



عنوان کتاب: اشک خونین

نویسنده: مهران برزوئی کوتنائی

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



مقدمه:

بیست و دو سال پیش سیامک سه ساله بود و کر و لال. صدای هیچ کجای جهان به گوشش نمی رسید و جهان را با چشمانش می شنید. مادر، همواره منتظر بود تا صدای فرزندش را بشنود. تصور فرزند کر و لال برای او دردناک بود. پزشک جوان بی تجربه ای گفت:

« فرزندت کر است، به همین دلیل، توان حرف زدن ندارد.» و دستور داد تا برایش سمعک بخرند. گوش های

سیامک سمعک زده شد.

روزها و هفته ها سپری شدند. با وجود این که دستگاه، اندکی در شنوایی او تاثیر گذار بود ولی او همچنان این تحول را از دیگران مخفی نگه می داشت و کسی در رفتار ظاهری و به خصوص شنوایی اش تغییری را شاهد نبود. او به مانند گذشته کر و لال مانده بود.

سیامک در ابتدا بر حسب عادت و سپس از روی عقل و هوش و تجربه، دریافت که گوش شنوا، درد و بلای جدیدی برایش شده است. چرا که به عینه می دید، دیگران چگونه در نوع رفتار و برخوردشان با او عوض می شوند و او چگونه امتیازهای مثبت گذشته را می بازد.

سیامک یک ماه از سمعک استفاده کرده بود و همچنان به مانند سابق کر و لال بود. بزرگان خانواده، زود هنگام منتظر یک نتیجه و معجزه ی بزرگ بودند. چون در رفتار سیامک تغییری حاصل نشد، رفتار دیگران و نوع برخورد آنها با سیامک هم، شکل تندتری به خود گرفت.

سیامک دیگر حتی در پناه مادر و یا پدر، از خشم و اخم دیگران بر حذر نبود! ملاحظات، دورانش به پایان رسیده بود. هر کس می توانست پیش پدر و یا مادر، در مقابل شور و شر بازی هایش، به او غضب و تندخویی کند! در مجموع، همه ی افراد، او را که کودکی خردسال بود، به چشم فردی بالغ می دیدند و با این نگاه، وقتی لج می کرد با او بد رفتاری می کردند و سر او داد و بیداد راه می انداختند.

دو بار، جفت سمعک های سیامک خراب و گم شده بودند و برای بار سوم خریداری نشدند. پدر بزرگ ها، زیارت حرم امام رضا را واجب دانستند. مادر هم به این وضعیت نگران کننده و رو به رشد پسرش، راضی نبود. به ناچار برای درمان و شفای پسرش نذر یک ماهه کرد.

اول ماه رمضان از راه می رسید، مادر جوان به همراه مادر پیر و پسرش سیامک، به مشهد رفتند. آنها در مسافر خانه ای نزدیک به حرم اقامت کردند. اتاقی تنگ و تاریک، خارج از هر استاندارد که متروکه به حساب می آمد را به بهایی ناچیز برای یک ماه، کرایه کردند.

آنها هر روز پس از سحر به حرم می رفتند و تا غروب در آن جا و یا در اطراف، در نزدیکی حرم می ماندند. گه گاهی سیامک را با ریسمانی به پنجره پولادین حرم می بستند.

آنها برای قناعت کردن در مصرف و خرج پول، اکثرا بدون ماشین تا به حرم و از حرم تا مسافرخانه پیاده روی می کردند. مادر جوان اکثرا سیامک را در بغلش حمل می کرد و وقتی مادر چاق و مریضش به خاطر تنگی نفس از آن ها عقب می ماند سیامک را روی زمین می گذاشت و به سراغ مادرش می رفت و زیر بازوی او را می گرفت. زن جوان، میان مادر و کودک تنها مانده بود و این کار هر روزه ی او شده بود. تا این که روز بیست و یک رمضان از راه رسید...

روز بیست و یک رمضان بر خلاف روزهای دیگر بود. حیاط حرم جای سوزن اندختن نبود. هیئت های مذهبی زیادی از تمام نقاط کشور در آنجا جمع شده بودند. ظهر شده بود و موقع ناهار خوردن سیامک بود. او می بایست حتما برای صرف ناهار، غذای گرم نوش جان می کرد. آنها به راحتی از میان جمعیت بیرون رفتند...

بعد از دو ساعت دوباره داخل حیاط حرم شدند. بدون اینکه اصلا به انبوه جمعیت نگاه کرده باشند، بی توجه، با خوش باوری سر به زیر گرفتند و با شکم پر و انرژی تازه، به سوی مکان همیشگی شان روانه شدند. هیچ تصور نمی کردند، در ظرف دو ساعت، در غیبت آنها، جمعیت در حرم دو برابر و یا حتی بیشتر افزایش یافته باشد.

انها خوشبینانه به مانند روزهای قبل، به سمت مقصد قبلی، در حیاط شلوغ قدم گذاشتند. مادر جوان تمام وقت سیامک را با دو دست در بغلش سفت چسبانده بود، و به مانند چاقوی تیز جمعیت را چاک می داد و از میان آنان، یک نفس به سمت جلو عبور می کرد. با وجود اینکه جمعیت از هر جهت بر آنها فشار وارد می آورد، مادر جوان موفق می شد، به مانند حضرت موسی، راه دریا را به جلو باز بکند.

قدرت و قوت مادر جوان سرانجام به اتمام رسید. او خیلی زود خسته و درمانده و بی نفس ماند. راه باز گشت، می توانست بهترین تصمیم باشد؟! اما عادت هر روزه، و مغز بی تکاپو، هوش همه جانبه را از آنها ربوده بود. آنها می بایست حتما و حتمی، آن هم چون بیست و یک رمضان بود، به مکان قبلی و هر روزه خود باز می گشتند.

سر انجام، مادر با ریختن اشک و عرق بر پیشانی، از میان دیوار گذر کرد و جان خود و سیامک را از جهنم طوفانی دریا، نجات داد. مادر جوان از قوت و انرژی که از دست داده بود، تنش می لرزید. ولی از عاقبت خود و پسرش، خوشحال و خوشایند بود. او حضرت موسی نبود، فقط توانسته بود دهن دریا را برای لحظه ای به روی خود باز بکند و پای خود را به ساحل برساند. او در عالم خوش خیالی، به خود افتخار می کرد و مغرورانه خود را شیرزن می دید و از این لحاظ پیش خود جشن و سرور داشت و به هنر و توانائی خود می بالید.

مادر جوان سیامک را بر روی زمین گذاشت و به عقب نگاه کرد. وحشت سر تا پای او را در خود فرا گرفت. انتظار داشت مادرش را در دو قدمی خودش ببیند، ولی چشمانش در هیچ نقطه، مادرش را در میان جمعیت نمی دید.

لحظه ی شادمانی او زود به پایان رسید، و حقیقت تلخ، جلوی چشمانش نقش نمایی کرد. خستگی و درماندگی در وجودش دوباره چیره یافت. هیاهوی صدای جمعیت، گوش او را کر کرده بود. از ناحیه کتف و شانه و بازوها و کمر، درد شدیدی داشت. صدایش را هرگز نمی توانست به گوش مادرش برساند. صدای مردم و بلندگوها را هم قادر نبود خاموش بکند.

سیامک نه فقط از ظاهر سیاه پوشان و شمشیر بدستان ناآشنا وحشت داشت، بلکه بخاطر لگد پاهائی که به او میخورد، از روی درد گریه می کرد. او فکر می کرد، افراد در لحظه بعدی، بی احتیاط به مانند اسبان، او را زیر سم هایشان له بکنند.

مادر جوان در این لحظه به این نیمه داشت، بی خیال بود. و به آن نیمه دیگری را که نداشت، نگران آن نیمه گم شده اش بود. او می بایست کاری انجام می داد. اما آن قدر سر و صداها بلند بود، قادر نبود صدایش را به گوش کسی برساند

و هم شرم داشت و خجالت می کشید، بعنوان یک زن، اسم مادرش را بلند جار بزند. خود را بی چاره دید. بغض گلویش را می فشرد، قلبش برای شنیدن صدای مادر و دیدن چهره مهربان مادر، به مانند طبل بلند می تپید.

مادرجوان چشم از نقطه ای که مادر پیرش می بایست از آنجا می آمد بر نمی داشت، با گذشت هر ثانیه، صبر و تحملش هم تمام می شد و در این اثنا سیامک بی صبری زیاد می کرد. مادر کنترل اعصابش را از دست داد و هر چه داد و فریاد داشت بر سر سیامک خالی کرد.

سیامک از مردم ترسیده بود و دوست داشت مادر بلافاصله او را حتما در آغوش خود نگه دارد! از این رو در برابر تهدید مادر هرگز یک ذره در لجاجت بازی خود کوتاه نیامد. مادر صبرش تمام شد و برای تنبیه، سیامک را کتک زد.

سیامک آرام شد. مادرجوان دوباره سر راست کرد و به قسمت های دیگر نگاه کرد تا اینکه مادرش را در فاصله بیست متری دید. مادر توضیحاتی به سیامک در مورد مادر بزرگ داد و تصمیم گرفت دقیقه ای سیامک را به حال خودش تنها بگذارد. سیامک فقط با اشک و حالت گریان بی صدا به مادر نگاه می کرد.

مادر جوان با امید به اینکه دیگران باز راه را بر او باز خواهند گذاشت، با این افکار که می تواند زود با عجله، با گذشت چند ثانیه به داد مادرش برسد، نفس برای رفتن تازه کرد. او قدم اول را بر نداشته بود، سیامک به چادری که مادر، دور کمرش بسته بود، انرا در پنجه های خود مشت کرد، و از عقب روی پاهای مادر سوار شد. و تلاش می کرد، روی کول او بالا برود. مادر هم بار دیگر او را تنبیه کرد و سیامک بر حسب عادت مجبور بود آرام بشود که آرام هم شد و برای اینکه دل مادر را بسوزاند، مظلومانه در چشمان مادر زل زد. دل مادر هم زود به حال او سوخت و خم شد فقط یکبار صورت سیامک را بوسید تا مگر او مجدداً پر رو نشود. همینکه سیامک راضی و خشنود شد، به او با دست اشاره کرد که از سر جایش تکان نخورد، و خیلی زود بر می گردد. مادر اینبار تند در میان جمعیت گم شد...

زن جوان با هر قدمی که به مادر پیرش نزدیکتر می شد، به همان اندازه بیشتر در دور گرداب گیر می افتاد و بی اختیار تسلیم می شد. سرانجام با هزار مصیبت توانستند دختر و مادر یکدیگر را در آغوش خود بگیرند. آنها چسبیده بهم، توی جمعیت میخکوب شده بودند. ربع ساعتی طول کشید.

اکنون جایی که سیامک در آنجا ایستاده بود، نا آرام شد. زن جوان در عمل دیده بود، تا وقتی به مادرش چسبیده باشد، هرگز قادر نخواهد بود، برای نجات جان پسرش کاری بکند. بدون اینکه مادرش را از تصمیم جدیدش در جریان بگذارد، تمام تلاشش را کرد و از مادرش جدا شد.

زن جوان در پناه مادرش امنیت جنس ی داشت. بعد از جدایی، همگان از بی کس بودن او پی بردند. او اسیر گرگان بیابانی شد. افرادی بودند که مایل بودند، از فرصت، بیشترین استفاده جنس ی را ببرند. بعضی از مردها به بهانه اینکه چاره ای ندارند مثل کنه، از عقب و جلو به او می چسبیدند. و اگر در یک لحظه ای هم روزنه ای پیش می آمد مادر جوان قادر نمی شد از آن فرصت استفاده ببرد.

دو دقیقه ای، از جدایی زن جوان و مادرش نگذشته بود، پیرزن از خستگی و بی رمقی، نفسش بند آمد و تسلیم سرنوشت شد. او توی سیل جمعیت، زیر پاهای مردم گم شد و روی زمین پهن شد. جمعیت، وقتی بعد از لگد گذاشتن روی یک پیکر بی جان، متوجه پیرزن می شدند، با وحشت از جای خود می رمیدند و افرادی دیگر جای خالی آنها را برای لحظه بعدی پر می کردند. به این ترتیب استخوانهای پیرزن، بیشتر شکسته می شد.

استخوانهای پوک و دنده های سینه پیرزن شکسته شدند و تیزی شکستگی استخوان، در قلب و جگر پیرزن فرو رفتند و او در دم کشته شد. تا اینکه جمعیت صد نفری باهم همت کردند، مشترکاً، پیر زن را از گود بیرون آوردند و بر بالای دستانشان گرفتند. و سپس، لاشه پیرزن بر بالای دستان به بیرون حمل شد.

دختر جوان دستهای ولو شده بی جان مادرش، که به طرفین دراز افتاده بودند را دید. انگار ذره ای جان، دیگر در بدنش نمانده بود. او چندین بار مادرش را با صدای گرفته و اشک های خونین برای خوش خیالی خودش صدا زد.

زن جوان، مجبور بود در آن لحظه مادرش را به کلی فراموش بکند، چاره ای نداشت. گران قیمت ترینش، جگر تنش، سیامک جانش، در خطر بود. او را هرگز نمی توانست از دست بدهد!... چرا که سیامک، نفس و تمام هستی او بود.

مادر جوان به امید پیدا کردن سیامک سر پایین می گرفت و گاهی حتی ریسک جانش را می کرد و خم می شد شاید سیامک را ببیند... ملتمسانه از همه مردم دور تا دور خود می خواست که مواظب زیر پاهایشان باشند و از آنها میخواست که هر کس به دیگران، به جلویها اطلاع بدهند، که پسر بچه کوچکش، زیر پاهای جمعیت گیر کرده است.

مادر جوان از این پس حفظ حجاب و لمس نشدن، همه جنس خودش را بالکل بی خیال شده بود. دیگر واژه، تن و ناموس برایش ذره ای معنا نداشت! اینکه هزار دست به بدنش میخورد، درد نداشت. برای خم شدن در فکر جسم و جنس خود نبود. اگر مجبور هم می شد، برای سریع پیدا کردن پسرش از میان مردان لخت هم گذر میکرد. او تحمل تنهائی یک دقیقه بیشتر برای پسرش را نمی توانست بکند. دلش، نصد دل تنگ پسرش شده بود.

پسر جوانی به طرز زننده ای به بهانه محافظت از مادر جوان، او را از عقب نگه می داشت. مردی شاهد این صحنه دلخراش شد و وقتی دیگر نتوانست به چشمانش اعتماد بکند، صبرش تمام شد و با پسر جوان دعوا و زد و خورد کرد. مادر جوان از همه بی رمق تر بود. در این گیر و دار او هم روی زمین می افتد و زخمی می شود. اینبار جمعیت با تجربه قبلی زود هنگام موفق شدند او را از گودی بیرون بکشند. زن بی حال و مجروح را بر بالای دستان گرفتند و به بیرون حمل کردند. سپس او را بی هوش به بیمارستان منتقل کردند.

سیامک وقتی خودش را تنها بدون مادر دید، نمی توانست جدایی خود را حتی برای یک ثانیه تصور بکند. غم و وحشت سراسر وجود او را فرا گرفته بود. برای اینکه، مادر او را گم نکند، میبایست سریع دنبالش میرفت و او را پیدا می کرد.

سیامک می توانست به مانند موش از لای پاها گذر بکند. او در حرکت بود، هر جا که راه را بسته می دید، از یک مسیر دیگری رد می شد. اکثر مردم متوجه او می شدند و پاها را برای رد شدن او جمع می کردند. او فکر می کرد از هر راهی که برود در انتهای مسیرش، مادرش در آنجا منتظر او ایستاده خواهد بود.

سیامک به خلوتترین مکان رسید. در آنجا جوانی متوجه تنها بودن و گم شدن او شد. خم شد و با او حرف زد و از مادر و پدرش سوال کرد؟ چون جوانی از سیامک دریافت نکرد، مچ دست سیامک را گرفت و قد بلند کرد و نگاهی به جمعیت انبوه کرد و دنبال پدر و مادر پریشان او گشت. از چهره هیچ یک از جنبه ها، پریشان حالی را ندید.

جوان به یک ستونی تکیه داد و باهم منتظر ماندند. سپس سیامک را روی دوش خود ایستاده نگه داشت. تا شاید پدری و یا مادری، آشنایی او را دید. سیامک از بالا نگاه می کرد. هیچکس به سراغ پسر گمشده ای نیامد.

جوان تمام مدت گوشه‌هایش به بلندگوها تمرکز کرده بود، از بلندگو اسم پسر بچه گم شده ای را تا آن لحظه اعلام نکرده بودند. خسته شد و تصمیم گرفت، بیرون از حرم در یک جای خلوتی دنبال پدر و مادر سیامک بگردند. جوان به جیبهای سیامک نگاه کرد، هیچ نشانه ای نیافت. از کنار دیوار راهی به بیرون پیدا کردند.

جوان انتظار داشت و حدس می زد، کسانی را بیرون از حرم ببیند، ولی در خیابان و بیرون از حرم، کسی سراغ بچه ای را نمی گرفت. جوان از همه مردم در مورد پدر و مادر سیامک می پرسید. با گذشت زمان، جوان از کر و لال بودن سیامک آگاه شد. و با این حقیقت تلخ امیدش را بیشتر از قبل از دست داد و احتمال می داد که سیامک در چنین روزی و در این مکان عمدا رها شده است تا شاید کسی او را به فرزندگی قبول بکند.

تمام تلاش های جوان بی نتیجه ماند. دلش هم نمی آمد سیامک را تحویل پلیس بدهد! چون نمی خواست طفلک زبان بسته ساعت‌های بیشتری گریه بکند. او این مکان را بهترین نقطه برای پیدا شدن پدر و مادر سیامک میدانست و هم به خود می گفت وقت زیادی نگذشته است. دلیل آخری هم برای خود داشت و از روی منطق به خود گفت اگر تصمیم خانواده اش این بود که او در اینجا پدر و مادر جدیدی بیاید پس آنها بهتر و بیشتر از هر کسی به این مسئله اندیشه کرده بودند و گرنه می‌توانستند خودشان سیامک را در نزدیکی اداره پلیس رها بکنند.

زمان گذشت تا اینکه یک عده از زنان سالمند از حرم بیرون آمده بودند. جوان دست سیامک را گرفت پیش جمعیت زنانه رفت. او سیامک را به آنها نشان داد و از پدر و مادر او پرسید. زنان از همه چیز بی خبر بودند. جوان داستان یک ساعته خود با سیامک را برای همه آنها تعریف کرد. یک زن میانه سال در ناباوری برای سیامک گریه می کرد زن روی زمین نشست و سیامک را ناز و نوازش می کرد و می بوسید و زنان دیگر هر کس که خوردنی همراه داشت، خوردنی ها را به طرف سیامک دراز کردند... سیامک با دستهای کوچکش هر چقدر که توانست همه خوردنیها را پیش خودش جمع می کرد.

زن میانه سال، پسرجوانش در جبهه جنگ مفقود الاثر شده بود. از این رو غم و دلتنگی این مادر بسیار زیاد بود. او نمی توانست گریه و غم سیامک را تحمل بکند. او پرستاری از سیامک را یک امتحان الهی برای خود می دید. زن میانه سال سیامک را در آغوش گرم خودش ساعتها نگه داشت. آن دو خیلی زود، بهم آنس مادر فرزندگی گرفتند...

۲۲ سال، از آن روز خونین گذشت.

شانزده تیر، ساعت حدودا یازده قبل از ظهر بود. پسر جوانی با تنی رنجور، سیاه سوخته و ژنده پوش، زیر نور و گرمای شدید افتاب، سوار بر دوچرخه عهد دقیانوس اش، از کوچه های سید محله قائم شهر، به دنبال ادرس خانه رستمی می گشت. ادرس خانه به راحتی و خیلی زود پیدا شد. او از دوچرخه اش پیاده شد و به آپارتمان چهار طبقه تماشا کرد.

(دور تا دور آپارتمان، همانند دیگر خانه های شهر، دیوار بلند بر طبق استاندارد شهرداری، کشیده شده است. حیاط جلویی آپارتمان، نسبتا کوچک، نزدیک به صد و پنجاه متر مربع وسعت دارد.)

پسر جوان، دوچرخه اش را در فاصله یک متری، مانده به دروازه، به دیوار تکیه داد. و با حوصله، بسته و پتویی که به ترک بند بسته بود، انرا کنترل کرد و بار دیگر از نو آن را سفت با طناب بست. او دو چرخه اش را مجددا به دیوار تکیه داد، رو به جاده ایستاد و به دو سمت چپ و راست کوچه دوازده متری نگاه کرد. و بعد نیم دوری زد، به سمت خانه بر گشت و به آپارتمان چهار طبقه نگریست. قلبش به خاطر امید زیاد، تند به تپیدن افتاد. چرا که این بار امیدش بی اساس نبود. با اطلاعاتی که در دست داشت می توانست تا خانه اش فقط یک قدم دور مانده باشد. برای پایان نیستی اش فقط به یک لبخند مادر و یا پدری احتیاج داشت. با وجود این تفاسیل و حسابها، در وحله اول می بایست این حدس و احتمال بزرگ به واقعیت می پیوست!

او احتمال کوچک را، در کنار احتمال بزرگ از نظر پنهان نمی داشت. با تصور هر دو حالت، هیجان سراسر وجود او را فرا گرفته بود. دو کف دستهایش عرق کرده بودند، با تفکر، در خود جرات انباشت کرد و با دل چاق، ولو افکار دو پهلو، گام به گام، به طرف آیفون زنگها نزدیک شد. دستهایش را در ابتدا بهم سایید.

با نفسهای چاق کرده، روبروی آیفون زنگ ها ایستاد و اسم و فامیلی سیاوش رستمی را دید. اگرچه سیاوش اسمی نبود که او دنبال آن می گشت. لحظه ای به آن اسم خیره شد، ولی روی دگمه زنگ فشار نداد. کف های دو دستش را جلوی چشمانش گرفت و به آنها نگاه کرد و سپس کثیفی دستهایش را به پهلوهای بدنش، روی تیشرتش مالید و تمیز کرد.

با دست های تمیز شده، موهای بلند سرش را شانه کرد. بعد از اینکه چند بار به صورتش ماساژ داد و آن را جان دار و سرخ کرد، دستی به ریش بلند چه گوارائیش کشید و انرا هم صاف و مرتب کرد. آنگاه مجددا نفس تازه کرد و دست روی دگمه زنگ گذاشت.

با اب دهان، گلویش را خیس کرد. بعد از صاف کردن حنجره، انگشت را به دگمه فشار داد. چون کسی سوالی از آیفون نپرسید و هم صدائی از بالا و پایین خانه شنیده نشد، دوباره و سه باره با فاصله زمانی کوتاه زنگ زد و منتظر ایستاد. بار آخر صدائی از ایفون شنیده نشد و هم دروازه باز نشد. بسیار گرسنه و تشنه بود. لبخندی به شانس و بخت خود زد و دو متری به عقب رفت، وسط کوچه ایستاد و به در و پنجره های باز و بسته آپارتمان و به تراسها نگاه کرد. هیچ یک از ساکنین آپارتمان را، دم پنجره های باز نمی دید. چاره و راهی دیگر، جز صبر کردن، برایش باقی نمانده بود.

جوان سیاه سوخته، خسته و فرتوت، در کنار دوچرخه اش، نزدیک به دروازه، به دیوار تکیه داد. چشمانش را بست و بی حال روی زمین نشست و لم داد.

کوچه، نسبتاً خلوت بود. در آن ساعت که هوا بسیار گرم بود، هر دقیقه یا چند دقیقه یک ماشین بیشتر از آنجا عبور نمی کرد. مردم هم به ندرت از کوچه در رفت و آمد بودند. تقریباً کوچه در حالت سوت و کور بسر می برد. حتی جیک جیک گنجشک ها شنیده نمی شد.

زمان کوتاهی گذشت، دروازه باز شد. دختر جوانی در مقایسه با او، شسته و زیبا، بسیار شیک پوش، ظاهر شد و پا از دروازه بیرون گذاشت. دختر جوان قبل از اینکه برگردد و در را پشت سرش ببندد، نگاهش به پسر جوان، نشسته روی زمین افتاد. پسر جوان با دیدن او از جایش خیز بر داشت و با بالا بردن انگشت اشاره گفت:

- یه لحظه خانم!

دختر جوان کنجکاو، با تعجب ابروهایش را در هم کرد، منتظر ماند و به او و قیافه اش تماشای می کرد.

پسر جوان از روی زمین بلند شد و بعد از منظم کردن شلوار و پیراهنش، کف دست راستش را روبه روی چشمان دختر جوان به علامت ایست دراز کرد و تند گفت:

- خانم در و باز بذارید!... اجازه بدین برم داخل!

پسر جوان بدون اینکه منتظر جواب و عکس العمل دختر شیک پوش بماند، با اعتماد به نفس، به طرف دوچرخه اش رفت. دوشاخه و زین دوچرخه را در دستانش گرفت، دو متری دوچرخه را به جلو تا زیر پای دختر غل داد. دختر جوان روبرویش ایستاده ماند و از جایش تکان نمی خورد و مانع رفتن پسر جوان به داخل حیاط شد.

پسر جوان در ناباوری مظلومانه به او نگاه کرد و گفت:

- خانم ببخشید!... میخوام برم تو!

دختر جوان:

- برای چی؟

پسر جوان این بار با لحن مظلومانه گفت:

- خواهرجان، میخوام فقط دوچرخه ام و تو حیاطتون بذارم؟ میشه یه لحظه برین کنار؟

دختر جوان به دوچرخه و بسته بزرگ، کهنه و کثیف، پشت ترک بند نگاه کرد، دندانهایش را مجدداً از چنندش بهم فشار داد و با حالت حقارت، دست به طرف جوان جلو برد و با پس زدن، به او گفت:

- نمی شه!... برین تو که چی؟! منظور اصلی تون و بگو؟

پسر جوان با دست، داخل حیاط را نشان داد و گفت:

- می خوام فقط دوچرخه ام و... یه ثانیه میذارم تو بر میگردم!

دختر جوان:

- نه اقا!... یعنی چه؟... حیاطمون جای پارک دوچرخه نیست... بفرمائید زود از اینجا برین!

پسر جوان سرخ شد و دستش را با علامت سوال بر گردوند و با اخم گفت:

- چه تونه؟ به من گفتین؟! با من دعوا دارین؟...

دختر جوان، جاده را نشان داد و بعد دست روی یک دگمه زنگ واحدها گذاشت و در ادامه گفت:

- بفرمائید اقا... با حرف خوش گفتم از اینجا برید!

جوان با وجودی که خودش را تحقیر شده می دید تبسمی کرد و گفت:

- کجا برم؟

دختر جوان:

- هر جا که دلت میخواد! از من میپرسین؟... اینجا آپارتمان خصوصیه... نمیتونید داخل بشین!

پسر جوان، بی میل لبخندی زد و گفت:

- من از جای خیلی دوری امدم... مقصدم اینجاست!... شما بفرمائید!

دختر جوان:

- اقا اگه فکر می کنین اینجا یه جایی مثل بنگاه خیریه... نمیدونم چی... نیست!

پسر جوان با لبخند گفت:

- می دونم این یه آپارتمان خصوصیه ... کار دارم، زنگ زدم.

دختر جوان:

- الان چهار تا زن تو خونه هستن! مردهای این ساختمان همه بیرونند. هیچکی در رو بروت باز نمی کنه ... وقت ات و

بیخود اینجا تلف نکن!... من خودم پول تو جیبی می گیرم، جدا اضافه ندارم که بهتون بدم. انشالله یه وقت دیگه وقتی

مردها خونه هستن... غروبی بیاین! الان هم برین! من بایستی اینجا منتظر تا کسی ام باشم ... یکی می بینه فکر می کنه

مزاحمم شدین! می ان می زننت!... انوقت گنااهش می افته رو گردن من!

جوان عجله نداشت کمبود دیالوگ داشت اما خبر نداشت دختر جوان بر خلاف انتظارش تا این اندازه رک به او بی ادبی بکند پسر جوان از شرم و خجالت سرخ بود سرخ تر شد و به دختر جوان خوب نگریست. از روی اجبار خنده ای کرد و در جواب مودبانه گفت:

- بیخشید! چرا بایستی، من حتما از اینجا برم؟... توی حیاط رام ندادین به اندازه زیاد خجالت کشیدم... منو بی شخصیت نشون دادین!... شاید فکر می کنید حق داشتن؟! ولی اصلا اینطور نیست!... من شما رو تا حالا ندیدم! دلیل دشمنی تون با من چیه؟ جدا چون مثل شما شیک نپوشیدم؟

دختر جوان:

- من دشمنت نیستم... گفتم اپارتمان خصوصیه... یه نفر دیگه هم بیاد راهش نمی دم... هر کس بخواد یه چیزش و اینجا تو حیاطمون بذاره همیشه که!

جوان از روی عصبانیت گفت:

- خواهر عزیز، یه نگاه کن؟... من الان کجام؟... تو حیاطوتون نیستم!... تو خیابونم!... می گید از اینجا دور شم... شما به چه حقی می تونید منو از کوچه برونید؟ اگه همه مثل شما برخورد بکنن پس من هر جایی که ادمها هستند نمی تونم بایستم... از نظر و دید شما من حیوان درنده تشریف دارم؟! از من چه بدی دیدین؟... جدا من چه خطائی کردم که این همه به من نفرت نشون میدین؟

دختر جوان سرخ شد و در اصل جواب نداشت و خودش هم این و خوب می دانست اما مجبور بود از خودش دفاع بکند و از مقام ضعف با لرزش صدا گفت:

- اینجا جلوی دروازه مونه ... من منتظرم، تا تا کسی بیاد. شما هم مزاحمم شدید... مگه سرت و ننداختی پایین... بعد هم دستور دادین در و باز بذارم... منو خل و چل فرض کردین... این کارتون بی احترامی نیست؟ ... انگار منو صد سال می شناسین؟!...

پسر جوان:

- راس میگی. من ازتون بخاطر این بی ادبی ام معذرت میخوام! ولی شما از همون اول، وقتی از دروازه بیرون آمدین، با حرف و نگاهتون، با من دعوا داشتن!... آخه چرا؟

دختر جوان:

- من با هر کس دیگه همینگونه برخورد می کردم! مطمئن باشید! هیچ ربطی به قیافه ات نداره!

پسر جوان:

- منو نمی تونید گول بزید... شما فقط با من می تونین این جوری برخورد بکنین... چون من مثل شما، تر و تمیز نیستم، هیچ ملاحظه ای رو لازم ندیدید...

دختر جوان:

- من خودم و بهتر از تو می شناسم. من با هر کی که به من بی احترامی بکنه ... جوابش و تند میدم.

پسر جوان:

- بد جوری منو رنجوندین!... شاید رفتارتون طبیعی باشه؟ شاید حق باهتون باشه؟ چون من هم گول قیافه مهربانی تون و خوردم! وگرنه از جام تکان نمی خوردم و خودم و تا این اندازه رسوا نمی کردم!...

دختر جوان دستش را از روی زنگ بر داشت و با تکبر گفت:

- اگه یه کم از معاشرت چیزی سرتون می شد؟ ... سر خم نمی کردید و نمی خواستید نمی دونم مثل چی... صاحب خونه، داخل خونه بشین! در صورتی که به قول خودتون، از یه جای دور اومدین! ... اعتراض من هم بخاطر اینه که شما با رفتارتون نه فقط به خودتون بی احترامی کردین بلکه به من هم بی احترامی کردین!

پسر جوان در جواب مایوسانه گفت:

- خواهر عزیز، اگه همه ادمها، وقتی از اینجا رد میشن، داخل خونه تون نمیشن؟... خوب پس چرا شما منو یکی از اون ادمها فرض نکردید؟

دختر جوان خندید و گفت:

- اصلا منظورتون و متوجه نمیشم؟ چی میخوای بگی؟

پسر جوان:

- می گم من و هم یه ادم مثل بقیه فرض بکنین... وقتی می خواستم داخل حیاط تون بشم پس حتما یه دلیلی داشتم. یعنی به این قضیه می تونستید از این دید تماشا بکنین ولی انگار دلتون نیومد... چون یکی گیرتون اومد که بتونین روش هر جور که خواستین حرفهای سر بالا بزنین. حالا از خودتون بپرسید چرا اصرار داشتم، فقط داخل این خونه بشم؟ پس چرا نرفتم داخل یه حیاط دیگه ای نشدم که حتی دروازه اش باز بود؟! خیلی از دروازه های این کوچه باز بودند! ولی من داخل نشدم. من نیم ساعت اینجا توی این گرما منتظر بودم. خواهر عزیز من قصد مزاحمت کسی را هیچ زمان نمیتونم داشته باشم... من ادرس اینجا رو دارم! با همسایه اپارتمانتون کار دارم. من برای انجام یه ماموریت خیری انجام.

دختر جوان خندید و نخواست اینبار او را مسخره بکند ولی برای گیر انداختن او سریع به اسم های روی واحدها ناخودآگاه نگاه کرد و بعد از او پرسید:

- اینجا توی این خونه؟ با کی کار داشتین؟ اسمشون و بگین... صبر کن... نگو!... حتما یه دونه رو حفظ کردین!... مگه نه؟

جوان:

- زنگ زدم، کسی خونه نبود. اگه زنگ بقیه رو می زدم، مزاحمت می شد، که نزد. دیدم شما دختر خانم جوان هستید و همسن و سال خودم... انتظار داشتم بهتر از هر کس دیگری به من لطف داشته باشین. اما متاسفانه می بینم چه اشتباه بزرگی کردم.

دختر جوان:

- خودت داری اعتراف می کنی چون این ریختی هستی و من دختر هستم فکر کردی دلیم برات میسوزه. من که شماها رو خوب میشناسم! فقط نمیدونم؟ این همه زبون شیرین دارین! پس چرا گدائی میکنید؟! جدا این قدر برای خودتون بی ارزش هستید؟

جوان به او نگاه کرد و مکث کرد، بهتر دید به او چیزی نگوید بی اعتنا از حرفهای او در جواب فقط پرسید:

- شما جایی نمی خواین برین؟ برین دیگه!... نترسین! من قصد دزدی خونه تون و ندارم.

دختر:

- من منتظر تاکسی ام... به تو هم ربطی نداره... فکر هم نکن ایستادم، دارم گول بازی تو رو می خورم.

جوان به قد و قامت دختر جوان نگاه کرد و گفت:

- از قیافه ات معلوم هست که تو زندگیتون هیچ کمبودی ندارید؟! فقط نمی فهمم چرا با اوقات تلخ، به این دنیا، نگاه می کنید؟!... منظورم در اصل خودم و امثال خودم هست... نکنه، فقط ظاهر تون به دنیا سلام میگه؟

دختر جوان با تفکر به او نگاه کرد و بعد به ته کوچه نگاه کرد چیزی نگفت و در را از پشت بست.

پسر جوان منتظر رفتن او شد ولی دختر جوان از جایش تکان نخورد. پسر جوان، سکوت لحظه را شکوند و گفت:

- اگه میخواین، اینجا منتظر بمونین، من هم که مجبوراً، بایستی اینجا منتظر بمونم... من سوال دارم... بپرسم؟! هم وقت شما تا اومدن تاکسی پر میشه و هم من از کنجکاوی که دارم راحت میشم... اگه بدونید برام چقدر مهمه، من از جای خیلی دوری اومدم؟! بخاطر همین خستگی، این اندازه بدریخت و بد قیافه شدم...

دختر به او نگاه کرد و گفت:

- من هیچ کنجکاو نیستم. لطفا برید یه نفر دیگه رو گیر بیارید... اینجا خونه ماست مردم از دور می بینن... خبر که ندارن تو برای گدائی اومدی...

پسر جوان با یک تیر برای زدن دو نشون گفت:

- یه راهنمایی بکنم... یه روزی به دردت می خوره... مثلا الان، توی این وضعیت، اگه می خواین خبر چین و فضول خیط بشن؟... وقتی یه آشنایی، همسایه ای رو دیدین، حتما از کیفیتون پول بیرون بیارین به من بدین... این جوری یه شاهد دارین که دیدند به من پول دادین... بعدان می تونین حتی ادعای انسانیت بکنین که مثلا به یه گدای بی سر و پای پررو، که دس از سرم تون ور نداشت، پول دادید!

دختر جوان:

- گفتم، پول زیاد همرام نیست... وقت هم نیست، تاکسی ام میاد... وگرنه میتونستم برم بالا، لباس داداشم و بهتون بدم. جدا میگم چون حق تونه... یه ادم با این زبون گیرا! اگه لباس خوب تنش بکنه یه روزه می تونه کار گیر بیاره!

جوان:

- نه، مرسی! من چیزی ازتون نمیخوام، اگه میشه در مورد همسایه تون سوال داشتیم. از هر کی نمیشه پرسید. من می خوام در مورد همسایه تون تحقیق بکنم. کسی نفهمه بهتره...

دختر جوان به او نگاه کرد و سوتی از سر تعجب زد و گفت:

- برای کی؟ برای خودت، تحقیق بکنی؟

پسر جوان با تعجب مکث کرد و وقتی متوجه منظور دختر جوان شد سر به طرفین تکان داد و بعد خندید و گفت:

- دامادی به من نمی آد... نه؟...

دختر جوان لبهائیش را پیچاند و گفت:

- تو جدا اومدی اینجا تحقیق بکنی؟... نه امکان نداره... اها فهمیدم حتما گفتند بیایی سرکی بزنی... تحقیقی که می گی... مخفیانه منظورت هست؟ اونها ازت خواستن حواست از دور جمع باشه... تو هم می خوای از فرصت استفاده بکنی خودت و خوب به اونها نشون بدی؟!... و هم نونت تو روغنه... درست نمی گم؟...

پسر جوان:

- بله... ادم قحطی که نیست... مغز خر که نخوردن ... من براشون، پا پیش بذارم.

دختر جوان:

- اسم دختره سوسنه مگه نه؟

پسر جوان خندید و گفت:

- این جوری که شما دارین قضاوت میکنین؟! اگه این تحقیق برای خودم باشه، به نظر شما حتما من هیچ شانس ندارم؟...
سوسن خانم و به من نمیدن؟

دختر جوان:

- جدا برای خودتون می خواین تحقیق بکنی؟... مطمئنی؟ جدا می خواهی ابروی مردم و توی این خونه ببری؟
پسر جوان ناراحت شد و با سرزنش جواب داد:

- تو مجبوری حتما ضد حال حرف بزنی؟ یه ساعت چیزی نمیگم... یه ذره برای خودت شخصیت قائل شو خانم!
دختر جوان اخم کرد و با اشاره دست، قیافه او را نشان داد و گفت:

- انگار من دارم یه ساعت با تو، توی این گرما حرف میزنم، آقای محترم!

پسر جوان:

- من بدهکار و برده تون نیستم... من هم دارم یه ساعت باهتون حرف می زنم... من دارم بهتون احترام می کنم ولی
شما مرتب بی احترامی می کنین... حتما هم از من کوچکت هستین؟! رعایت سن من و هیچ نمیکنین!

دختر جوان اوفی کرد و گفت:

خوبه که اندازه بابام سن نداری؟

پسر جوان:

- درست می گی ... من اندازه بابا بزرگت سن دارم... هیچ می دونی!...

پسر جوان با دست خودش را نشان داد و در ادامه گفت:

- این تن حداقل سه برابر بیشتر از سن تون عمر کرده؟ یک روز زمستونم اندازه یک ماهتون برام دراز بود... حالا خودت
حساب کن و ببین سنم چقدر هست؟

دختر جوان پشیمانه برای دفاع از خود گفت:

- اگه یکی دیگه می بود، فکر می کنی؟... این همه تحویل می گرفت؟... وقتی بار اول بهت اخطار کرده بودن و تو از
اینجا نمی رفتی، سریع مستقیم به پلیس زنگ میزدن!

پسر جوان:

- پلیس برای چی؟... یعنی تا این اندازه؟ حقم اینقدر کمه، که تتونم با کسی حرف بزنم.

دختر جوان:

- من که نمیدونم تو به چه نیتی اینجا واستادی؟

پسر جوان:

- مگه من مثل یه برادر باهتون حرف نمی زنم؟... این هم بگم، من سوسن خانمی رو نمی شناسم... مگه دیوونه هستم ... یه تومان پول خرید نون خالی رو ندارم! زن چیه... من کجا و، و زن کجا؟... اگه وضع ام خوب می بود مطمئن باش، تحقیق ان جورى که منظورتون هست حتما انجام نمی دادم. مگه من عقل و شعور ندارم وقتی از یکی خوشم بیاد، نظر دیگران می خوام چیکار؟! انسان سیب نیست، پوسیده و نپوسیده وجود ندارد تنها ملاک، خوش اومدن و نیومدن است. صفات و مشترکات و بایست وقتی باهم هستید انجور که به نفع هر دو تان هست، خودتان رو بسازید.

پسر جوان دوچرخه اش را با اشاره دست، نشان داد و در ادامه گفت:

- همه دارائی من اینه!

دختر جوان:

- تو داری یه ساعت پر و پر با من حرف می زنی، ماشالله چونه داری... هیچ فکر نمی کنی همسایه ها غرض ورزی می کنن هزار تا حرف پشت سر من در میارن؟! به من میگن چقدر بی حیا هستم! جلو نمی ان که ببینن قضیه چیه؟!... دختر اگه معذور و مظلوم هم باشه؟ محکومش می کنن.

پسر جوان خندید و دختر در جواب گفت:

- تو بخند! مسئله ما یه چیز دیگه هست، از کجا فکر نکنن توی این بسته ات جنس قائم نکردی؟ برای یک کنجکاو که ما رو می پاد فکر می کنه تو داری یه ساعت به زور به من چیزی می فروشی!... اگه یکی زنگ زده باشه و پلیس بیاد ابروریزی میشه!

پسر جوان:

- من نمی فهمم تو چی داری می گی؟... چند سالتنه؟... این همه واهمه برای چیه؟ مگه مواد می کشی؟

دختر به او نگاه کرد و گفت:

- به قیافه ات نگاه کن! خودت معتادی!... پررو نشو!...

پسر جوان:

- خیلی بیخشیدم... ترسیدم... با این حرفت فکر کردم سابقه داری...

دختر جوان:

- موبوبیل و جنس های دزدی شده منظورم بود... شاید دیگران فکر نکنن... تو می خواهی جنست و به من بفروشین. فهمیدی؟ اونو می گم...

با مکث ادامه داد:

- مواد؟!... من خودم، هزار سال دیگه، فکرم، این و قد نمی داد!... تو که می گی یه تومان پول تو جیبیت نیست... مواد هم میفروشی؟

پسر جوان سر تکان داد:

- برات متاسفم. این چیزها رو پیشونیم نوشته؟

دختر جوان:

- کارتون چیه بگین و برین. من اگه اینجا ایستادم هزار تا گرفتاری دیگه دارم ... بایستی پیش خودم فکر بکنم.

جوان خندید و گفت:

- پس اون هم لازم نیست... من وقت دارم... منتظر میشم... تا همسایه هاتون بیاند. بفرمائید، پیش خودتون یه کم فکر بکنین!

دختر جوان:

- این همه حرف زدیم کنجاوم... و هم بایستی بفهمم تو یه نقشه ای نداری ... بگو با کی کار داری؟!... نکنه دوربین مخفی کار گذاشتین؟!... کار بچه های دانشگاه س؟!...

پسر جوان:

- من از همون اول گفتم منتظر همسایه تون، یه کار واجب دارم! نداشتین حداقل ازتون در مورد اونها پرسم... الان هم وقتی فهمیدم مزاحم هستم... صبر می کنم از یکی دیگه می پرسم.

دختر جوان:

- راه باز و جاده دراز... بهتون گفتم برید از یکی دیگه پرسید.

جوان هم به تقلید از دختر با دست کوچه رو نشان داد و در ادامه گفت:

- نه شما بفرمائید... راه براتون باز و جاده دراز! ... شما قراره یه جائی برین... من اینجا منتظرم... متوجه هستین؟! ... ولی اگه من هم بخوام مثل شما فکر بکنم میتونم یه حرفی بزنم که قلبتون و بشکنم...

دختر جوان به ساعت موبایلش نگاه کرد دو متری از پسر و دوچرخه فاصله گرفت پسر جوان از میان بسته خود کیف لپتایی را بیرون آورد و روی زمین نشست و دختر با ناباوری و کنجکاو، به او نگاه کرد و وقتی پسر جوان از درون کیف کاغذها را بیرون آورد دختر جوان نفس آرام کشید و به ساختمان چهار طبقه و پشت بام و پنجره هایشان نگاه کرد.

پسر جوان با کاغذ در دست صمیمانه و برادرانه گفت:

- تو منتظر یه نفر هستی؟! ... تو منتظر تا کسی نیستی؟! ... از من بشنو... بذار پسره دنبالت راه بیوفته وگرنه کارت زاره! الان که دوزاریم افتاد، جدا دلم به حالت داره می سوزه! این همه وقت منتظری که اون بیاد ... چرا دیر کرده ... از من که نمیترسیه؟

دختر جوان:

- فکر کنم تو آفتاب نشستی مخ ات گیج شده... گشنه اته؟ به من راسش و بگو، برای غذا اومدی؟ اینجا چی می خوای؟ جوان از جایش برخاست و گفت:

- خواهر دروغ چرا گشنه امه غذا دارین؟! ... مونده هم باشه فرقی نمیکنه. گفتم پولم تموم شد.

دختر جوان:

- ظاهرا شانس هیچ با تو، توی زندگیت، یار نیست! این هم عاقبت تونه. با وجودی که نمی دونم چرا؟! ... دلم به حالت می سوزه. ولی معلوم هم هست اگه یه ذره شانس میداشتی... توی این حال و وضع نمی بودی! اگر خونه میبودم جدا برات غذا می اوردم ... می بینی، دارم میرم بیرون، بیخشید... وقتم خیلی کمه... باور کن آژانس دیر کرده...

پسر جوان دوباره سر جایش نشست و گفت:

- تو به هیچکس مجبور نیستی جواب پس بدی من یه نصیحت برادرانه کردم خودت می دونی...

دختر جوان:

- من هم یه نصیحت خواهرانه بهت بکنم... لازم نیست بیخود یه حرف و این همه کشش بدین! مستقیم بگو گشنه ات است. دردت هر چه هست اونو اول بگو... خودت و خلاص کن! این همه روضه خوندن نداره!

پسر جوان:

- خواهر شما نگران نباشید. من سالم هستم، کار می کنم. اگه لازم باشه نون خودم و با زور بازوم در می ارم. بهتون گفتم، من اصلا اهل دروغ نیستم به قولتون گدا هستم ولی شرف دارم. باور کنید من اینجا با یکی از همسایه های شما کار داشتم. وگرنه تا حالا صد تا ناهار به من می دادن! چون شانس هیچ با من همراه نیست اونها هم وقت گیر آوردن یکیشون تو این ساعت خونه نیست. من عمدا این ساعت اومدم فکر کردم حتما خونه هستند؟! ... کاشکی به من اجازه می دادین... برم تو یه جای سایه منتظرشون بشم تا این کله بیشتر ازین تترکه! ... اگه اب هم تو حیاط باشه می تونم به سر و صورتم

اب بزخم. دوست دارم خودم و تمیز بشورم. اونها یه وقتی مثل دیگران، بخاطر ظاهر منو تحقیر نکنن. در این صورت دلخور میشم، می زنم می رم... اگه شانس با من باشه همه چیز درست میشه و شاید در آینده همیشه همدیگه رو دیدیم... دختر جوان به هوای مسخره کردن گفت:

- خوش بحال تون... من حسود نیستم دختر بخواد من مخالفتی ندارم من اولین نفری هستم که می ام بهت تبریک میگم...

پسر جوان با ناباوری سرش را به طرفین تکان داد و رنگ صورتش پلاسیده شده بود. دختر جوان با نگاه به او پی به آزارش برد و به کوچه نگاه کرد و قدم توی کوچه گذاشت و معترضانه با صدای واضح گفت:

- چرا تا کسی نمیاد؟! من از تو هم بدشانس تر هستم.

جوان از جایش برخاست و دو چرخه اش را در دست گرفت و دور زد و گفت:

- خواهر واستادین من باهتون میام. اینجا یه نانواپی سراغ ندارین؟

دختر جوان سر جایش ایستاد و با اعتراض گفت:

- اقا من دارم از دستت فرار می کنم با من نیا!

پسر جوان:

- خواهر تا حالا می گفتمی از اینجا برم.

دختر جوان:

- داری اذیت میکنی! قاتلی؟ ... آدم دزدی؟ کی هستی؟

پسر جوان:

- خانم از من نترسید! همسایه هاتون، انگار، حالا حالا قصد اومدن ندارن ... می خواستم فقط یه سوال ازتون بپرسم!

دختر جوان:

اقا این قدر نپرسین... بپرسم ... بپرس دیگه! هم خیال خودت و هم خیال ما را راحت کن... بگو!

پسر جوان:

- شما در مورد خانواده آقای رستمی چیزی میدونین؟ از گذشته اونها؟

موی بدن دختر مور مور شد در جا ایستاد و خوب به چهره پسر جوان نگاه کرد و با هیجان و هم نگرانی پرسید:

- پس چرا از همون اول این و نگفتمی؟... خبر بد نباشه؟!... بپرس!

پسر جوان:

- آگه میشه، شما اول هر چی در مورد آنها می دونین به من بگین ... برام خیلی مهمه!

دختر جوان کنجکاو پرسید:

- در مورد چی می خواهی بدونی؟

پسر جوان:

- وضعیت کلی اونها رو بگین! احوالشون خوبه؟... ناراحتی دارن، ندارند؟ در مورد گمشده شون بگین!

دختر جوان:

- چرا بایستی در مورد مردم بهتون اطلاعات بدم؟

پسر جوان:

- من تو پرورشگاه بزرگ شدم، دارم تحقیقات در مورد خانواده هایی میکنم که عزیزشون و گم کردن.

با جمله اول، رنگ صورت دختر جوان سرخ و پر خون و گرم شد، و با شنیدن جمله دوم، زود دوباره آرامش گرفت و سرد شد، و با بی میلی گفت:

- سیامک برادرمه، چندین سال پیش وقتی بچه بود، گم شدند... خودم زیاد از برادرم، دقیق اطلاعات ندارم. بهتر است از برادر بزرگم پرسید، ساعت پیش رفته بیمارستان... برادرم دکتره... میدونین برادرم کیه؟

پسر جوان با چهره بشاش، به دختر جوان، این بار دوستدارانه تماشا می کرد و مسرورانه گفت:

- اه ه ه ه، یه ساعت داریم باهم حرف میزنیم و خودمون خبر نداریم. می دونی، من احتمال زیاد می دم که سیامک باشم.

دختر جوان با وجودی که این ادعا را غیر ممکن میدانست، هیجان بهش دست داد و چون نمیتوانست باور کند، به فکر دوستان دانشگاهیش افتاد و با وجود این بغض گلویش را گرفت و با تنی تب گرفته گفت:

- چی میگی تو! اقا می دونم بچه های دانشگاه دارن منو دس میاندازن... میدونین شما نمی تونید با این موضوع اصلا شوخی بکنین!

پسر جوان:

- نه شوخی نیس... من به برادرتون شباهت دارم، ندارم اونو بگین؟

دختر جوان:

- اقا من الان دردتون فهمیدم. بیخود اسم برادرم و تو دهن تون نگیرین! هیچ می دونین برای یه ناهار نمیتونین الکی چنین ادعایی بکنین. قبل از تو، صد نفر اومدن تو خونه مون با حرف و وعده های تو خالی، فقط شکمشون پر کردند. اومدی شکمت و سیر بکنی و دردسر و برامون بذاری و بعد با یه معذرت خواهی بی نتیجه در بری! اگه نقشه ای و فکر کلاهبرداری را داری بهت بگم با ادمهای بد طرفی... چون ما هم با تجربه شدیم مثل سابق نیست که هر کس یه چیزی بگه ما براش جون بدهیم... الان برادر و فامیلهام، ادم و داغ می کنن. اگه یه تک زنگ بزنی با یه سوت، صد نفر می آن... وای به حالت!

پسر جوان بسیار غمگین شد و پشیمان شده از ادعای پیشین، در جواب گفت:

- صد نفر! یه کم تعدادشون زیاد نیست؟ بگین دو تا بیان از سرم زیاده... الکی وقت دیگرون و نگیرید! از کلاهبردارها هم دو تا رو تعریف کن برام کافیس! باورت می کنم.

دختر جوان:

- حالا! چه فرقی میکنه، تو که خودت می گی نمیدونی. با این قیافه ات هم نمیتونی خودت و جای برادرم جا بزنی! هم گفتم برادرم دکتیره... با یه سوت ازت تست میگیره... پس بیخود کاری نکن که این وسط قلب مادرم از جا کنده بشه! می فهمی دارم چی می گم. میدونی تو جز بلا هیچ ازت به ما نمیرسه. هوس بیخودی بهش می دی توی این گرما راه می افته همه ایرون و زیر سرش میذاره... خودش هیچ، ما رو هم بیچاره و در به در می کنه... اقا والله ما به اندازه زیاد خون دادیم... هر چقدر پول می خوای، یه وقت دیگه بهت می دم. خواهش می کنم، الان از اینجا برید. یا نه می گین صد در صد از برادرم خبر دارین؟!... انوقت موضوع فرق می کنه!... من دارم چی می گم اگه می داشتی نمی گفتمی خودت هستی! یا داری اول آزمایش می کنی؟!... از دستت حسابی گیج شدم.

پسر جوان:

- خواهر شما انگار نمی فهمید من دارم چی میگم؟!...

دختر جوان خیلی جدی گفت:

- اقا تو قاطی داری! من چی رو نمی فهم؟! برو به پلیس زنگ می زنم. از اول معلوم بود یه مرض های داشتین؟! زود بزنین به چاک! مادرم پشت بامه، یه وقتی میشنوه... بیخود اعصابم و داغون نکنید... تو کی و سیامک برادرم کجا؟!... هیچ خودت و تو اینه ندیدی؟!... اصلا کارت شناسایی ات نشون بده بینم افغانی نیستی؟!...

جوان گفت:

- وای چه غلطی کردم!... ببخشید نمیدونستم اگه میدونستم خواهرشون هستین به خودتون هم نمی گفتم من تجربه دارم. زرتی نمیشه این خبر رو به کسی داد که جزو اعضای خانواده اند. من دارم تحقیق می کنم تا الان حداقل با صد تا خانواده مثل خانواده شما حرف زدم! من سرگذشت همه گمشده ها را ثبت میکنم. کار من اداری است، مجوز دارم. البته پول نمیدن... داوطلبانه دارم این کار را انجام میدم. چشم اروم باشید حرفمو پس گرفتم خودم فهمیدم... من کارتم و

نشون می دم ولی بدردتون نمی خوره چون اصل نیست، یعنی صادر شده از پرورشگاهست. توش نوشته ایرانی و اصل هستم... مال من جعلی در جعله!

جوان دوچرخه را مجدداً به دیوار تکیه داد و گفت:

- به لحظه اجازه بدین.

جوان از داخل کیف دو صفحه کاغذ را بیرون آورد و به طرف دختر رفت و گفت:

- شما رو خوب درک می کنم حق هم دارید ولی من با بقیه فرق دارم. خواهر خودت نگاه کن! من گفتم گدا نیستم من تقریباً تا دوازده سالگی در پرورشگاه بزرگ شدم سن خودم رو دقیق نمیدونم. اومدم که پدر و مادرت منو ببینن. اونها بایستی بگن، می تونم باشم یا نه.

دختر به یاد برادرش افتاد در ذهن برای خودش تجزیه و تحلیل می کرد و بعد به خود گفت اگر داستان زندگی برادرش به مانند این جوان باشد و یا اگر او برادرش می بود پس این همه سال برادرش چه زندگی تلخی داشت. با این تفکر و تصور، با نگاه به جوان اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

- اقا سرکاریه؟ دارم بهت می گم شبیه برادرم نیستی، چرا اصرار می کنی؟! تو یه جور یقینی می گی من خواهرت هستم. اخیه چرا اذیت میکنی؟ از کجا این حرف و میزنی؟ این اصلاً ممکن نیست! مدرک قانع کننده داری؟

پسر جوان:

- اسمم بهروزه. هیچ مدرکی و یا اطلاعاتی که بخوام به کسی چیزی رو ثابت بکنم ندارم... من هم نگفتم که حتماً برادرتون هستم، واضح میگم، دارم تحقیق می کنم، نگین قصد سوء استفاده دارم... بیخود امید بهتون نمیدم. نه، من برادرتون نیستم. خودم این و الان دقیق و واضح فهمیدم. بله، اول احتمال میدادم الان دیگه نه. از الان هم اگه برادرت باشم دیگه نمی خوام سیامک باشم.

دختر جوان:

- تو از گذشته خودت و از ما چی میدونی؟ از بچگی برادرم چه میدونی؟ خودت کی گم شدی؟

بهروز:

خواهر، من اصلاً هیچ چیز از گذشته خودم نمیدونم چون هیچ نمیدونم دارم تحقیق می کنم الان چهار ماهست یعنی از اول عید تا الان در سفرم. اینبار جدی دنبال کار رو گرفتم خیلی از شهرها رفتم الان هم که تابستونه گفتم هم زیارت بکنم و هم دریاهاش شمال رو سیاحت بکنم. متأسفانه شهر شما بر عکس دیگر شهرهای ساحلی از دریا فاصله داره، من دریا رو خیلی دوست دارم. حقیقتش هیچ نمی دونم کی ام؟ اگه یه درصد هنوز امید باشه پدر و مادرت بایستی بگن وگرنه من یه کلمه نمیدونم. فقط فکر کنم من با برادر گمشده ات همسن و سال باشم مگه نه؟

دختر جوان:

- اره فقط چند تا فرق اساسی باهم دارید ببخشید بایستی با کمال تاسف بگم برادرم نیستی چون کیس تو به برادرم نمی خوره. برادرم اولاً کر و لال بودند. تو مثل بلبل حرف میزنی و هم صداتون نه فقط واضح هست صدای قشنگی دارین...

بهرروز:

- می دونی، بعضی موقع برای مردم تو مجالس ترانه و آواز میخودنم. یعنی خوشگل نیستی ولی می تونم تو مجالسهاتون بخونم و از این نظر حداقل تو یکی از من یه کم راضی بشی.

دختر جوان:

- افغانی میخونین؟

بهرروز:

- من افغانی نیستم! الان فهمیدم... بخاطر افغانی بودنم این همه با من دشمنی کردید و هم تحقیر آمیز با من حرف زدید... پس بگو این همه جو گرفتگی و بد رفتاری از کجاست؟

دختر جوان:

- این چه ربطی داره! بر عکس من افغانی ها رو از نزدیک می شناسم، اونها خیلی هاشون از همه ما انسانی بهتر هستن! من هم اونها را خیلی دوست دارم... فقط چهره تو شبیه اونهاست من این حقیقت و فقط بهتون گفتم... مثلاً تو داری می گی خانواده ات و نمیشناسی... خوب از کجا می تونی بگی افغانی نیستی؟ آگه بری دنبال خانواده های افغانی، میون آنها دنبال خانواده ات بگردی به نظرت بهتر نیست؟... من خودم برادرم و ندیدم ولی میدونم برادرم برعکس تون مو طلائی بود... تو در اصل بد ریخت نیستی فقط یه کم سیاهی... بیشتر شبیه افغانی و هندیها هستی تا ما ایرانی ها!!!

بهرروز:

- اون و می دونستم، الان هم بیشتر فهمیدم... برادرتون جدا کر و لال بودن؟

دختر:

- برادرم سه سال و نیمه بوده. کر و لال بود. بعید میدونم اصلاً زنده باشه.

بهرروز:

- من توی پرورشگاههای تهران بزرگ شدم. چند تا کر و لال رو میشناختم. برادرتون کجا گم شدند؟

دختر جوان:

- برادرم مشهد گم شدند. تو هم که آگه تهران بودید. بعید هست او رو دیده باشی!... مشهد کجا و تهران کجا؟ مگه نه؟

بهروز:

- همه چیز ممکن هست... فقط درصد شانس با این وجود خیلی کمتر میشه. انهایی رو که من دیدم حتما برادرت نبودند.

دختر جوان:

- برادرم اگه زنده باشن؟ به احتمال زیاد اصلا بزرگ شده پرورشگاه نیستن چون ما همه جای ایرون و چندین بار گشتیم اگه پرورشگاهها خبر پیدا می کردند به ما اطلاع میدادند حتما پیش یه خانواده بزرگ شدند یکی او رو پیش خودش برد! اگه الان زنده هست داره کیف خودش و میبره. مادرم و خانواده ام بخاطر او داغون شدن. مطمئن باش اگر برادرم توی پرورشگاه می بود حتما او رو پیدا می کردیم. جدای از این باز ببخشید جدا تو رنگ جلد، اصلیت یعنی نژادی ات سیاهست و اون طور که مادرم تعریف میکنه و عکس بچگی برادرم و می بینم، برادرم رنگش مثل اروپائی ها بور و بولند بود. میگم غیر ممکنه تو برادرم باشی... این اگه باور کنی برای خودت بهتر است!؟

بهروز از نا امیدی درهم شکست با افسوس گفت:

- چقدر امیدوار شده بودم گفتم از بعد غم تمومه... یه خواهری مته تو همیشه ازوم بود می گی برادر هم داری ... خوب پس چه دنیائی ... ای کاش من برادرت می بودم ... چه می شد وای جدا بچه شمال بودن ... با دریا پنج دقیقه راه باشه...

دختر جوان:

- چی شد همین یه دقیقه قبل گفتی اگه برادرم هم باشی دیگه نمی خواهی ما رو قبول بکنی!؟

بهروز با اشک در چشمان ادامه داد:

- الان هم روی حرفم هستم منظورم موقعی بود که به سمت خونه تون می امدم ارزو زیاد داشتم ... شاید بیشتر به خاطر گرسنگی و خستگی بود... از این حرفهام ناراحت نشو... با وجود بد اخلاقی ات یه جوری باهت کنار میومدم چقدر دوست داشتم اگه پسر می بودی... حتما تا الان صد بار تو رو می بوسیدم. ولی باز دمت گرم ایستادی حقارت کردی ولی یک دنیا با من حرف زدی در اصل مهربان هستی. اگه بدونی چقدر دوست داشتم برادرت باشم؟ پس خوش به حال اون برادرت می خوام حسودیش و بکنم ولی نمیکنم چون می دونم چقدر مثل من آدم بدبختیه!...

دختر جوان:

- الان این علاقمندی رو داری، برادرم باشی، چون وضع مالی مون نسبتا خوبه، بابام چند تا مغازه داره و تو می تونی بالاخره یه زندگی بدون درد سر، برای خودت دست و پا کنی، شاید هم بزودی تونستی با یه دختری ازدواج بکنی؟!... با وجود همه اینها، بهت بگم... چون سختی و گرسنگی زیاد کشیدی، فکر می کنی وارد بهشت شدی، ولی بعدا، وقتی شکمت سیر شد، اون وقت چشمهات باز میشه و می بینی وارد چه خانواده ای شدی ... حتما دو تا پای دیگه از یه نفر برای خودت قرض می کنی... از راهی که اومدی میزنی به چاک!

بهرروز در عالم رویای خود بود و حرفهای دختر جوان را بعنوان حرف از یک گوش شنید و از گوش دیگر بیرون کرد و بر حسب نوبت دهان باز کرد و گفت:

- من از بچگی هام یه چیزهای یادم می آد اگه با فیلمها قاطی نکرده باشم، وقتی برادرتون گم شد، مادرتون اونو حتما خیلی دوست داشتند، مگه نه؟

دختر جوان:

- خوب معلومه! این چه سوالیه؟... من دارم این همه احتیاط می کنم، که تو رو از اینجا دور بکنم ... پس این همه بد اخلاقی من به خاطر چیه؟ چون خوب می دونم، وقتی یه غربیه بیاد نزدیکی ما، مادرم سریع می گه سیامک اومده یا از سیامک خبر آورده... دوست داره سریع از جاش پا شه، دوباره بره مشهد، دنبال برادرم. تو هم به قول خودت همسن و سال برادرمی، و هم فقیر و بی چیز... خوب مادرم تو رو ببینه حالش گرفته میشه و می گه پسرش مثل تو داره سختی می کشه.

بهرروز:

- می فهمم!

دختر جوان:

- من جدا از صمیم قلب برات ارزو می کنم... خانواده حقیقی ات و به زودی پیدا بکنی!...

بهرروز:

- چشم از اینجا می رم فقط نذارین دوباره من اصرار بکنم. تا اینجا اومدم چند تا اطلاعات خوب به من بدین... اونها رو تو دفتر یاداشتم بنویسم، وگرنه بعدا از یادم میره چون صد تا داستان میدونم یکی ودو تا که نیست.

اینبار دختر جوان با نگاه به او در فکر فرو رفته بود. بهروز منتظر جواب او ماند. چون او با تعلل، تردد کرد. بهروز برای راحتی خاطر او گفت:

- بدون تعارف بگم، فکر می کنم خانواده ات دس رو دست گذاشتن اگه برادرت خودش یه روزی مته من بیاد زنگ خونه تون و بزنه و بخواد ببینه برادرتون هست یا نه! خودت وجدانا بگو! اینطور نیس؟ وگرنه خود دانی ... از من نترس! قرار نیست اطلاعات سری به من بدین، هر چه که دیگران می دونن... خاطرات بچگی هاش... مثلا پدرتون و یا مادرتون اون اواخر وقتی او یه کم بزرگتر بود چکارها کردند... از این قبیل... وقتی من این چیزها را تعریف بکنم شاید یکی اومد و گفت او خودش، یا یکی بیاد بگه، شخصی را با این نشونه ها می شناسه!...

دختر جوان دوست داشت به حرفهای او باور کند و در جواب گفت:

- آگه از همه مردم بپرسم... یه عده می گن اره بهت اعتماد بکنم، چه ضرری می کنیم شاید هم دیدیم تو تونسته باشی برادرم و پیدا بکنی... یه عده هم می گن... حتما یه نقشه داره، توی این دور زمونه وقتی یکی می آد این همه اصرار می کنه... بایستی یه کلکی تو سرش باشه؟!...

بهرروز:

- دیگه اصرار نمی کنم... فقط حرف اخرت و بگو!...چند ثانیه بیشتر وقت نداری! همین الان از اینجا می رم. اگر چه باز یک در صد امید دارم که برادرت باشم ...

دختر جوان:

- فکر نمیکنی، بهتر باشه؟ دنبال نود و نه درصد بری؟ واسه این یه درصد وقتتو پیش ما بیخود تلف نکن، من دارم می بینمت، میگم مثل روز روشنه، برادرم نیستی! آگه بخوام از زاویه تو به قضیه نگاه بکنم؟ اره می ارزه، برای همون نصف درصد هم بمونی و بحث و پرسش بکنی... ولی به ما هم حق بده، که من صد در صد مطمئن هستم، انوقت ضرری که تو می تونی به خانواده ام بزنی؟!... چطور، من با آگاهی به روشنیه روز، حاضر باشم چنین ریسکی رو بکنم؟... من یا برادرم بایستی با مادرم راه بیوفتیم، توی این گرما، کل ایران و رو سرمون بذاریم!... برای تو یک کنجکاوی است ولی برای ما گذشتن پا روی استخوانهاست! می ترسیم، چون مادربزرگم بخاطر سیامک کشته شد.

بهرروز با تاسف گفت:

- اه این و نمیدونستم، می خواستم بهت بگم پیش خودم ده درصد احتمال می دم... چون یه چیزهائی هست که من فقط میدونم...

دختر جوان:

- کنجکاو شدم اون چیزها چیه؟

بهرروز:

- من هم موقعی که بچه بودم خوشگل بودم... خیلی ها این و به من گفتن...

دختر جوان به او نگاه تحقیر آمیز کرد و با خنده گفت:

- همه بچه ها خوشگلند... انتظار داری مردم بیان بگن وای این بچه چقدر بیربخته، لابد نه... حالا چند تا اومدن این و گفتن آگه روزی ده بار شنیدی انوقت حرفت میتونه درست باشه! ولی من دارم می بینمت، حالا بحث بر سر خوشگلی نیست، من هم نگفتم تو بد ریخت هستی! بحث ما رو شباهت هست، که نداری! بین تو برادرم یه دو تا کشور فاصله هست! متوجه این موضوع فقط باش!

بهرروز:

- کاشکی این حرف و از زبون پدر و مادرت می شنیدم، اون وقت با خیال راحت به رام ادامه میدادم.

دختر:

- اره، اگه من یه درصد شانس و میدیدم؟ خودم اینکار رو می کردم! چون مطمئن هستم! پس چرا ریسک بکنم، تو مادرم و نمیشناسی؟ هیچ خبر نداری، بخاطر همین برادر گمشده مون، چه بلاهایی بر سرمون نیومده؟! بنای ما، استقامت یه زمین لرزه دیگه رو نداره!... من، مادرم و بهتر از هر کس میشناسم، مادرم اینبار میزنه به دشت و صحرا و کوه، گم میشن! اگه یه سرنخی دستت میبود، یه چیزی؟! وگرنه این بار زورش تموم میشه و می ترسم چون تو سن مادربزرگم هست او هم تو این سن بمیره...

بهرروز کف دستش را روبروی دختر جوان ایست داد و گفت:

- اصلا فراموش کن!... بی خیال بابا! من خیر اون ده درصد خودم رو خوردم!

دختر با دست قیافه بهروز را به او نشان داد و گفت:

- یه دس لباس، دس چندم هم باشه بگیر بپوش این چیه تنت کردی والله حقیقتش من خجالت میکشم؟! باهت تو کوچه خودمون قدم بزنی. در فکر این بودم ببرمت با دای ام آشنات بکنم. او از هر کس دیگه بیشتر می تونه بگه، اون یه درصد و چند درصدت حقیقت داره یا نه!... جدا با این ریخت و قیافه ... بگذریم؟!... بچه می بودی یه چیزی! سالم هستی برو کار کن، به من یکی مگو کو کار؟!

بهرروز سوار دوچرخه شد و چند متری رفت. دختر جوان دو متر پشت سرش رفت و گفت:

- اقا بهروز صبر کن!

بهرروز ترمز زد و به عقب نگاه کرد با چشمان غمگین، مظلومانه به دختر جوان نگاه کرد. دختر جلو آمد و گفت:

- بین چه پیشنهادی دارم... می تونی با من بیائی به یک شرط، اول میرم برات یه دس از لباس پسر دای ام و ور می دارم بهت می دهم، تو اون کوچه نزدیکی خونه داییم، یه پارتمان داره ساخته میشه، الان موقع ظهر، کارگرها تعطیل کردند. همه میرن خونه هاشون استراحت. می تونی بری توی حیاط، راحت خودت و خوب بشوری و تمیز بکنی بعد من از داییم میخوام بیاد سر کوچه تو رو ببینه... چی می گی؟!... انوقت راضی میشی؟

بهرروز پلکهای چشمانش و بست و بعد از لحظه ای باز کرد و گفت:

- چه فایده ... بخشیداً شما نه ... یه نفر بیاد به هیكلم به همه چیزم بریند، به نظرتون ارزش داره این پسره باز اینجا بمونه یعنی به نظرت، من دو پا دیگه از یه نفر قرض بکنم و سریع از اینجا برم عاقلانه نیس؟

دختر:

- من دارم بهت خوبی میکنم، چون می گی برادرم هستی! دارم بهت نصیحت میکنم. تهمت نمیزنم این یه حقیقته! اگه معلول می بودی، میفهمیدم! ولی سالم هستی! خوش زبان و زرنگ هستی!

دختر جوان، دل خور به طرف خیابان اصلی شهر قدم برداشت. بهروز مکث کرد و ایستاد و به او تماشا کرد و دلش برای او سوخت با آهی در دل، پشت سرش راه افتاد. در کنارش راه رفت و گفت:

- دارم باهت میام، که ببینی، دارم از اینجا دور میشم. نمی خوام مادرت یه هو منو ببینه دلش دلتنگی برادرت و بکنه...

دختر جوان در جواب گفت:

- اگه مادرم، یکی مثل تو رو با ما ببینه؟

بهروز:

- خیالت راحت باشه... تو به من دلیل های زیادی گفتی، خانواده ات از این تاریخ، خانواده من باشن چه نباشن؟ من در هر دو حالت از اینجا می رم!

دختر جوان:

- چه بخواهیم و یا نخواهیم می ری! چون بهت ثابت میکنم، که اون یه درصد و ده درصدت هم غیر ممکنه! من تو رو با دائیتم آشنا میکنم فقط عوضش قول بده، اینجا دیگه نیایی مامانم تو رو نبینه... دائیتم اندازه مامان و بابام می تونه برادرم و تشخیص بده. از خونه دائیتم برات غذا هم میارم، نگران غذا نباش! چی میگی؟... باز بگو من ادم بدی هستم؟!

بهروز:

- فکر نمی کنم تو با دیگران این همه از روی موضع قدرت حرف بزنی... تو با من طوری رفتار کردی... انگار برادرت، سیامکه سه و چهار ساله روبروت ایستاده...

دختر جوان با نگاه به او خندید و چیزی نگفت. آن دو مقداری از راه را در سکوت قدم برداشتند. سپس دختر جوان گفت:

- تو سوار دوچرخه ات شو!... برو ان طرف خیابان اصلی شهر منتظر بمون! دوچرخه اتم بایستی کنار خیابون بذاری!

بهروز سوار دوچرخه شد و به انطرف چهار راه رفت و در پیاده روی خیابان ساری، دو چرخه اش را با زنجیر به یک درخت نارنج قفل کرد. (خیابان ساری، مهمترین خیابان اصلی شهر قائم شهر، شاهی سابق است و این چهار راه از قدیم منطقه را به دو قسمت ترک محله و سید محله از هم جدا می کند.) و کیفش را از میان پتو بیرون کشید و منتظر شد. دختر جوان آمد و جلوی تاکسیها را گرفت، بلافاصله از شانس خوب آنها، یک تاکسی خالی در کنارشان ایستاد و آنها سوار تاکسی شدند.

بهروز در کنار دختر جوان نشست و برای پوزش از لای مدارک، برگه ای را که از قبل آماده کرده بود، آن را بیرون آورد و پرسید:

- تو بخاطر برادرتون اقا سیامک حتما خیلی ناراحت هستی؟ فکر کنم عمدا نیم ساعت ایستادین؟ دوست داشتی در موردش با من حرف بزنین... امید داشتی من بهتون یه خبر خوش بدم؟!

دختر جوان به او نگاه کرد و بعد به راننده تاکسی نگاه کرد و در جواب گفت:

دروغ چرا... من از همون اول، یه کم بو برده بودم... یه جوری به یاد برادرم افتادم. گفتم، اگه او هم مثل تو، توی این وضعیت زندگی بکنه... وای؟

بهرروز:

- اگه من باعث شدم تو یاد برادرت بیوفتی معذرت میخوام.

دختر جوان:

- مهم نیست! من جدا منتظر آژانس بودم نمیدونم چرا نیومد؟

بهرروز:

- ولی نمیتونی منکر بشی، این همه سال دلت براش تنگ نشده؟

دختر جوان:

- من برادرم و نمی شناختم. حقیقتش نسبت به او هیچ احساسی ندارم! چرا دروغ بگم مثل هر گمشده دیگه، الان دلم برای تو بیشتر میسوزه ... فقط واسه مامانم ناراحت هستم، من به برادرم اصلا فکر نمیکنم. ذهنم و مشغول نمیکنه، مزاحم شادی هام نیس. ما قبلا چه گرفتاری که نداشتیم. هر وقت، حرف از برادرم زده بشه، ما بدشانسی میاریم! نمی دونم این چه جادو و طلسمیه؟! اون موقع که برادرم گم شد، من یک ساله بودم. فقط میدونم به خاطر برادرم زندگی همه ما خراب شد. مادرم هیچ به من توجه نکرد، مادرم دیگه مادر من نبود همه می گفتند، یه نامادری برام شده بود. تند و بد اخلاق. او هم مرده و گمشده از مشهد برگشت.

بهرروز:

- الان چی؟

دختر جوان:

- الان مادرم با ما خیلی خوب شدن. این همه سال گذشته ما همه فراموش کردیم. فکر کنم مادرم عادت کرده، عادت کرده چون امیدش و از دست داده! اگه تو بیایی الکی بهش امید بدی باز چند سال همه چیز، مثل زخم تازه میشه!

دختر جوان با خنده در ادامه گفت:

- البته برادرم برام یه خوبی داره پناهگاه خوبی برام هست، هر وقت به یه چیزی احتیاج داشتم، مادرم و به او قسم میدم. او مجبور میشه تن به خواسته ام بده... از اسمش فقط در حد قسم استفاده میکنیم. تو قسم ها، وقتی اسم داداشم و میاریم، مادرم حالش خراب نمیشه... چون داداشم خداهش شده... یه چیزی که دوست داشته باشی ولی با اسمش دلتنگی پیدا نکنی.

بهروز:

- به اسم دادشت قسم میخوری یعنی دروغ می گی؟

دختر جوان:

- قسم ربطی به برادرم نداره... حُسن یه کلید و داره... مصلحتا پیش می آد!

بهروز:

- پس او هر روز میوتون هست؟... هیچ در فکر این نیستید کجاست؟ چکار می کنه؟ شاید مثل من همیشه گرسنه باشه؟

دختر جوان:

- میخوای به من عذاب وجدان بدی؟... یعنی به نظرت به یادش بیوقتم بهتره... غم و غصه ات بر طرف میشه؟

بهروز مدتی خاموش شد. انها خیلی سریع داخل کوچه مهمانسرا شدند. دختر جوان گفت.. رسیدیم!... خونه دائی ام اون جلو تو کوچه بغلی ست.

بهروز از او پرسید:

- ناراحت نیستین که چه بلاهایی به سر داداشتون اومده باشه؟

دختر جوان با نگاه به بهروز گفت:

- برادر بزرگم می گه، سیامک اونقدر اعصاب همه را داغون کرده بود، با اون لال بازیهاش، مادرم و وادر به اون سفر لعنتی کرده بود. الان نمی خوام راجع به اون سفر حرف بزنم وگرنه همه چیز خوب پیش میرفت. خودت یه نمونه هستی. مثل علی ساریون بی غمی، مادر نداری، هیچکی رو نداری، لازم هم نیس غصه هیچکس و بخوری، امروز اینجائی، فردا یه جای دیگه... والله کاشکی من جای تو می بودم!

بهروز از همه چیز مایوس شد با صورت سرخ به دختر جوان تماشا کرد و بعد به راننده تاکسی گفت:

- اقا، لطفا کنار بزیند من پیاده می شم.

دختر جوان رنگ پریده پرسید:

- مگه چه گفتیم؟

بهروز با صدای تند و گریان گفت:

– اقا واستا!

راننده ترمز کرد و بهروز در را باز کرد و یک پا بیرون از تاکسی گذاشت و هنوز نشسته در تاکسی به دختر جوان نگاه کرد لرجوجانه گفت:

– اطلاعات تون و دیگه هیچ لازم ندارم! همون پیدا نشه بهتره. توی رویاش حداقل یه خانواده داره. تو رویاش شماها براش خیلی خیلی بیشتر قشنگتر و زیباترید. او هر لحظه داره به شماها فکر می کنه، من تمام عمرم دارم به مادرم، به پدرم، اینکه چند تا برادر دارم، چند تا خواهر دارم، حتی به اسمهاشون، به بچه هاشون، به خونه هاشون، همه چیزشون فکر میکنم، من فکر می کردم، عمو و دایی و برای همه، بچه گمشده عزیز می هستم. اما الان فهمیدم حتی اونی که بایست خواهرم باشه، خون دل می خوره و نفرت به یه بچه بدبخت کر و لال داره! ... یه ذره به من هم مرحمت نشون نمی دی ... یه نگاه به من کن ... چون بدبختم، تو یه دختر فسقلی، ده دفعه سیلی تو گوشم زدی، تازه اومدم بهت خبر خوش بدم. به برادرت حمله می بری که من هر چه زودتر از اینجا گم و گور بشم! ادم اینقدر خود خواه نمیشه! ادم این همه سنگدل و بی خیال نمیشه، بمیرم بهتره که بخوام برادرت باشم... من بهت گفتم یه روز زمستونم برام چقدر سخت هست!...

راننده:

– اقا دوست عزیز کافیه دیگه! حق با شماست! ما هم کار داریم! گرفتاریم سوار میشین؟ سوار شین! پیاده میشین؟ پیاده شین!

اشکهای دختر جوان از چشمانش جاری شدند. بهروز در را بست و با دست یکبار روی سقف زد و گفت:

– بفرما اقا سلامت.

بهروز سر جاش ایستاد انقدر حالش گرفته بود، نمیدانست قدم بعدی را بایست چگونه بر دارد. در فکر فرو رفت. به یاد تمام بدبختیهای زندگی خودش افتاد و روی جدول کنار جاده نشست. تاکسی به یک جاده فرعی سمت راست پیچید و دقیقه ای طول نکشید مجدداً تاکسی از آن کوچه بیرون آمد. وقتی به بهروز نزدیک شد، سرعتش را کم کرد و تماماً ترمز کرد. راننده سر از شیشه بیرون آورد و گفت:

– بیا سوار شو نمی خواهی برگردی؟

بهروز از جاش بلند شد دست روی جیبهاش گذاشت و گفت:

– کرایه ندارم بدم.

راننده:

- دختر خانم حساب کردند، گفتند تو رو برگردونم. گفت دوچرخه ات سر چهار راه بستی؟!!

بهرروز قدم بر داشت و راننده تاکسی گفت:

- صبر کن کجا؟ مرد حسایی، برادر من، هیچ می دونی چه حالی از دختر جوون مردم گرفتی؟! خیلی ناراحتش کردی، دوست من، رسم مردانگی این نیست، بخاطر یه حرف و ایراد، ادم اینطور قید همه چیز و بزنه! خراب کردن کار هر کسیه، ساده است! اگه دنیا به این آسونی درست شدنی می بود؟ تا حالا یه دنیای خوب راحت داشتیم! دل طفلک و رنجوندی، به نظرم حرف بد نزده بود. به من گفت با دو تا کلمه فهمیدمش، درکش کردم. بیچاره اشکش در اومد. مگه میشه درد نداشته باشه، چون درد داره، این جوری حرف میزنه! می خواد فراری باشه!

بهرروز با حالت گریان گفت:

- کجا رفتند؟

راننده:

- اول کوچه فرعی، بیست سی متر جلوتر پیاده شد.

بهرروز:

- خیلی ممنون شما برین من خودم پیاده بر می گردم راهی نیست.

راننده بوق زد و گاز داد و از انجا رفت. بهروز با پاهای لرزان و بی قدرت، قدمهای اهسته به طرف جلو برداشت...

بهرروز وقتی به کوچه فرعی رسید، هیچکسی را در آن کوچه ندید. سر به بالا گرفت، به ساختمان چهار طبقه ای که در حال ساخت بود، نگاه کرد.

هوا بسیار گرم بود، در آن ساعت، دما به چهل درجه می رسید. با وجود گرمای شدید، شرکتهای ساختمانی شهر در کارشان وقفه ایجاد نکرده بودند.

در کوچه مهمانسرا، مثل دیگر نقاط این شهر، خانه های شخصی خراب می شدند و به جای آن آپارتمانها ساخته می شدند.

بهرروز از کوچه فرعی، به کوچه مهمانسرا برگشت. دروازه ساختمان چهار طبقه، دو طرفه باز بود. از بیرون به داخل نگاه کرد. کارگری، مابین سی و یا سی و پنج ساله ای را در حیاط دید. داخل حیاط شد و به سوی کارگر نزدیک شد و سلام کرد و جواب سلامش را دریافت کرد. بهروز نا خود آگاه به شلنگ اب که توی بشکه بود نگاه کرد و پرسید:

- ببخشید اب اینجا، خوردنیه؟

کارگر شلنگ را از بشکه بیرون کشید و دستش را زیر اب گرفت و گفت:

- خیلی گرمه همیشه خورد. شلنگ اونقدر داغه، انگار آب بوی نفت میده. سر کوچه سمت راست بیست متر جلوتر مغازه است نده اید؟... نوشابه خنک دارند!

بهروز:

- مهم نیس! من از همین آب می خورم، برام فرقی نداره.

بهروز نزدیک شد بعد از خوردن آب به ساختمان نگاه کرد. دلواپس دختر جوان بود. دوست داشت، نگاهی از طبقه چهارم به اطراف بندازد. کارگر مهربان به نظرش رسید. از او محترمانه پرسید:

- اجازه دارم یک نگاهی از اون بالا به اطراف بندازم.

کارگر به کیف لپ تاپ که شبیه کیف مهندس ها بود نگاه کرد و با خنده، صمیمانه گفت:

- اگه بگم اقا مهندس هستین؟ میگین دارم دستون میاندازم! نیستین نه؟... چیزی شده؟... چرا می خواین برین بالا؟

بهروز با لبخند به پرسش او گوش می داد و کارگر هم با لبخند بر لبان در ادامه پرسید:

- شاید هم جدا میخواین جایی، این نزدیکیها اپارتمان بسازین؟ با این قیافه اومدین که کسی بهتون شک نکنه؟

بهروز نتوانست از لحن کارگر به مسخره شدن خود و یا جدی بودن سوال پی ببرد. به ناچار از روی احترام جدی جواب داد:

- نه بابا، کارگر هم نیستیم. هفت کلاس بیشتر سواد ندارم. مهندسی ام کجا بود؟!

کارگر:

- پس برای چی میخواین از اون بالا نگاه بندازین؟

بهروز:

- من تو شهرتون غریب هستم! از تهران اومدم، یعنی تهرانی هستم. شاید هم همشهری تون باشم، غریب نباشم! غریب شدم!... احتمالاً شمالی هستم. اسم فامیلیم حتی شمالیه، اگه بشه؟ می خوام یه نگاهی به شهر بکنم. اجازه دارم؟

کارگر:

- متوجه شدم. بخاطر همین خبر نداشتی، اب شهر خوردنیست. اینجا چیکار می کنی؟ اگه مهندس نیستی؟... سر در نمی آرم، از قرار معلوم افتاب تو سرم زیاد تابید، تو خوب نگفتی یا من متوجه نشدم. گفتم نمیدونی تهرانی هستی یا شمالی؟

بهروز:

- من تو پرورشگاه بزرگ شدم. از چند ماه پیش تا به امروز دارم دنبال خانواده ام می گردم... از عید شروع کردم، تمام شهرهای شمالی رو سیاحت میکنم.

کارگر:

- با این قیافه تو هتل بهت اتاق میدن؟

بهرروز خندید و جواب داد:

- پول هتل کم کجا بود داداش! یه تومان الان پول نون خالی هم تو جیبم نیست یعنی پول داشتم، تموم کردم. بایستی باز کار بکنم! دو روز کار بکنم، خرج خوراکی یه ماه رو در می ارم.

کارگر خندید و گفت:

- پس نگو سیاحت، از من خجالت نکش! وضع من هم چندان بهتر از خودت نیس! ما دوتا توی این دنیا نداریم!...داداش همیم! با جرات بگو ول میگردی! این جور ی به قیافه ات می خوره.

بهرروز:

- چشم!...

کارگر در ادامه گفت:

- مستقیم بگو دنبال کار هستی؟ بذار من از اوستا بپرسم؟ خوب موقع اومدی، دقیقه آخر رسیدی!... شوخی می کنم... همین پیش پای تو اوستا رفت.

بهرروز:

- کار پیدا میشه؟ اگر بتونم دو روز کار بکنم بد نیست. من دارم برای بچه های گمشده دیگه هم کارهای تحقیقی می کنم. به خاطر همین خیلی کند پیش میرم. از گیلان تا اینجا به همه شهرهای ساحلی سر زدم. امل پول هام تمام شده بود. من توی اردیبهشت، اونجا تو کاشت و پیوند نهال پرتقال و نارنج کار کردم. تو شهر بابل هم کمی ماهی فروختم. اگر اینجا کار بنائی بکنم برای من بد نیست.

کارگر:

- تحقیق چی؟ دقیق کارش چیه؟

بهرروز:

- اجازه قانونی گرفتم. حتی با اداره آگاهی در ارتباط هستم. اول از همه، دنبال پدر و مادر خودم هستم! دارم به همه شهر سر میزنم. همزمان پیش هر خانواده ای که رفتم همه اطلاعات و یادداشت می کنم. هر وقت پول دستم بود فاکس میکنم یا ایمل میکنم.

کارگر:

- تو این پرونده هات، عکس بابا و مامانت هست؟

بهرروز با خنده گفت:

- داداش اگر عکسی بود؟ تو این دور و زمنه، کار یه روزه تموم و حل بود.

کارگر:

- راست می گین ادرس ها رو دارین که کجا می رین تحقیق می کنین؟

بهرروز:

- توی ادره پلیس، اداره آگاهی، مقداری اطلاعات هست. ولی کافی نیست خیلی هستند خبر ندادند و مخصوصا که مورد من قدیمی است. ادارات اطلاعات ندارند از مردم می گیرم همه همکاری می کنند تو شهر شما یکی با من همه چیزش می خوره متاسفانه با کیس من جور در نیومد. طرف خوشگل بود... منو تا دم در هم راه ندادن!

کارگر:

- چند سال از خانواده تون خبر ندارین؟

بهرروز:

- از بچگی گم شدم. پرورشگاه تخمینا منو بین سه و چهار ساله تخمین زدند. حدسی یه سنی برام ثبت کردند. بهمن ماه امسال، بیست و شش ساله میشم!

کارگر:

- داداش، کار مشکلی پیش و رو داری... شاید بچه روستایی... مثلا چندین سال پیش، اونوقتها که تو گم شدی، قائمشهر و حومه از نظر جغرافیائی خیلی بزرگتر بود. اون موقع ۴۰۰ روستا داشتیم و الان ۱۷۲ تا، یا ۱۵۶ تا، دقیق نمیدونم. این قدر داریم. بقیه روستاها حومه شهرهای کوچکتر شدند. شما بایستی برین مثلا جویبار یا سوادکوه و یا فیروزکوه جدا گانه اطلاعات بگیرید. شهرهای دیگه هم تقسیم شدند. همه جا رو خوب گشتین؟ به قول خودت حتما خیلی از این مدارک قدیمی گم شدند. ماشین داری؟

بهرروز:

- ماشینم کجا بود! پول بنزینم کجا بود! باک خودم خالی مونده، زنگ زده! یه دوچرخه قراضه دارم.

کارگر:

- اسمم صمد، اگر تا جمعه اینجا بمونی؟... می تونی ماشین برونی؟

بهرروز:

- رانندگی بدم ولی گواهی نامه ندارم.

صمد:

- پول بنزین با خودت باشه. من با تو بعنوان همراه یا راهنما می ام. ماشین و شاید تونستم از دامادم بگیرم.

بهرروز:

- اول بایستی کار بکنم چون اصلا پولی تو جیب ندارم.

صمد:

- من الان برات به اوستا زنگ میزنم، ازش می پرسم.

صمد داخل ساختمان شد و به اوستا زنگ زد و از او خواهش کرد و ریش اش را گرو گذاشت و کار را برای بهروز تهیه کرد. صمد بعد از تلفن، سریع برگشت و با یه تکه نون که توش پنیر بود، به طرف بهروز دراز کرد و گفت:

- این و ور دار متاسفانه بیشتر نمونده بود. فردا صبح چهار و نیم اینجا باش! کارها از پنج صبح شروع میشه تا ۱۲ ظهر طول میکشه، دو بار وقت استراحت داریم. بعد از ظهر هم از ساعت سه تا شش بعد از ظهر کار میکنیم. کلا در روز ده ساعت کار می کنیم. روزمزد همه ما کارگرها یکسونه.

بهرروز با تکه نون در دست از صمد خدا حافظی کرد به جای اینکه به طبقه چهارم برود به چهار راه ترک محله و سید محله رفت.

غروب شده بود و بهروز خود را جلوی خانه رستمی یافت. از شدت گرسنگی، بی معطلی زنگ خانه را زد. دختر جوان پشت ایفون پرسید:

- بله؟

بهرروز:

- منم... بهروز... اومدم با بابات حرف بزنم.

دختر جوان:

- دیوونه شدی؟ بهت گفتم دیگه اینجا نیایی! پس چرا نرفتی؟ نکنه بخاطر شام اومدی؟

بهرروز:

- راننده تاکسی به من گفت تو گریه کردی دلم نیومد برم. بخاطر تو موندم. الان می دونم تو داداش گمشده ات و دوست داری!

دختر جوان با بغض در گلو جواب داد:

- میگم ساکت باش! اولاً به تو چه! دوماً، هیچ دوستش ندارم... نذار بیشتر ازین بهت بی احترامی بکنم! از اینجا بی صدا سرت و خم کن برو!...

بهروز:

- من می خوام با بابات حرف بزنم! تو نمی تونی از طرف اونها با من این رفتار و بکنی!

دختر جوان با ترس مرتب چشم به راهرویی که به آشپزخانه ختم می شد داشت با صدای آرام گفت:

- آخه به تو چه ربطی داره؟!... برو پی کارت!... به زور می خوای کاری کنی که مامانم بفهمه؟! دنبال چی هستی؟ نفع ات چیه؟ حقه باز!

بهروز:

- من این همه راه و اومدم، بی انصافی نکن! به بابات بگو دو دقیقه بیاد پایین فقط منو ببینه!

دختر جوان:

- من بهت نگفتم دیگه اینجا هیچ نیا؟! خودت هم قول دادی. بردمت پیش دایی ام، بهانه در آوردی!... فرار کردی! الان هم سر به سرم نذار! خول نیستم!

بهروز:

- می گی مامانت فلان میشه... پس با بابات حرف بزن! الان هم تا با یه بزرگت حرف نزنم جایی نمیرم! تو همیشه فراری ام می دی... تو نفع ات چیه که نمی ذاری؟

دختر جوان:

- حقه باز خودت خوب می دونی بابام خونه نیست. وگرنه بهت نشون می دادم که چقدر خیطی! برو داداش! نخواستی مت!

بهروز:

- من جائی رو ندارم که برم، اینجا منتظر میشم. تا یکی بیاد! یکی بالاخره می آد... اگه ما گدا بییم... پس نشستن هم خوب بلدیم!

دختر جوان قبل از اینکه گوشی را سر جایش بدارد تهدیدکنان گفت:

- تو اگه نشستن و خوب بلدی؟... پس صبر کن و ببین، ما تو رو چطوری از جات، جارو می کنیم!

دختر جوان به جای اینکه با مادرش حرف بزند موبایلش را برداشت و به اتاقش رفت و در را از پشت با کلید قفل کرد و به برادر بزرگش زنگ زد.

برادر سیاوش جواب داد:

- الو، میترا؟

میترا:

- داداش امروز ظهر یه اتفاق عجیب افتاده، همین الان بیا خونه؟

سیاوش:

- چی بیا خونه... من الان با دوست و رفیقهام چالوسم. نمیتونم! چی شده؟

میترا:

- وقت داری تعریف کنم؟

سیاوش:

- وقت دارم ولی مزاحم نشو! اگه خیلی مهمه بگو!

میترا:

- خیلی مهمه! پس می گم گوش بده!

سیاوش:

- تعریف کن! گوشم باهته!

میترا:

- امروز موقع ظهر، یه پسره اومد زنگ خونه مون و زد. گفت در مورد بچه های گمشده تحقیق می کنه و خودش هم بزرگ شده پرورشگاهست، الان هم باز اومده، پشت دروازه منتظره. زنگ زد، می گه می خواد با بابا حرف بزنه، نگفتم بابا تو زندون حبسه. هر کار می کنم، نمیره. خیلی اصرار میکنه. می ترسم مامان بفهمه، این موقع شب بخواد که بریم مشهد. امیدهای بیخودی میده. مثل فالگیرهاست، زرنگ هست. کاشکی اینجا می بودی؟!

من صد دفعه گفتم از من نمی ترسه!

سیاوش:

- دیر وقت میام! الان نمی تونم غیر ممکنه، تازه رسیدیم. اون هم با ماشین من... چی به دوستهام بگم... تو نذار با مامان حرف بزنه. شماره اش و ازش بگیر من زنگ میزنم یه قرار باهش میذارم.

میترا:

- من می تونم یه دونه عکس داداش سیامک و بهش نشان بدم، اگه داداش سیامک و می شناخت شاید یادش اومد؟ خودش تو پرورشگاه تهران بزرگ شده، من میگم غیر ممکنه! مشهد کجا؟ تهران کجا؟ گفت هیچوقت مشهد نبود. ازش پرسیدم افغانیه... گفت نیست... لهجه تهرانیها رو داره...

سیاوش:

- پسر افغانیه؟

میترا:

- خودش نمی دونه... از گذشته اش می گه هیچ نمیدونه... ولی من مطمئنم!

سیاوش:

اگه یه بار دیگه زنگ خونه رو زد، به من بگو! خودم به پسرعمو زنگ می زنم. بیان دهنش و خورد بکنن... حالا ادم کم بود؟! یه افغانی بیاد دردمون و چاره بکنه.

سیاوش با بغض و حالت گریان گفت:

- سیامک کجا بود! اون بدبخت، همان روز تو حرم کشته شد.

میترا:

- داداش این و جدی میگی؟ داداش سیامک خدای ناکرده براش اتفاقی افتاده؟

برادر:

- خوب اگه زنده می بود ما خودمون تا حالا او رو صد دفعه پیدا می کردیم. یا خودش چندین سال پیش برمی گشت. او مامان و حتما فراموش نکرده! اگه فراموش کرده پس بایستی پیش خانواده ای به عنوان فرزند زندگی بکنه... دیگران و پدر و مادرش می دونه... یعنی حتما بهش نگفتن که گمشده است. وگرنه می اومد و ما رو پیدا می کرد... اسم ما، حال و روز ما، همه جا ثبت شده!

خواهر:

- داداش سیاوش، این پسر، مثل گدا هاست شاید می خواد از ما به این بهونه، پول زیادی به چنگ بزنه!... قول و وعده های های بیخودی بده!... از اون کلاهبردارها می تونه باشه! قیافه اش شبیه درویشها هم هست. خیلی سمجه! من ازش بخاطر این اصرار های مکرر می ترسم.

سیاوش:

- از یه جاهائی در مورد سیامک اطلاعات گیرش اومده! اینطور ادمها شکارشونو اول خوب مطالعه میکنن. می آد خودش و دلسوز نشون میده و خودش و تو دل مامان جا میزنه. تو بهش رو نده... اگه باز اصرار کرد، بهش بگو فردا صبح بیاد. بعید نیست، اینها میتونن یه باند دزد باشن! به هیچ وجه در خونه رو باز نکن!

میترا:

- چشم. ولی می گه رفته آگاهی، داره قانونی تحقیق میکنه، اونها ادرس و بهش دادن، در مورد ما، فکر کنم از همه چیز با خبر باشه. این قسمت و راس می گه... قیافه اش اونقدرها هم خطرناک به نظر نمیرسه... کارش و با زور انجام نمی ده. اگه بگم این از اونهایی که راه به داخل خونه باز می کنه و شبونه دزدکی هر چه دلش خواست جمع می کنه با خودش می بره... فکر نکنم او اهل اینکارها باشه؟! او عمدا خلاف نمی کنه... فقط سوء استفاده می کنه و سودش رو هم با رضایت دیگران می بره... الان هم حتما می خواد چند روزی تو خونه ما اول جا خوش کنه... چون مرتب از پرورشگاه حرف می زنه... جاهای دیگه هم بوده ... می گه مرتب پیش خانواده های گمشده بوده... داره تحقیق می کنه و اطلاعات شو یادداشت می کنه حتما یه روزی گمشده مون پیدا می کنه!

سیاوش:

- میدونه! از همه چیز ما حتما خبر داره! قیافه گداها رو پوشیده یا اینکه جدا گداست؟

میترا:

- گداست. گفتم، شبیه پاکستانی و هندیهاست. اصلا با سیامک، یه ذره هم جور در نمی آد. شباهت نداره... غیر ممکنه! به خودش هم گفتم قبول میکنه، ولی دس بر دار نیس... می گه سیامک و می تونه بهتر از هر کسی پیدا بکنه.

سیاوش با عصبانیت، خنده ناباورانه ای کرد و گفت:

- پس داره حرف مفت میزنه!... ما مُردیم که بخواد یه افغانی، اون هم یه گدا که شام و ناهارش و محتاج مردمه! این ادم بخواد برامون سیامک و پیدا بکنه؟! بگو بره گورش و گم کنه، نخواستیم!.. نذار با مامان حرف بزنه اگه باز زنگ زد به من زنگ بزن... به پسرعمو میگم بیاد ببینه، درد اصلیش چیه؟ بیرنش بیرون از شهر، انوقت تموم حقیقت و از دهنش می کشن بیرون!... اگه اضطرارن به کمک احتیاج داشتی به همسایه ها خبر بده... به احمد بگو...

یک ربع ساعت سپری شد. بهروز مجددا زنگ خانه را زده بود. دختر جوان نتوانست، لحظه ای بهروز را از سرش بیرون بکند. به یاد حرفهای بهروز و خودش افتاده بود. فهمیده بود که خودش غیر مستقیم بهروز را به شام دعوت کرده است. دوست هم داشت به وعده اش عمل بکند و بهروز را با دادن یک شام خوشحال بکند. اما ترس داشت و دو دل بود. مرتب به اتاقش می رفت و در تاریکی از پشت پنجره به بیرون، توی کوچه نگاه می کرد. نگران شکم بهروز بود. ذهنش بسیار مشغول و درگیر شده بود...

احساس عجیب و غریبی در میترا بیدار شده بود. شور و شوق داشت و از پنجره باز، از کوچه، از پشت دروازه آشنا، عطر بهاری عرق برادر به مشامش می رسید. برای اولین بار هوس برادر گمشده را کرد. انگار وزش باد به او خبر می داد که او می خواست بیاید!

میترا نا آگاه از عمق درون، خوش بین بود. بدون اینکه خود بفهمد به اتاق نشیمن رفت و از روی میز تلویزیون، قاب عکس بیست سانتی متری را در دستان گرفت و به عکس بزرگِ مادر بزرگ و عکس کوچک شش در چاری سیامک تماشا کرد. سیامک را با بهروز مقایسه کرد. در چشمانش اشک جمع شد. در جستجوی همدرد، پاها او را به آشپزخانه برد.

زنی، ته آشپزخانه سه در چاری، دور میز، روی یک صندلی نشسته بود و سیب زمینی را پوست میکند. مادر با دیدن میترا سر بالا گرفت و در همان حالت به دخترش خیره شد. او می دانست میترا با قاب عکس در دست، برای یک امر مهمی به طرفش می آید.

مادر منتظر شد. میترا جلو آمد و قاب عکس را در کنار دست راستش، روی میز گذاشت. به طوری که او بتواند به قاب عکس رویت داشته باشد.

میترا صندلی دیگری را در کنار مادر جا کرد و بعد روی آن نشست، با دست، پشت مادر را نوازش کرد و با نگاه به مادر، یواش سمت او خم شد، صورت خودش را به صورت مادر چسباند. بعد از لحظه ای محبت دخترانه، سه و چهار بار صورت او را بوسید. و بعد از جایش برخاست، دستمالی در دست گرفت، روبروی او ایستاد و اینبار قاب عکس را در دست گرفت و مشغول به تمیز کردن آن شد. سپس با نگاه به عکس، از مادر پرسید:

- مامان تو هیچ شبیه مامان بزرگ نیستی؟!

(زن جوان بیست و دو سال پیش، اکنون پنجاه و چهار سال سن داشت. ولی ظاهرش بیشتر به شصت ساله ها شباهت داشت.)

مادربدون اینکه به میترا جواب بدهد از همان ثانیه اول به یاد خاطرات گذشته خود با سیامک و مادر پیرش افتاد. میترا اجاق غم مادر را روشن کرد. مادر برای نشان ندادن دردش مجبور بود سریع بغض گلویش را در سینه جا بدهد و با وجود دو قطره اشک در چشمانش برای عادی نشان دادن خود، با صدای سفت و خشن و با گلایه پرسید:

- کی بود، زنگ زد؟ رفتی اون اتاق، ور ور کردی! از من الان چه میخوای؟

میترا با اندیشه، بگم، نگم، به مادرش نگاه کرد و پرسید:

- مامان جون برای چه اشک ریختی چی شده؟... همین کارها رو می کنی که ما جرات نداریم باهت یک کلمه حرف بزنیم!

مادر:

من اشک نریختم!

میترا:

- دروغ نگو من دیدم، نمیتونی از من مخفیش بکنی!

مادر:

- گریه ام کجا بود حتی اگه بخوام؟ دیگه نمی تونم! از بس منو قدغن کردید... یه روز وقتی منفجر شدم خواهید دید چه با من کردید.

میترا با لبخند زورکی:

- دروغگو تو خلوت یواشکی گریه می کنی ... اگه گریه چیز خوبیست؟ خوب گریه کن! من جلوت و نمی گیرم. الان هم می بینم پیاز و پوست نکندی! مامان تو رو خدا پس اب تو چشمت از چیه؟

مادر با حالت گریان گفت:

- از من چی می خوای تو اونو بگو؟

میترا قاب عکس و بر داشت گفت:

- مامان برام تعریف کن ... اون سال، تو مشهد چه اتفاقی براتون افتاد. هنوز من از زبونت این و نشنیدم.

مادر به یاد آن روز و آن ساعت، به آن حادثه دل خراش افتاد. چاقو را روی میز گذاشت. بدنش لرزید، به طوری که می شد تغییر رنگها را در صورتش دید. نفس های تند و گرم به مانند باد، پلک های دماغش را به لرزش در آورد. مادر یواش دو دست سردش را روی صورت داغش گذاشت. مستقیم توی عمق صحنه حادثه بیست و یک رمضان، بیست و دو سال پیش فرو رفت. حلقه های چشمانش از گودی، از حدقه بیرون زده بودند. دو فکهایش سفت بهم چسبیده شدند و دندانها بالا و پایین به هم جوش خوردند. و دو لب هم، بهم بخیه زده شدند. در کمتر از یک دقیقه، در چشمانش اشک حوض شدند و لبریز از گونه هایش رود شدند. میترا صندلی را در روبروی مادر گذاشت و بر روی آن نشست و با فرصت به مادر تماشا می کرد انگار دارد توی جسم مادر فرو می رود. او توانست خود را در وضعیت و موقعیت دردناک مادر جا بدهد. او با دیدن اشک مادر، غم وجود او را در بر گرفت. او به یاد حرفها و زندگی سخت بهروز افتاد و دلش به حال بهروز سوخت و در تقلید از مادر، برای همدردی با مادر برای بهروز به گریه افتاد.

سپس میترا سکوت را شکاند اینبار بر خلاف همیشه با درد و غم گفت:

- منو هم به گریه انداختی! مامان تو هنوز فراموش نکردی، نه؟

مادر با وجود غم زیاد، از خوش خیالی دخترش، لبخندی زد، چشمانش درخشید و برق زد و بیشتر به زمان قدیم برگشت و حادثه را از نو بخاطر آورد و گریان جواب داد:

- من تا آخرین نفسم به یاد جگر دلم خواهم بود من یه لحظه فراموشش نمی کنم. هرگز! حتی یک لحظه!

میترا مجبور شد برای امید دادن و مثبت اندیشیدن مادر، خود راجع به سیامک لب به سخن بر آورد، خوشبینانه با حالت گریان گفت:

- مامان اگه داداش سیامک، الان یه هو بیاد، زنگ خونه رو بزنه... من یه جوری احساس می کنم او داره به سوی ما می آد.

درد از دو سمت، بر فکهای مادر فشار سهمگین وارد می کرد. او دو دست، برای کاهش دردها، بر دو پهلو، روی فکهایش گذاشت.

میترا در ادامه پرسید:

- مامان فرض بگیریم، همین الان بیاد و بگه، "گشنه اش هست" جدا چه غذائی براش دروس میکنی؟... اصلا یادته چه غذائی رو دوس داشت؟

مادر به یاد مشهد افتاد و با گریه گفت:

چقدر جوجه کباب و دوست داشت. ما پول زیاد همرامون نداشتیم... جان دلم، سیامک جانم همیشه دلش کباب می خواست... بمیرم براش... براش می گرفتم ولی من و مامان بزرگت گوشت کباب نمی خوردیم. نمی دونم با این وجود که ما نمی خوردیم و او می خورد، غذا به جان دلش می چسبید یا نه؟... این همه سال با اون بی زبانی کی بدادش رسید؟... مادر سر به بالا گرفت و در ادامه دعا کنان به سوی خدا گفت:

- ای خدا تو چرا این بلا رو به سرش آوردی؟ ما برای رضای خاطر تو این همه سختی رو تحمل کرده بودیم.

میترا بیصدا اشک می ریخت و به یاد بهروز، به سمت پنجره، به طرف بیرون سر برگرداند و لحظه ای بیرون را، بهروز را تصور کرد. سپس به یاد حرفهای بهروز افتاد که او همیشه شکمش خالی است و گرسنه و تشنه هست. به یاد زمستونهای او افتاد و بعد به یاد حرفهای خود افتاد که در یک ساعت چگونه و چند بار حالش را گرفته است و اذیت و آزار و سرزنش کرده است. میترا مشتش را یواش یواش روی میز می کوبید...

مادر در بیداری شروع به دیدن کابوس کرد. مغزش زود داغ کرد و می خواست از جمجمه بیرون بزند و جا باز بکند. او در جایش خشک زده به آن دور دور ها خیره شده بود. مادر خود را انگار در لژ یک سینمایی نشسته دید. سالن تاریک شد و پرده ها به طرفین کنار زده شدند. چشمان او به پرده سینما خیره شد. فیلم آغاز شد. او حرم امام رضا و مردم انبوه را دید. او موج و ول وله مردم را دید. او مادر پیر و خودش و سیامک را دید، تنش لرزید و ترسید. لحظه ای به صندلی کنار دستش نگاه کرد و میترا را کور و نابینا بر روی صندلی نشسته دید. مادر هیجان داشت و همزمان ترس و وحشت کرده بود. برای یاری شدن خود، دست های گرمش را در دستهای سرد میترا گذاشت و با غم و اندوه دهان باز کرد و با صدای نرم و آرام با چانه یی لرزان و گریان گفت:

- همه مردم بهم چسبیده بودند انگار... این مردم، مردم نیستند، آهنن!.. ماشین چرخ کرده گوشت هستند. انگار ماشین کمباین هستند به جای گندم، جان مادر بزرگ رو خرد و رنده کردند. همه بهش لگد می زدند همه بیرحم شده بودند. من سیامک و گم کرده بودم... نوبت سیامک شده بود من می بایست قبل از اونها پیداش می کردم ولی از جام نمی تونستم تکان بخورم ... زور زدم... زور زدم... زورم کجا بود .. شام و ناهار ما آش و نان و چاهی داغ بود...

مادر به گریه افتاد.

میترا مادرش را در بغل گرفت و به همراه او گریه کرد و بعد با حالت گریان و مصمم عاقلانه گفت:

- مامان تو این چیزها رو ول کن... گوش بده، من بهت چی می گم ... من می دونم سیامک با هوش بود... مگه خودت نگفته بودی کلی گشتی... مردم هم تونسته بودند، مادر بزرگ به اون چاقی رو روی دستها بگیرند ... خدای نا کرده، زبانم لال اگه برای داداش سیامک اتفاق بدی می افتاد، فکر می کنی مردم این قدر بی غیرت بودند... خودت هم خوب می دونی چنین چیزی غیر ممکنه... بابا... مادر من... شما، مادر و دختر عقل تون و از دست داده بودین... داداش سیامک زرننگ بود.

معز مادر سوت موافق کشید و از شنیدن حرفهای میترا کیف کرد و در کنار گریه با ذوق و امید تازه می خندید و در تایید حرفهای دخترش گفت:

- سیامک از اون زرننگ ها بود. از من هم با هوش تر بود من باهوش نبودم یه احمق بودم. الان وقتی فکر می کنم می بینم تو راس می گی! او می دونست که چه بلایی به سرش می آد. به خاطر همین با چنگ و دندان به من چسبیده بود، نمی خواست منو ول بکنه... لعنت به خودم، من مادرم و ترجیح دادم... یکی نبود به من بگه احمق بیچاره تو دیوونه شدی... مادرت می تونست اگه ممکن می بود خودش و نجات بده. بچه که نبود! فقط پنجاه و پنج سال سن داشت. من عقل نداشتم اونو پیر فرض کردم.

میترا با لبخند سرزنش آمیز گفت:

- مگه بابا سر همین باهت مرتب دعوا نداشت.

مادر:

- او غلط می کنه... جانور بی شعور!... سیامک بچه اش بود... من یه زن، که پام از روستامون بیرون نذاشته بودم، چطور می تونستم؟ از عهده دو تا مریض بر بیام؟ اون موقع عقل الان و که نداشتم. چطور دلش اومد منو هیچ... که یه بابای غریبه بودم... سیامک بچه اش بود جون اش بود خون اش بود یعنی کارهاش این همه براش مهم بودند. چرا رفیق راهمون نشد؟! راهمون نشد؟! راهمون نشد! راهمون نشد! راهمون نشد!

مادر آرام شد و با گریه قاب عکس را در دست گرفت روی شیشه، روی چهره مادرش و سیامک را چندین بار می بوسید. و بعد کمی قاب عکس را تا انجا که دستهایش دراز می شد دراز کرد و بعد مجدداً تو رویا و کابوس فرو رفت اینبار با تصویرهای ساختگی و جدید، که بر پایه تخیل بود، در آن لحظه همگی ناخواسته جلوی چشمانش ظاهر می شدند. درد

روی درد، در دلش انباشت می شد. قفسه سینه اش انگار در حال ترکیدن بود. او می دید، مردان چگونه بیرحمانه و بی دقت سیامک را زیر لگدهایشان گرفتند. صدای گریه طفلکش حتی فریادش در همان زیر خفه بود.

مادر قاب عکس را روی میز گذاشت و با پنجه هایش به صورتش فشار میداد تا کمی از درد سرش را بکاهد. تحمل دیدن حمله جانوران به پسرش را نمی توانست بیشتر از این با درد شدیدی که حس می کرد تحمل بکند.

مادر انگار دو باره خود را در لژ سینما، پشت پرده بزرگ، روی یک صندلی چسبیده و میخ کوب شده، نشسته می دید. او مجددا آمده بود روی صندلی نشست تا این بار صحنه دلخراش را تا به آخر تماشا بکند و ببیند چه بلایی بر سر پسرش آمده است... چگونه پسر بچه کوچولوش، ناز دلش، تکه پاره می شود. با تمرکز حواس، اتفاق افتاده را می دید... در آن روز و در آن ساعت، او وضعیت بحرانی سیامک را تشخیص داده بود.

مادر نشسته در لژ سینما، سیامک را در فیلم دید... کودک برای نجات جان خود تقلا می کرد. مادرش نمی توانست در آن شرایط سخت دخالت بکند همه راه ممکنه برای دخالت بسته بود. او در چند قدمی پسر بچه اش بود اما قادر نبود و نمی توانست به داد بچه اش برسد. دیگران هم برای یاری و کمک به پسرش، کاری را انجام نمی دادند.

زن نشسته بر لژ سینما، برای مادر سیامک دل سوزاند و جگرش از این نا توانی زن بی چاره بیشتر سوراخ سوراخ می شد. تپش قلبش تند تند میزد.

مادر یک هو خود را هم در فیلم دید. اگرچه بیست و دو سال پیش او در حرم جدای از داد و بیداد، تنبیه های تنی، که فرمالیته و معمولی بود و مثل همیشه بعد از این نوع رفتار مادر و پسر بیشتر از قبل بهم عشق می ورزیدند. اما وقتی در این لحظه او خود نشسته بر روی صندلی در لژ سینما، این صحنه را بعنوان نظاره گر تماشا می کرد. حقیقت برایش بسیار تلخ و درد آور به نظر رسید. او در ادامه می دید که سیامک چگونه با مظلومیت اش عکس العمل نشان می دهد... و چگونه انتظار ترحم و توجه و محبت مادر را دارد... زن نشسته در لژ سینما، شاهد بیرحمی های یک مادر شد...

مادر در این ثانیه دوست داشت، خنجری در قلب خودش فرو کند. او از خود نفرت پیدا کرد، او با نگاه به صحنه تلخ، دهان باز کرد و با غرش در اعتراض، با فریاد داد زد.

مادر بغض گردشده چندین ساله اش را از درون سینه با فشار تمام بیرون داد و گلو صاف شد و به مانند گرگ زخمی، سر بالا گرفت و با زوزه و شیون کشیدن به کار خود و خدا اعتراض کرد...

سپس چندین بار کف دو دست را برای شکاندن آن، روی میز زد. میترا سریع از جایش بر خاست و دخالت کرد، اول چاقو را به یک طرف، روی زمین پرت کرد و بعد دو میج دست مادر را گرفت و نمی داشت او بیشتر به خود صدمه بزند. مادر با لرزش صدا و آه و گریه و ناله داد کشید.

– لعنت به این دست، لعنت به این دست ... بی انصاف پسرت بود همه چیزت بود... چرا؟ چرا... بی شعور چرا؟... چطور دلت اومد تو اون شهر غریب پیش اون مرد غریب؟... بمیر... تو پیر خرافت چرا هنوز نفس می کشی! الهی من برات بمیرم، مامانی، ای خدا! این همه شکنجه چرا؟ من و بکش راحت کن! مامان جان، پسرم، کجائی؟ دارم می میرم.

این همه عذاب درد و شکنجه... آخه من پس برای چه دنیا اومدن... یه بار یه خبر کوچیک، جون میدم برات!... میترا پس چرا داداش سیامکت نمی آد... او چطور منو فراموش کرده... این امکان نداره!... من همه چیزش بودم!...

میترا:

- مامان، داداش سیامک دیگرون و پدر و مادر خودش می دونه، او مثل تو درد نداره، چرا داشته باشه؟ شاید اصلا از تو بی خبره. اگه از بچگی هیچ یادش نمونده باشه؟ پیش یه مامان دیگه ای داره خوشبخت زندگی می کنه!... مامان خودت منطقی فکر کن... او رو یه ادمی بزرگ می کنه که پول داره و گرنه فقیرها یه بچه یتیم و صغیر رو پیش خودشون یه روز نگاهه نمیدارن او الان جاش خوشه! تو نگراناش نباش... دلتنگی رو می فهمم ولی غصه نخور.. نون و آبش کم نیست... یه روز می آد من که دلهم گواه میده و میگه بزودی میاد!

بهر روز از توی کوچه به پنجره ای که صدای ناله و زوزه مادر بیرون میامد نگاه کرد. طاقت شنیدن ناراحتی های مادر را نداشت. به خوبی می دانست با اصرارش به میترا، او این بدحالی و آزار به مادر را بانی شده است. سر خم کرد و با دو دست گوشه‌هایش را بست و از انجا بدون دوچرخه فرار کرد...

میترا موفق شده بود مادرش را تماما در کنترل خودش در آورد و برای آرام کردن او گفت:

- مامان من نمیدونم چرا این همه سال، دیگه پی گیری نکردین؟ الان امکانات زیاد شده. من می گم فردا صبح اول وقت بریم اداره آگاهی از اونها بپرسیم. راه و چاه رو اونها از هر کس دیگه بهتر می دونن. من نمی دونم چرا ما این همه دس رو دس گذاشتیم. از فردا من خودم دنبال کارها رو می گیرم. قول!

مادر:

- تو به کی می گی؟... من اگه بخوام یه کلمه حرف بزنم می زنی تو دهنم و می گید باز مامان شروع کرده...

میترا:

- اگه منتظر بمونیم تا داداش سیامک خودش بیاد؟ شاید دیدی صد سال گذشت و او باز نیومد! اونمی که درد و غم داره بایست تو فکر چاره باشه... یکی مثل او که سرش درد نمی کنه چرا باند پیچی بکنه؟! اگه او یه مادر خوشگل و مهربون داره؟! چرا بخواد برای یکی که اصلا او را به یاد نداره ول بکنه... مگه مرض داره؟

مادر دو دست خودش را در اغوشش فشرد و به یاد سیامک، چشمانش را بست. سپس به اتاقش رفت لباس بیرونش را پوشید و بعد به طرف در خروجی خانه رفت و کفشش را پوشید. میترا جلو آمد و پرسید:

- تو این تاریکی کجا میری؟

مادر:

- سیامک پسر منه، فقط پسر من! هیچوقت، هرگز منو فراموش نمی کنه! سیامک از هر بچه زرنگتر و تیز هوش تر بود! من تو ذهنش هستم غیر ممکنه منو از یادش ببره! او هیچوقت یه زن غریبه رو جای من جا نمیده! من تاج سرشم!... او همیشه به یاد من هست! من مادرشم ... من این و حس می کنم.

میترا از این حالت مادر ترسید و گوشی را در آورد به سیاوش زنگ زد. موبایل سیاوش بوق اشغال می زد. میترا کفشش را پوشید و در را قفل کرد و پشت سر مادر به راه افتاد و از او کنجکاو پرسید:

- مامان کجا میری؟ خواهش می کنم، صبر کن! منم باهت میام! غلط کردم، گو خوردم! منو ببخش. صبر کن دوباره به داداش سیاوش زنگ بزنم بیاد.

مادر تو سر و سینه زدنهای و شیون و ناله اهسته از پله ها پایین رفت. میترا وصل شده به او پرسید:

- مامان به من بگو الان تو این ساعت، میخوای کجا بری؟

مادر:

- میرم کلاتتری تو راس می گی! بچه ام خودش نمی آد. بقیه، همه ما رو فراموش کردند اونها بی خیال شدند... دندون من درد می کنه ... پس من بایستی پیش دکتر برم.

میترا:

- مامان فردا می ریم الان که ساعت اداری نیس! اداره آگاهی بسته است. چون امروز اتفاق نیوفتاده، تا فردا هم به کارمون رسیدگی نمی کنن... بهتر اینه صبر بکنیم داداش سیاوش بیاد.

مادر روی سینه اش مشت می زد. دروازه را باز کرد تو کوچه راه افتاد.

بهر روز کمی جلوتر، روبروی مغازه از بیرون به داخل تماشا می کرد. میترا او را از دور دید به بهانه کفش پوشیدن نشست و صبر کرد مادر به راهش ادامه داد. مادر از جلوی چشمان بهروز رد شد. میترا مستقیم به سوی بهروز رفت و روی شانه او با انگشت نوک زد و بهروز نیم رخ بر گشت و میترا را دید. میترا با دست سمت جلو، مادرش را نشان داد و گفت:

- بهت نگفتم! ببین چیکار کردی؟! بیچاره رو تماشا کن... الان کی می تونه او رو جمع بکنه؟ من که می دونم نمی تونیم برادرمون و پیدا بکنیم من مجبورم کار و زندگیم ول بکنم و هر روز از این اداره به یه اداره دیگه باهش برم، چون من سبب شدم. در اصل تو سبب شدی!

بهر روز به مادر میترا نگاه کرد و پرسید:

- مادرته؟

میترا:

- پس کی می تونه باشه؟! معلومه که مادرمه! فکر کردی برای دیدن تو اومدم بیرون؟

بهروز:

- دعوا کردید؟ جیغ و فریاد مادرت بود نه؟ چی شد چرا جیغ کشید؟ مگه از من برآش حرف زدی؟...

میترا:

- از تو برای چی بگم؟...

بهروز گردن کج کرد و گفت:

راس می گی؟ من ارزشی ندارم که مادرت مادرم بشه!

میترا دستش را مشت کرد و به سینه بهروز نشانه گرفت ولی ضربه را به او نزد. در جواب گفت:

- میخواستم، مادرم برای تو، غذای سلیقه ایی برادرم و بیزه... که این اتفاق افتاد. هیچ می فهمی این یعنی چه... من با وجود اینکه میدونستم مادرم دیوونه میشه... در فکر تو بودم... به خاطر تو اینکار رو کردم. گفتم با رضایت، برات غذا درست کنه... فقط بخاطر تو امشب دهنم و باز کردم و از برادرم با او حرف زدم.

مادر با تماشای آن دو در بیست متری منتظر ایستاده بود.

میترا به راهش ادامه داد بهروز سریع تا دروازه آنها دوید میترا وقتی دید او می دود کنجکاو سر جایش ایستاد و به او تماشا کرد. مادر و دختر هر دو در دو نقطه، با فاصله از هم به سیاهی بهروز تماشا می کردند. بهروز دوچرخه اش را برداشت و سوار شد و وقتی دو باره پیش میترا برگشت، از دوچرخه پیدا شد و گفت:

- صبر کن من هم باهتون میام. تو اداره آشنا دارم!

میترا دست روی سینه او گذاشت و جلوش و گرفت و گفت:

- تو اصلا خودتو به مامانم نشون نده. می خوای بگم اقا کی باشن؟... بر گرد خونه ات.

بهروز خندید و گفت:

خواهر جون، من که خونه ندارم هر جا باشم، اونجا خونه منه.

میترا:

- باز خوبه راضی شد تا کلانتری شهر خودمون بریم. اگه تو رو ببینه حتی به مشهد هم میره. پس ازت خواهش می کنم مواظب رفتارت باشی! ما الان می ریم کلانتری. تو، دو ساعت دیگه بیا. برادرم از بیرون می اد می تونی با او حرف بزنی. وگرنه میمونه برای فردا صبح! این جوری خوبه؟

بهروز در فکر شکمش بود و عقل و هوشش هم روی غذا بود در جواب با خشنودی گفت:

- تو اون غذا رو، جدا می خواستی برای من دروس کنی؟ چی دروس کردین؟

میترا:

- غذا؟ اره.

بهروز:

- ازت ممنونم. جدا غذا رو برای من سفارشی درست کردی؟

میترا بغض زده چانه اش به لرزه در آمد و گفت:

- نه برادرم اومد می خواستم برای او دروس کنم. هیچ معلوم نیست؟ که می خواستم برای تو دروس کنم؟ انقدر هم که فکر می کنی پوستم کلفت نیست!

بهروز:

- امروز حسابی مزاحم شدم! تو بهترین خواهری که من تا حالا آشنا شدم!... فقط یه چیز و نمی فهمم؟ چرا با وجودی که دلت با منه.. می خواهی به خودت و من کلک بزنی و بگی که نسبت به من بی تفاوتی؟... اگه فکر می کنی وقتی تحویل گرفتی من با این رفتارت پررو میشم ... مطمئن باش ... تو می تونی تحویلم بگیری... من هیچوقت تو رو از خودم نمی رنجونم. من پررو نمی شم!...

میترا:

مامانم منتظره، در اصل می بایست دادش در می اومد.. خیلی عجیبه؟ ایستاده راحت ما رو تماشا می کنه.

بهروز دست نوازشی روی شانه میترا کشید و گفت:

- خوب از بس مهربونه!

میترا:

عالم غیب داری از کجا می دونی؟

بهروز خندید و گفت:

چون خودم و می شناسم.

میترا:

بس کن دس بردار!

بهروز:

- نه به اون خاطر نمی گم... چون خودم گمشده و بی کس هستم، شما هم مثل خودم هستید ما دردمون مشترکه... تو ادعا می کنی... شاید هم به فکر برادرت نباشی ... ولی اینقدر غیرت داری وقتی حرف از او زده بشه... قلبت سوراخ سوراخ بشه!

میترا احساساتی شد و گریه اش گرفت، پا زیر چرخ دوچرخه اش گذاشت، بدون اینکه سرش را بلند کند دستش را به طرف خونه خودشان دراز کرد و نشان داد و امری مهربانه گفت:

- ببین یه نصف روز، با من چه کردی؟ الان بدون اعتراض برگرد! همینقدر خرابکاری کردی بسمونه.

بهر روز:

- من جلوی خونه تون هستم مطمئن باش تا تو نگفتی من لب به سخن نمی ارم الان می دونم تو چه خواهر دوست داشتی هستی! تا فردا هم اگه گشنگی بکشم زنگ خونه تون و نمی زنه به من اعتماد کن! باور کن از صبح تا حالا فقط یه تکه نون خوردم... زود بر گردین!

میترا با دو دست دوشاخه دوچرخه را به سمت خانه شان بر گرداند و خود به سمت مادر قدمهای تند و تیز برداشت...

میترا در کوچه نیمه تاریک و خلوت، به سوی مادر دوید. مادر با آمدن او صبر نکرد، قدمهای امیدوارانه به جلو برداشت و به راهش ادامه داد. میترا سریعتر دوید و به او نزدیک شد. قبل از اینکه به مادر وصل بشود، توقف کرد. برای اطمینان خاطرش، برگشت و به عقب، به دور، نگاه انداخت. قامت آدم سیاهی را با دوچرخه در دست دید. بهروز غریب آشنا پیاده میرفت. دل میترا، با تفکرات نو در ذهن، از منظره دلخراشی که مجبور بود به آن بنگرد، دگرگون شد. با وجود این، میترا خوشحال و شادمان بود و به مانند ورزش باد بهاری خود را سبک و لطیف حس می کرد.

سر تا پای بهروز صفر خریده نمی شد. اما میترا به علل نا دانسته ای او را تمام دنیای خود می دید. بهروز، حضورش، کارت دعوت و وعده ی یک جشن بزرگ بود. بهروز موسیقی خوش آهنگ مارش در لای گوشه‌هایش شده بود. میترا در آن هوای خنک غروبی، در عالم رویای خوش باوری خود، باورمند غرق بود.

میترا با حالت گریان برای تایید خود پلکی به چشمانش زد و بعد عکس العمل و حرفهای خوشحالی ثانیه های پیشین بهروز را به خاطر آورد. خشنود و مسرور شد. خواهرانه و عاشقانه، لبخندی بر چهره اش نقش بست و تنش از شعله های داغ آتش زبانه کشید. او هرگز با این احساس خوش، با وجود برادری چون سیاوش آشنا نبود.

بی اطلاع و ناگهانی، قلبش آه کشید و سوزشی چشمانش را تار کرد. اندوه گین از خود پرسید:

- از صبح تا حالا فقط یه تکه نون خورده هست... من چه ادمی سنگدل هستم، با وجود مطلع بودنم، طوری وانمود کردم انگار در جریان نیستم.

به یاد سیامک افتاد. داداش خود را به مانند بهروز فرض کرد و به خود گفت:

- یه برادر به بزرگی بهروز دارم و خودم خبر ندارم؟! " ... بیچاره بر عکس بهروز، هم کر است و هم لال!

او با آگاهی به این حقیقت، تنش طرفدارانه برای برادرش سیامک لرزید. آه و غم برادر را، با رگهای قلبش بهم دوخت. باز هم به خود گفت:

- بهروز با وجود زبان گیرایش، حال و روزش این است؟!... پس سیامک، داداش من، با کر و لالی، بایستی خیلی بیشتر از بهروز سختی و رنج بکشد؟!... جدا اگه سیامک مته بهروز بی خانمان باشد؟!... انوقت ما چطور تونستیم با وجود این احتمال ممکنه؟ این همه نسبت به او بی خیال باشیم؟!... دست رو دست بذاریم و او رو پیدا نکنیم؟!...

میترا با این اندیشه، موهای پوست تنش مور مور شد. دندانهایش را روی هم فشار داد. اینبار با گوش های تیز و باز، فریاد و داد برادرش را از ناکجا آباد شنید. میترا به سمت مادر برگشت. مادر در سیاهی شب تماما گم شده بود. از این لحظه بود که سیامک در نزد خواهرش فقط یک اسم خالی نبود با وجود غیبت سیامک، رگهای خورش را با روح جان برادر پیوند زده بود!...

میترا به طرف مادر شتابان دوید.

اکنون، او آگاه بود که سیامک از جنس خون خود اوست! این احساس قرابت، در قلب او عاطفی رسوخ کرد، و خون ته نشین شده او را جوشاند. و خون، فوران زد و در تمام رگهای پیوند زده اش، از وجود نام سیامک، که در طول روز، اجین شده بود، ایباری شد و سیراب گشت. سیامک بهار شد، بر شاخه های سرد زمستونی درخت میترا شکوفه بست.

از این پس، سیامک در پیش او از یک کلمه خالی بی جسم و روح تغییر یافت و شمایل به خود گرفت و در ذهن او مسجل گشت. و حتی بوی خوش جان برادر، به کمک باد شبانه، ملایم در روح و جان خواهر دمیده شد.

خواهر برای اولین بار، سیامک را بعنوان یک مرد جوان، خیلی خوش تیپ تر از بهروز در پیش خود باور کرد! احساسات دختر جوان نسبت به برادر گمشده اش شعله ور شدند. و در این لحظه بود که او توانست درد چندین ساله مادر را بهتر از هر زمانی با جسم و جانش لمس بکند...

با آگاهی به این حقیقت تلخ، ضرورت انجام گرفتن کارهایی را حس کرد. هرچند هنوز نشانه های امیدوار کننده ای در دنیای واقعی اش، حتی با وجود بهروز، برای پیدا کردن برادر نمی دید.

میترا باز شتابان به سوی مادر قدمهای بلند برداشت. به دو قدمی مادر رسید. اینبار احساس او دستخوش حوادث ناخواسته و غریبی شد. قلب خواهر اکنون شوری برای آن نیمه ثبت شده به نام مادر را نداشت. اگرچه می بایست در آن لحظه، زخمهای چاک خورده، هر دو نیمه اش بخیه می خورد.

بهروز آن نیمه گم شده اش نبود ولی او صدای جیغ برادرانه بهروز را در قلبش بلندتر از مادر حتی به جای سیامک می شنید. میترا خود را ملزم می دید و میل داشت به سوی بهروز بر گردد. یک لحظه میان مادر و بهروز مانده بود. نمی دانست درد کدام از آن دو را در آن واحد مرحم بشود. چاره ای نداشت، رفتن به سوی مادر را بر بهروز ترجیح داد. چرا که در دنیای واقعی بهروز سیامک نبود!... سر انجام منطق خلاق بر دلتنگی تپش قلب چیره گشت.

میترا مادرش را صدا زد و مادر ایستاد و به عقب نگاه کرد. دختر جوان برای اولین بار قدمهایش را بزرگ منشانه بر می داشت. برای پیدا کردن برادر، توانش قوی و پر اشتها می شد. دختر جوان وقتی به مادر نزدیک شد، نگاهی به مادرش کرد. او را خیلی غمگین دید. اینبار میدانست، اکنون فکر و ذکر مادر کجاست. با احساس مهربانانه دست او را زیر بازوی خود گذاشت و برای تسلی گفت:

– مامان معذرت می خواهم. از بی حواسی ام اتفاق افتاد. من هنوز یه بچه بی معرفت، کم شعور هستم. ولی الان من درس و یاد گرفته ام! مامان، من خودم داداش سیامک و به هر قیمتی که شده، پیدا میکنم! حتی اگه از همه بچه های دانشگاه کمک بخوام، حتی اگه از همه مردم کمک بخوام!...

مادر:

– این پسر، دوچرخه ایه کی بود؟... احمد که نبود؟

میترا به عقب نگاه کرد و گفت:

– اها این و می گی؟... نه، دوست احمد بود. منتظر احمد! ما رو پریشان حال دید، ترسید... از من پرسید و گفت چه خبر شده کمک می خواهیم... ادم خوبی است! هزار تا گرفتاری داره... حال و روزگارش حتی از ما بدتره!

میترا چند بار صورت مادر را بوسید و بعد از بغل کردن ها به مادرش در ادامه گفت:

– مامان پیداش می کنیم! فقط اگه بخوای غم بخوری نمیشه؟! می دونی او الان برعکس ناراحتیهای ما پیش یه خانواده داره زندگی میکنه. عشق خودش و می کنه الان میره دانشگاه، شاید زن و بچه داره. تو به من و داداش سیاوش نگاه می کنی و فکر می کنی، مادر بزرگ نیستی؟! ولی خبر نداری؟ من میگم، سیامک حتی بچه داره! تو الان یه مادر بزرگ هستی! بجای یک اتاق، فکر کنم، بایستی بگیریم، بابا از الان توی زمینش براش خونه ای بسازه! من میتونم این پیغام و به بابا برسونم! اینکار رو بکنم؟...

مادر:

– برای پسر، یه وجب زمین از اون نامرد پدرت، قبول نمیکنم!

میترا:

– مامان به من و تو ربطی نداره! داداش سیامک خودش بایستی تصمیم بگیرن. فکر کنم، ما تو کارش دخالت نکنیم بهتر باشه! حساب همه ما پیش داداش سیامک بایستی صفر باشه! مگه نه؟... او نبایست با بابا تسویه حساب بکنه ... تو هم هیچ حق نداری تو دلش نفرت پر بکنی... ما بی پدر شدیم کافیسست! فکر نکنم داداش از گذشته چیز خاصی تو یادش مونده باشه!

مادر با حالت گریان و اشک در چشمان گفت:

- تو امشب چیت شده؟ ... از کجا این همه با امید حرف میزنی؟! ... خبری شده؟ چیزی شنیدی، یک هو این همه به من وعده میدی؟ یه دفعه بگو برایش دنبال یه زن هم باشم! ... نه، زن نه! گفتم شاید بچه داره؟ ... اول صبر کنیم... میترا می خواهی منو قبل از اینکه پسر ببینم، ندیده به اون دنیا بفرستی؟ ... می خوام من و سکنه بدی؟!

میترا:

- نه، تو آرام باش! خبری نشده به جان داداش سیامک هیچ خبری نیست! ... مامانی من بزرگ شدم، دیگه نمی خوام تو خونه بشینم منتظر بشم! من درس خونده، هستم! دوستهای زیادی دارم از آنها کمک می گیرم. من می دونم کجا دنبال داداش بگردم. من می گم، اون هیئتی ها داداش و با خودشون بردند. مگه رسم نیست خیلی ها که بچه شون و پس میزنن توی مسجد، به امون مردم مسلمان نمیدارن؟ ... خوب چون داداش سیامک تو حرم گم شده، یکی فکر کرد تو اونو عمدا جا گذاشتی! ... داداش هم که خوشگل و بانمک بود. طرفدار زیاد پیدا کرد. یکی او رو به فرزندش قبول کرد!

مادر

- تو می گی پیش یه خانواده بزرگ شده؟ مطمئنی؟

میترا:

- اره! به احتمال زیاد، داداش سیامک پیش یه خانواده زندگی می کنه... فکرش و بکن چقدر مردم پیش امام رضا میرن، ازش بچه میخوان؟!

مادر روی سینه اش چند بار ملایم مشت زد و گفت:

- میتراجان، دلم داره پاره میشه! فقط بدونم سالم هست، غم مادر و نمی خوره. بی مادر بزرگ نشده. یه خبر، یه نشونه فقط!

میترا:

- مطمئن باش بی مادر بزرگ نشده. یه روز می اد اون هم با چه مادری. فقط حسودیت نشه! این و از الان قول بده! میترا مکشی کرد با وجودی که صد بار داستان بچگی سیامک را شنیده بود با تصور به بهروز شباهتی به ذهنش رسید مادر را بوسید و گفت:

- راستی مامان وقتی داخل مغازه میشدین او چیه رو دوست می داشت؟

مادر خنده غمگینانه کرد و بعد با افسوس در رو یا فرو رفت و تصویرهای گذشته را دید و گفت:

- سیامک جانم و می گی؟ بیچاره نمی تونست حرف دلش و بگه، وای می ایستاد به همه چیز تماشا می کرد. بمیرم، بمیرم برایش الهی! دلش در اصل همه چیز، هر چیزی که تو مغازه بود، می خواست! هیچ چیز نبود، که او دوست نمی داشت. من می رفتم جلو با دست نشون میدادم او سر تکون میداد و لبخند میزد. من به خوبی می دونستم که او به عنوان

خرید اولی سر تکون می داد انتظار داشت من روی جنس های دیگه هم دس بذارم. ولی گدا بازی در میاوردم. کم پیش میوومد، دو چیز و به دفعه براش بخرم. اون موقع وضع ما زیاد خوب نبود. سیاوش هیچ چیز نمی خواست ولی سیامک همه چیز و می خواست. ما در اون سالها زمین داشتیم و محصول نداشتیم، پول نداشتیم. سیامک نیست. زمین نداریم عوضش پول داریم. کاشکی الان می اومد همه چیز و براش می خریدم.

میترا رفتار امروزی و ادعای گشنه بودن بهروز را که چگونه درد آور بیان کرده بود را حضور ذهن کرد، با حرفهای مادر بغض، گلوی او را فشرد. حنجره صدای او فشرده شد. مادر با نگاه به او متوجه گرفتگی احوال او شد. از این حالت میترا بسیار خوشحال شد. غمگین خندید و در ادامه گفت:

- نمی دونی در اصل مودب و بچه ناز و با وفائی بود. سازگاری داشت. فقط اگه با من بوده، درخواست می کرد. بابات اصلا هیچ چیز براش نمی خرید، اونقدر خسیس بازی در می آورد که اون سرش ناپیداست. الان برای اون بچه هاش همه چیز و می خره.

میترا:

- بخاطر همین بابا رو دوست نداشت. فقط تو رو دوست داشت!

مادر با گریه:

- از من نمی تونست یه لحظه جدا بشه. همیشه به من چسبیده بود. چه جوری تونست بدون من بزرگ بشه؟ دلش حتما تنهایی پاره شده!

مادر همچنان با گریه خیلی جدی روی سینه مشت می زد تا اینکه میترا دو دست او را گرفت و او را در بغل خودش گرفت و گفت:

- وای مامانی بمیرم الهی برات چه سختی ها می کشی. من تا حالا از دنیای غمگین ات بی خبر بودم. منو ببخش خیلی تو غمها تنهات گذاشتم.

میترا بعد از آرام کردن مادر گفت:

- مامان دارم یه بار جدی با تو حرف میزنم، پشیمونم نکن! کاری نکن که دهنمو برای همیشه ببندم. حرف منو باور کن! او الان داره کیف خودش و میبره! گوش میدی دارم یه ساعت بهت چی میگم؟! خودت و بیخود نکش! الان بزرگ شده! برای خودش مرد مستقلی شده! نا پدری و نا مادریش داستان واقعی او رو حتما تعریف می کنن؟! الان زمانشه! راستی مامان بیست و چند سال گذشت او بزرگ شد تو پیر شدی الان مثل یه مادر خوب بگو ببینم، اگه یه روزی اونو تو خیابون ببینی و هیچ کس بهت نگه، می تونی اونو بشناسی؟

مادر:

- مادر چی می گی، اگه چشممامو ببندی می تونم بفهمم.

میترا:

- مامان داری یه خورده غلو می کنی؟! مگه نه؟

مادر:

- بچه امه! میگم سه سال و نیم یه لحظه از من جدا نشد. یک سال هم که تو شکمم بود. من می تونم سیامک و از چند متری بو بکنم. بوش برام با بقیه بوها فرق داره!

میترا:

- جدا از روی چهره میتونی اونو بشناسی؟

مادر:

- من باهات شوخی ندارم. من چی می گم تو چی می پرسی!؟

انها تا اداره آگاهی پیاده رفتند. برگه برای پر کردن مشخصات گرفتند. راه برگشت را با تاکسی به خانه آمدند. بهروز کنار دروازه منتظر بود و به دوچرخه اش تکیه داده بود. او با ترمز تاکسی، آماده باش ایستاد. مادر از کنار بهروز رد شد. بهروز به او سلام کرد و مادر جواب سلام او را با بی اعتنایی داد. مادر با وجود اینکه ضمنی میدانست دخترش، روزگارش را عاشقانه با احمد می گذراند، اما چون اطلاعاتش یقینی نبود، بهروز را یک احتمال دیگر دانست. از این رو بر خلاف اخلاقش مجبوراً با بهروز سرد برخورد کرد.

مادر داخل حیاط شد و دختر جوان به بهروز با اشاره و پیچ پیچ کنان گفت:

- می ام کرایه تاکسی رو بایستی بدم. مامانم کیف پولش و تو خونه جا گذاشته بود...

بهروز با نگاه به میترا، شاهد بسته شدن، دروازه از پشت شد. او بسیار از برخورد سرد مادر و میترا دلخور شد. ناگهان تنش لرزید. برای آرامش خود، نفس درد داغ را به زور تا درون سینه پر کرد. بهروز پستی خود را با تمام وجودش حس کرد. اگر چه از نظر عقلی می توانست خود را آرامش بدهد و رفتار مادر را توجیه بکند. ولی قلب او هنوز بچه گانه عمل می کرد و انتظارات بسیار داشت. رفتار مادر و میترا بر روان او آسیب وارد کرده بود. او دوست داشت قهر بکند و بی درنگ از آنجا برود. منطق و عقل اینبار بر احساس کودکانه اش مسلط شد و تصمیم گرفته شد آن دو قوه سنجش بدن، صبر را برای شانس دوم، به مادر برای یک آشنایی بهتر پیشه خود کنند.

بهروز منتظر میترا ماند. مادر و دختر به طبقه دوم رفتند. میترا زود برگشت. اول حساب تاکسی را پرداخت کرد و تاکسی از آنجا رفت.

میترا به سوی بهروز جلو آمد و گفت:

- ببخشید خیلی گشنه ات است؟

بهروز با نگاه به او گفت:

- زود برگشتید چی شد؟

میترا:

- رفتیم کلانتری یه برگه فرم گرفتیم بایستی پر کنیم فردا باز می ریم. تو مقصری! برادرم چند بار به من تذکر داد. ولی من نتونستم جلوی دهنم و ببندم. چاک زخمش دوباره باز شد. دل مادرم، امشب حسابی با درد کهنه شده اش، تازه شد. اون هم چه دردی؟ تو که نمی تونی بفهمی؟! هزار قول و امید الکی بهش دادم!... این مدت، تونستی چیزی بخوردی؟

بهروز با لبخند جواب داد:

- نه... پول ندارم. تو فکر می کنی من گدایی می کنم؟! در صورتی که نمی کنم لباس کهنه پوشیدن دلیل گدایی نیست! بمیرم، به کسی نمیگم گشنه ام هست.

میترا لبخند زد:

- پس، جلوی مغازه، داشتی به چی تماشا می کردی؟ نکنه انتظار داشتی یکی برات استخون بیرون پرت کنه؟...

بهروز هم با لبخند جواب داد:

- من ولگرد بی زبونم، جلوی نانوائی یه ساعت ایستادم، شاید اونها از حال و روز من خودشون بفهمند. من از فردا صبح قرار برم کار بکنم. از فردا جیبم پر میشه! شاید دیگه ندارم جیبم خالی بمونه... از بعد در فکر فردام هستم این جور می نمیشه.

میترا:

- من به شوخی گفته بودم. جدا اینقدر وضعت قاراشمیشه؟ خیلی گشنه ات هس؟

بهروز:

- گشنه ام، که خیلی هست. دروغ نمیگم. این روزها چون پولم تموم شد، یه کمی حال و روزم خوب نیست. دارم سختی می کشم. ولی از فردا همه چیز عوض میشه، پولدار میشم.

دیگه مزاحمتون نمی شم. باور کن!... بیخشید!... باور کن انگار تو وصله تن خودمی! پیش تو اصلا شرم و حیا ندارم. درد و دل می کنم، وگرنه جون می دم، کمرم و پیش هیچکس خم نمی کنم!

میترا حرفهای بهروز را به یاد رهنمودهای برادر بزرگترش و افکار قبلی خودش سنجش می کرد و در استنباط خود، حرف بهروز را نمی توانست باور بکند و رفتار این گونه او را غیر ممکن می دانست. از این رو شکش به جهات منفی بافی، بیشتر می شد و بعید نمی دانست که بهروز در پی کلاهبرداری نباشد؟!... به خود می گفت این طور آدمها چرب زبونی را خوب

بلد هستند!.. او یه گدایست، که چتر بازی حرفه اش هست! اینها هزار حقه هستند!... به من نمیتونه گول بزنه! مگه میشه ادم گرسنه اش باشه دزدی و یا گدایی نکنه!

میترا از روی منطق بر خلاف احساسش، خود را مجبور دید و در جواب گفت:

- بگم، فقط امشب، شام و مهمان ما هستی! فردا خودت یه فکر درست حسابی بکن... غذات و میارم بیرون... من و مامانم، دو تا زن تنهایم... نمیتونی داخل خونه بشی! الان مادرم به خاطر تو به اندازه کافی داغون هست، اگه تو رو این وضعی ببینه غم می گیره، سوال پیچت می کنه تو هم یه جوری مقصودت و می رسونی. او هم که حالیش نیست دلپهره های بیخودی سرش میزنه ... حتی اگه تو یه کلمه حرف نزن! چون همسن و سال و برادرم هستی ... او حتما خیالاتی میشه!... تو خیابون غذات و بهت بدم، ناراحت که نمیشی؟ اشکالی نداره؟

بهروز:

- چه اشکالی؟! من از اول گفتم خیابونها خونه منه.

میترا:

- امروز چی خوردی؟ جدا نون خالی خوردی؟

بهروز:

- گفتم چی خوردم! دروغ که نگفتم! چرا این چیزها رو می پرسی؟

میترا:

- جدا نون خالی؟

بهروز:

- پول ندارم. سیخ کبابی، جگری نتونستم بخرم.

میترا:

- دیگه چی؟

بهروز:

- اگه منظورت نوشابه هس؟ نه، اب خوردم!

میترا:

- باورم نمیشه، فقط نون خالی، چرا؟

بهروز:

- باورت نمیشه؟ می گم پولم تموم شد، با چی غذای خوب بخورم؟

میترا:

- سر کارم گذاشتی؟ سرکاریه؟ بگو خجالت نکش!

بهروز ناراحت شد و عمدا از روی لج با صدای گرفته گفت:

- جدی میگم. شانس اوردم دو نفر حداقل با نگاه های این سگ ولگرد فهمیدند، یک تکه از نونشون به من دادن. گفتی چرا شلوار نو نمی پوشم بخاطر همین است. وای می ایستم هر که خواست میده و هر که نخواست نمیده. من به کسی نمیگم. بچه بودم، دستهام همیشه دراز بود. انوقتها موزیک میزدیم و آواز می خواندم. من آواز می خوندم. ولی الان بزرگ شدم. وقتی من قد کشیدم. وقتی هفده هیجده ساله شدم. به طرفم تف زدند. خیلی ها می گفتند، چالاق که نیستم چرا نمیروم کار نمیکنم. حق هم داشتند بخاطر همین وقتی هیجده ساله شدم دیگه دستم و به طرف هیچکس دراز نکردم. فقط لباسهای کهنه می پوشم هر کی به من رحم کرد که کرد وگرنه بمیرم از کسی کمک، تقاضا نمیکنم. اینکارم هم یک نوع در اصل تقاضا است. اندازه سگ ولگرد حق زیست دارم. من که پول نفت و گاز این مملکت و استفاده نمی کنم. من هیچ چیز دولتی استفاده نمیکنم. من از این همه سوبسیدهای دولتی استفاده نمی کنم، یه لقمه نون حق هموطنی من هست مگه نه؟ اون هم به هیچ کس اجبار نمی کنم.

میترا:

- شاید خیلی ها بگن، اگه ایرانی باشی؟ چرا، حقته! بگذریم حیف نیست؟! چرا نمیری کار بکنی؟

بهروز:

- کار رو هم بایستی کلی گدائی بکنم. کسی که به من کار دائم نمیده. من هم هفت کلاس سواد بیشتر ندارم. همه تون مثل همید!... خیلی ها جاها وقتی کار خواستم می گن کار نیست خودشون بیکارن!... حتما پیش خودشون می گن، برو مملکت خودت جستجو کن! ناحقی نکنم پیدا میشن، مثل این همشهریتون که دستشون و دراز می کنن و منو از زمین بلند می کنن... این همشهری تون فهمید من یک ادم راستگو ام. از فردا می رم سرکار! وقتی پول گیرم اومد یه شلوار می خرم، وقتی تو روز روشن یا مثل الان زیر نور پیش من بودی... دیگه بخاطر من خجالت نکشی...

میترا:

- مگه نیت داری اینجا موندگار بشی؟

بهروز:

- نه دو و سه روز بیشتر اینجا نمی مونم، کارم تموم شد، میرم. گفتم شاید باز همدیگه رو دیدیم.

بهر روز در ادامه با لبخند گفت:

- می خوام هر چه زودتر به خواهری مثل تو پیدا بکنم.

میترا:

- من بهت گفتم فقط امشب بعد از شام دیگه اینجا نمی آیی! من حرفت و بعنوان قول پذیرفتم.

بهر روز:

- می دونم. خیلی دوست دارم قبل از رفتن، به شام دعوتت کنم ... نترس! این و فقط برای تعارف دارم می گم. برای تشکر وظیفه منه ... چون تو رو خواهرم میبینم. دوست دارم بیرون باهم بگردیم. من دعوتت می کنم... بیرون باهم غذا می خوریم... دوست دارم آشناها، همشهریهات ببینن که برادرت هستم... می خوام با این احساس آشنا بشم. می خوام با بودن با تو افتخار بکنم... خیلی مهربون و زیبا هستی! وهم جدا بابت شام امشب تشکر کرده باشم.

میترا:

- می گم اگه خواهرت هستم پس از من به دل نگیر حقیقت و بهت بگم تا تو جای دیگه با کسی این طوری حرف نزنی ... چون دیگرون هیچ باورت نخواهند کرد... من نمی دونم تو به ادم به این بزرگی چطور ممکن هست به این حال و روز بیوفتی ... راستش از گفته هات خجالت میکشم ... انگار داره به بچه کوچک حرف میزنه... به مورچه فکر زمستونش هست! تو قبول کن! هیچ دلیلی و عذری تو رو موجه نمیکنه! ادم سالمی هستی!

بهر روز:

- اگه الان اصلا پول تو جیبم نیست؟ بخاطر این دوچرخه هست... کار کرده بودم، پول تو جیبم پر بود. بهتر دیدم تمام پولم و بابت این دوچرخه بدهم... فکر کردم زود به کار گیرم می آد. ولی پیدا نکردم. وگرنه خرج یک ماه تو جیبم بود ... این و بابل خریدم ...

میترا:

- با این حرفهات انگار می خوای خرم کنی. رُگ بهت بگم هیچ یک از این حرفهات و باور ندارم. به طمع انداختی جلوم، نمیتونم به آسونی حرفهات و قبول بکنم و هم نمی تونم ردت بکنم و بخوام تو فکرش نباشم. فقط بدون! فکر نکن توی قلابت گیر افتادم! من امشب، بخاطر برادرم سیامک، شام و بهت می دم! گناه از من گذشته. منتظرم بمون به کم طول میکشه. اگه این حرفها رو میزنم، بخاطر شام نیست. اگه بدونم، این جوری که خودت تعریف می کنی. بدبخت باشی! ده تا شام هم با جان و دل بهت میدم. ولی وقتی به زبانت نگاه می کنم، تو کسی نیستی که بخواد گشنگی بکشه! وقتی الان پیش من اینطور حرف میزنی، نتیجه می گیرم، هر کس اینطور فکر می کنه، تو قصد بدی داری! می فهمی چی می خوام بگم؟ منظور شام نیست! یعنی احساس می کنم به جوری می خوای چتر خودت و تو خونه ما پهن بکنی!...

بهر روز با چهره ای سرخ شده گفت:

- من؟

میترا:

- ول کن! حرفهام و جدی بگیر... فقط خواستم آنچه ازت امروز یاد گرفتم یعنی به قول خودت راستگو باشم! یعنی از روی صداقت حرف بزنم آنچه پیش خودم در موردت احتمال می دم، اون و گفتم که بدونی... بگذریم... نیم ساعت میتونی تحمل بکنی؟

بهرروز با روحی در هم شکسته، سر تکون داد و گفت:

- تا صبح هم میتونم! سه روز هم میتونم. تا بمیرم تحمل می کنم.

بهرروز با نگاه به میترا برای خود پچ پچ کرد و گفت:

- نمیدونم خرد شدن هم اندازه داره... دیگه برای چی زنده بمونم؟!

میترا داخل حیاط شد و دروازه را از پشت بست. به طبقه دوم رفت و داخل خونه شد...

میترا به اتاق نشیمن رفت. مادر روی مبل نشسته بود. یک تیشرت و شلوار بچگانه را میان سینه هایش در آغوش گرفته بود و سر روی آن خم کرده بود. در کنارش یک چمدان لباس بچگانه سیامک بود. روی جفت شده رانهایش، البوم باز بود. میترا یواش یواش جلو رفت و گفت:

- مامان گشنه مون شد، غذا چه شد؟

مادر:

- گشنه ات شد؟

میترا:

- مامان الان ساعت چنده؟ نگاه کن تو رو خدا! می دونم کلی راه رفتی و خسته هستی. اگه بخوام خودم بیزم می دونم خوب نمیشه... الان دوست دارم مخصوصا به یاد داداش سیامک، بهترین مهارتت و ببینم. بایستی بوی پخت شامت به مشامش برسه! بایستی بفهمه دست پخت چه مادر نازنینی رو داره از دست می ده. پاشو مادر گلم! یه غذای خوشمزه، لطفا!

مادر:

- این پسره کیه؟ تو چرا یه ساعت تو خیابون، اون هم تو این ساعت، باهش حرف میزنی؟! به من حقیقت و بگو؟ تو امشب چه ات شده؟... امشب تو عوض شدی. خیلی هم عوض شدی!... مادر با لرزش صدا در ادامه گفت.. خبری هست؟... به من هم بگو!

میترا لبهایش را به پشت پیچاند و با تعجب گفت:

- کدوم پسره... چه خبری؟

مادر:

- میترا من مادرتم، لحظه به لحظه بزرگت کردم! بچه نیستم! یکی داره تو دلت شور و ساز میزنه... تو امشب یه جا، بند نیستی! تا حالا فکر می کردم اون احمده... ولی، این حال و وضعت نمی تونه به خاطر احمد باشه؟! امشب ذوق و شوق تازه هست! ... به خاطر این پسره هست، نه؟

قطره اشکی در چشمان متفکر میترا ذوق زد و با تبسم گفت:

- وای مامانم و ببین! تو روانشاسی پرفسور بودند و ما خبر نداریم؟!

مادر:

- اگه تو هم جای من می بودی خودت و می تونستی به این راحتی ببینی... تو رفتارت امشب عجیب و غریبه... معلومه خیلی ذوق داری ... بویش، داره از اون دورها می آد!... این پسره اگه اینجا نمی دیدمش؟... حتما می گفتم یه خبر خوش از داداش سیامکت شنیدی!... ولی می دونم این خوشحالی برای خودت هست. حتما ما بایستی با این پسره مخالفت بکنیم که تو با این قولها و وعده های که داری به من می دی دوست داری تاییدیه منو بگیری... نگو درست نفهمیدم؟! تو فقط بگو این پسره، کمبودش چیه که تو ترس داری؟!... تا این اندازه، تو خود خواهانه داری از داداش سیامکت، مدد می گیری؟

میترا:

مامان این همه حرف زدم، از کی حرف زدم؟... قلبم فقط برای داداش سیامک ذوق داره... همین!... من یه نوری دیدم تو قلبم درخشیده... باورم کن!

مادر:

من که می دونم همه این حرفها و بازیها برای یه لقمه بزرگه... ما از قدیم تو روستاها جاهایی که دخترها شرم دارن، ضرب و المثل داریم ... وقتی خواهر دلش شوهر می خواد از داداشش می پرسه کی می خواد ازدواج بکنه... تو هم دقیقن شدی اون خواهر پر شرم کم رو! چقدر خوب می شد همه دخترها حداقل مثل تو نجیب و سر به زیر می بودن؟! نه؟

میترا به مادر نگاه کرد و فقط لبخند تحویل او داد. مادر در جواب لبخند او گفت:

- میترا من کور نیستم! کیه، آشناست؟... مردم می بینند یه حرفی میزنن. داداش سیاوش می شنوه...

میترا:

- اه مامان! این پسره اصلا با داداش سیاوش برام یه ذره فرقی نداره. گفتم دوست احمده! آخه دوست احمد.. خودتون فکرش و بکنید دارید چه می گید؟!

مادر سر به طرفین تکان داد و البوم را در دستانش گرفت و عکسها رو بوسید و بعد البوم را بست و انرا روی میز گذاشت. میترا با نگاه به او، پرسش کنان گفت:

- مامان برنج درست کنیم؟!

مادر و دختر باهم به آشپزخانه رفتند. مادر برنج توی قابلمه ریخت. میترا جلو آمد یک پنجه، دو پنجه، تو گونی برنج کرد و پنجه های پر را توی قابلمه ریخت. مادر در اعتراض گفت:

- چیکار می کنی دختر؟!

میترا:

- مامان اعتراض نکن! تو دروس کن! این دوست احمد، یه مسئله ای براش پیش امده! فکر کنم با پدرش دعواش شد؟! خودت میدونی! دیدی یه وقتی احمد تا نیمه شب هم بر نگشت! حالا می گم امشب و این دوست احمد، عوض داداش سیامک غذای خوشمزه نوش جان بکنه... پسر خوبیه!... وقتی من بهش گفتم کجا و برای چی می ریم، خودت دیدی ... می خواست با ما بیاد ... تازه فکرهای بد نکن ... یه ضرب المثل مردونه هست فراموش نکن که می گه اگه مادری رو می خوای؟ وقت خوش با بچه اش داشته باش... احمد هم خوشحال میشه وقتی بفهمه در نبود او من به خاطر او هم شده به این پسر توجه کردم... حالا فهمیدین ماما جونم... دوست عزیز من... من این حرفها رو بعنوان یه دوست دارم باهت می زنم وگرنه... آها... فقط نذار این حرفها به گوش مادرم برسه...

میترا مادرش را بوسید و مادر کنجکاوانه پرسید:

- موبایل نداره؟... چرا به احمد زنگ نمیزنه؟!

میترا:

- مامان میگم بنده خدا از خونه اش فرار کرده. تو چی میگی غذات و دروس کن.

مادر:

- بگو از اول دردت این پسر بود! ... خوب تو که شماره احمد و داری چرا تو زنگ نزدی؟

میترا:

- مامان ما رو کم گرفتی. زنگ زدم . گفت جای دوریست، دیر وقت می آد.

مادر:

- امشب با من درد و دل کردی. به خاطر این مهربونیت، این حرفهات و ندید میگیرم. مردم بد متوجه میشن! یه چیز هم بگم این پسر بچه اون مادری نیست... احمد هیچ دوست نداره تو با دوستش تا این اندازه صمیمی بشی... مواظب حرکات باش... پس سیامک چی شد؟

میترا مادرش را بوسید و گفت:

- مامانی من همیشه تو فکرش هستم سیاوش هم هست ما ازت میترسیم! فکر می کنیم اگه یک کلمه بگیم بهم بخوری، ترس جمع کردندت و داریم! مجبوریم یک کلمه حرف نزنیم.

مادر:

- یعنی شما حرف نزدید من فراموش می کنم؟

میترا:

- می دونم مامانی. یه شام دروس کن حداقل این بابا عوض داداش سیامک غریبم بخوره. این همه اون مادریه برای داداش سیامک شام دروس می کنه! چی میشه یه بار هم مامانم، برای بچه یه مادر دیگه غذا دروس کنه؟! این بیچاره هم مادر نداره... نا مادری داره!

مادر درد فک هایش را بهم سایید بعد دلسوزانه گفت:

- چی دوس داره...؟ ازش پرسیدی؟

میترا:

- مرغ خوبه، سریع دروس میشه.

مادر در چشمان میترا نگاه کرد و بعد از اینکه او را خواند در چشمانش اشک جمع شد و بعد قابلمه برنج را به طرف او دراز کرد و گفت:

- ور دار بشور!

مادر و دختر باهم غذا درست کردند. وقتی غذا آماده شد، مادر گفت:

- بهش بگو بره پشت بام بشینه غذا بخوره تو حیاط یکی میبینه زشته، خویبت نداره... شاید هم یه هو سیاوش اومد و او رو دید. برادرت تا بخواد بفهمه کلی ناراحتی پیش می آره... عصبانی میشه! به این پسره توضیح بده... به دل نگیره!

میترا:

- داداش سیاوش و نمی شناسه!

میترا سریع از پله ها دوان دوان پایین رفت و دروازه را باز کرد و می خواست از خوشحالی حتی بهروز را داداش بهروز صدایش بزند.

دروازه را باز کرد و سر به بیرون توی کوچه گذاشت. هیچکس را در کوچه خلوت و تاریک ندید. وحشت کرد. با وجود اینکه لباس نا مناسب بر تن داشت، دروازه را نیم لا باز گذاشت و پاورچین پاورچین به طرف مغازه قدم جلو گذاشت. از

دور بهروز را در داخل مغازه ندید به پشت سرش نگاه کرد. خبری از او ندید. داداش بهروز او رفته بود و گم شد. میترا جلوی دروازه کمی منتظر ماند و به خود می گفت و از خود می پرسید:

- کجا رفتی بهروز اگه دستم بهت برسه!... بی شعور جنبه نداره! یعنی چه؟ من الان بایستی خودم و مقصر بدونم؟ اگه گشنه ات بود؟ بچه پس کجا رفتی؟ داری بازی در می اری! حقه باز! اگه تو ماهیگیری؟... خوب من که ماهی نیستم! اشکها تو چشمانش جمع شد و گفت:

- الان داری حال می گیری. بچه گدا! تو که چیزی از غرور نمی فهمی! بی شخصیت این هیچ رسمش نیس! بدبخت من خواهرتم پس کل روز داشتی دروغ می گفتی!

میترا با گریه توی کوچه نگاه کرد و بلند گفت:

- هوی کجا قائم شدی؟... نامرد!... خیلی هم نامردی! غذای گرم و به این خوشمزگی رو از دست می دی... بدبخت بیا بخور ببین و از مامانم تشکر کن!

میترا داخل حیاط شد. دروازه را بست و گفت:

- بی شعور ما یه گوئی خوردیم! تو چرا؟! مگه گشنه ات نبود؟! من که می دونم داری تورت میاندازی می خواهی یه ماهی بزرگتر گیرت بیاد... هیچ باورت ندارم! داری رو زخمم فقط نمک می پاشی... مطمئن باش، چیزی گیرت نمی آد!

میترا بدون بهروز، تنها داخل خونه شد و در را بست. مادر توی یک سینی بزرگ غذا رو تزیینی چید و با دیدن دخترش گفت:

- رفته بالا؟ کاشکی کمک می کرد؟!

میترا با تاسف گفت:

- رفت. نبود... قهر کرد!

مادر:

- قهر برای چی...؟

میترا در جواب گفت:

- مادرم خودت خوب فکر کن! یه ادم گنده پشت دروازه بمونه، ما باهم فامیل باشیم. ما از جلوش رد بشیم و تحویلش نگیریم. داخل بشیم و ازش نخواهیم و حتی یه تعارف نکنیم!

مادر:

شاید رفته یه جایی... شاید دست به آب لازم داشت.

غم سراپای میترا را فرا گرفته بود او به اتاقش رفت و چند مشت روی رانش زد و با اشک ریختن دم پنجره رفت و سر به بیرون دراز کرد و گفت:

- وای مامان، بمیرم برات! چقدر منتظر شدی اون هم با این همه درد... من الان برای یه کلاهدردار که معلوم نیس گشنه اش هس؟ داره جگرم از جاش کنده می شه... تو چطور این همه سال، نبود بچه کوچولو تو تحمل کردی؟! وای! میترا با اشک سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

- بچه گدا، اگه گدا هستی پس چرا این همه زود رنجی؟ واستا حداقل اول شکمت و سیر کن! بعد هر چقدر دوست داشتی مثل یه میمون بازی در بیار! اقا گدا، هیچ زرنگ نیستی که حال و روزت اینه!... خدا رو شکر تو سیامک نیستی و گرنه هر گز خودم نمی بخشیدم که چرا زودتر برای نجات، خودم تو فکرت نیوفتادم!

میترا نا امیدانه به اشیپزخانه رفت و با گریه مادرش را در بغلش گرفت و هر چقدر توانست بلند گریه کرد و گفت:

- مامان، من بهت قول می دم، خودم داداش سیامک گلم و برات پیدا بکنم!... من از بعد جز داداش سیامک، به هیچکس دیگه فکر نخواهم کرد ... تا او رو برات پیدا کنم ... خاطرت جمع باشه یه دقیقه آروم نمی گیرم...

بهر روز یک ربع ساعت، بیرون توی کوچه منتظر مانده بود، بسیار گرسنه و تشنه اش شده بود و به همان اندازه که عطش داشت، صبرش هم لبریز شده بود. آگاه بود و می دانست، غذا در ابتدا می بایست، پخته شود. اما نوشیدنی را در همان لحظه می توانست، تعارف بشود. به این باور بود که در این هوای گرم، میترا بعد از گپ با او به سریخچال رفته و نوشیدنی سرد برای خود آماده و میل کردند. از این رو انتظار داشت، میترا حتی بر حسب احترام می بایست به یادش می افتاد. اما این اتفاق چون در عمل صورت نگرفت. غم به سراغش آمد.

میترا به این مورد مسلم اصلا نیاندیشید و به ذهنش نیامده بود. بهروز، میترا را با جان و دل دوست پیدا کرده بود و نا دانسته دقیقاً این احساس را از او توقع داشت. ولی هیچ خبر نداشت که میترا در آن ساعت او را بیشتر از هر کس در این عالم دوست می داشت. آنچه مانع کم توجهی میترا نسبت به او می شد، مشغله فکری و آمادگی و تدارک دیدن میترا برای جنگیدن در پنج جبهه بود. میترا نا خود آگاه در پی یک عملی بود که بستری تمیز و شفاف برای همه بسازد تا شاید فردا، روزگار بر همه خوش لبخند زد.

(پنج جبهه... یعنی مادر... سیاوش ... پدر... احمد دوست پسر... فامیل و همسایه ها و مردم آشنا... که می بایست در مقابل همه این افراد خود را در دفاع از بهروز آماده می کرد)

اما بهروز در این لحظه احساسی، دور اندیش نبود. او صبر و بردباری را نمی فهمید. قهر کردن و ناز کردن، دو سلاحی بودند که او برای انتقام گرفتن در اختیار داشت و از بکارگیری این دو سلاح در هر فرصت پیش آمده استفاده می برد و خیلی زود و عجولانه شلیک می کرد.

بهرروز با اندیشه های منفی که بر او چیرگی یافتند، به تمام حرفه‌هایی که میترا به او زده بود یکی یکی را به خاطر آورد. وقتی کامل اعصابش را با قلم خط خطی کرده بود در آن حالت با غیظ، غم و اندوه را رفیق چانه اش کرد و دلخورانه سوار بر دوچرخه شد و از انجا دور شد.

بهرروز عمداً از روی لجاجت در فکر یک لقمه نان و غذایی پس زده و پس مانده، افتاده در یک گوشه از خیابان بود. چشمانش توی خیابان و حتی از جوی خیابان اصلی شهر عبور می کرد. تا اینکه چشمانش در تاریکی کامل کور شد. به یاد مغازه ساندویچی در مرکز شهرافتاد و با کاری که قرار بود از فردا انرا شروع بکند. خود را از این ساعت توان مند در خرید می دانست، چرا که نسبه یک قدرت توافقی در جامعه برای پرداخت حساب می شد. با این استنباط در جستجوی مغازه ساندویچی بر آمد.

بهرروز اولین مغازه ساندویچی را پیدا کرد. لحظه ای جلوی مغازه، توی پیاده رو ایستاد. از پشت شیشه بزرگ به داخل، نگاه کرد. تنها دو مشتری، دو دوست، دور یک میز نشسته بودند.

بهرروز نگاهی به ساندویچ فروش کرد. فروشنده، جوان خوش قیافه ای بود و از طرز حرف زدنش با دو مشتری، خیلی مهربان و در ظاهر، شخص با انصافی به نظر رسید.

بهرروز با امید زیاد، جرات کرد. دو چرخه اش را به درخت کنار جاده تکیه داد. با هیجان و شرم داخل ساندویچی شد. کیف لپتاپش را در دست آماده داشت. کارت شناسائی اش را از درون کیف بیرون آورد و به طرف فروشنده جوان، تا چسبیده به پیشخوان جلو رفت.

بهرروز خوش بینانه، کارتش را به طرف ساندویچ فروش دراز کرد و با صدای گرفته، مظلوم، اهسته طوری که فقط او بشنود گفت:

- برادریز... من تو شهرتون یه غریبه حساب میشم، یه مدت اینجا موندگارم. الان زیاد گشنه امه، هیچ پول همراهم نیست! اگه میشه این کارت شناسائی ام پیشتون بمونه، فردا میام، حساب میکنم!! فردا سر یه ساختمان قراره کار بکنم... یعنی حتما غروب می آم حساب میکنم.

فروشنده، کارت شناسائی بهروز را در دست گرفت و به آن نگاه کرد. بهروز در ادامه گفت:

- لطفاً یه چیزی بدین بخورم، تازه هم نباشه، هیچ ایراد نداره! اگه ممکنه... به قیافه ام نگاه نکنید! می تونید به من اعتماد بکنید!...

ساندویچ فروش با چهره به خروش آمده، کارت را مجدداً به طرف بهروز دراز کرد و بعد به بهروز با اشاره، بیرون را نشان داد و بعد روی اعصابش مسلط شد و لحظه ای به مشتریها نگاه کرد و با لحن ملایم اما با حقارت گفت:

- شانس ما رو ببین! یه چیزی رو پیشونی من نوشته؟... نه؟... تو یکی هم تونستی اونو بخونی؟! تو رو به هر که دوست داری! بگو چی نوشته؟... هالو نوشته؟... نه؟

بهرروز سرخ شد و کارت را از دست او گرفت و یک لحظه به دو مشتری که با دهان باز او را تماشا می کردند نگاه کرد و بعد به طرف فروشنده نگاه کرد و گفت:

- آگه الان خودتون و تو اینه نگاه بکنین می بینین نوشته... خیلی مردی!

ساندویچ فروش با اشاره دست، بیرون از مغازه را به بهروز نشان داد و گفت:

- برو بیرون اقا! الان هیچ حوصله تو یکی رو ندارم. تو هم ما رو گیر آوردی!

بهرروز لبخندی از جسم بی جانش زد و قدم هنوز از مغازه بیرون نگذاشته بود صدائی به او گفت:

- داداش برگردین!

بهرروز برگشت فقط یک متر به طرف صدا، به طرف دو مشتری جلو رفت. و با بی حالی و بی قوت گفت:

- بله؟

مشتری:

- اقا سفارش بدین! من حساب میکنم، مهمان من باش!

بهرروز به طرف مشتری دست بالا برد و بعد با همان دست روی سینه، روی قلب گذاشت و با سر تکان دادن گفت:

- محبت تون زیاد، دمتون گرم... سر بریده ام، تو این مغازه از دست ایشون، دیگه نمی تونه بخیه بخوره!

ساندویچیه که از رفتار خودش خشنود نبود برای رفع تقصیراتش سریع در توجیه عملش، در جواب به مشتریها نگاه کرد و با نکوهش و حق به جانب گفت:

- برادر من، ترا خدا، اینجا محل کسب کار منه! به خدا ثبت احوال نیست! تازه، تاکید هم میکنه، مالمون تازه نیس! من

گوشتهام، خوراکیهام همه تازه اند. مفتی غذا می خوان، رو چشم! حداقل یه چیزی بگین به تنم بچسبه!... من هم از صبح رو پامم! خسته ام!... زشت نیست؟ شما دارید غذا می خورید یعنی من به شما، نه! یعنی مال مونده دارم که نندازمش دور؟

بهرروز برای بیرون رفتن نیت کرده بود ساندویچ فروش به طرف او نگاه کرد و گفت:

- اقا نرو! گوش بده! ... یه دزد بیاد شبانه تو مغازه ام... یا من خودم کارت شناسائی تون گم بکنم؟... حقم هست خسارتش

و بدم؟ خودت بگو؟ ادم منطقی به نظر می رسی؟!

بهرروز:

- من رنگ پریده، سراغتون اومدم! چون میدونستم کارتم که هیچ ... حتی خودم پیش تون یه شاهی اعتبار ندارم! من هم

مجبورا شانسم و امتحان کردم. الان نه فقط گشنه و بی زورم! حاله هم بخاطر ناراحتی تون گرفته!... شما مقصر نیستید من خودم شانسم کمه... هرکی که من باهش برخورد می کنم اونها رو هم ناراحت می کنم ... جدی می گم الان من به

شما هم حق می دم در اصل تمام تقصیر از منه ... میدونم از صبح تا حالا کار کردین و خسته شدین ... من هم حالتون و گرفتم... چی بگم... ببخشید.

ساندویچی دوست داشت گریه بکند ولی نمی دانست غرورش را چگونه زیر پاش بذارد و با چه زبانی از بهروز بخواهد که مهمانش بشود همان یک لحظه مکث کافی بود بهروز سوار دوچرخه شد، و دوباره به سید محله رفت. زنگ خانه رستمی را زد. میترا پرسید:

- بله؟

بهروز بعد از شنیدن صدای میترا، دیگر رویی باقی مانده در خود نمی دید. پشیمان شد و جواب میترا را نداد.

بهروز بی جسم و روح، روی زمین نشست. دقیقه ای بعد میترا با ترس و وحشتی که داشت، دروازه را باز کرد و یواش سر به بیرون گذاشت و با دیدن بهروز ترسش ریخت. پرسید:

- کجا رفتی، پس؟ قهر کردی؟... چقدر، تو زود رنجی بابا!؟

بهروز:

- باز اومدم، هر جا برم، باز نمیدونم چرا؟ دم در خونه تون، خودم و میبینم! از رفتنم ناراحت شدی؟ فهمیدم حالت گرفته شد؟... به این خاطر برگشتم!...

میترا:

- نه، چه حالی مونده که گرفته بشه. سوزندی منو! مته یه تکه کاغذ!... اونقدرها هم بدبخت نیستی! ای بدبخت!

بهروز:

- جدا؟

میترا:

- نمی بینی؟ توی این تاریکی، دارم بهت اعتماد میکنم! این به نظرت یعنی چه؟... کجا رفتی؟

بهروز خوشحال شد و در جواب با انرژی تازه جواب داد:

- رفتم، حال چند نفر رو گرفتم!...

میترا:

- چیکار کردی؟

بهروز:

- تو یه ساندویچی شناسنامه ام و دادم، قبول نکردند. حقیقتش بد حرف زدم. طرف هم هر چه تف داشت به حق، کف دستم گذاشت. بدهکار از مغازه اش، زدم بیرون. بعد به خودم گفتم خواهرم هر چه گفت جانم سالم باشه! نتونستم در فکر این نباشم که تو بعد از اون حرفها ناراحت نشده باشی و هم مادر بیچاره تون با اون حال و روزگار، حتما زحمت کشیدند. من از حرفهات ناراحت شده بودم. ولی مادرتون هیچ سزاوار رفتار انتقامی من نیستند. اینه که، باز برگشتم.

میترا:

- نمیدونم؟ تو می تونی جدا یه ادم خوبی باشی و هم می تونی یه چتر باز خوبی باشی!... البته بهت هم بگم من بچه نیستم... اما از خیر سر تو، من تازه فهمیدم، مادرم این همه سال چقدر غم می خوره، فقط مردانگی کن و مواظب حرکات خودت باش! نرمال رفتار کن! با ما زیاد خوب نباش! وگرنه بهت شک می کنیم! یک اشتباه ببینم؟ عمدی می گیرم و انوقت خودت می دونی!

بهرروز:

- من برای گله نیومدم! کنجکاو بودم، گفتم، اگه شما خانواده من می بودید. من چقدر از شام و ناهار خوشمزه رو از دست دادم.

میترا:

- دوچرخه ات و بیار داخل حیاط! یک گوشه قائم کن! دوس ندارم، برادرم بیاد ببینه! نایست بفهمه، من تو رو به داخل راه دادم!

بهرروز، دوچرخه را در یک گوشه ای، دور از دید همگان گذاشت و برگشت. میترا به او راه را نشان داد و پیچ کنان گفت:

- مستقیم از پله ها برو بالا. پشت بام منتظر باش! من پشت سرت می آم! همسایه ها ما رو باهم نبین بهتره!

بهرروز:

- خیلی از برادرت میترسی؟

میترا:

- اصلا!... من تو رو می بینم که انقدرها هم خطرناک نیستی!... تو برای او، فقط یه مرد غریبه هستی! او حق داره! از نظر او، می تونی حتی قاتل هم باشی! دوس ندارم سرزنش های.. به حق.. او رو بشنوم! من هنوز بهت اعتماد ندارم! دارم احساسی برخوردار می کنم! فقط خدا به من رحم بکنه!

بهرروز:

- می دونم قاتلها این نوعی اول تو دل ادمها مخصوصا زنان جا باز می کنن. اگه جدا میترسی بیرون میمونم، غدام و بده، می رم یه گوشه ای می خورم.

میترا:

- نه، بیا برو بالا، پشت بام، صندلی و میز هست! برات غذا می ارم، برق و روشن نمی کنم!
بهروز از پله ها بالا می رفت. مادر، دم در واحدشان منتظر میترا ایستاده بود. وقتی صدای پاها را از طبقه اول شنید، برق راه پله ها را روشن کرد.

بهروز به طبقه دوم رسید. زن مهربان و دوست داشتنی رو جلوی چشمانش دید. میدانست این زن مادر میترا است. و حتی امید داشت این زن مادر او باشد؟!... قلبش، تند تند میزد. با نگاه به مادر، لحظه ای به او خیره شد و سلام کرد دوست داشت مادر به او چیزی بگوید مکث ها رو هم انباشت شدند ولی مادر کلمه جادویی پسر سیامک را بر زبان نیاورد...

بهروز سرافکنده و بی رمق با قلبی گرفته و پاهای سست شده، از جلوی چشمان مادر به طرف پله های طبقه سوم رد شد. میترا از پله های طبقه دوم بالا آمد و صحنه دلخراش بهروز را شاهد شد. متاسف اما مغرور و فاتح، برای پایان دادن به احتمالاتی که بهروز از آن سخن گفته بود، با صدای صاف و بلند گفت:

- داداش بهروز، مادرم!

میترا برای آرامش خاطر مادر، از کلمه داداش استفاده کرد. ولی برای بهروز، خطاب این چنینی شدن، ارزش و معنای والایی داشت. او از دو و سه پله ای که بالا رفته بود، پایین آمد و به طرف مادر برگشت و مجددا سلام کرد و کیف لپتاپش را لای ساق پاهاش جا داد، با دو دستش، دست راست مادر را گرفت و آن را یکبار بوسید و به پیشانیش چسباند. بعد زانو زد و می خواست پاهای مادر را ببوسد. مادر پاهایش را عقب کشید و گفت:

- پسر جان پا شو زشته! اینکارها چیه؟!

بهروز یک متری عقبی رفت، کیفش را زیر بازویش گذاشت. دو دست روی هم اماده باش گذاشت و ایستاد. منتظر حال و احوال پرسوی از طرف مادر بود. مادر غیر صمیمانه کوتاه به او نگاه کرد و گفت:

- پسرم همینجا واستا!... خجالت نکش دو دقیقه طول میکشه، غذا رو بایستی گرم بکنم. اگه خواستی می تونی پشت بام منتظر احمد اقا بمونی تا بیاد!

بهروز به میترا نگاه کرد. میترا سریع چشمانش را از حلقه بیرون آورد و انگشت روی لب گذاشت. بهروز در جواب مادر گفت:

- مرسی، می رم توخیابون منتظر می شم. مزاحم نمی شم!

مادر:

- خدا نکنه مزاحمیت!

مادر نگاهش را به طرف میترا برگرداند و گفت:

- میترا، بیا کمک کن!

مادر داخل خونه شد. میترا صبر کرد تا مادر از انجا کاملا دور بشود و به آشپزخانه برود، بعد با نگاه به بهروز گفت:

- گفتم سعی نکن تو دلش، جا باز کنی! کوتاه بیا! می خواستی پاش و بیوسی... به چه منظوری... گفتم معمولی رفتار کن! ... پا که بوسیدن نداره!... تو کدوم قرنیم ... یکی ببینه می گه داری چاپلوسی می کنی.

بهروز سرخ شد و گفت:

- بیخشید ضایع کردم؟ من معاشرت و خوب بلد نیستم توی فیلم ها دیدم. گفتم به تو احترام بکنم.

میترا:

- اقا بهروز، مادرم خبر داره اگه من برای خودم نمی بود از برادرم حرف نمی زدم... ولی کارهای تو اونو به شک می اندزه! تو هم که اطلاعاتت صفره... نمی تونی سیامک و تحویلش بدی... من از برادرم کلی حرف زدم... اونوقت همه چیز و کنار هم می دازه و خیال می کنه خدای ناکرده داداش سیامک مون مرده که تو خبرش و آوردی و می خواهی به مرور زمان براش تعریف بکنی... وگرنه دلم می خواست تو رو رنگ بکنم، تحویل مامانم بدم ... مادرم مرغ نیست که نفهمه بچه اردکی! الان هم فکر نکنم دیگه روی اون یک در صدت مونده باشی؟... اقا بهروز دروغ چرا حتی من ازت می ترسم... با وجودی که نمی خوام در مورد تو خیالهای بد بکنم. چون تو یه جوری پافشاری می کنی... یه جوری عمدا از اینجا دور نمی شی... یه چیزی هست امیدوارم عاقبت همه ما به خیر باشه!

بهروز مظلوم جواب داد:

- چشم تکرار نمیشه!

میترا قبل از اینکه داخل واحدشون بشود، در حال بستن در گفت:

- یه دقه تنهات میذارم! باز قهر نکنی آ...؟!

بهروز:

- نه خیلی گشنه ام هست. حرفهات صحیح اند... جای دیگه هم برام سفره پهن نیست. منتظر می شم.

میترا لبهانش و بهم فشرد و گفت:

- اگه به داخل تعارفت نمی کنیم، دلیل بر سنگ دلی ما ندون! حق بده! باور کن خودم دارم اب میشم... چیکار کنم ... جدا ازت خجالت می کشم!

بهروز با لبخند زورکی گفت:

- از تو و مادرت، ناراحت نیستم! همه چیز حله. اینجا منتظر می‌شوم. میرم سر خیابون! جاش مهم نیست. مجبور هم نیستید با من معذب باشید! تموم شد. از فردا در فکر خودم هستم. بهت نشون می‌دم...
بهروز با قطره اشک در چشمانش ادامه داد:

- اگه من شماها را تو چشمهام جا می‌دم دلیل نمیشه که همین انتظار رو از شما داشته باشم... شاید این احساس من، بخاطر این باشه که من شکمم خالیه؟! چون محتاج شامتونم... احتمالا علتش اینه!
میترا با گفتن طول نمی‌کشد داخل شد و در را با کلید یواش بی صدا قفل کرد.

بهروز صدای چرخش کلید را شنید. میترا بر عکس انتظار بهروز به اسپزخانه نرفت. او پشت در ایستاد و دوست داشت بهروز را کنترل بکند. از روی چشمک در به بهروز تماشا می‌کرد طولی نکشید، دید بهروز گریه می‌کند.
وقتی برق پله‌ها خاموش شدند میترا ترسید که او از آنجا برود دلش به حال بهروز سوخت در را باز کرد تا به او دلداری بدهد. بهروز سریع برگشت و به میترا پشت کرد و با نوک انگشتان دستش، اشکهایش را پاک کرد. میترا برق را روشن کرد و گفت:

- بر گردد بینم برای چی گریه می‌کنی؟... از من انتظاری داری که بگم بفرما بیا تو... خوب اینکا رو نمی‌تونم ... خودت هم این و خوب می‌دونی... گفتمی ده درصد خودت و برادرم می‌دونی ... به این بهانه خودت و تو دل ما جا کردی... منو الکی گرفتار کردی ... حالا اینها کم نیست... می‌دونستی که من از توی چشمک بهت نگاه می‌کنم این فیلم و داری بازی می‌کنی که منه داغون شده را داغونتر بکنی؟... هدف چی؟
بهروز با چهره‌ای رنگ پریده، نالان گفت:

- حقیقت و می‌خوای بدونی؟... اگه برگشتم؟ عمدا اومدم، چون چاره‌ای نداشتم! فقط برای یه لقمه غذا اومدم. قراره مگه صاحبِ خونه تون بشم، که این همه شک داری و می‌ترسی؟.. من سگ کی باشم که بخوام یکی رو گاز بگیرم... اگه سگ می‌بودم تا حالا صد دفعه تو خیابونها جون داده بودم... اگه گریه می‌کنم ... از صبح تا حالا با من نبود، وگرنه چهار تا قرص می‌خوردم، راحت میشدم! دیگه لازم نبود، حرفهای متکبرانه تو و امثال تو رو بشنوم!... من فیلم بازی نمی‌کنم؟... برای اولین بار امید داشتم... فقط با یک کلمه می‌تونستم مادرم و بغل کنم... خودت شاهد بودی... مادرت، مادرم نیس!... می‌دونی این یعنی چه؟... امیدم، صبرم تموم شد! من اگه برم پشت بام و خودم بندازم پایین ... این کار الان در این لحظه با جان و دل انجام می‌دم ولی اینکار رو باز به خاطر تو نمی‌کنم.
میترا:

اگه مادرم بو ببره... بفهمه تو بچه پرورشگاه هستی... صد در صد ازت می‌خواه پیش ما بمونی! انوقت برای تو خوب میشه! ولی برادرم نمیتونه یه غریبه، یه مرد و تو خونه مون قبول بکنه... تو بیا و با جان و دلت با ما برادر شو!... سیاوش بیچاره از کجا بدونه؟ تو نیت بد نداری؟ من میدونم اگه تو این حرفها رو پیش او بزنی، سریع تو رو از خونه بیرون می‌کنه... می‌گه خول گیر آوردی... او هیچ بهت رحم نمی‌کنه... از ادمهایی هم که الفاف می‌گردن بدش می‌آد؟! ... من هم مجبورم

کاری بکنم که نه سیخ بسوزه و نه کباب... من نمی خوام برادرم سیاوش تو دردسر بیوفته و روز و شبش و بخاطر ما هدر بره!

بهرروز:

- میدونی از ظهر تا حالا چندین بار تف تو کف دستم گذاشتن... ولی تو الان با خنده تو چشمهام تف پاشیدی؟! فکر کردی من حاضرم برادرت به خاطر من تو دردسر بیوفته؟ برو به مامانت بگو، دیگه لازم نیست، زحمت بکشن! من فقط مخلص تو و مامانت شدم شاید حق با تو باشه به من اعتماد نکنید حداقل میذاشتی اگه بار دوم مزاحم میشدم این حرفها رو به من میزدی. من حق ندارم در تنهایی خودم گریه بکنم؟ ادم وقتی درد داره می تونه گریه بکنه... اگه بخواد هم فیلم بازی بکنه باز بایستی به دردهاش فکر بکنه و بگریه ... برای تو چه فرقی می کنه که من برای این و یا اون درد گریه کردم؟... به خودت بگو... من که بهت گفتم خواهرمی... زشت نیست از توی چشمک منو می پایی؟...

بهرروز به طرف پله ها دوان پایین رفت. میترا هاج و واج ماند. بهروز دوچرخه اش را برداشت و مستقیم به مرکز شهر رفت. چهار دقیقه طول نکشید. به مرکز شهر رسید اینبار داخل یک ساندویچی دیگری شد و دو تا ساندویچ جگر و نوشابه سفارش داد و نشست و خورد و بعد کارت شناسائی خودش را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- برادر عزیز متاسفانه پول همراهم نیست. کارتم پیشتون بمونه فردا میام حساب میکنم لطفا بنویسید یادتون نره. چقدر حسابم هست.

ساندویچی:

- کاشکی اول نگاه به جیتون می انداختین! بعد سفارش میدادین؟!

بهرروز:

- از اول میدونستم جیبم خالیه!

ساندویچ فروش از پیشخوان بیرون امد و روبروش ایستاد و گفت:

- لاتی؟ چی فکر کردی؟ شهر حرتته؟!

بهرروز:

- داداش من داستان درازی دارم. دوست داری داستانم و برات تعریف کنم یا اینکه منتظر میشین فردا میام حساب میکنم؟... یا نه؟ اگه عجله دارین؟! زنگ بزنین پلیس بیادا!... یا اگه هنوز راه بهتر و بلدین، بیاین دو تا مشت تو دهنم بزنین. یا توی شکمم هر چه خوردم خون بیرون تف کنم! این جوری حسابتون و سریعتر می تونید نقد بکنید!

ساندویچی کارت شناسائی او را از پیشخوان برداشت و به او تماشا کرد و گفت:

- از کجا جعلی نباشه...

بهروز:

- داداش دعوا ندارم لات هم نیستم یه نگاه به قیافه ام بنداز. مسافر هستم پولم تمام شده، فردا قراره از پنج صبح سر یه ساختمان کار بکنم پولت و میارم. اندازه یه مرد قد کشیدیم... اگه من برای این قد احترام قائل نمی شم، شما جوانمردی بکنید برام قائل بشید. شاید یه بار دیگه از این کارها نکردم.

ساندویچی کارت شناسائی را در دست بهروز گذاشت و گفت:

- نمی خواد مهمان من بودی!

بهروز:

- فردا غروب میام. دستت درد نکنه... بسیار خوشمزه بود...

بهروز از مغازه ساوندویچی بیرون آمد و دوشاخه دوچرخه را دست گرفت، به دو سمت خیابان نگاه کرد و با لبخند غم انگیز سر تکان داد و به آن طرف خیابان رفت. سوار بر دوچرخه شد و به کوچه مهمانسرا، به ادرس جدیدش رفت. در آن حوالی جز کوچه ها، یافتن محوطه سبز و ازادی برای خوابیدن پیدا نکرد. روبروی ساختمان نوساز ایستاد.

وسایلش را از دوچرخه باز کرد و دوچرخه را بیرون به تیرک بتونی برق وصل کرد و شب را در طبقه چهارم سپری کرد. هوا روشن شد، اول صبح بود. صمد نفر اولی بود که بر سر ساختمان حاضر شد. صمد با آگاهی قبلی، سهمیه غذائی، برای بهروز فراهم دید. آن دو، مانند دو رفیق دیرینه، تا ظهر، ملات و کارهای دیگر ساختمان را در حیاط انجام دادند. وقتی ظهر شد، همه دست از کار بر داشتند، برای استراحت سه ساعته راهی خانه هایشان شدند. صمد در کوچه به طرف مغازه نگاه کرد و مجدا به داخل حیاط، به سوی بهروز رفت.

بهروز پاکتی که صمد برای او گذاشته بود، انرا بر داشت. به داخل آن نگاه کرد. چند تکه نان ته مانده از غذای صبحانه، باقی مانده بود. با دست درون پاکت را لمس کرد و نان تا حد زیادی خشک شده بود. در یک شیشه نوشابه اب ریخت و به طبقه دوم رفت.

در کنج اتاق به دیوار تکیه داد و روی زمین نشست. از بیکاری فرصت پیدا کرد به آنچه بر سرش آمده بود فکر بکند. گرمای شدید، بی غذایی، و خستگی سه عامل عینی بودند که در آن لحظه به روان او حمله ور شدند.

به یاد میترا و حرفها و رفتارهای دو گانه او افتاد. بهروز بر خلاف همیشه نمی توانست اینبار تلخی های شب گذشته را به یادش نیاورد.

هوس و امید به زندگی را بیشتر از قبل، از دست رفته می دید. بهروز خود را در جنگ سرنوشت شکست خورده تسلیم می کرد. به فکر پایان دادن به زندگی افتاد. خسته و کوفته و بی کس تر از هر زمان خود را حس کرد. از بخت بد خود دلخور

بود. نالان و معترض به خود فحش می داد. اشکهایش از چشمانش جاری شدند. در آن لحظه با قلبی گرفته، مرگ را از هستی خود شایسته تر دید. سر به بالا گرفت و شروع کرد به خواندن اهنگ مورچه ها از متین دو حنجره...

خداوندا منو ببر به آسمون/خسته شدم از این زمون

آخه دیگه نا ندارم/که بگم چشمامو بخون

وقتی که داشتن منو توی قبر من می خوردن

به مورچه ها گفتم آروم بخورید

من آدم گناهکاری نیستم

از شما خواهش می کنم که آروم بخورید

من برای زنده بودن/همه ی دنیامو باختم

همه رو رنج دادمو/باز با این زمونه ساختم

فکر می کردم موندگارم/فردا رو همیشه دارم

فکر نمی کردم بمیرم/از همه دنیا بیزارم

خب ، حالا که مورچه ها ما رو خوردن ، نوش جانشون ، فقط خواهشن منو ببر به اونجا که همه ی آدما خوبن ، منو ببر به دنیایی که عاشقو نمی کوبن

وقتی که داشتن منو توی قبر من می خوردن

به مورچه ها گفتم آروم بخورید

من آدم گناهکاری نیستم

از شما خواهش می کنم که آروم بخورید

ترانه تا پایان خوانده شد. صمد غمگین داخل اتاق شد. برای تشویق بهروز دستی زد و با تظاهر، لبخندی بر لبان نشان داد و گفت:

- اقا بهروز، وای، به به، عجب صدائی داری، تو جدا اینجا چیکار می کنی؟ می دونی اگه من جای تو می بودم با این صدا و لهجه تهرانی که تو داری! ان هم تو شمال، کلی پول در میآوردم!

بهروز قوت گرفت با انرژی از جایش برخاست و گفت:

- من و دوستم وقتی از پرورشگاه فرار کردیم او اهنگ میزد و من تو خیابونها آواز می خوندم و تابستانها می امیدم شمال، رامسر و چالوس و بابلسر، کنار دریا چهار ماه رو شمال بودیم...

وقتی بزرگتر شدیم، رفتیم خدمت سربازی، دو سالی غم غذا رو نداشتیم. بعد از خدمت همه چیز تغییر کرد. فقط وقتی نوجوان بودیم میخوندم...

بهرروز به ریش چه گوارایی خودش دست کشید و در ادامه گفت:

- از زمانی که این بلند شد دیگه قد دستهام هم کوتاه شدند. وقتی دیدم دست دراز کردن و پول جمع کردن برامون غیر ممکن شد، دوباره اصلا شروع نکردیم. اون کارهای دوران بچگی رو کنار گذاشتیم. ولی من هر اهنگی خوشم بیاد توی دفتر شعرم می نویسم و مرتب میخونم. هر جا پیش امد، گهگاهی برای مردم، توی جمع های خود جوش میخونم. اگه خودم میتونستم اهنگ بزنم خرجم در می اومد. تنبلی کردم یاد نگرفتم. ولی پیش خودم مرتب میخونم و تمرین زیاد دارم. رادیویی برای خودم هستم. گاهی هم اگر آینه ای پیدا بشه جلوش وامی ایستم برای خودم کنسرت میدارم.

صمد:

- ان دوستت چه شد؟ باهات نیست؟ نیومد؟

بهرروز با آه و غم بسیار گفت:

- وقتی کوچک بودیم ما باهم برادر شده بودیم مثل تو فیلمها دستهامونو بریدیم و همخون شدیم...

بهرروز با اشک و گریه ادامه داد:

- من فقط یک برادر در این دنیا داشتم... خدا او رو هم از من گرفت. ما سختی زیاد کشیدیم شماها نمیتونید هیچ تصورش رو بکنید... با وجود بی پناهی و با وجود اینکه موقعیت ما جهنمی بود، می تونستیم بخندیم. چون او منو داشت و من هم او رو داشتم. هیچ وقت تنها نبودیم! برخلاف گذشته که فکر می کردیم یه عمر باهم میمونیم! توی خدمت سربازی ما رو از هم جدا کردند و بعد هم همه چیز تغییر کرد. او عاشق دختری شد و دختر هم حامله شد مجبور شد، زود ازدواج بکنه روز به روز از هم بیشتر جدا شدیم تا اینکه من موندم تو خیابون و او مجبور شد جدی دنبال کار و بدبختیهای خودش بره. حتی در ماه یه بار وقت نمی کرد، همدیگه رو ببینیم.

صمد متاثر شد دو تا اسکناس را میان دو اجر گذاشت و گفت:

- باد نبره! پیشت بمونه... همینقدر همراهم هست. من خودم نوکرتم! با اوستا حرف زد، غروب مزد امروزت و ازش می گیرم. بهش هم گفتم تو نگران نباش!

بهرروز اعتراض کرد و خم شد قبل از اینکه به پول دست بزند صمد دست بهروز را گرفت و گفت:

- بیا بریم پایین به سر و صورتت، اول یه اب بزن حال و هوات بایستی عوض بشه. میخوام خیالم راحت باشه، وگرنه استراحت نکرده پیشت بر می گردم. با غم بغل کردن، بهروز جان کارها دروس نمیشن! این جوری اصلا نمیشه ادامه داد. دنیات بایستی کلا عوض بشه. تو بایستی پی صدات بری! من برات تحقیق می کنم. تو شهر ما کلی تالار جشن عروسی زدند. خواننده ای مثل تو والله پیدا نمیشه! توش پول زیاد هست. جدا خواننده مثل تو کم پیدا میشه! دیدی یه هو تو سطح شهر مشهور شدی؟! من از صدات خیلی خوشم اومد. از خواننده ها، زیاد کم نداری! هیچ، شاید هم از بعضی ها، استعدادت بهتر باشه!

بهروز:

- تو به من لطف داری!

صمد:

جدی می گم... برای تالار خواننده خوبی می شی!

بهروز:

تنها چیزی که تا حالا برام مهم بود خانواده ام هست می خواستم بفهمم چرا و چی شد؟... اول از همه بایستی خانواده ام و پیدا بکنم. الان هم اون پول هات و ور دار! دستت درد نکنه، غذا آوردی، این همه زحمت کشیدی، تمام غذات و من خوردم.

صمد:

- باور کن من بخاطر سیگار اصلا اشتهای غذا نداشتم. بخاطر تو نبود! خوب میرفتم سر کوچه، از مغازه یه چیزی می خریدم! سمت راست وقتی از دروازه بیرون رفتی، پنجاه متر راه بیشتر نیست. دیروز هم بهت گفتم.

صمد راه پله را به بهروز نشان داد و گفت:

- میترا خانم حق داشت!... بیا، هر چه توی این ساختمون مجانیه، آبه!... صابون و شامپو هم داریم!

بهروز اعتراض نکرد. پشت سر صمد از پله ها پایین رفتند. صمد سر شلنگ و گرفت و بهروز تیشرتش را در آورد و خم شد از کمر تا سر، خودش را با اب نسبتا ولرم شست و بعد هم تیشرت خودش را شست و روی اجراها پهن کرد. صمد موقع خداحافظی به بهروز دست داد و گفت:

- من الان می رم خونه خواهرم! مادرم اونجاست... تا بعد... بای بای

صمد رفت و بهروز مجددا با یک سطل آب به طبقه دوم به اتاق پشتی رفت. دم پنجره ایستاد روبروی چشمانش در فاصله ده متری یک خانه ویلایی شیک دو طبقه بود. با وجود اینکه خانه ویلایی را صد بار دیده بود انگار تازه برای بار اول می دید.

بهرروز با حرفهای امیدوار کننده صمد، روحیه اش را دوباره بدست آورده بود. ایده خواننده شدن در تالار، به نظرش جالب رسید. با تفکرات جدید به خود گفت... اگر صمد او را به یکی از تالارهای شهر معرفی می کرد؟! و اگر او میتواند برای یک مدت کار بکند و با خواننده گی حتما می توانست پول زیادی پس انداز بکند و هم مفت غذاهای خوبی در تالار بخورد! و حتی اگر شده از روی لج می بایست به میترا خودش را جور دیگر ارزش مند نشان بدهد!...

بهرروز عاشق خانه ی قشنگ روبرویی شده بود و در ادامه رویا به خود گفت:

– اگه به قول صمد صدام پسند بشه؟ شاید یک سالی و دوسالی کار کردم... شاید هم تو تالار شانس با من بود من و دختر پولدار عاشق هم شدیم و ازدواج کردیم یک خونه ای مثل این ساختیم...

بهرروز، تکه نانی را از مشمع بیرون آورد و روی تاق پنجره بدون جام نشست. از خستگی چشمانش را بست و لقمه نان را تکه تکه کوچک گاز میزد و می خورد. همزمان ترانه ای را زمزمه می کرد. بعد از خوردن تکه نان، از کنج اتاق شیشه نوشابه که در آن آب پر بود را برداشت چند جرعه از آن را نوشید با شیشه در دست دم پنجره ایستاد و مجدا با صدای صاف، آواز خواندن را شروع کرد. چند جمله مازندرانی را که یاد گرفته بود، تمرین می کرد. دوست داشت خودش ببیند آیا با لهجه تهرانی، مازندرانی خواندن چقدر خوش شنیده می شود؟!... اگر چه صدایش برای خودش بم داشت و هیچ از کیفیت لحن و لهجه اش نمی توانست پی ببرد.

باد گرمی می وزید. با آب شیشه تنش را خیس کرد و روبروی باد، سینه اش را فراخ سپر کرد. نفس عمیق به داخل شش اش می کشید و از هوای تمیز لذت می برد. او چشمانش را بست و از آرامش لذت میبرد. صدای باز شدن درب تراس خانه ویلائی، گوشش را نواخت. بی تحرک پلکهای چشمانش را از هم باز کرد.

روی تراس بزرگ طبقه دوم خانه ویلائی، که تراس یک متر پایین تر از طبقه دوم خانه چهار طبقه ای قرار داشت، دختر جوان خوش چهره ای با جامه آزاد، بلوز رکابی قرمز رنگی که بر تن پوشیده داشت، برای خورده شدن، آماده، منتظر، به مانند یک آهو در دسترس او قرار گرفت.

جاذبیت دختر جوان در همان نگاه اول در قلب او درخشیده شد. تمام هستی اش و وجود نهان شده اش در احترام زیبایی دختر جوان قیام کردند. قلبش گرم شد و تند به تپیدن گرفت و ران پاهایش به لرزش افتادند.

انگار جدا دنیای سیاه روزی او به پایان رسیده است و فصل خوش شانس او آغاز گشته است!...

بهرروز برای روحیه دادن به خود و ممکن دانستن، با کمک از منطق و فلسفه در تفسیر موقعیت و شرایط جدید پیش آمده اش، با اندیشه و تفکر ایده آلیستی به خود گفت:

– برای فتح هر قله ای، یک کوهنورد احتیاج به قلاب دارد. من تو زندگی ام چون هیچ قلابی نداشتم، نتونستم هیچ قله ای رو فتح بکنم! اگه دنیا راز و سری دارد؟ چرا در کار او رازی نباشد! حتما فلک اسمانی دلشان به حالش سوخته است؟! که زمان و مکان را برای تقاطع و برخورد این جرقه، نیت وار جور کردند! این دیگر یک رویا نیست! حتی این نشانه ها

همه مادی هستند و حقیقت دارند. و برای سر پا زنده نگه داشتن او در این لحظه یک هو بروز کردند. خواننده شدن، ویلا و دختر، همه این نشانه ها، قلاب هایی هستند برای فتح زندگی به یک سرانجام معنا دار!

بهر روز هیچوقت در زندگیش تا به آن لحظه، درگیر احساسات عجیب این گونه نشده بود. او در تجربه لحظات اولیه فهمید که این نوع علاقمندی بالاترین و آخرین فرم ممکنه ان است. در می یافت بالاتر از این ادم نمی تواند علاقمند به جنس دیگری که حتی برایش کاملا ناآشناست بشود. این علاقمندی به اضافه همه چیز بود. دختری که به هیچ پدیده ای حتی با گل سرخ پُر عطر و خوشبو انرا نتوان مقایسه کرد. دختری که دلش را در اوج آسمان برای هیجان با خود به پرواز در آورده بود.

بهر روز در عمق رویا و واقعیت، مثل پر قو سبک شده بود. دوست داشت از اوج به سوی او پرواز بکند. دلش میخواست به طبقه چهارم میرفت و از آن بالا با پرش، راحت روی تراس خانه ویلائی می پرید و گل سرخ را برای بوییدن، برای خود می چید.

لحظات و رویا خوش سپری شدند او در جایش بی تحرک ایستاده و بود و دختر را تحسین می کرد. تا اینکه یکبار از رویا بیرون آمد و نمای پشت خود را برای دختر نگریست. تصویر او در منظر دختر هیچ خوش و رضایت بخش نبود. واقعیتها تلخ بودند. به خود گفت:

- چنین دختری اگر شوهر و نامزد نداشته باشد، برای این دختر خوشگل و زیبا صد نفر به صف ایستاده اند. او هم حسن کچل قصه ها نیست! تا بخواهد برود استخدام بشود و معروف بشود و خانواده اش را پیدا بکند و چاق و چله و خوش تیپ بشود؟ دارا شدن همه این شروط و چیره شدن بر هفت خوان رستم، حداقل یکسال طول خواهد کشید! واجب ترین و حتمی ترین و اولین شرط، داشتن یک خانواده سر و پا دار است! بی پدر و مادر و فامیل بودن، بی کس بودن! با این وضعیت شانس او هیچ است! کو و کجایند پس این پدر و مادر؟ حقیقت اصلی او، به دور از هر خوش گویی ها این است که او گمشده نیست! بلکه او رها شده است! برای همین، والدین او هر گز پیدا نخواهند شد! او می تواند در چشم پدر و مادر گل سرخش یک حرام زاده باشد!...

بهر روز آب دهانش را قورت داد و دست از پرواز کردن بیشتر برداشت و بهتر دید تا بیشتر اوج نگرفته است سقوط ازاد بکند... تا شاید جان سالم از این مرکه بدر ببرد!

بهر روز بعد از نتیجه گیری، قد و قامت نشان دادن را تحقیر بیشتر به خود و دختر جوان می دید. او خود را در چشمان دیگران یک انگل جامعه می دید. بهتر دید روی قضاوت دیگران احترام بگذارد و بدن لخت خودش را پشت دیوار، دور از چشمان دختر قائم بکند و مزاحم نگاهش نشود...

قبل از اینکه تکان بخورد اندیشه ای او را در جایش مجددا میخ کوب کرد و برای دفاع از حق خود گفت:

- این دختره اگر تا به امروز ازدواج نکرده است؟ پس بایستی یک رازی در میان باشد؟! اگر آینده بهروز خوب نباشد پس این نشانه ها برای چیست؟ من به چه حقی بایست به این دعوت نه بگویم.

بهرروز بدون اعتراض هیچکس می توانست آهوی خودش را از لژ تماشا بکند و لذت ببرد! به یاد حرف میترا افتاده بود که گفته بود "یه دست لباس نو و تمیز بپوش!"

بهرروز فهمید اگه توی خیابان با لباس گدائی جلوی دختر زیبا را بگیرد و حرف بزند تماما به ضررش تمام می شود بنابراین راز در اینجاست که او اکنون هیچ فرقی هم نمی تواند با پسر شاه داشته باشد...

بهرروز به دختر جوان نگاه می کرد و باز به خود گفت:

- انسان همه نوع صفات را در خود حمل می کند و هر انسانی چند تار دیوانگی در خود وصل شده دارد!

بهرروز با نتیجه گیری در ادامه به خود گفت:

- شاید من به ان چند تار او وصل شده ام... شاید تونستم روی اون چند تارش ساز خوب زدم. از کجا او دیوانه من نشود؟ حقیقت این است که من در این لحظه از همه انسانها توی این دنیا خوش شانس ترم چون من الان تنها با او هستم! من میتونم وقتم رو با او بگذرونم!

بهرروز به خود گفت عقب نشینی و لگد زدن به بخت نبایست از طرف خود او انجام بگیرد! باشد هر کی که اوست! واقعیت این است، اگرچه او فقیر و بی کس است اما با وجود همه این ها، دنیا به این بزرگی زیر پایش در خدمت اوست. چون دنیا در اختیار همه انسانهاست هر کس در اصل بایست به اندازه نیازش ببرد اگر یکی مثل شاه می اید زیاد می برد و یکی فقیر مثل او کم می برد یا هیچ نمی برد... آنچه حقیقت دارد، این است که همه انسانها از این دنیا نفع می برند اگر شاه این همه می برد چرا او با این کمی که می خواهد ببرد خود معترض بشود...

بهرروز باز در ادامه به خود گفت:

من تا به امروز عقل خودم و از دست داده بودم که این حال و روزم! من از امروز بایست دنیای بهتر خودم و بسازم سهم من از این دنیا دقیقا به اندازه دیگران است!

بهرروز به خود روحیه داد و جرات کرد از جاش تکان نخورد. با اعتماد به نفس مقاوم ایستاد، نگاهش را از آهویش بر نداشت.

روی تراس خانه ویلائی در ان ساعت افتاب تابیده می شد و چون کارگران سر ساختمان نبودند، دختر جوان با این باور، با پوشش آزاد، روی تراس آمده بود. او هنوز متوجه بهروز نشده بود.

بهرروز برای اینکه عرض اندام بهتر کرده باشد، نفسها را مرتب در سینه اش باد و حبس می کرد تا به خیال خودش تمام ماهیچه بدنش در چشم به اصطلاح پنهان دختر بیرون بزند و دختر خوش اندام، اندام ورزیده او را هم زیبا تحسین بکند.

چشمان دختر سرانجام به بهروز افتاد. بی چاره آهو، از دیدن پلنگ درنده کمین کرده هول شد و سریع دو دست روی بلوز قسمت سینه اش گذاشت و به بهروز هر چقدر توانست فحش داد و بد و بیراه گفت و نفرین کرد و بعد به داخل خانه رفت.

بهرروز به او زل زده بود و فقط تماشاش میکرد. بعد از دو دقیقه دختر ماتوی خود را پوشید و مجدداً روی تراس آمد و با نگاه به بهروز گفت:

- چشم ات کور بشه! کثافت به چی نگاه می کنی؟ برو گم شو از اونجا!

بهرروز برای دفاع از خود، مرتب کلماتش را آراسته می کرد و دوست داشت به او بفهماند که ایستادنش اتفاقی بوده است و بدن لخت او ربطی به او ندارد. منتظر شد تا دختر به مانند دیگران خودش را خالی بکند. دختر ادامه نداد و بهروز هم از جواب دادن پشیمان شد و فقط دست به طرف او به علامت چرا دراز کرد و دهانش را بست.

دختر جوان بعد از فحش دادن سکوت کرد و ایستاده منتظر از رو رفتن بهروز شد. بهروز از او روی برگرداند و پشت به دختر روی تاق نشست و اینبار بجای گاز زدن به نان با دستهایش نان را تکه می کرد و در دهانش می داشت و مثل بچه های قهر کرده دندانهایش را روی هم می سایید.

دو ساعت گذشت صمد کمی زودتر از موعد همیشگی آمد. برای او غذا آورد و بهروز غذا را زود خورد و تشکر کرد. بعد از اینکه تراس خانه ویلایی را خلوت دید روی زمین نشست و از صمد پرسید:

- اقا صمد تو ادم با تجربه ای هستی اگه یه دختر به تو اخم کرد، اون هم در نگاه اول این چه معنائی داره؟

صمد خندید و گفت:

- یقین دارم تو رو بد متوجه شد! معمولاً سوتفاهم، همیشه پیش میآد! ناراحت نباش!

بهرروز:

- باور کن! من کار زشتی نکردم! خلافی نکردم! تو خودت، یه جا واستا، یه هو یه پرندۀ خوش رنگ بیاد مقابل نگاهت بشینه! من همون کاری رو با این دختر خانم کردم که هر کس با دیدن یه پرندۀ می کنه!... من ساکت، بی نفس ایستادم، تا پر نزنه و نره! نخواستم مزاحمت کنم! پیش خودم، در اصل این همه زیبایی او را داشتم بی علامت و اشاره و میمون بازی تحسین می کردم. من خیلی طرفدارش شدم. ولی او به من فحش داد. من حتی جواب ندادم. او باز به من فحش داد!

صمد باز خندید و گفت:

- او یه پرندۀ نبود! یک دختر خانم بود. میدونم تو غرضی نداشتی. حتی یه پرندۀ، گاهی و یا شاید اکثراً وقتی ببینن یکی، اونرا نظاره می کنه، می ترسه، فکر می کنه، ادمه نقشه قتل او رو کشیده!... می پره و فرار میکنه! چون زورش و نداره نمیتونه، غرش بکنه و غر بزنه! پس از روی ناچاری پر میزنه و در میره. ولی این خانم زبون داشت! حسابش هر چه خودش خواست کف دستت گذاشت!

بهرروز:

- داداش صمد میدونم. میتونستم طور دیگه رفتار بکنم. ولی من اونجا ایستاده بودم او مزاحم من نبود. خودت می دونی من چقدر از این دنیا خسته شدم. چشمهام و بسته بودم. صدایی شنیدم. وقتی چشمهام و باز کردم، خودم و توی سالن تئاتر نشسته دیدم. به نظرم رسید که او می خواد خودش و به من نشون بده! او برام خیلی صمیمی بود و چون خوشگل بود! من خودم و بیشتر باختم.

صمد باز خندید و گفت:

- دختره، وقتی بفهمه، چه کار زشتی در حق ات انجام داده! پیشمون میشه! میاد ازت معذرت میخواد! بایستی هم ازت معذرت بخواد! تو اینها رو تو دلت قائم نکن دفعه بعد وقتی او رو دیدی ازش حساب پس بگیر!

بهرروز:

تو که ندیدی با من چطور بد اخلاقی کرد.

صمد:

- وقتی با تو آشنا شد، می فهمه تو چقدر خوش قلب هستی و ترسش بی مورد بود!

بهرروز خشنود شد و اعتماد به نفسش بالا رفت و عاقلانه گفت:

- به نظرت یه توضیح بهش بدهکارم؟

صمد:

- هر عمل تعرضی میتونه با ضد حمله جواب داده بشه! خوب از قرار معلوم این دختر خانم دشمنت نیس! تو میتونی، این تلخی دلت و فقط با کمک او رفع کنی! فکر می کنم بهتر باشه، اینکار را انجام بدی!... از اینجا می ری و همیشه پیشمون هستی که چرا جوابش و ندادی!...

بهرروز:

- متوجه که هستی؟ از این دختر خانم، چقد، خوشم اومده! اگه او با من باشه فکر میکنم مجبور میشم حتی دیگه دنبال خانواده ام نرم. ولی من بایستی خانواده ام پیدا بکنم!...

صمد:

- خانواده ات در زندگیت، تا به امروز حضوری نداشتن! امروز یه زن تو زندگیت از هر چیز دیگه به نظرم مهمتره!... باز در یه فرصت دیگه می تونی دنبال خانواده ات بری!؟

بهرروز:

- این دختره، خیلی زیباست! حتما شوهر داره؟! اگه آزاد هم باشه... به من نگاه نمیکنه... بهتره، من اصلا وقت اونو نگیرم!

صمد:

- صبر کن، اگه بار ديگه فرصت پيش اومد، اين حرفهات و كه به من زدي، صميميت و بهش بفهمون!

بهرروز با سرش تاق پنجره را نشان داد و گفت:

- من اينجا ايستاده بودم. اين دختر خانم از اتاقش بيرون امد. روي تراس داشت، لباسهش و پهن مي كرد. راستش خواستم بدونم كه ازش خوشم اومد!... انتظار داشتيم، او هم به من لبخند بزنه!... چراغ سبز و به من نشون بده!؟ ولي قرمز و رو نشون داد!

صمد:

- فهميده بودم. تو پري رو مي گي. مي دونم اين دختر خانم در چشمان خيلي ها زيباست! تو خيابون مزاحم زياد داره!... فراموشش كن! اين گونه دخترها اونقدر خواستگارهاي درشت دارند كه تو و من عملة كجا؟ اون بچه پولدارها و نابغه ها كجا!؟

بهرروز ناراحت شد و با لحن اعتراض پرسيد:

- مگه تو هم به پري علاقمندي؟

صمد خنديد و گفت:

- نه بابا به تو تنها كه نمي تونستم بگم عملة هستي. خودم و هم گفتم كه ناراحت نشي. من كجا و عاشقي كجا؟... تو نصفه راه خودم گرفتارم! حقيقتش، يه بچه دارم، عاشق مادرش هستم.

بهرروز با خيال راحت نفسي كشيد و درعالم شعروعاشقي گفت:

- پري مثل زنبور از لونه اش به بيرون پر زد، انگار مي خواست بيدار رو من بشينه... اروم منتظرش شدم... داداش صمد دستت درد نكنه! با بوي صابون عطر دار شده بودم. خوشحال بودم كه در نگاه اولش، بهترين حالت و بهش نشون دادم! ولي باز يه چيزي كم داشتم در پيشش گل نبودم! عوضش مثل مار به من نيش زد. بد طوري با من رفتار كرد دلم و بد جوري شكوند. او براي من فرق داشت! او هم مثل همه كسان ديگه كه برام مهم هستن ... در مورد من نظر بد پيدا كرد!...

صمد:

- يك كم صبر!... پري خيلي خوشگله... درست... صد تا، هزار تا، صد هزار و ميليون تا ديگه هم مثل او خوشگل پيدا ميشن... تو اول از همه در فكر خودت باش!... خودت و جمع و جور كن... اگه اينجا مي موني... مي گفتم چكار بكني...

بهرروز:

- دیگرون، هیچکس نمیتونن جای پری رو بگیرن! او تماما تو دلم جا گرفت. ای کاش! از بچگی می دونستم پری توی این دنیا داره زندگی میکنه؟! حتما ادامه تحصیل می دادم، هر انچه که می خواست میشدم. کاشکی باز بخاطر او دوباره بچه میشدم و این همه درد و رنج دوران بچگی ام و تحمل می کردم. عوضش درسم و می خوندم؟! بعد من هم با یه ماشین میوومدم دنبالش! میبردمش به تمام جاهای شیک هر جا که بخواد...

صمد خندید و گفت:

- اگه درس می خوندی امروز سر این ساختمانن کار نمی کردی! الان بجای این شهر، حتما مشغول کار تو شهرهای دیگه بودی. تو که تهرانی هستی! اینجا نمی بودی!... خاطرت جمع باشه هرگز چشمت به او نمی خورد!

بهروز:

- کسی میخوادش؟ یا حدسا گفتی پولدارها؟

بهروز بلافاصله از روی ناچاری خندید و با سر تکان دادن ادامه داد:

- کیه که او را ببینه و دلش و نبازه. واضح است! این سوال و از خوش خیالی خودم پرسیدم!

صمد:

- من از روز اول وقتی این خونه، از زیر زمین جوانه نزده بود، اینجا بودم. با چشمهام زیاد دیدم و شنیدم صاحب اپارتمان ما با پدر و برادر پری کلی دعوا کردند؟

بهروز:

- چرا؟

صمد:

- نگاه به این اپارتمان بکن خونه آنها زمانی خیلی قشنگ و گران بود الان نه قشنگ است، و نه قیمت داره!

بهروز:

- از خواستگارش هم خبر داری؟

صمد:

- قبلا ما اینجا دیوار نداشتیم می خواستم بگم هر کی از اینجا رد می شد می دیدیم و چند تا اومدند و در مورد پری خانم از من اطلاعات خواستند. ولی آنها با چه تویی! اگه تو رو با دوچرخه ات ببینه انتظار نداشته باش! از خودت نپرس که چرا بهت نگاه نمیکنه!

بهروز:

- مادیات رو گیرم حل کردم. اگه خانواده ام و پیدا بکنم؟ شاید شانس به من رو کرد و من هم بچه پولدار بودم. فکر می کنی باز امیدی هست؟ شانس دارم؟ بیشتر ظاهر من منظورم هست؟ یعنی از نظر زیبایی خیلی کم دارم؟ نگاه به سیاهیم نکن من زیاد سیاه و تیره نیستم! آفتاب سوخته ام... از من میتونه خوشش بیاد؟

صمد خندید و گفت:

سیاه و سفید چه فرقی داره؟ برات فرقی داره؟

بهرروز خندید و گفت:

- من که خودم سیاهم! تا حالا اهمیت نمی دادم ولی وقتی می خواهی شانس پیش پری داشته باشم حتما به رنگم بهانه می گیرن! می گن دختر به یه خارجی اون هم افغانی نمی دن! ...

صمد:

- خیلی از او خوشش اومده؟

بهرروز:

- حقیقتش هیچ چیز دست خودم نیست. از دخترهای زیادی خوشم میاد! من حقیقتش کمبود محبت زیاد دارم. اگه یه دختری به من بخندد و یا یه محبت کوچک کنه حالا اگه شد به چشم خواهر و یا زن زندگی یا مادر دوستش پیدا می کنم. می دونم اشتباهه! دست خودم نیست قلبم سریع مخلص همه خوبان میشه! ولی پری بدون این چیزها یه هو توی قلبم جا گرفت. او، اونی است که صد در صد نمی تونم ازش بگذرم.

صمد خندید و در فکر زندگی گذشته خود گفت:

- تو الان یه باغ قشنگی رو از دور دیدی و طالبش شدی. یه باغ زیبا رو همه ادمها میبینن و فرق با باغهای دیگه رو انها هم می تونن بذارن! هنوز کو؟... تا پری بخواد بیاد و حاضر بشه، دم باغ تو سبز بشه!... پس پا شو یه کم بیل بزیم... با بی پولی همیشه امیدهای زندگی رو ساخت...

هفته تیرپشت سر گذاشته شد. هیجده تیر از سر رسید. بهروز به مانند روز قبل، کار را با صمد شروع کرد. ساعت هشت صبح بهروز مسئول خرید نان از نانوائی برای صبحانه شد. او با دوچرخه به نانوائی رفت و پنج لواش نان خرید و با خوردن نان گرم سواره یواش می آمد. در آن ساعت کوچه مهمانسرا خلوت بود. وقتی به اپارتمان نوساز نزدیک شد، دختر آشنایی از مقابل، از سمت چپ جاده می آمد. بهروز با نگاه دائم، پری را شناخت. پری بدون اینکه به بهروز نگاه بکند در موازی با او از فاصله دوازده متری رد شد.

بهرروز ترمز زد و به قیافه خود و دوچرخه اش نگاه کرد و به بختش فحش داد و مجبورا مظلومانه ایستاد و به فکر فرو رفت و به خود گفت.. صمد راست گفت، دو روز بیشتر در این شهر نمی مانم به احتمال زیاد دیگه پری را نخواهم دید.

من نمی‌تونم توهین‌هایی که پری به من کرده، اونها رو به همین سادگی بی‌جواب بذارم. او بایستی بفهمه و از من معذرت بخواد.

بهرروز به خودش جرات داد و به خلوت بودن کوچه نگاه کرد. زود دوچرخه را به دیوار تکیه داد و با نان در دست به طرف پری دوید.

پری بیست متری جلو رفته بود. بهروز پشت سر او قدم‌های تندتری بر داشت. پری از کناره‌های چشمانش، سیاهی هیکلی که به او حمله ور بود را متوجه شد و یک نگاه به عقب انداخت. با وحشت، چند متری به جلو فرار کرد و جیغ کشید. کمک، کمک گفت. سپس سریع کیفش را در دست گرفت و با استرس می‌خواست زیب انرا باز کند. بهروز مات و مبهوت در جایش خشک شد. دنبالش نرفت. دست آزادش را بالا برد و گفت:

- پری، منم! نترسید؟ سر ساختمون کار میکنم! من همون پسر دیروزی‌ام!

پری با شنیدن کلمات صمیمی به بهروز نگاه کرد و گفت:

- جلو نیا جیغ می‌کشم!

بهرروز دو دستش را با نان مقداری بالا گرفت و بعد ساختمان را نشان داد و پرسید:

- منو نشناختین تو این ساختمان کار می‌کنم؟

پری دو زاریش افتاد. او را به خاطر آورد. با نفرت به او نگاه کرد و با لحنی تحقیرآمیز در ادامه همان برخورد دیروزش جواب داد:

- نه! تو دیگه کی هستی؟

بهرروز:

- دیروز ظهر، تو تراس تون لباس پهن می‌کردین، من قبل از شما اونجا ایستاده بودم.

پری بیشتر عصبانی شد و در جواب گفت:

- بی‌شعور احمق شناختم؟! برو گم شو... سریع به پلیس زنگ می‌زنم... داد می‌کشم مردم بیان!

بهرروز:

- پری تو اشتباه می‌کنی! اجازه بدین توضیح بدم. بیخود این همه فحش ندین! یه روز پشیمون میشین!

پری:

- مرض داری یه دفعه از پشت میای؟!!

بهرروز با احساسات قلبی و مهربونانه گفت:

- پری ببخشید! من اون ادمی نیستم که تو فکر کردی؟

پری:

- از کی اینقدر صمیمی شدیم؟! تو منو از کجا می شناسی؟

بهرروز خندید و گفت:

- اگه بچه این شهر می بودم می گفتم اره یه عمر می شناسمت. شاید هم قبلا تو یه زندگی دیگه همدیگه رو دیده بودیم... دروغ چرا یه خورده برام آشنایی! تهران هیچ اومدی؟

پری:

- اقا این چه لحنیه؟ برو پی کارت! تو یکی لازم نیست با من داش بشی! هیچ تهران اومدی... مسخره!

بهرروز:

- پری خانم چون وحشت کردین، دارم باهتون صمیمی و خودمونی حرف می زنم. انصافا الان کاملا ترستون نریخت... اگه میدونستم این حالی می شین! از پشت نمی اومدم! باور کنین من از شما بیشتر ترسیدم! قلبم رفت! پری به راهش ادامه داد و بهروز با اعتماد به نفس بعنوان یک دوست پشت سرش هم قدم شد و گفت:

- دیروز اگه از جام تکون می خوردم و خودم پشت دیوار می گرفتم حتما خیلی از این بدتر در مورد من فکر می کردید... فکر می کردین من قصد مزاحمت داشتم. بعد با دیدن شما قائم شدم!

پری ایستاد و به قیافه او نگاه کرد:

- داری دروغ می گی ... وگرنه وقتی دیدی من اومدم می تونستی روت و حداقل بر گردونی! ولی یه ساعت واستادی و بربر منو تماشا کردی. کارت نشون داد خیلی بی چشم و رو هستی!...

بهرروز:

- من بخاطر شما نبود... از خونه تون خوشم اومده بود چون دو روز دیگه از اینجا می رم داشتم تو ذهنم نقشه خونه تون و حفظ می کردم. شاید من هم روزی تونستم برای خودم یک خونه به این شکلی بسازم!

پری با حالت تمسخر سری به طرفین تکان داد و مجددا قدم به جلو برداشت. بهروز انتظار داشت جوابش را بشنود بر حسب احترام، به همراهش راه افتاد و در کنار او قدم برداشت و گفت:

- پری خانم اگه دارین میرین نون بخرین؟...

بهرروز نان های خود را نشان داد و در ادامه گفت:

- لطفا از این ها بدون تعارف هر چقدر لازم هس ور دارین؟! من زود با دوچرخه می رم دوباره واسه خودمون میخرم.

پری به طرف بهروز برگشت و با تند خوئی در جواب گفت:

- کی نون تو رو می تونه بخوره... یه نگاه به دستهای کثیف خودت بنداز! گفتم برو پی کارت!

پری در ادامه برای توجیه عصبانیت خود ملایم گفت:

- عجب شانس ما داریم ... یکی گور و گم میشه... بدترش می اد سراغم!

پری به قیافه بهروز نگاه کرد و با ناچ ناچ کردن گفت:

- خجالت نمی کشی؟!... دنبالم نیا! این روزها هر چه ادم فقیر و بدبخت هست دنبال ما راه می افتن.

بهروز سرخ شد و با عصبانیت در جواب گفت:

- تو دیروز به من فحش دادی! توهین کردی!... الان از من هم طلبکاری؟... اگه یکی جای من بود شاید می اومد اون زبونت و می بریدی... مقصر توئی! طلبکار نشو! چاک تو تن من اثرش مونده ... با وجود این، من باهتون دعوا ندارم!... دشمنت هم نیستیم. مودب حرف زدم. حتی اگه میگفتم عاشقت شدم... و اگه من ندارم و بی پولم؟! ولی یه دل که دارم دلی که می تونه از هر دلی تمیزتر باشه! تو هم مودب بگو نمی شه... نه اینکه مرتب سر شکسته ام باز با پتک بکوبی.

پری نگاه به او کرد و گفت:

- چشم معذرت می خوام سوتفاهم پیش امد الان هم دوست ندارم بیشتر ازین تو یکی احبابم بشی... بفرما سر ساختمون به کارهات برس... دیگر من منتظرن!

بهروز با انگشت روی شانه پری یک بار نوک ملایم زد و دل خور با حالت گریان گفت:

- چشم من احباب تو نیستیم. این چه نوع معذرت خواسته ... بدتر از صد تا فحشه! من می گم تو دیروز هوا در هوا امید خود پرستانه هر چه دلتون خواست رو هوا به من بد گفتین! منو به خاک سیاه نشوندین! الان هم با زبون خوش اومدم دلیل کار دیروزیتون و پرسیدم. من هیچ مزاحمتان نشدم که این طور دور بر داشتین! شما به من باز توهین کردین! من هم حق نفس کشیدن توی هوای آزاد و دارم! تعلق به این دنیا دارم. فقط شانسم کمه! پدر و مادری مثل تو ندارم که خونه ویلائی داشته باشن! مثل تو برام شیک لباس بخرند! حالا که این همه خوش شانس هستین... اینقدر خود خواه نباشین! از من طلبکار نشین! من دیروز دم پنجره قبل از تو ایستاده بودم مرض شما چی بود که به من فحش دادین؟ مگه من ادم نیستیم هر چه دلت خواست بی دلیل به من فحش می دین؟!...

بهروز به دو جهت کوچه نگاه کرد و بعد با صدای پایین در ادامه حرفهایش گفت:

- من لخت بودم خودتون هم لخت بودین من اعتراض نکردم چرا لخت بیرون امدین؟ هوا گرم بود من دم پنجره ایستاده بودم توی هوای داغ به تنم اب زده بودم می خواستم یه خورده باد بخورم... اگه از اون وضعیت ناراضی بودین؟ باز می گویم پس چه مرضی داشتین دوباره بیرون اومدین؟...

پری:

- حق با شماست اقا! من معذرت می‌خوام ... بفرمائید اشتباه از من بود!...

بهروز:

- او که! من از این شهر می‌رم ... اجازه بده به دقیقه حرف‌هایم و بزمنم... بعد برید سلامت! من دروغگو نیستم ... دیروز من به دوستم گفتم پری زن ایده‌آل منه. از تون خوشم اومده بود گفتم من صد در صد نمیتونم تو رو فراموش بکنم. او در جواب گفت تو او رو هیچ نمی‌شناسی و شاید باهم از نظر اخلاقی و رفتاری جور در نیاییم و سازگاری نداشته باشیم و من به او گفتم فقط یک درصد پری اگه با من همخونی داشته باشه و اگه بدونم او بخاطر این ناسازگاری منو روزی میکشه باز الان آگاهانه دنبالش می‌رم ولی می‌بینم شما اون یه در صد را هم ندارین! فکر کردین چون یک کم خوشگل هستین... می‌تونید و حق دارید به دیگران با زبون درازتون بی ادبی بکنید؟!... حالا شما بفرمائید روزتون خوش!...

پری به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- خدا رو شکر که دست از سرم ورم می‌دارین! اگه این برخورد و با تو و امثال تو نکنم فردا تا دم‌خونه همه به صف ایستادن! همه می‌خوان فقط از روی صمیمیت و از ته دل‌تون با من حرف بزنید... نتیجه اش و بین سر آخر نیت خودت واضح گفتم. اعتراف کردی! من از همون اول با یه نگاه تشخیص دادم... برای همین با تو، با زبون خودت حرف زدم و گرنه من این آدمی نیستم که تو آشنا شدی!

بهروز قبل از رفتن با صدای بلندتر و گله‌آمیز گفت:

- من می‌تونستم کنار برم ولی نرفتم چرا؟ دلیلی ندیدم. اگه می‌رفتم یعنی می‌گفتم این خانم نجیب نیست... در اصل بهتون بی‌احترامی کرده بودم. من اشکالی از پوشش تون نگرفتم.

پری:

- هیچ می‌دونی... چونه ات خیلی درازه...

بهروز:

- چرا مرتب به من بی ادبی می‌کنید... من بهت هیچ بی ادبی نکردم. از دست همه تون خسته شدم. بخاطر کارهاتون از دیروز هیچ آرامش نداشتم نتونستم خوب بخوابم... من ادم حساسی هستم. یه وقتی خون جلوی چشمم و می‌گیره می‌ام همه تون و می‌کشم و بعد خودم و می‌کشم. دو دقیقه دارم دلم و خالی می‌کنم براتون زیادیه؟... صبر کن، هنوز کجاش و دیدی! حالا که اینجوری شد بازی من با تو هنوز شروع نشد. تا به امروز همه تون زدید تو سرم کافیه... دیگه نمی‌خواهم ادم خوبی باشم! با تو حسابم و یه وقت دیگه پاک می‌کنم... منتظرم بمون!

پری:

- داری تهدیدم می کنی؟

بهروز:

- می خوام برم دادگاه، اول از دستون شکایت بکنم ببینم حق با کیه؟ اگه حقم و نگیرم خودم می ام سراغت حق ات و کف دست می ذارم.

پری:

- برو یاالله ... هر غلطی که دلت خواست بکن!

بهروز:

- من چیزی رو از دست نمی دم ولی به تو یکی نشون می دم!

بهروز دل شکسته سر پایین گذاشت و جهت مخالف پری قدم برداشت...

صمد از حیاط بیرون آمد و بهروز را دید به طرفش جلو رفت و دست روی دوشاخه دوچرخه اش گذاشت و گفت:

- یه لحظه صبر کن! چیزی شده، چرا این همه تاخیر؟... چرا پیاده می ای؟

بهروز لبهایش را بهم فشار داد و گفت:

- چی بگم؟ هیچکس منو جدی نمی گیره! همه از همون اول با من دعوا دارن... انگار تو پیشونیم نوشته بزنی تو سرش.

صمد:

- تو نانوائی کسی بهت چیزی گفته؟

بهروز با چشم چند متر جلوتر، در امتداد نگاهش، کوچه رو نشون داد و گفت:

- موقع برگشتن، اونجا پری رو دیدم... با من خیلی بد برخورد کرد... من هم حرف دلم و بهش زدم آخرش هم تهدیدش

کردم... به جای دوستی اعلام جنگ باهش کردم... چون هیچ چاره ای برام نداشت... من پیشش دویدم... او هر چه دلش

خواست، بی ملاحظه، باز به من فحش داد. من مگه دل ندارم یعنی حقم نیست عاشق بشم... اگه شدم اجازه ندارم اونو

به کسی بگم؟

صمد:

- من می دونم تجربه کردم برای عشق و عاشقی کردن باید ادم بتونه از همون اول درخشش و نشون بده ... اینده قشنگش

قابل رویت باشه! یه دختر مثل پری که تمام خواهست، می خواد یکی رو انتخاب بکنه که بشه با اون توی یه اتاق تر و

تمیز بنشینه و کاغذ در دست بگیره و لیست بلند بالا برای خرید خیلی از جنس های گران قیمت و بنویسه! دل ادم

غذاهای خوب می خواد و اینده خوب می خواد. داداش من، دل تو از دل و خواسته های مادی دیگران خبر نداره! باید

حییت پر از پول باشه! عشق و عاشقی نوید بخشه! دُم و سرش هم به آینده وصله! تو الان مثل یه ماشین بدون بنزین هستی. روی تو هیچ کس سوار نمیشه... این و بدون رو پیشونی ات نوشته که بی بنزین و حتی چهار چرخ ات و پنچر کردی... من بهت غیر مستقیم گفتم... این و ولش کن... زنان حس مادری دارن! اونها از همین الان بدون اینکه خودشون بدونن در فکر یه زندگی خوب هستن... خودشون هم که از هر نظر ممنوع می شن و نمی تونن دنبال کار برن و دستشون درازه که شوهره بتونه بده... چون دوست دارن بچه هاشون زندگی راحت بکنن... وقتی یکی قیافه اش، این و تضمین بکنه، خوب ادم می تونه حداقل با دل خوش به قضیه تماشا بکنه... خواستگارهای پری هم که یکی و دو تا نیستن!

بهرروز:

- اقا صمد تو خوش فکر و روشن فکری. حالا چرا کارهای ساختمانی؟

صمد:

- معتاد شدم. من توی درس خوب بودم رشته ریاضی فیزیک بودم. دوسالی تو دانشگاه درس خوندم ولی ادامه ندادم. الان هم زن و بچه دارم یعنی داشتم. بخاطر اعتیاد همه چیزم و از دست دادم.

بهرروز:

- هنوز معتادی؟

صمد سر بالا گرفت و به طبقات نگاه کرد و جواب داد:

- هیچ کس نبایست بدونه وگرنه اینجا هم نمی تونم کار بکنم.

بهرروز:

- من فکر می کردم معتادها زور و قوت ندارن؟

صمد خندید و گفت:

- خوب ندارم. به همین خاطر میگم اگه یه کار سبک پیدا کردی منو فراموش نکنی.

بهرروز:

- نمی تونی درس بدهی، احتیاج ندارن؟

صمد:

- همیشه... می ترسم یکی از جای دیگه معتاد بشه بیان بگن کار من بوده.

بهرروز:

- چرا معتاد شدی؟

صمد به بهروز نگاه کرد و گفت:

- دلیل و بی دلیل، وقتی تو خیوبون مواد باشه ... آدم خل! کنجکاو میشه و دوس داره یه بار آزمایش بکنه... یکی نیومد همون بار اول به ادم بگه اقا جان وقتی پات و روی باتلاق بذاری... این آزمایش کردن نداره... فرو می ری... باتلاق زمین محکمی نداره... این و ادم باید از همون اول خوب بدونه... من الان که تو اون گیرم فهمیدم.

صمد روی سر بهروز دست کشید و دو چرخه را از دستش گرفت و گفت:

- بیا بریم... آینده ات دست خودته!... خوبه که امروز سرت به تخته سنگ خورده، حالا زرنگ باش و از بعد جلوت و خوب نیگاه کن!...

ظهر شد صمد از اینکه نمی توانست به خانه اش برود و بهروز را با خود ببرد متاسف بود از او معذرت خواست و توضیح داد "خواهرش این روزها کمی ناخوش است و هر جا که مادرش باشه او هم باید اونجا باشه."

صمد موقع صبحانه، بهروز را برای ناهار به خانه اش دعوت کرده بود. بهروز انتظار ان را از صبح می کشید. ظهر شده بود ولی رای صمد عوض شده بود. بهروز اگرچه نمی خواست فکر بد بکند، اما فکر اینکه صمد هنوز به او اعتماد کامل ندارد، این باور تو ذهنش بی اراده نفوذ کرد.

بهروز از شانس خود هم خبردار بود. با وجود اینکه روده هایش درد داشت، غم خود را نمایان نکرد. با خوش روئی صمد را تا دم دروازه بدرقه کرد.

صمد به خانه خواهرش رفت. و با یک کیف در دست به سر ساختمان برگشت. سر ساعت سه کار سخت مجدداً برای بهروز شروع شد. قبل از ساعت شش اوستا کمی زودتر دست از کار کشید.

همه افراد به اضافه صمد کمتر از پنج دقیقه دست و صورتشان را شستند و با عجله ساختمان را ترک کردند.

بهروز زیر اب، اول شلوار و تیشرت کهنه اش را شست و بعد خودش را با صابون تمیز شست و شلوار و پیراهن و کفشی را که صمد برایش آورده بود، آنها را به تن کرد. هنوز گرسنه اش نشده بود، چاره ای نداشت، مجبور بود، منتظر سوت شکمش بماند. به طبقه چهارم رفت، اطراف را زیر نظر گرفت.

ساعتی گذشت. بهروز از طبقه چهارم، از بلندی، چشمش به دو دختر و یک نوجوان پسر که از پیچ کوچی فرعی به داخل کوچه مهمان سرا شده بودند افتاد. آنها به طرف شهر قدم زنان می رفتند.

بهروز سریع به اتاق طبقه دوم رفت و خود را در تکه شکسته آینه بزرگ تماشا کرد. بعد از راست و ریس کردن خود، از حیاط ساختمان بیرون رفت.

پری و دوستش قدمهای اهسته تری بر می داشتند. به نظر می رسید، آنها برای هوا خوری به بیرون آمده باشند.

بهر روز کمی منتظر ماند وقتی فاصله بین آنها بیست متر شد، او هم پشت سر آنها به راه افتاد. چند متری به طرف جلو قدم برداشت. پری به آن نقطه ای برخورد دیروزی رسیده بود. سر جایش ایستاد.

پری برای دختر همراه، صحنه صبحی را با حرکات دست و اشاره و اطوار با هیجان تعریف می کرد. در همین لحظه بدون اینکه انتظارش را داشته باشد، به عقب برگشت و می خواست نقش بهروز را در صحنه دیروزی تشریح بکند کلمه اسب وحشی رو به زبان آورده بود و با تعجب و حیران چشمش به بهروز افتاد. خونس در جا بخاطر وحشت و هم به خاطر خجلت متلاطم و ناخوش گشت. دست راست را بالای سینه اش روی قلبش گذاشت...

هیجان تمام وجود بهروز را فرا گرفت و خود را در رویا خوش و دلنشین رها کرد. برای مصمم بودن و جدی نشان دادن خود، روی پنجه یک پا نشست و با بند کفشش برای سفت تر بستن کفش بازی می کرد. و عمداً، دلخورانه سر و نگاه از پری بر نمی داشت. پری شوکه شده بود. با صدای لرزان به دوست همسایه اش گفت:

- این همون پسر هس... خودشه!... نگاهش کن! مته دیوونه هاس نه؟... حتما می خواد بیاد باز با من دعوا بکنه؟!... اشرف اگه چیزی شد، اماده باش! سریع به صد و ده زنگ بزن، بگو زود بیان!!!

دوست همسایه با اعتماد به نفس و بدون وحشت گفت:

- پری چی می گی برای این چلغوز بیان؟... ما سه نفریم. صبر کن... گوئی نمیتونه بخوره. یه داد می کشم کیومرث میاد پدرش و در می اره. تو مهدی رو کم نبین! ما سه نفریم! سه تایی صد و پنجاه کلیو میشیم! این چلغوز حداکثر شصت کلیو وزنش نیس!

مهدی یک لحظه سر از دستگاه بازیش برداشت و فراری به عقب نگاه کرد و با شجاعت به خواهرش پری گفت:

- از این می ترسی؟

پری آرام شد و با تعجب به اشرف گفت:

- اینها یه ساعت پیش کارشون و تعطیل کردن... تا حالا اینجا چیکار می کنه؟ معلومه مرض داره!... اگه با چاقو حمله بکنه؟ من میگم حتما توی خونه کشیک من و داده بود منتظر من بود؟...

اشراف نگاه به بهروز کرد و پرسید:

- جدا اون پسره اینه؟

پری دست زیر بازوی اشرف گذاشت و گفت:

- نگاه ش نکن پررو میشه... کمبود داره! بیا بریم.

اشرف همراه با پری قدم برداشت و جواب داد:

- بعید میدونم... معلومه بخار نداره یه ساعت ایستاده می ترسه بیاد جلو!

پری:

- بی منظور نیست؟! حتما به نیتی داره؟

اشرف:

- منظورش توئی معلومه! وگرنه می اومد به راهش ادامه می داد. بر گردیم خونه!

پری به برادر نوجوانش مهدی که هنوز سرش را از توی دستگاہ بازی بر نمی داشت نگاه کرد و بعد به اشرف گفت:

- بریم پارک. اگه از کنارش رد بشیم دعوا می کنه ابروی ما رو می بره ... شاید می خواد بره خونه؟! بیا بریم از اینجا حداقل رد بشیم... انوقت می بینیم هدفش از اینکارها چیه؟ اگه دیدیم قصدش آزار منه تو زنگ بزنی کیومرث بیاد...

اشرف:

گیریم به طرف پارک رفتیم. او هم پشت سر ما اومد تا من بخوام به کیومرث زنگ بزنی بیاد، ما رو تو هفت کفن پیچیده!

پری:

- من به سیاوش زنگ می زنم او الان بیمارستانه یه دقیقه خودشو میرسونه!

دختر همسایه:

- ولی به مامانم گفتم زود برمی گردم؟

پری:

- الان که نمی تونیم بر گردیم. فکر می کنه، خیلی ادم مهمیه! مخصوصا اومدم از او حرف بزنی. خبر نداری خیلی پررو است. نذار رسوا بشم. می ریم زود بر می گردیم. بایستی بفهمه یه ذره برایش ارزش قائل نیستیم؟

دختر همسایه:

- می ام ولی خودت می ائی خونه مون توجیه می کنی!

پری:

- می ام مهدی با ماست نترس!

انها سر خیابان ساری به سمت چپ پیچیدند. بهروز از خیابان ساری به ان طرف خیابان رفت و به تعقیب آنها ادامه داد.

پری تحمل نداشت و به دختر همسایه گفت:

- نگاه کن، بین داره میاد؟

دختر همسایه نیم رخ یک نگاه لحظه ای به عقب انداخت چون بهروز را ندید کاملاً به عقب برگشت و گفت:

- نمی بینمش!... فکر کنم رفت.

بهروز خودش را سریع پشت یک درخت باریک قائم کرده بود. دختر همسایه در ادامه گفت:

- حتماً از سر کار بر می گشت چون ما تو راهش بودیم خجالت کشیده بود. بیچاره منتظر ماند تا ما رد بشیم ... حتماً تا کسی گرفت و رفت. حالا برگردیم خونه.

پری به یاد دوچرخه بهروز افتاد با دقت به همه جا نگاه کرد و او را دید و با انگشت یک لحظه تند پیاده رو آن طرف جاده را نشان داد و با وحشت گفت:

- نگاه نکن پشت درخت قائم شده. این آدم تا منو نکشه دس از سرم ور نمیداره!

دختر همسایه قلبش را گرفت و با هیجان که انگار کمی ترس بر تن او هم چیره انداخت او هم با صدای لرزان گفت:

- الان به کیومرث زنگ می زنم؟

پری:

- مرض بیخودی داره... صبر کن میترسم اگه سر به سرش بذارم بدتر بشه این هم یکی دیگه از آن گره خرهاسه! همون بهتر محلش نذاریم. خودش خسته میشه می ره!... اگه پا درازی کرد. این همه مردم تو خیابون هستن! شاید... فکر کنم دوس داره منو تماشا بکنه... حتماً نیتش فقط اینه... یه عاشق خوش باور!... سر ساختمان کار می کنه... مثل سگ هاست. واق واق بیخودی! گاز نمیگیره!

انها به سمت پارک، به راهشان ادامه دادند پری ابراز خشنودی خودش را نمایان نمی کرد. ولی در درون بدون اینکه خود هم دلیلش را بفهمد با انرژی قدم بر می داشت. هیجان به دلش به گونه نا شناخته ای نور می تابید.

آنچه پری را به شک انداخته بود و خود نمی فهمید این بود چرا در او چنین احساس خوشی پیدا شده است. می دانست یه چیزی از بهروز در دلش چسبیده و نمی خواد جدا بشود، بدون اینکه بفهمد ان چیست با شوق در ادامه حرفهش گفت:

- هر چی به اونها بگی اصلاً تو کله شون نمی ره. من نمی دونم با چه زبونی به آنها حالی بکنم؟! این یکی از همه خول تره! با وجودی که دیده من اونو دیدم و خودش قبول داره... یک کارگر ساده روز مزدیه... می دونه من صد تا خواستگار با کلاس دارم. به چه چیزش اعتماد می کنه. انگار یک دل نوصد دل عاشق من شده!...!

اشرف:

- وضعیتش چطوره؟ ... قیافه اش منظوره؟

پری:

- قیافه اش معمولیه... بدبخت و بیچاره هس! بد نیست در اصل با نمکه!

دختر همسایه خندید و گفت:

- بذار یک نگاهی از نزدیک بهش بکنم اگه ازش خوشم اومد و اهل ازدواجه بیاد با من ازدواج بکنه ... شاید خوشم اومد؟! ... بار دیگه اگه طرفت اومد از من بهش بگو! ببین نظرش چیه؟ می خواد با من آشنا بشه؟

پری ناراحت شد و گفت:

- معلوم است چی می گی؟!!

دختر همسایه:

- اگه پسر خوبی بود تحقیق می کنم همین جوری نه. من توقع زیادی ندارم. ادم باشه دوستم بداره کافیه برام!

پری:

- نمی تونم تو رو اصلا درک بکنم با وجودی که می دونی او از من خوشش آمده. اگه هم با تو حاضر بشه... هیچ به فکر دوستی فردای ما افتادی؟ نمیخواهی با هم رفت و امد داشته باشیم؟ انوقت ما همه دور هم جمع شدیم یه وقتی تو فکر های دیگه نکنی یا او باز بخواد پروئی بکنه چشم از من بر نداره مرتب به جای تو دنبالم باشه؟

اشرف:

- شوخی کردم بابا... چقدر جدی گرفتی. می خواستم فقط بدونم چقدر او رو نمی خواهی. تو عجب دوستی هستی مال گندیده ات و نمی خواهی به کسی ببخشی...

پری:

- خودت می دونی ربطی به من نداره. بهش میگم!

دختر همسایه:

- من که بی عقل نیستم تا حرف نزدم و مطمئن نشدم فکر می کنی واقعا عاجزم.

انها با پنج دقیقه پیاده روی به پارک رسیدند. بهروز داخل پارک نشد. تاکسی گرفت و به مرکز شهر رفت.

بهروز داخل مغازه شب گذشته شد شخص دیگری فروشنده بود. ساندویچ و نوشیدنی سفارش داد و حساب دیروزی را هم پرداخت کرد. بعد از خوردن غذا به مهمانسرا، سر ساختمان برگشت.

دیوار طبقه چهارم هنوز یک متر بیشتر قد نداشت. او از بالا جایی که ایستاده بود به قسمتهای زیادی از کوچه تسلط کامل داشت.

هوا تقریباً غروب و تار شده بود. اینبار بدون هیچ تصور قبلی پری را با دو دختر دید آنها سه نفره از روبرویش رد شدند. بهروز رفت و امدهای پری با دوستانش را نا ارامی قلبی او دانست و فهمید پری نسبت به او بی خیال نیست و دلش شور می زند که مرتب آن هم با دوستهای بیرون می آید؟

پری این بار خیلی خوش و شیک پوشیده بود و اصلاً حجابش را رعایت نکرده بود. انگار شب نامزدی او است. بهروز با قلبی عاشقانه به آنها تماشای می کرد وقتی آنها از جلوی دیدش گذشتند او سریع از پله ها پائین رفت و پشت سرشان راه افتاد.

پری باز وقتی به آن نقطه قبلی رسید، قبل از اینکه تعریف بکند، اول به عقب نگاه کرد. باورش نشد. باز بهروز را دید. آنها وقتی به سر خیابان ساری رسیدند دختر خاله از پری خواست که به خانه برگردند. پری از دو همراه خواست که به پارک بروند هر دو همراه قیافه او را به او نشان دادند و دختر خاله گفت:

- با این قیافه ات می گیرنمون!

پری با خوش بینی گفت:

- اتفاقاً می خوام بیان، ما رو بگیرن... من می خوام یه درسی بهش بدم که دیگه فراموش نکنه...

بهروز دل نگران پری بود. می ترسید در تاریکی شب، یکی در فکر آزار سه دختر جوان بیوفتد. بهتر دید، پشت سرشان برای احتیاط برود. و همچنین می توانست وقتش را با هیجان سر بکند و حداقل بدون مزاحمت هیچکس از لحظات مشترکش، از پری لذت ببرد!

دختران جوان به پارک رفتند و در داخل پارک قدم زدند و بعد روی نیمکتی نشستند. بهروز بی خبر بود و حواسش جمع نبود که آن روز هیجده تیر بود.

نیروی انتظامی برعکس روزهای دیگر بخاطر هیجده تیر و هم بخاطر وحشت انداختن در دل زنان آزاد پوش، در آن گرمای شدید، مثل مور و ملخ سر به همه جا مخصوصاً اماکن عمومی و پارکها می کشیدند.

مسافری از شهرهای دیگر مثل هر روز و شب های قبلی داخل پارک اتراق کرده بودند. زمان زیادی نگذشته بود، پلیسها برای چندمین بار وارد پارک کوچک شدند.

بهروز روی یک نیمکت نشسته بود و مثل مستها از لای گلهای بلند قامت به پری نگاه می کرد پری با دیدن پلیسها برای انجام گرفتن نقشه خود خوش و خندان بود.

بهروز تمام مدت خوش باور بود و فکر می کرد پری با بودن او در نزدیکیهاش کیف میبرد. نگاههای صمیمی بین خود و پری را می دید و حس می کرد.

چهار پلیس انتظامی که دو مرد و دو زن بودند به طرف او می آمدند. آنها به همه افراد تذکر میدادند و چهار پلیس به دو گروه تقسیم شدند و در دو جهت مخالف قدم برداشتند.

وضعیت پوشش پری نسبت به تمامی دختران و زنان حاضر در پارک خیلی آزادتر بود. برای بهروز مشخص بود که آنها با پری خوش برخورد نکنند.

بهروز از جاش بر خاست به طرف پری، جایی که آنها نشسته بودند رفت. در یک لحظه که بهروز چشمش به پلیسها دوخته بود سه دختر هم غیبتشان زده بود. آنها نیمکت را ترک کرده بودند. او پری و دخترها را نمی دید.

پری با وجود تمام ادعاهای که داشت وقتی زمان عملش فرا رسیده بود از انجام گرفتن نقشه اش پشیمان شده بود. آنها به یک قسمت دیگر رفتند و قائم شدند. بهروز پشت سر آنها آهسته راه افتاد تا اینکه در یک بن بستى آنها را گیر کرده دید سه دختر وحشت کرده بودند راه فراری از پشت نبود...

دو پلیس به سمت آنها آمدند پلیس مرد هنوز به پری نرسیده بود از دور دست توهین امیزی به طرف او دراز کرد و گفت: - خانم حیا کن. این چه ریختیه. ادم تو خونه اش اینطور نمی پوشه. ادم تا این اندازه جاهل... پدر و مادر نداری؟!

دختر خاله که حجابش برای پلیسهای انتظامی کاملا رعایت شده بود سریع جلو آمد و به پلیس گفت:

- جناب سروان دخترخاله ام چادر سر داشت. این آقاهه، پشت سر شماست، نگاهش کنید! چادر و او بر داشت... این اقا آزارمون داد!

پلیس مرد و زن، نیم دور به طرف بهروز چرخیدند به او نگاه کردند از قیافه بهروز هیچ خوششان نیامد به حرفهای دختر خاله پری باور پیدا کردند...

اشرف به طرف بهروز با هش هش کردن دستها، علامت فرار کن را داد...

بهروز دقیق از عملی را که می بایست برای کمک آنها انجام می داد متوجه نشد. می دانست بایستی برای آنها یک کاری را انجام بدهد تا آنها بتوانند از دست ماموران انتظامی خلاص بشوند. برای گمراهی پلیس ها لازم دید با آنها بحث پرخاش گرانه بکند.

بهروز قبل از اینکه وارد یک بحث اعتراضی بشود پلیس مرد با او با لحن تحقیر امیزی حرف زد. بهروز برای نمایش، به خود جرات داده بود. با شنیدن حرفهای مجدد و تند پلیس انتظامی، دو آتش شد و او هم با بی ادبی و با تند خوئی با دراز کردن و پرت کردن دستش که علامت بروید گم بشوید اشاره کرد، و با صدای بلند در اعتراض گفت:

- به شما هیچ ربطی نداره! برید از اینجا... چرا خودتون مزاحم مردم می شید! نمی بینید هوا چقدر گرمه؟! کی شکایت کرد که شما اومدین اینجا... همه دارن استراحت می کنن و نسبت به هم محترمنند... بی احترامی فقط از طرف شماست... لطفا بس کنید!

پلیس به طرف بهروز قدم تهاجمی برداشت و گفت:

- واستا ببینم. زبونت خیلی درازه. بی شعور... به کی داری این حرفها رو می زنی! پست کلفت!... واستا ببینم!...

بهروز همزمان با قدمهای پلیس به عقب قدم می گذاشت. در جواب گفت:

اذیت و آزار مردم توی این هوای داغ خوشتان می آد؟! بیا منو دستگیر کن! اونها براتون خطر ندارند من خطر دارم... زبونم در برابر زور شما درازه!...

پلیس:

- وایستا حرامزاده. نشونت می دم! معلومه مرض می خاردت؟ ... صبر کن ببینم!

پلیس زن با موبایل حرف زده بود از بیرون نیروی کمکی داخل پارک شدند.

اشرف باز با پشت دست به بهروز اشاره و فرمان فرار کن را داد بهروز قبل از فرار با شست دستش فحش بر گشتی به پلیس داد و بر گشت و خواست فرار بکند چهار پلیس مرد از در ورودی داخل پارک شدند.

بهروز فکر نمی کرد تعداد آنها بیشتر از دو مرد باشد. بهروز به سمت دیگری فرار کرد تا راه برای دخترها باز بماند. پلیسها بعد از دوندگیهای گرگ و میش، بهروز را دستگیر کردند.

پری و دختر خاله بیرون از پارک سوار تاکسی شدند و به خانه رفتند و اشرف منتظر نتیجه ماند و نحوه دستگیری بهروز را شاهد شد.

سه دختر جوان کنجکاو بهروز بودند آنها از طرف خانه پری نردبان گذاشتند و داخل حیاط آپارتمان نوساز شدند به طبقه دوم رفتند و در انجا کیف لپتاپ بهروز را زیر پتوی کهنه یافتند.

سه دختر جوان در اتاق پری نشستند و در را از پشت قفل کردند و به خواندن مدارک بهروز مشغول شدند. پری ادرس خانه رستمی و در مورد سیامک برگه های کپی شده را دید. و با خواندن مدارک غمگین شد و با وحشت به میترا زنگ زد و گفت:

- میترا اون پسره که برات تعریف کردم می دونی کیه؟

میترا با وجود شکش گفت:

- نه چی شد؟

پری:

- اون مزاحمه، جدا یه پسره پرورشگاهیه! ادرس و نشونه خونه شما رو داره... تو گفته بودی یه گدا اومد مزاحمت شده بود. این همون پسره است. این ادم که گدا نیست! بیچاره داره دنبال خانواده اش می گرده! مدارک سیامک تو کاغذهاش هست!

میترا:

- می دونم. نخواستم تمام جزئیات و برات تعریف کنم. حالا چی شد؟

پری:

- می خواستی چه بشه... گرفتنش بد جووری بیچاره رو به خاطر من کتک زدن! اسمش نمی دونم بهمنه یا بهروز... وضعیت هیچ خوب نیست تو یه کاری بایست براش بکنی ... برو بگو برادرت هست. دخالت کن!...

میترا:

- کجا بردنش؟

پری:

- فقط می دونم دستگیر شد.

میترا:

می آم خونه تون! سیاوش الان خونه نشسته. من گوشه رو می برم می دم مامان، تو بهش بگو دخترها جمع شدین... اصرار کن بدون من جمع تون جور نیس!

پری با عمه اش حرف زد و برای میترا اجازه گرفت. میترا بدون تلف کردن وقت سریع لباسش را پوشید. سیاوش، میترا را به خانه دائی شان رساند.

دخترها باهم در یک اتاق نشستند. میترا ان سه را وادار کرد که همه باهم به بازداشتگاه بروند.

پری و دخترخاله اش، توی خیابان، در نزدیکهای کلانتری منتظر ماندند. میترا و اشرف با تمام مدارک بهروز موفق شدند به بهانه شکایت، داخل کلانتری بشوند. انها بعد از گذشت ربع ساعتی به یک اتاق سروان برده شدند.

اشرف برای رفع سوءتفاهم، در توضیح گفت:

- جناب سروان نفر اصلی، اونیه که چادر و بر داشته بود، کس دیگه بود. ما اول دقت نکرده بودیم، چون این اقا مرتب پشت سر ما آمده بود، فکر کردیم، این اقا همون اقا بود. دوستم فکر کرده بود این یکی دوست اون اقا بود ولی الان ما می دونیم اصلا قضیه این طور نبود.

سروان:

- چی شده که الان فهمیدید این اقا همون اقا نیس؟ یا دوست همان اقای که می گید نیست؟

اشرف:

- توضیح میدم ما بعد از دستگیری اقا بهروز اون اقا را تو پیاده رو دیدیم... من اومدم اگه لازم بدونید از اون اقا شکایت بکنم.

میترا چند برگه کپی را روی میز گذاشت و گفت:

- جناب سروان شما به مدارک نگاه بکنید اقا بهروز دو روز اینجا نیست از ادراه آگاهی ادرس خونه ما را گرفت برادر بزرگ من از بچگی گمشده اند. اقا بهروز هم به خیال اینکه می تونه برادرم باشه اومد خونه ما ... من باهش حرف زدم ... احوال مادرم هیچ خوب نیست او نمی تونه برادرم باشه... ولی او زیاد اصرار کرد و می گه حدس میزنه ده درصد برادرم باشه می خواست با مادرم حرف بزنه... من نمی تونم اونو به مادرم نشون بدم. چون من یقین دارم نیست! برای رضایت خودش من خواستم با دایی ام آشناش بکنم ... اقا بهروز الان در همسایگی خانه دایی ام داره کار بنایی می کنه! صبح هم بایستی سرکار باشه... این بابا یک بدبخت و بیچاره بدشانس هست! باور بکنید چند روز غذا نخورده به قولش بی پول است به زور نون خالی گیرش می اد. جناب سروان گناه داره ... این دختر دایی ام ترسیده بود اونها می دونستند کار این نبود چیکار می کردند وقتی برادرهای انتظامی رو دیدند اقا بهروز هم قیافه اش از دور سوت می زد ... اقا بهروز فقط می خواست یه وقت از پری بگریه!

میترا با گریه ادامه داد:

- من با او دعوا کردم و بهش فحش دادم و گفتم گدا است... من الان یقین دارم اقا بهروز اگه برادر من نیست ادم خوبی است ... تو رو خدا ازادش کنی گناه داره... من امضا می دهم... خسارتش با من! درستکاری او رو من تایید می کنم.

سروان به کاغذها نگاه انداخت و گفت:

این جوان با مامورها درگیر شد...

میترا:

جناب سروان شما خبر ندارید، چقدر در روز از این و آن بد می شنوه. خوب وقتی ادم بی گناه باشه... او خسته شد نمی تونه حرف زور بشنوه... اول نیروی انتظامی بهش حرفهای تحقیر آمیز زد دوستهام سه نفر شاهدند!

اشرف:

جناب سروان ما هر سه نفر شاهد بودیم اول اقا پلیسه با او بد اخلاقی کرد. بهش فحش داد. او دلیلش نمیدونست، اعتراض کرد... اقا پلیسه هم مقصر نبود! مقصر ما بودیم! چون این اقا را نمی شناختیم چون ازش ترسیده بودیم ما هم فقط اشتباه کردیم!

میترا:

اقا بهروز بدبخت برای یک لقمه نان صد دفعه تشکر می کنه او ادم شر و شور نیست!

میترا و اشرف در خلاصه کلام موفق شدند با امضای چند برگه بهروز را رفع اتهام بکنند.

سروان قول داد یک تا دو ساعت بعد، بهروز را به شرط اینکه شکایتی از طرف ماموران نباشد، آزاد بکند. سروان استثنای تصمیم شخصی گرفت و برای آزادی بهروز و گرفتن رضایت از دیگران تمام تلاشش را کرد.

بهروز بعد از یک ساعت آزاد شد و مستقیم به سر ساختمان رفت. جای خواب را در طبقه چهارم پهن کرد. قبل از اینکه دراز بکشد به چراغ های خانه های شهر تماشا می کرد دلتنگ میترا شده بود و درصدد بر آمد خانه آنها را با وجود فاصله زیاد تخمینا بیابد. در رویای خوش خود مشغول بود. صدای کوبیده شدن سنگ کوچک بر دروازه را شنید.

بهروز به خیال پری، سریع از طبقه چهارم پائین رفت. دروازه را باز کرد و میترا و اشرف را با وجود تاریکی هوا خندان دید و با خوشحالی به میترا تماشا کرد. فهمیده بود دختر همسایه همه داستان اتفاق افتاده را برای میترا تعریف کرده است. سلام کرد و بعد پرسید:

- خواهرجون چه شد الان این موقع شب تو اینجا چکار می کنی؟

میترا، اشرف را نشان داد و گفت:

- دوستم می خواد از طرف خودش و یه عده بی عقل دیگه از تو معذرت بخواد!

بهروز:

- این بیچاره ها که گناهی نداشتن... خوب شد یه دروغ باورکردنی تعریف کردند!

اشرف:

- اقا بهروز ببخشید... ما رفتیم که قائم بشیم... بعد چاره ای نداشتیم... شما که نمی دونید اگه من دستگیر می شدم مامانم منو می کشت!...

بهروز:

- گفتم خوب شد منو نشون دادید من که مامان ندارم برای من اینجا و انجا نداره... در اصل داخل زندون اگه اذیت نکنن بهتره...

میترا به ساختمان نگاه کرد و پرسید:

- تو اینجا چکار می کنی؟

بهروز هم نگاه به ساختمان کرد و گفت:

- بهت گفتم می خوام چند روزی تو این شهر کار بکنم. اینجا کار میکنم. سر این ساختمان منظورم بود.

میترا:

- اینجا می خوابی؟

بهرروز خندید و گفت:

- آره صاحب خونه شدم. می خواهید بیاید تو؟ اولین بار است مهمان برام اومد و منم اولین بار اومدم در رو باز کردم ظاهرا تو این شهر از هر شهر دیگه شانسم بیشتره... حتما وقتی ساری رفتم بتونم خانواده ام و پیدا بکنم. خوب شد آزاد شدم وگرنه فردا بدون من این دروازه بسته می موند!

دختر همسایه:

- اوستاتون کلید دیگه دارن!... یک کلید پیش دوستون هست و یک کلید پیش او هم هست من چند بار دیدم اوستا وقت و بی وقت می اد سر این ساختمان.

میترا:

- دوستم، اتفاقی که تو پارک افتاد رو برام تعریف کرد و حدس زدم که تو باشی. دلشون به حالت سوخت. می تونم جای خوابتو ببینم؟

بهرروز:

- جای خواب؟

میترا:

- آره! کجا می خوابی؟!

بهرروز:

- می دونم جای خوابم برای شما درد آورده! من راحتم و هیچ اعتراضی ندارم... جدا دیدن نداره! یه پتو پهن کن روی زمین راحت بخواب! هوا هم که گرمه ... برای چی برم هتل؟

میترا:

- می دونم تو راحت هستی و عادت کردی ولی می خواهم فقط ببینم. بخاطر سیامک دوست دارم بدونم...

بهرروز باز خندید و زیر پایش را نشان داد و گفت:

- خواهر تو اون پتو را دیدی، هر جا بخواهی می تونی پهن بکنی و میشه جای خواب، این که دیدن نداره؟! چرا می خوای بیخود خودت و اذیت بکنی؟!

میترا:

- گفتمی مهمانت هستییم نمی خواهی ما رو به داخل راه بدی؟ می خوام پیام از بالا شهر رو تماشا بکنم.

بهرروز از جلوی دروازه کنار رفت و گفت:

- بفرمائید.

دو دختر داخل شدند و بهروز دروازه را بست و گفت:

- مواظب باشید راه هموار نیست.

انها به طبقه چهارم رفتند و دختر همسایه خود عمدا در یک مکان خلوت منتظر ایستاد. میترا با بهروز به یک قسمت دیگر رفتند و میترا خواهرانه دلسوزانه پرسید:

- اذیتت که نکردند؟

بهرروز:

- نه... وقتی فهمیدند بچه پرورشگاهی و یتیم هستیم. کوتاه اومدند. فقط همون اول...

بهرروز به خانه پری نگاه کرد و در ادامه گفت:

- تو امروز اومدی اینجا منو با خودت آوردی. من، دلم و بد جوری اینجا گیر دادم. غروبی دو بار پشت سرش راه افتادم. من اهل دعا نیستم دیدم پلیسها می خوان دستگیرش بکنن من که برام زیاد فرق نداشت هر چند تابستون ترجیح میدم بیرون باشم... پری خانم در مورد من بد فکر می کنن... من حتی فحش دادن و بلد نیستم. دوست ندارم و رسم من نیست که به دخترها متلک بگم. در فکر مردم آزاری نیستم! حتی نمی تونم به اونها با چشم بد تماشا بکنم. چون خواهرم هستی فقط یک حقیقتی رو بهت بگم... اعتراف می کنم ضعف دارم خیلی زود وقتی از یکی خوشم اومد اونو دوست پیدا می کنم. تا حالا به هیچکس حرف دلم و فاش نکردم ولی نمی دونم چرا به پری حرف دلم و زدم. من خودم خوب می دونم پری احساس حقارت کرده. می گن عجب شانسی دارن که من عاشق شون شدم ... در اصل دوست نداشتم پیش امد.

میترا:

- تو که بزرگ شده تهران هستی چرا اینقدر ساده هستی؟!

بهرروز خندید و گفت:

- ساده نیستم ... نمیدونم تو چه زمینه منظورت هست؟ من بی خیالی نشون میدم... این طور نشان می دم وگرنه از هر کس بیشتر عالمم! ... من این مردم و مثل کف دستم می شناسم... من مثل شما بزرگ نشدم... تو نمیدونی من چقدر با خودم تنهایی حرف می زنم. چون تو خواهرم هستی بهت می گم... من از همه مردم ناراحت هستم پیش خودم از همه گله می کنم... تو نمی دونی من چقدر از اونها بدی می بینم... شاید در اصل خوده بد من باشم؟!

میترا اشک ریخت و گفت:

- برادرم سیامک هم وضعیت تو رو داره؟

بهروز:

- فکر نکنم احتمالا او یک سقفی بر سر داره و یا او حتما صاحب یه شهری هست. من برعکس همه، در اصل تهرانی نیستم. از همون بچگی دلبستگی به هیچ جا پیدا نکردم. انگار همیشه دلم دنبال مادرم هست... از اون هیچ خاطره ای ندارم ولی دلپش و یقینی می دونم... این جووری بگم از موقع جدایی تا سال بعد من همه چیز تو خاطر من بود بخاطر همین نتیجه می گیرم وقتی یک سال بد مادرم را این همه دوست داشتم و نمی تونستم دوست داشتن مادرم و فراموش بکنم. سالها گذشت و همه خاطره ها کامل فراموش شدند. ولی اینکه مادرم را دوست دارم این آگاهی در من فراموش نشد و فقط این چراغ نور به من انرژی می ده که باز دنبال مادرم بگردم.

میترا:

- بهمن شمالی کیه؟ تو مدارک ات چند تا برگه و شناسنامه از این اقا بود... این اقاها دوستت هست، نه؟ تو در اصل داری برای او تحقیق می کنی مگه نه؟... او می تونه برادرم باشه؟ حقیقت و بگو؟!...

بهروز با شنیدن اسم بهمن از زبان میترا تعجب کرد و با نگاه به او لبخندی زد و پرسید:

- صمد بهت گفت؟

میترا نگاهش را به سمت خانه ویلایی بر گرداند و نوکی با سرش، به جلو، برای نشان دادن خانه زد و گفت:

- نه، دخترها کنجکاو شدن، از دیوار پریدن اومدن تو... کیفتو بر داشتن! ما که نمی تونستیم بدون هیچ مدرکی از تو، توی کالانتري ازت دفاع بکنیم!

بهروز:

- کیفم دست نخورده سرجاشه!

میترا:

- خوب اره، پری خودش اومد جای اولیش گذاشت... من نگاه نکردم... فقط همون دو مدرکی که بچه ها گفته بودن، اونو به سروان نشون دادم... همین!

بهروز:

- مهم نیست، من چیزی برای مخفی کردن ندارم.

میترا:

- پس بگو بهمن شمالی کیه؟!... چرا شمالی؟ من فکر می کنم با لجاجتی که تو نشون می دی؟! بهمن، برادرم باشه؟!...
یه چیزی رو داری عمدا از ما قائم می کنی؟!

بهرروز با لبخند بر چهره سری به طرفین تکان داد و جواب داد:

- نه بابا!... خانواده اون بیچاره، تو زلزله کشته شدن!

میترا:

- حقیقت و بگو؟

بهرروز با خنده گفت:

- بهمن، منم! شمالی منم! تو باز منو رنگ کن و هر جور دوس داشتی بفروش!

میترا:

- پس چرا مدرک دوستت پیش توئه؟

بهرروز:

- من و دوستم، اسم مون و عوض کردیم. بهروز در اصل اسم من نیست.. تا نوزده سالگی اسم من بهمن بود، بخاطر
همین، مدارکاش همراهم هست ... یه وقت دیگه سر فرصت همه چیز و توضیح می دم!

میترا:

- چطور؟... نمی فهمم؟ الان بگو!

بهرروز:

- به حال شما فرقی نداره... دوستم بچه رشت یا رودبار بود. گمشده نبود. پدر و مادر و همه کس اش و از دست داد... بعد
از زلزله، فامیلهاش اونو تحویل پرورشگاه دادن...

میترا:

- یه لحظه فکر کردم دوستت می تونه سیامک باشه!

بهرروز با وجود غم، خندان گفت:

خوشحال باش، بهمن برادرت نیست!... تو از این دوستت بگو... پری خانم چه جور خانمیه؟ من نمی تونم از اینجا دل
بکنم... برام خیلی سخت شد.

میترا:

- تو اول پدر و مادرت و پیدا کن! پری هیچ! مثلا نگاه کن همین دوستم اشرف و بین... فکر خانواده اش و بکن... تو بغل دستشون داری روی زمین می خوابی... حقیقت و قبول بکن تو در چشمهای مردم یه گدایی... اگه منو به خواهری قبول داری پس از این حرفهای رکم ناراحت نشو... فعلا تو موقعیت ات از هر نظر خوب نیست وقتی با این حال و وضع دنبال یه دختر بری... اونها شوکه میشن و باهت بد برخورد می کنن... خودم و دیدی ... تو اومدی در مورد برادرم خبر بدی... تو تمام وقت با من محترما حرف زدی! من در عوض حتی یه بار به تو شما نگفتم... چرا؟!... چون من رو ظاهرت ارزش گذاری کردم ... خاکی که می گن... یعنی این... تو برام یه ادم خاکی بودی ... خودم الان دارم متوجه میشم این اصطلاح در اصل معنیش از کجا می آد! خاک زیر پات منظوره! همونقدر برای خاک زیر پات ارزش قائلی... برای شخص خاکی هم همان اندازه حوصله داری!

بهروز:

- من تا حالا جدی در فکر زندگیم نبودم. من صدام خوبه... صمد میگه، می تونم خواننده جشن های عروسی بشم... گفت درامدش خوبه! جراتم از اونجا گرفتم! وگرنه حتما باهش حرف نمی زدم.

میترا:

- فردا گلوت گرفت، وقتی نتونستی بخونی، انوقت چی؟ تازه، خواننده زیاد داریم!... حالا مگه تا چه حد خوب می تونی بخونی؟

بهروز:

- نمیدونم دیگران تعریف می کنن!

میترا:

- یکی بخون دوست دارم بشنوم.

میترا بدون اینکه جواب موافق بودن بهروز را بشنود به سمت پشتی رفت و با نگاه به خانه ویلایی سر برگرداند و بهروز و اشرف را پیش خودش صدا زد.

اشرف هم آمد و میترا به بهروز گفت:

- شاید پری از صدات کیف کرد. یه آواز قشنگ بخون! من بعدا نظرش و راجع به تو می گم! فقط بدان پری از آواز خوندن زیاد سرش میشه، اگه زنان اجازه می داشتن؟! او الان یه خواننده عالی کشور بود!

بهروز:

- الان این موقع شب باباش بشنوه به من فحش می ده... شاید هم فردا همسایه ها از من پیش اوستا شکایت کردن؟ ... این خونه رو از دستم میگرن، و هم احتمالا بیکار می شم.

میترا:

- نترس مگه نمی خواهی سه روز کار بکنی؟ پول این سه روز با من! چه خواهی باشم اگر پول سه روزت و بهت ندم. تو بخون با من. پدر و مادر پری با من... جدا اگه در حد جشنها می تونی بخونی دوست دارم در همین ثانیه صدات و بشنوم!

بهرروز:

- خودم و بهانه گرفتم. می ترسم بیان بیرون فحش بدن... به خاطر من، تو و اشرف خانم رو ناراحت بکنن.

میترا:

- جدا بخاطر ما می ترسی؟ یا به خاطر پریه؟ می ترسی بیاد بهت باز فحش بده؟

بهرروز:

- نه به خاطر شماسه!... یه مسئله دیگه هم هست!

میترا:

- پیش ما ابروت میره، نه؟... ادمی که تو جشنها می خونه نبایست مکث بکنه! تو بایستی اعتماد به نفس داشته باشی و اینجا و آنجا برات معنا نداره!... اگه نمی خوای برای من بخونی و ما ارزشی برات نداریم یه چیزی!

بهرروز:

- چشم! هر جور تو می گی!

میترا:

- نترس این خانواده نه به من و نه به تو می تونن چیزی بگن... آنها الان تو خونه مهمان دارن! مامان و سیاوش اینجان! توی این خونه!... یکی بخون... فکر نکنم اصلا اونها بشنون، اونها سمت جلو نشستن؟! پری و دختر خاله اش دم پنجره این ور هستن... فقط اونها میشنون...

بهرروز:

- چی بخونم؟ من که نمی دونم از چه نوع آوازی خوشتون می آد؟

اشرف کمی تکان خورد و گفت:

- تو شروع کن اگر خوب نبود، یکی رو ما خودمون پیشنهاد می دیم! اگه ترانه در خواستی ما رو بلد باشی؟

میترا و اشرف روی کنج دیوار نشستند و بهروز روبروی آنها ایستاد و به دیوار تکیه داد.

میترا:

- بگیر راحت روی دیوار بشین! با احساس بخون!

بهروز روی دیوار وسطی که قرار بود حمام بشود نشست و بعد بهتر دید ایستاده بخواند ... لحظه ای سکوت کرد و سپس شروع کرد:

امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج اسمانم رازی باشد با ستارگانم

امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم

از شادی پر گیرم که رسم به فلک سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در اسمان ها غوغا فکنم سبو بریزم ساغر شکنم

امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گوئی دورم

با ماه و پروین سخنی گویم وز روی مه خود اثری جویم

جان یابم زین شبها جان یابم زین شبها

ماه و زهره را به طرب ارم از خود بی خیرم ز شعف دارم

نغمه ای بر لب ها نغمه ای بر لب ها

امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم

امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج اسمانم رازی باشد با ستارگانم

امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم

امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم

امشب یک سر شوق و شورم

در آغاز ترانه، اول از همه پری و دختر خاله اش روی تراس آمدند. آنها بدون اینکه برق بیرون را روشن بکنند، مخفیانه در تاریکی به گوش ایستادند. بخاطر باز بودن پنجره ها، مادران هم از اتاق نشیمن صدای آواز را شنیده بودند، آنها هم با

عجله به سوی تراس شتافتند. مردان هم به نوبت پشت سر زنان همگی از جاهایشان بر خاستند و به سمت تراس نزدیک شدند. پدر و برادر و شوهر خاله پری و سیاوش داخل اتاق چسبیده به در تراس ایستادند. روی تراس جا برای همه نبود. پدر پری از درون اتاق از زنش پرسید:

- بیرون چه خبره؟

مادر پری به داخل اتاق رفت و با وجود آگاهی به دروغ گفت:

- فکر کنم کارگرهای این ساختمون باشن. یکی داره قشنگ میخونه. گوش بده!

میترا همه صدای جمعیت، روی تراس را شنید و سر به طرف تراس خم کرد و برای جمعیت زنانه دست تکان داد. بعد از تمام شدن آواز، میترا و دختر همسایه برای تحسین بهروز دست زدند و از او ترانه دیگری را درخواست و خواهش کردند و بهروز در جواب گفت:

- دیر وقته حتما سر فرصت دیگه هر چقدر دوست داشتین براتون میخونم. من خودم بایستی راحت باشم و گرنه نمیتونم بخونم... الان شبهه... صدا همه جا می پیچه... تازه از من امضا گرفتن یکی زنگ میزنه میان... اخرش شما ناراحت میشین! برای خودم که بیرون و داخل زیاد باهم فرق نداره!

میترا و اشرف حرف او را تصدیق کردند و بعد با وجود خدا حافظی سه نفره به سمت پله ها پایین رفتند میترا گفت:

- یه وقته دیگه دوست دارم چند تا ترانه بشنوم. مادرم الان پایین بود مطمئنم او هم از صدات خوشش اومده... فکر کنم از من بخواد یه شب ازت دعوت بکنم بیایی خونه ما براش بخونی!... پس چند تا ترانه مخصوص مادرم آماده کن. خودت هم درد او را بهتر از هر کسی می دونی... یادت نره بعنوان دوست احمد!

بهروز:

- چشم! راستی این موقع شب برادرت اجازه داد؟

میترا گفت:

من دیروز اینجا امده بودم پیش پری تو خبر نداشتی؟ الان هم من با دوستم دزدکی اومدیم پیشت. زنها خبر دارن... سیاوش فکر می کنه ما تو اتاق دیگه هستیم.

بهروز:

- مادرت نفهمیده من اصلا احمدی را نمی شناسم؟

میترا:

- نه هنوز حقیقت و بهش نگفتم من با احمد حرف زدم و گفتم اگر مادرم از او پرسید بگه تو دوستش هستی... دوست احمد هم مثل خودت هست یه نامادری داره و با پدرش درگیری زیاد داره... مرتب از خونه فرار می کنه یعنی قهر می کنه!

بهروز:

- پری در مورد من چی می دونه؟

میترا گفت:

- فکر می کنم همه چیز و الان بدونه...

بهروز:

- مهم نیست.

میترا:

- الان به چیزی احتیاج داری؟... برات بالشی... بیارم؟

بهروز:

- خواهش می کنم غصه منو نخور من این جوری کم و کسری ندارم وگرنه تهیه بالش مشکل نیست.

میترا:

- بدون بالش می خوابی؟

بهروز:

- نه با کارتون یک متکا می سازم و سر پتو را می دارم روی کارتون میشه بالش. اگر بخواهم بالش هم مرتب با خودم حمل بکنم حجمش زیاد میشه! حمل و نقلش مشکل میشه! مرتب دلم یه چیزی اضافه می خواد و من یه ادم اضافه خواه میشم. من هر روز و هر شب تو حرکتیم.

میترا:

- برنامه چیدی یعنی می دونی که از شهر ما می ری؟

بهروز:

- اگر اتفاق خاصی نیوفته... شنبه می رم.

میترا:

- موقع رفتن از ما خداحافظی می کنی؟

بهرروز:

- اره خودم خیلی دوست دارم اگر مزاحم نشم؟ میترسم برم و به من ناهار یا شام نداده باشی و یک عمر ناراحت بمونی! بخاطر همین مجبورم به زور خودم و دعوت بکنم.

میترا:

- شاید باور نکنی ... من تا صبح گریه کردم دلم و حسایی شکوندی؟ مثل بچه ها رفتار می کنی... عمدا اینکارها رو می کنی ... دل اونی رو که گیر آوردی می سوزنی!

بهرروز:

- ببخش من خیلی حساس هستم ... معلوم بود داداشت قرار بود بیاد و من هم آرامش نداشتم و احتمال میدادم او منو بندازه بیرون. می خوام بگم رفتنم چند تا علت داشت خوب حرفهای تو برام ارزش داشت قلب من هم شکست.

میترا:

- اگه من برات این همه ارزش دارم تو هم برام همین اندازه ارزش داری! چطور می تونی فراموشم بکنی؟

بهرروز خندید و گفت:

- تا حالا یه خواهری مثل تو پیدا نکرده بودم تجربه اولیمه! موقع رفتن شماره خونه را بده من بهتون زنگ می زنم... راستی من هیچ از بابات نمیدونم؟

میترا:

- بابام با ما خیلی بد کرد!... داستانش درازه... دلم برای بابام یه ذره شده... خیلی دوستش دارم... ولی نمیتونم این و بهش بگم!...

بهرروز برای باز کردن دروازه، چند قدمی تند برداشت و قبل از اشرف جلو افتاد و در را باز کرد و دم دروازه، توی کوچه، آنها از هم خداحافظی کردند...

بهرروز ایستاد و رفتن دو دختر را تماشا می کرد. میترا بعد از چند متر رفتن تنها به طرف بهروز برگشت و گفت:

- امشب یه چیزت بود دوست نداشتمی بخونی فکر کنم من مجبورت کردم؟!

بهرروز:

بر عکس دلم می خواست تا صبح هر چقدر که خواستید براتون بخونم! اگه از صدام خوشتون می اومد؟

میترا:

خوشمون اومد خیلی قشنگ می خونی... ولی یه چیزت بود گفتی یه دلیل دیگه داره که نمیخواهی بخونی... راستش بگو در مورد دوستت یا داداشم سیامک چیزی یادت اومده بود؟ بی میل بودی! این و من متوجه شدم!

بهرروز خندید و گفت:

- نه! گفتم نمی خونم، یه دلیل دیگه داشت!... ربطی به این چیزها نداشت... الان بین ساعت چنده... یه عده خوابیدن! صدا تو شب همه جا می پیچه! یکی از خواب بیدار میشه... معذرت می خوام یکی داد می کشه به من می گه چیه این موقع شب مثل خر خر می کنم... خوب من می دونم این بابا اصلا در مورد صدام منظورش نبود ولی تو یا اشرف و یا پری و دیگران فکر می کنید طرف صدای منو نپسندید ابروم می تونست پیش تون بره وقتی ابروی من بره ... هم خودم خجالت می کشم و حتما شماها هم به خاطر من ناراحت می شید... شاید حتی تو بر گردی بخاطر حس خواهریت در دفاع از من به اون صدای معترض دعوا بکنی...

میترا زورکی خندید و بی اعتنا به ادعای بهروز گفت:

- حق داری من به اینجاش فکر نکردم... در اصل فحش به همه مون می داد.

بهرروز:

- برای من این چیزها چند بار اتفاق افتاد...

میترا:

- اگه جات راحت نیس؟ بگو تعارف نکن!

بهرروز از این حرف میترا غمگین شد و در ذهن به خود می گفت... خواهرجان تو که این همه با هوش و زرنگی! یعنی جدا این و نمی فهمی که ادم روی تشک یا وقتی ادم سر روی بالش بذاره و بخوابه؟ خیلی راحتتر می خوابه!... اگه جدا دلت می خواد چرا این همه می پرسی خوب برو هر چه دلت خواست برام بیار من که نه نمی گویم... بهروز یک دنیا حرف در ذهن داشت ولی فرصت اش کم بود و می بایست در دنیای واقعی، برای سربار نشدن یه جوابی به میترا می داد و با اطمینان گفت:

- تو ناراحت من نباش!... خیابون خونه منه ... هوا که گرمه... فکر کنم دوران بدبختی من تموم شده... اگه یه جا موندنی بشم حتما خونه کرایه می کنم... فکر کنم اینجا بمونم؟! یه جورهایی نسبت به این شهر یه احساس دیگه دارم!

میترا از این نوع حرف های بهروز هیچ خوشش نیومد برداشت های بد کرد انگار بهروز قصد دارد از آشنایی با او و خانواده اش سود ببرد. بهتر دید مجدداً به صمیمیت خودش پایان بدهد. دست بالا برد و شب به خیر گفت از پیش او رفت. اشرف هم به طرف بهروز مجدداً دست بالا برد و خداحافظی کرد.

شب صبح شد. کار با روز جدید شروع شد. بهروز مرتب چشمانش به بیرون از دروازه دوخته بود.

وقت صبحانه رسید بهروز قبل از اینکه به نانوائی برود از صمد خواست بخاطر او صبحانه را در حیاط، یک جایی که دید به خیابان داشته باشند بخورند. صمد با نظر او موافقت کرد و تا بهروز به نانوائی برود و برگردد چندین آجر را روی هم چید و دو جا برای نشستن بر پا کرد یک میز سی ساتی متری در وسط دو جایگاه درست کرد و سفره صبحانه اش را روی آن چید. بهروز از نانوائی برگشت و آن دو توی حیاط در حال صبحانه خوردن بودند، صمد از کیفش ام پ ۳ بیرون آورد. بهروز به ام پ ۳ نگاه کرد و کنجکاوانه و خوشحال پرسید:

- مال خودته؟

صمد نگاه به ام پ ۳ کرد و انرا به بهروز داد و گفت:

- نو نیست. خیلی قدیمیه، ولی سالمه، کار می کنه. برای تو آوردم. دیشب کلی فکر کردم و یک ایده دارم. تا جمعه پیشت باشه گفتم تلویزیون و رادیو نداری... تو خونه از این پسره متین معارفی چند تا اهنگ دیگه برات ضبط کردم. یه دونه هم یار دبستانیت هر وقت گوش دادی به یاد من بیوفتی.

بهروز:

- دستت درد نکنه جدا خیلی لازم داشتم؟

صمد با دقت، غرق تماشای خوشحالی بهروز شد و در این حین کبودی دور حلق او را دید با کنجکاوی پرسید:

- بهروز، دیروز چه کردی؟... این زخم دور گردنت از چیه؟ انگار یکی خواست تو رو خفه بکنه؟

بهروز تلاش کرد به دور گردنش نگاه بکند بدون اینکه دیدن زخم دور گردن غیر ممکن بود. حتی خود تا آن لحظه متوجه نشده بود و در جواب دستی به دور گردن کشید و گفت:

- مهم نیست بعدا تعریف میکنم... میتونم الان گوش بدم؟

صمد گفت:

- امشب می تونیم بریم به تالارها یه سری بزنیم خودت از نزدیک نگاه کن هر کدوم و که پسندیدی می ریم حرف می زنیم.

بهروز:

- دلت میخواد... تو این شهر بمونم... تو جشنها بخونم؟

صمد:

- من میدونم همه تو رو دوست پیدا می کنن! دوست دارم خودم شاهد باشم. اگه اینجا بمونی خیالم راحت میشه تو دیگه وقتت را علاف نیستی! می دونی چقدر پول و انعام می گیری؟

بهروز:

- اقا صمد من علاف نیستم این چهار ماهه دارم هزار سختی می کشم، چون یه جا پام بند نمی شه... الان هم اینجا نمی تونم ماندگار بشم. من مجبورم خانواده ام و پیدا بکنم. پول و درآمد و شهرت برای من اصلا مهم نیست.

صمد:

- بزرگ شدی... عاشق دخترهای خوشگل میشی... دست خودت نیس! این نشد، یکی دیگه! پیش میاد. تو هر شهری هم که بری اگه خوندن خوب وارد باشی می تونی دو شب تو جشن بخونی پولت و بگیری و باز به راحت ادامه بدهی! بهتر از اینه که بخواهی کارهای سخت بکنی!...

صمد دستگاه را روی کمر بند به پشت بهروز بست و در ادامه گفت:

- سه تا اولش یار دبستانیه... گفتم این و گوش بکنی، در آینده یاده من بیوفتی! شاید منو هیچوقت فراموش نکردی. دیروز هم هیجده تیر بود به این خاطر مناسب دیدم این و هم فراموش نکن چه روز خوبی من این و برات دانلود کردم. این دستگاه رو اصلا بهت هدیه می دم مال خودت باشه... حالا که قصد رفتن داری... پس مال خودت!

بهروز صورت صمد را چندین بار بوسید و گفت:

- می دونی جون میدم هدیه به این قشنگی رو نمی تونم رد بکنم.

صمد:

- اول گوشی رو بذار. ببینم از کیفیت صدا خوشت میاد؟

بهروز گوشی را روی گوشه اش گذاشت و صمد دگمه را زد و بهروز فقط به تن صدا گوش داد و منتظر ترانه دوم بود باز یار دبستانی بود و به صمد نگاه کرد و گوشی را برداشت و گفت:

- چی شد دومی هم یار دبستانیه... تکرار میشه!؟

صمد:

- اره، گفتم سه تای اولی یار دبستانیه... ولی اجراش فرق می کنه... همیشه گوش کن، به یاد من بیوفتد! یه برادر تو این شهر داری، اومدی اگر چه بدلی ام... تا برادر اصلی ات رو پیدا بکنی... منو می تونی برادر خودت بدونی! این همه خون دل خوردی! زحمتت بیخودی نبود! اگه برادر بنگ و منگی رو برادر خودت قبول بکنی؟ می دونم من برات هیچ وقت برادر و خانواده ات نمی شم... تو ترجیح می دی باز دنبال اونها بری... برو... ولی این و بدون... من دوست می داشتم یه برادر کوچک مثل تو می داشتم!...

در چشمان بهروز اشک شوق جمع شد و مجددا صمد را در بغل گرفت و همدیگر را بوسیدند بهروز با حالت گریان گفت:

- خیلی نوکرت هستم.

صمد:

- نگفتی دیروز برات چه اتفاق افتاد؟

بهرروز مجددا نشست و گفت:

- دیروز پلیسها تو خیابانها همه جا گشت می زدند پس بگو به خاطر هیجده تیر بود؟ من تاریخ دستم نیست... سه و چهار ساعتی زندان بودم.

صمد:

- چیکار کردی؟

بهرروز:

- این دل بی صاحب من ... بخاطر چشم چرانی اسپر شد... آش نخورده دهنم سوخت. دخترها خودشون اومدن کمکم کرد. آزادم کردند...

صمد:

- پس پارتیت کلفته؟

بهرروز:

- دیروز، غروبی من پشت سر دخترها راه افتادم. پری آزاد پوشیده بود. آنها با اون قیافه تا پارک رفتند. من در اصل می خواستم در برابر جوانان متلک گو بادیگارد اونها بشم. توی پارک پلیسها اومدند یه دختر همراه، منو به پلیسها نشون داد و گفت من چادر و از سر پری ور داشتم... پلیسها به من گفتند اراذل... من تو اون لحظه مجبور بودم به خاطر پری نگم خلافی نکردم... بعدش میون من و پلیسها درگیری شد.

صمد:

- بعدا در این مورد حرف میزنیم. الان، تو به این موزیک گوش بده... یه خورده تمرین کن... بعدا نتیجه رو به من بگو... من به دوستهام زنگ می زنم چند تا ادرس می گیرم.

دو ساعتی گذشت بهروز با گوش دادن موزیک اشتهاش بیشتر باز شده بود. تمام مدت بی صبرانه انتظار رد شدن پری را داشت چون چشمش او را نمی دید دلنگران از صمد پرسید:

- اینجا نزدیکیها نانوائی دیگه هم داره؟

صمد:

- اره کلا سه تا نانوائی هست. تو کوچه آنها کمی جلوتر هست یکی هم فعلا بخاطر تعمیرات بسته.

بهروز:

- تو نظرت اینه که او امروز از اون طرفی رفته؟

صمد:

- فکر نکنم برای خریدن نون اصلا پری خانم بیرون بره. این همه ادم تو خونه هستند ... فکر کنم مادرش یا برادر کوچکش می رن...

حدودا ساعت یازده پری از جلوی دروازه گذشت. بهروز با دیدن پری سریع داخل طبقات شد و جائی که صمد بود، او را پیدا کرد و گفت:

- اقا صمد پری رد شد می تونم چند دقه بیرون برم؟

صمد با دست به معنای بجنب به پشتِ بهروز زد و گفت:

- پرسیدن نداره این همه ساعت منتظر شدی... مودبانه چهار تا کلمه حرف بزن، زود برگرد! زیاد اصرار نکن!

بهروز به طرف خیابان دوید. توی کوچه، اول به رفت و اومد مردم نگاه کرد. شتابان بدو بدو هیجان زده به عقب و جلو نگاه می کرد. وقتی تا پنج متری پری رسید سرعتش را کم کرد و کاملا بی حرکت در جا ایستاد و گفت:

- پری...

پری انتظار دیدن او را داشت و بر گشت و فقط به او نگاه کرد و وقتی دید بهروز فقط به او تماشا می کند دست راستش را کمی پیچ داد پرسید:

- چیه؟... باز چته؟ ول کن نیستی؟...

بهروز کمی جلو رفت پری دست ایست به طرف او دراز کرد و گفت:

- نزدیک نشو. مزاحم نشو... برگرد سرکارت!

بهروز:

- قصد مزاحمت ندارم!... می خواهم فقط یه کم باهت حرف بزنم.

پری:

- دوس ندارم مخاطب تو بشم. چند بار بهت بگم من علاقمند نیستم!

پری قدم برداشت و می رفت و بهروز موزیک را روشن کرد و یواش با فاصله پشت سر او راه افتاد...

پری بر گشت و گفت:

- کجا میایی؟

بهروز:

- من باتون کاری ندارم... تو برام یه غریبه هستی! فهمیدم!

بهروز با فاصله پنج متری پشت سرش می رفت و بی توجه به هیچکس برای خودش بلند شروع به خواندن کرد.

ای آخرین امید من منو اسیر غم نکن ... منو که پاره ی غمم اسیر ماتمم نکن

منم بهای عشق تو همون که آواره شده

تو این شبهای بی کسی ی عمر بی چاره شده

توی دنیایی که روزهام فرقی با شبهام نداره

دل اسمونیم من غربت نگاهتو داره

تویی ارزوی هستیم تویی آخرین سپیده م

نذار این غروب دلگیر بشه آخرین قرارم

منو از خودم رها کن بذار با تو پر بگیرم

بذار چشمتو ببینم تا دوباره جون بگیرم

بهروز لحظاتی در سکوت پشت سر پری رفت و بعد غمینگانه سکوت را شکوند و فاصله اش را کمتر و کمتر کرد و گفت:

- شنبه، صبح اول وقت برای همیشه از این شهر می رم من اگر الان اومدم و اجبار دارم که باهت حرف بزیم دلیل دیگه دارم ولی تو به کسی که چنین احساسی را داره چند دقیقه وقتت را نمی دی... اگر از بعد خودت بیائی و خودت هم بکشی من با تو ازدواج نمیکنم...

پری سر جایش ایستاد و بر گشت با تمسخر لبخندی زد و گفت:

- می دونی الان چقدر ناراحت شدم!؟

بهروز:

- هرچند آشنایی ما با هم زمانش کم بوده... این مدت کوتاه، می دونم در دل تو بد و در دل من خوش گذشت... می خوام بهت بگم من می رم! وقتی تو از این خیابونها هر روز گذر می کنی و وقتی به یاد من افتادی؟... یه وقتی اصلا ناراحت نشو و نگو چرا دل یه یتیم بیچاره را که فقط دوست داشت رویا بسازه سازگاری نکردی... من وقتی اینجا نباشم همیشه در مورد تو خوب و خوش فکر خواهم کرد. تو رو پری دریایی خودم میدونم... ستاره شبهای من هستی... همیشه در همان نگاه اول می دونستم ستاره ای هستی که هرگز دستم بهت نمی رسه ... دنیای من تار و تاریکه! تو ماه منی... این ها رو،

همه اش و فقط تو رویام تو حافظه ام اینگونه ضبط می کنم... حقیقتا اینکه تو کی هستی؟ اونو هم خوب می دونم... حتی هم خیلی خوب میدونم، من در پیش تو؟ یک شخص بدبخت و بد ترکیب و بی اعتبارم... می دونم با وجود اینکه از زندگی و سختی های من خبر داری یک قطره اشک هم برای من به قول خودت نمی تونی حرام بکنی! تو این جور خودت و ساختی! وگرنه نمی تونستی دنبال یک زندگی مرفع باشی و بگی دنیای آب ببرد به من چه؟!... من ادم رویایی هستم وقتی تنها هستم و وقتی از اینجا رفتم به خودم کلک می زنم و می گم پری تو اتاقت نشسته فقط و فقط داره در مورد من فکر می کنه و غم می خوره... اگه یه وقتی پیش وجدانت برای من ناراحتی کردی... ناراحتی نکن!... چون من همیشه از تو بیشتر از هر کس راضی هستم ... اومدم در اصل فقط این و بهت بگم... به سلامت ... دیگه مزاحم نمیشم!

پری اب دهان را قورت داد و گلپوش را صاف کرد و با وقار گفت:

- تو نمیتونی از نا کجاآباد فرود بیایی وارد زندگی یکی بشی و بی خبر از همه جا بخواهی که اون ستاره بخواد بیاد بهت نور بتابه... این قدر هم از تاریکی ها حرف نزن!... من ستاره تو نیستم که بخوام به تو بتابم... خودم دنبال ستاره ام هستم... تو پیش من هیچ نور نداری... تو برام یه سیاره خشک بی آب و علفی!... بهتره، زیر سقف اسمانت دنبال ستاره خودت باشی!

بهروز:

- من از صبح تا حالا یک میلیون دفعه به بیرون نگاه کردم تا تو رد بشی... الان وقتی از جلوی چشمانم رد شدی تو رو تماشا کردم قلمم ایش گرفت دست خودم نیست می دونستم ابروی منو می بری ... وقتی یکی ابروی منو می بره و منو تحقیر می کنه مُردن برام بهتره... ولی باز با وجود این برای دیدنت اومدم... من بخاطر یک محبت هر انسان، حاضرم جون خودم و بدم. تو جون نمی دی... نده!... حداقل محترما برخورد کن... من که با تو دشمنی نکردم و اصرار نداشتم... من هنوز اینبار دهنم و باز نکردم تو قضاوت غیر عادلانه در حقم کردی!...

پری:

- اینکار رو نکن... من دیروز واضح بهت گفتم... دیشب یه دختره پیشت اومده بود اشرف و می گم یه نگاه به او نکردی... در اصل او به حالت دل سوزاند... او بهت محبت کرد چون دادی؟... الان هم وقت خودت و منو نگیر... یواش یواش جدا دارم احساس مزاحمت تو رو حس می کنم... وقتی یکی اینقدر جرات داره جلوی من سبز بشه و بگه دوستم داره!... پس من چطور می تونم دلم براش بسوزه!

بهروز:

- اشرف دیشب با میترا اومد... هر ادمی وقتی دلش جایی گیر می کنه ... نمی تونه شاخه بیره... ادم می تونه شاخه بیره... انوقت یعنی دلش پس جدا در جایی گیر نبوده... من دلم پیش تو گیره... من که نگفتم اشرف و به اندازه یک انسان خوب دوست نمی دارم و یا تمام زحمات و محبت و لطفهایی که به من داشت کم می گیرم... من برای او جون می دم ... ولی

اشرف حسابش پیش من خواهر برادری بود... من بیش از حد، از دیگران انتظار دارم... شاید همین برخورد تو باعث بشه که من بهتر به خودم بیام... من بایستی برگردم سر کارم... با اجازه...

پری:

- من این و واضح همون بار اول بهت گفتم... تو اولی نیستی... آخری هم نیستی... من مجبورم... ولی اگه یکی ستاره من باشه... حتما لحنم به این گونه نیست... مطمئن باش!

بهروز دست بالا برد و شکست خورده به سر کار برگشت...

میترا ربع ساعتی مانده به ساعت دوازده ظهر، یکه و تنها دم دروازه باز ساختمان نوساز ایستاده بود. در آن لحظه کسی در حیاط نبود. منتظر ایستاد. دقیقه ای گذشت. بهروز با فرغون در دست، با سوت زدن از سمت پشت خانه می آمد. میترا با دیدن بهروز، دلش برای او سوخت، بدون اینکه خود بفهمد، پاهایش او را به داخل حیاط سوق دادند. میترا با دلتنگی خواهرانه ای، خوشحال و خندان قدم به طرف بهروز برداشت. میترا از دور سلام کرد. بهروز بیشتر از او با دیدنش خوشحالی نشان داد.

بهروز با فرغون خالی شتابان به طرف میترا آمد. او فرغون را به طرف ماسه ها رها کرد. با دو دست، خاک و کثیفی شلوار و تیشرتش را تمیز کرد و بعد دستهایش را توی بشکه پر از آب شست و سپس به سوی میترا رفت.

بهروز از شادابی قلبش، صورتش نورانی بود. ارنج دستش را به طرف میترا نزدیک کرد. میترا روی ارنج او دست گذشت بعد از احوال پرسید دو طرفه، بهروز با خوشحالی از او پرسید:

- پیش دوستهات اومدی؟ ... پری فکر نکنم خونه باشه... یه ساعت پیش بیرون رفت!

میترا:

- کی می خواد اون بد ترکیب زشت بد جنس و بیبینه!... بی ریخت الان تو خونه ما نشسته!... صبر کن هنوز کو، فرصت پیش نیومد!

رنگ صورت بهروز کمی سفید شد در جواب گفت:

- پیش تو اومد؟ ... خواهر بخاطر من بهش بد نگو!... یه وقتی تو خونه به خاطر من باهش دعوا نکن!... ازت خواهش می کنم!

میترا:

- نه، این دفعه بایستی حسابم و تو دستت بذارم!

بهروز:

- زور که نیس... یه ادمی مثل من توی این دنیا هیچی نداره! ادم وقتی مادر نداشته باشه! هیچی نداره! بقیه اش حرفه... الان دو روزیه، بخاطر پری انگار جای گرم خوابیدم... قبول دارم من از او امید می گیرم... من الکی با خودم خوش هستم. از طرف دیگه با این کارم اذیتش کردم. من از وجود پری لذت می برم! با بدی و خوبی اش من راضی ام!

بهرروز با گفته های نا گفته ای که در سر داشت بدون اینکه خود متوجه بشود چانه اش لرزید. بعد از دقیقه ای مکث در ادامه خلاف آنچه می اندیشید متواضعانه گفت:

- من اجازه نداشتم... حق با تو بود! من نمی بایستی ... بخاطر خود خواهی هام، شماها را درگیر مسائل شخصی خودم بکنم ... همه تون و پریشون کردم!... اگه پری ناراحت نمی بود؟! نمی اومد سریع برات تعریف نمی کرد! حتما به نفع من حرف زد که تو تا اینجا اومدی؟! میترا خندید و دستی روی پشت بهروز کشید و گفت:

- بد ترکیب نیست خیلی هم خوشگل هست! گل است! می دونم از بوی او اینجا سبزی! تو غصه اون بد جنس و نخور! الان اون شکمو توی خونه ما نشسته منتظر ماست برگردیم ناهارشو بخوره... بهروز به قیافه اش نگاه کرد و گفت:

- خواهر جونم من با این وضع که نمیتونم ... منو اذیت نکن و اون بیچاره رو هم راحت بذاریم... بهش گفتم دیگه مزاحمش نمیشم ... اوقاتش تلخ میشه. تازه من دوس دارم از بعد وقتی او رو می بینم شیک پوشیده باشم... نقشه ها دارم! میترا به موبایلش نگاه کرد و با لرزش صدا گفت:

- می خوام من شلوار و پیراهن سیاوش و برات بیارم؟...

بهرروز:

- صمد دیروز یه شلوار به من داده بود. دیشب تو پارک پاره شد ... فقط شلوار مسئله نیست... اول بایستی برم حموم تا سفید نشدم غیر ممکنه. تو محبت کردی این همه راه اومدی و دلت با من بود، خودش یه دنیا برام ارزش داره.

میترا روی دکمه موبایلش فشار داد و گوشی را به گوش چسباند و صدای زنگ از بیرون دروازه شنیده شد. بهروز با دو گوش شنوا می توانست بهتر صدای زنگ را از بیرون بشنود میترا صدای بوق موبایل احمد را در گوشش می شنوید و منتظر جواب او بود.

جوانی جلوی دروازه سبز شد و یک سبدی در دست داشت و او سبد را میان دو پا گذاشت و به طرف بهروز دست بالا برد و سری به علامت سلام تکان داد.

بهرروز به پشت سرش نگاه کرد کسی را ندید. مجبور شد به طرف جوان دست بالا ببرد و به مانند او سری تکان بدهد.

میترا به تعقیب نگاه بهروز نیم دوری با عوض کردن جاهای پا برگشت و به سمت دروازه نگاه کرد و احمد را دید. فهمیده بود خودش را ضایع کرده است. از کار احمد عصبانی شد. دندانهای تیزش را به احمد نشان داد و با اشاره دست بغض در گلو گفت:

- بیا...

احمد به میترا نگاه کرد و دید بر عکس گفته اش میترا به او با ابروی هاش نیا را اشاره می کند.

احمد هم سن و سال بهروز بود. او جوان بسیار آرام اما زرنگ و تیز هوشی بود. او مجبوراً در اطاعت از میترا گفت:

- میام!... درهای ماشینم و باز گذاشتم.

احمد مجدداً با سبد به طرف ماشینش رفت.

میترا به احمد زنگ زده بود تا به او بگوید سر زده افتابی نشود. و سبد غذا را توی صندوق عقب قائم بکند. ولی احمد برای اینکه میترا بیخود پول بابت تماس را ندهد قدم به جلو گذاشته بود. و همچنین فکر کرده بود که میترا از فرصت پیش آمده دوست دارد او را با بهروز آشنا بکند.

بهروز هنوز کاملاً جریان را نفهمیده بود و سکوت کرده بود. میترا می دانست باز چه خراب کاری کرده است و نمی دانست چگونه اینبار می تواند شکسته شدن دل بهروز را مشاهده بکند. با رنگ سفید شده و چشمان قرمز و عزا گرفته گفت:

- داداش من حقیقتش به خاطر پری بهتر دیدم ناهار و برات بیارم اینجا. احمدی که می گفتم اینه. اگه گفتم ما برگردیم، منظورم احمد بود. گفتم احمد بیاد با تو آشنا بشه وقتی مادرم دفعه بعد پرسید، هم به من شک نکنه هم به تو!... منو ببخش!

چانه بهروز لرزید و چشمانش قرمز شد و بغض گلویش و گرفت و چیزی نمی توانست بگوید... میترا که دیده بود چگونه دل بهروز را رنجونده است در تلاش جبران بود و هر چقدر دهانش را بیشتر باز می کرد نتیجه عکس را می داد و بهروز بیشتر از قبل غمگین می شد ... میترا در ادامه گفت:

- الان که دیدم از من این انتظار و داشتی! می بینم این دروغ و نمیتونم بخاطر مصلحت هم بهت بزنم و گرنه می پرسى پس چرا دیشب از تو دعوت نکردم. حقیقتش وقتی پری از تو حرف زد، دلم سوراخ سوراخ شد. من به این خاطر اومدم! سبدي که تو دست احمد بود، ناهار برات اورديم. منو ببخش!... داداش بهروز تو می تونی توی یه دنیای دیگه باشی و همه چیز و آرام ببینی؟! ولی ما رو هم درک کن! ما توی یه دنیا دیگه هستیم... اگه تو صد در صد صادق هم باشی... برامون باورش مشکله... یه کم بیشتر زمان می بره... من خیلی در مورد تو فکر می کنم. حقیقتش صداقت تو خوبه! بیست! ولی چه حیف که به حال ما اصلاً فرقی نمی ذاره... می خوام بگم منو هم درک کن من اگه نود و نو درصد بهت اعتماد بکنم... برادرم سیاوش می گه ... خیلی از ادمها هستند که ما بهشون اعتماد داریم مثلاً همین پری با وجود بد اخلاقیش... من به او صد در صد اعتماد دارم و با او دارم زندگی می کنم ... اگه ما با تو این دو روز خوب باشیم بیایی و دار و ندار ما رو به اتیش بکشی... خوب از کجا بدونیم... پس این یک در صد احتمال هست که داره رابطه مون رو تعیین می کنه...

اشک از چشمان بهروز بیرون زد و گفت:

- خواهر تو غصه منو نخور... من اصلا اگه غمگین نباشم؟ نمیتونم زندگی بکنم. الان دارم در اصل عشق می کنم باور کن! اگه غم نبینم ... یه جوری یه چیزی ام کمه! خودم و گم کرده می بینم. تا موقعی که مادرم پیدا نشه؟ باید مرتب بد شانس بیارم و گرنه وقتی وضعم خوب باشه و هیچکس و نداشته باشم! فکر کنم در این صورت خودکشی بکنم. من اگه شانس می داشتم وضعم این جوری نمی بود. کاشکی عجلو نمی بودم تو رو الان رنجوندم. این همه زحمت کشیدید به خاطر من تهیه دیدید! راستش اقا صمد در فکرم هست هر چه بهش می گم باز مادرش غذا درست می کنه صبحانه و ناهار مهمانشم.

میترا:

- من باهت بد رفتار کردم اومدم برای خودم ثواب بکنم کبابت کردم.

بهروز با حالت گریان ادامه داد:

- نه من انتظار زیاد ندارم. من درپیشتون سیامک که نیستم! من یه بابای غریبه هستم تو مرتب از داداشت سیاوش می گی. برادرت سیاوش حتی یه بار نیومده منو ببینه پس من هم نباید اونقدر ادم با ارزشی باشم. من تا حالا وقتی به هر خانواده ای رسیدم که بچه شون گمشده. خودم و پیش اونها پیدا می کنم، انگار من خودم بچه گمشده اونها هستم. اگه گهگاهی می بینی رفتارم و یا نگاهام پر توقعه، از روی رفتار دیگرونه! بد عادتتم دادند. سیاوش فکر می کنه من می خوام گل تون بزوم او یه عمر خواهر و برادر و پدر و مادر داشت من هیچکدوم و نداشتم. من می گم اگه خواهر یعنی تو پس به نظرت تمام عمرم و بیخود از دست ندادم؟! الان نمی خوام تا مطمئن نشدم از پیش تون برم... اگه بفهمم برادرتون هستم ... اصلا بهتون هم نمی گم... از بعد شما هم بخواید من نمی تونم برادرتون بشم ... ولی فهمیدن حق منه... اگه من سیامک باشم ولی جواب درست نگرفته برم جای دیگه کل ایرون و بگردم و باز سر آخر پیام اینجا و بفهمم خودم سیامک بودم انوقت صد در صد خودم و نمی بخشم که چرا دقت نکردم و این همه سختی را تحمل کردم اگه با یه تیر خودم و خلاص بکنم کسی نمی تونه از من گله بکنه.... تو هم منو یه کم درک کن!... من به تاریخ ها نگاه می کنم ... چی بگم... خودم خسته شدم.

میترا با اشک گفت:

- یه چیزهای هست که تو نمیدونی. جز مامان و بابام حقیقتش کسی دیگه در فکر سیامک نیست. سیاوش هم هیچ امیدی حتی یه ذره نداره که تو بتونی کمک بکنی. حقیقتش وقتی ادم تو رو شناسه. به قولت که گفتم ترا یه ادم ولگرد تصور میکنن! زیاد هم اشتباه نگفتم دیگران تو رو کسی فرض نمی کنن. اگه بچه خرد سال می بودی حتما می شد دل سوزاند و ترسید ولی الان که خودت یه مرد هستی و با این ریش و سیبیل و قیافه، خوب ادمها به حال و وضع فعلیت نگاه می کنن نه به گذشته ات! اگه تو بشینی از گذشته ات تعریف بکنی برای سرگذشت تو همه گریه می کنن برای بچگی تو گریه میکنن. برای بهروز فعلی هیچکس دیگه دل نمی سوزونه. از الان بایستی خودت به فکر آینده ات باشی.

بهروز:

- راس می گی می دونم.

میترا:

- اول از همه بایستی بدونی با تغذیه بد اصلا نمیشه!... توی این گرما، کار سنگین اصلا! برای سلامتی ضرر داره، هم گرما گرفتگی، خطرناکه! غذا چی می خوری؟

بهروز:

- غذا هر چه اقا صمد میخوره، من هم، همون و میخورم. کار اینجا برای من که عادت ندارم، یک کم سخته. در اصل کار و شروع نکرده خسته ام! الان هم سربار تو و اقا صمد دوستم میشم. خودم نمی دونم میتونم یه روزی جبران بکنم. از بعد یه فکر اساسی می کنم دیگه خودمو شرمند هیچکس نمی کنم.

میترا:

- به خدا برای من تو اندازه سیاوش عزیز. اگه می گی دفعه قبل با وجود اینکه تو رو دوست دارم پس چرا باهات اونجوری برخورد کردم؟ نمیدونم. فقط فکر می کنم هر چند نمیتونم و حق ندارم دیگرون و بهانه کنم ولی حرفهای اونها تاثیر داره! وگرنه اگه خودم می بودم اگه اشتباه هم می بود این اشتباه رو می کردم وقتی ادم تو رو بشناسه اعتماد می کنه...

ساعت، دوازده شد. همه کارگران ساختمانی از طبقه چهارم پایین آمدند، یکی بعد از دیگری با میترا سلام و علیک کردند و زود از انجا به خانه هایشان رفتند. میترا سر شلنگ اب را از دست بهروز گرفت و بهروز دست و صورتش را مجدداً با اب تمیز شست. سپس ان دو به سمت کوچه پیش احمد رفتند. قبل از اینکه میترا احمد را به بهروز آشنا بکند، دوست داشت مطلبی را خصوصی به عرض او برساند. میترا توی کوچه روبروی چشمان احمد با فاصله ده متری ایستاد و با لحن خواهرانه به بهروز گفت:

- من مجبورم باز بهت اخطار بکنم، تو این هوای گرم! با این کار سخت! اگر تغذیه ات خوب نباشه، خشک می شی! هیچ می دونی ادم تو کار ساختمانی از اونیه که هست بد ریختر می شه؟! حقیقت اینه! قصد تحقیر کردنت و ندارم. بدن ادم میسوزه استخوانهای صورت برآمده میشن! رنگ صورت که جون دار هستن از بین میرن. مخصوصاً تو این گرما. همین یه روزه خوشگلی ات و از دست دادی... ظاهر ادم، اگه مهم نباشه؟ به دیگری که نمی گی گلم! خوشگلم!... نه؟ تو به پری می گی خوشگله... فقط هم به این خاطر دلت پیش او گیر کرده... خاطر خواه ش شدی!

بهروز لبخند زد و گفت:

- قضیه منو و پری را یه شوخی بدون... همسایه تون از خیلی وقت منتظر موندند!

میترا:

- احمد اقا زحمت کشید منو تا اینجا رسوند. گفتم آشنا بشین یک وقتی پیش مادرم حرفهام لو نره.

بهرروز مجدا لبخند زد و گفت:

- من دو روز اینجا بیشتر نیستم. مگه قراره مادرت و بینم؟

میترا:

- اون شامی که قولش و داده بودم هنوز قرارش و نداشتیم!... پس برای فردا شب میذاریم. اگه ایرادی نداره. ترانه های قشنگ برای خوندن آماده کن!

بهرروز:

- الان برام ناهار آوردی پس اون عذاب وجدان و فکر نکنم بگیری. اگه از دعوتت صرفنظر بکنی بسیار خوب میشه چون من اینطور راحتترم.

میترا:

- یه وقتی بعدا فکر نکنی چون دوست نداشتم تو رو تو خونه مون بینم، برات اینجا غذا آوردم که سر و ته قضیه رو یه جوری به نفع خودم تموم بکنم... نه نه همیشه! فردا شب باید همه تو رو بشناسن تو هم باید این شانس و به دیگران بدی که بینن تو اون هستی که من می گم! نه اونیه که آنها پیش خودشون فکر می کنن. تو باعث میشی تا اونها شاید این ضدیتی رو که با سیامک دارن بی خیال بشن!

بهرروز:

- آنها با سیامک، برادرت بدنند؟

میترا:

- نه، یه خورده خرافاتی فکر می کنن. اونها خودشون مقصرن! بی فکر هستن. سیامک برای اونها نشونه شوم و نحسه. یه کم می ترسن... برای همین جز پدر و مادرم هیچ کس برای پیدا کردنش یه قدم بر نداشت! الان هم که کاملاً او رو فراموش کردند... فکر کنم دوست ندارن اسمش آورده بشه! مادر بزرگم مادرشون بود و هم خیلی عمر نکرده بود. آنها هم مادرشون و خیلی دوست داشتند... فقط پدر پری که از همه بزرگتره... با بقیه فرق داره...

بهرروز بعد از آشنا شدن با احمد آنها را به طبقه دوم راهنمایی کرد. بهروز بعد از تعارف کردن ناهار، خودش به تنهایی شروع به خوردن غذا کرد. میترا گفت:

- داداش تو غذات و بخور نوش جان. بذار من از پدرم یه کم برات تعریف بکنم.

بهرروز:

- خیلی کنجکاو پدرت بودم، بگو.

میترا:

- داستان خانواده ما بلند و درازه! خلاصه رو بگم!... بعد از اینکه سیامک گم شد دعوا و درگیری بین پدر و مادرم هر روز و هر هفته شد. تا اینکه بابا و مامانم از هم طلاق گرفتند. بابام رفت دوباره با یه زن دیگه ازدواج کرد و ما رو، بچه هاش و ترک کرد. ما از اون تاریخ دیگه با او حرف نمی زنیم. من بیشتر برات نمی تونم بگم. ما هم روزهای خوش اصلا ندیدیم. من یکساله بودم مادرم و از دست دادم وقتی از مشهد بر گشت دیگه برای من مادری نکرد. بیچاره دست خودش نبود. الان من میفهمم ولی بچه که بودم نمیدونستم چرا او اون طوری بود؟

بهرروز:

- برادر و خواهر ناتنی هم داری؟

میترا:

- اره دو تا برادر و یه خواهر دارم. ولی من اونها رو از راه دور چند بار بیشتر ندیدم دلم برای بابام زیاد تنگ شده. توی این اختلافات، مامانم هم کم تقصیر نداشت!

همینکه غذا خورده شد، میترا مجبور بود به خانه برگردد. بهروز آنها را تا دم ماشین بدرقه کرد. میترا برای شام فردا، بار دیگر از بهروز دعوت کرد. بهروز جواب مثبت داد و از احمد جداگانه تشکر کرد.

قبل از ساعت سه صمد آمد. بهروز با صمد در مورد پدر میترا حرف زد و با مشورت صمد تصمیم گرفت، روز بعد برای دیدن پدر میترا به زندان برود.

روز شب شد و ساختمان نوساز برق نداشت و اتاقها تاریک بودند. بهروز تنها در کنج اتاق بی در و پیکر و پنجره، خسته و کوفته روی بتون زمین نم دار نشسته بود. بر خلاف انتظارش هیچکس دنبالش نیامد. تمام امیدش را از دست داده بود. او به حال خودش گریه کرد و از خستگی روی پتوی پهن شده دراز کشید و به خواب رفت.

بهرروز با صدای جیگ جیگ گنشجگ ها بیدار شد. صمد آمد و کار شروع شد. بهروز با اندوه و غم زیاد تا ظهر به هر طرفی دوید و کارهایش را انجام داد. ساعت ۱۲ شد و وقت استراحت بود.

صمد برای او سر شلنگ را گرفت و بهروز خود را از سر تا پا با شامپو شست و شلواری را که صمد به او داده بود با وجود پاره بودن، انرا پوشید و بعد به زندان رفت.

بهرروز با نشان دادن مدارک و توضیحات منطقی، موفق شد برای ساعت شش و نیم غروب، ده دقیقه وقت ملاقات برای ادامه تحقیقات خود از رئیس زندان بگیرد.

بهرروز بر طبق قرار قبلی که با صمد گذاشته بود از زندان به خانه شان رفت. یک ساعت تمام دو دوست آهنگ گوش دادند و صمد ترانه های انتخابی بهروز را برای او دانلود و ضبط کرد.

ساعت سه بعد از ظهر کار شروع شد و اوستا باشنیدن اینکه بهروز موفق به گرفتن ملاقاتی شده است استثنا به همه اجازه داد ساعت پنج و نیم، دست از کار بر دارند.

بهرروز به کار ساختمانیش سر ان ساختمان کلا برای همیشه پایان داد. اوستا روزمزد دو روزه باقی مانده بهروز را داد و همه افراد از بهروز با ارزوهای قلبی خدا حافظی کردند.

صمد مثل همیشه سر شلنگ را گرفت و بهروز خود را چند بار شست و بعد لباسش را پوشید. بهروز به نیت اینکه شب را برای خوابیدن به سر ساختمان بر خواهد گشت، پتو را در همانجا گذاشت و فقط کیفش را بر داشت. ان دو باهم با دوچرخه به مرکز شهر رفتند. دو دوست داخل پاساژ، داخل یک بوتیک مردانه شدند. صمد برای او یک شلوار شیک دامادی با پول خودش هدیه خرید و بهروز پول پیراهن را فقط پرداخت کرد و بهروز از صمد خداحافظی کرد و تاکسی گرفت و به زندان شهر رفت.

بهرروز با یک مامور زندانبان، دری را باز کردند و به داخل یک راهرو دراز خلوتی وارد شدند. بهروز چند باجه را دید. روی شیشه های هر باجه چندین سوراخ گرد بود. وقتی وسط راهرو رسید، چشمش به باجه ته راهرو خورد. مردی با سبیل های پر پشت، پشت باجه ایستاده دید. ان مرد که می بایست پدر میترا باشد، مضطرب و دل نگران با حالت غیر معمولی ایستاده بود و بهروز را تماشا می کرد مرد با هر قدم بهروز رنگ صورتش، حجم نفسش انگار تغییر می کرد. از نگاهش به بهروز به مانند ماهی که انرا از اب بیرون کشیده باشند همانند ماهی بر روی خشکی نفس می کشید. شصت ساله به نظر می رسید. موهای سرش را بلند بالا زده بود. از او انگار در ان لحظه نور می بارید. عینکی بر چشمانش داشت. وزنش حدودا صد کیلو بود. درشت هیکل به نظر میرسید. بهروز در تعجب این بود که چرا او از بین این همه باجه، آخری را انتخاب کرده است؟... بهروز روبروی او با فاصله دو متر ایستاد، نگاه بهروز جذب نگاه پدر میترا شد. در تعجب حیران ماند. فقط نگاه پدر قلبش را جان دیگر می داد... دمیده شدن روح تازه ای را در خود حس می کرد!...

وقتی بهروز روبرویش در دو متری ایستاد، مرد متحیر و متعجب، دهنش را باز کرد و در همان نگاه اول، شعله آتش در او فروزان شد و گرما در یک لحظه تمام وجودش را داغ کرد. مرد بلند قامت به مانند بیدی در خود لرزید...

پدر میترا گیج و گمراه کف دست راستش را روی کناره شیشه گذاشت و بدون اینکه خود بداند که چه کار ناممکنی را انجام می دهد، شیشه را برای باز کردن فشار داد و وقتی دید شیشه از جایش باز نشد، نگاهی به بهروز کرد، به مانند یک بچه، درد مند دهانش را باز کرد، از اینکه توی قفس گیر است، و دستش را نمی تواند به آنطرف دراز بکند، جگرش می خواست از جایش بخاطر حسرت های دیرینه کنده بشود. زبانش لال شده بود! برای ابراز بدبختی خود فقط آه ناله، را توانست به مانند خرس غرش کنان از خود بیرون تلفظ بکند. پدر مجددا با فکر جدید به وسط شیشه نگاه کرد، با وجود اینکه سوراخ ها کوچک بودند و او می بایست انرا از قبل دیده باشد و بداند، در اطمینان خاطرش ضرری ندید، دوست داشت برای آزمایش انگشتانش را از سوراخ بیرون بکند. نوک انگشتانش را روی سوراخها گذاشت تا شاید گوشش و

گرمی خونش، در آن طرف شیشه، به سیامک پسرش، عزیز دلش برسد. و او را سر انجام بعد از این همه سال لمس بکند...

پدر همه بلاها و گرفتاریهای که بر سرش آمده بود را بخاطر آورد و با وجود اطمینان با گریه که صدایش می لرزید نا مفهوم پرسید:

- سیامک جان بابا خودتی؟ باباجان این همه سال کجا بودی؟

بهروز در غم و شوک خود اسیر شده بود. فک هایش برای جواب از هم باز نمی شد و به پدر میترا نگاه می کرد و نمی دانست چرا پدر میترا را به یک باره این همه دوست پیدا کرده است. شاید این مرد عجیب و غریب، چون اولین کسی بود که داشت فقط برای او گریه می کرد. از این رو قلب خودش را به او باخته می دید!

بهروز برای اینکه مطمئن بشود حرکات پدر حقیقت دارد به سمت راست خود نگاه کرد و مامور در شگفتی بی صدا فقط پدر و پسر گمشده از هم را تماشا می کرد. بهروز با اطمینان بیشتر برگشت و این بار پدر میترا را به عنوان پدر خودش دوست پیدا کرد. باور کرد چون دید پدر میترا هیچ بهانه ای از ظاهرش نگرفته است.

بهروز با نگاه به او به خود می گفت خدا کنه این یکی بابام باشه! من در هیچ جا نمی تونم بابایی بهتر از این ادم پیدا بکنم.

پدر میترا اشک می ریخت و دهانش همچنان بی صدا باز بود و پدر در خیال خود اینکه بهروز کر و لال است، ناخودآگاه با بهروز لال رفتار می کرد. پدر دو دستش را در سینه هایش گرفت و فشرد و لالایی کرد. گلویش بغض گرفته بود و دوست داشت در آرامش بهروز را با ناله هایش تماشا بکند. اما غم ها و گله ها پشت سر هم به سراغش می آمد دوست داشت پیش پسرش از تک شدنش حرف بزند اما اینکار را نمی توانست بکند گریه با شدت بیشتر درد مندانه تر به سراغش آمد زار زار گریه می کرد و هر چه اه و ناله در درون داشت با فرصت بیرون می داد... دو دستش را مشت کرد و کف مشت هایش را به سینه اش فشرد و از اینکه مشت هایش را به جای سیامک بغل کرده است لذت می برد.

بهروز حیرت زده شد انتظار همه چیز و داشت ولی باور نمی کرد که سیامک باشد. دست راستش را کمی به طرفش جلو برد و در اصل می خواست بگوید عمو گریه نکن.

پدر میترا نوک انگشتانش را جلوی لبانش برد چندین بار با نگاه به بهروز می بوسید. انگار که دارد گونه های بهروز را می بوسد. گرمای او را احساس می کرد. بدون بر داشتن نگاه از بهروز، دست هایش را روی قلبش گذاشت. بدون اینکه حرف بزند با گریه در ذهن بهروز را ناز می کرد و درد و دل هایش را تعریف می کرد. پدر دوست داشت تمام دردش را، تنهایی هایش را طی این سالیان دراز، برای بهروز تعریف بکند. اما بهروز از هیچ چیز، از تمامی درد های او بی خبر بود.

بهروز نزدیک شد دستش را روی شیشه گذاشت و دهن باز کرد و قبل از اینکه بخواهد حرف بزند گریه اش بیرون آمد و با گریه نا مفهوم پرسید:

- من سیامکم؟

پدر با شوق گریه که اشکهایش زیر نور لامپ مهتابی می رقصید چند بار سر به پایین تکان داد و گفت:

- اره بابا! خودت نمی دونی؟... منو نشناختی؟

پدر به خود نگاه کرد و در ادامه پرسید:

- خودت نمیدونی؟ مامانت و ندیدی؟

بهروز سرش را در ناباوری کمی به طرف چپ به علامت خیر چرخاند و نه درازی بدون صدا لب خوانی کرد. بهروز بدون اینکه خودش چرایی را بداند دوست داشت لال بماند.

پدر، بهروز را همون پسر بچه سه ساله ای کر و لال که گم کرده بود ان گونه بی تغییر پنداشت. و از این رو خود را مجبور دید با او، با اشاره و ایما حرف بزند. پدر با دست، قد بچه سه ساله را نشان داد و گفت:

- وقتی تو پسر کوچولو ناز ما بودی...

پدر نتوانست به حرفهایش ادامه بدهد لبهایش را به هم فشرد و با دست به ستون چند بار ضربه زد. بهروز کف دست روی شیشه گذاشت. پدر با نگاه به او دو دستش را ضربدر زد و آنان را توی سینه اش کاشت و ملایم چشمهایش را برای آرامش خاطر بهروز بست.

بهروز برای احترام به پدر دست روی قلبش گذاشت و خوشحال شد و با گریه و اشک ریختن لبخند زد و پدر گفت:

- میدونی من تمام ایران و زیر پا گذاشتم. مادرت هم همه جا با من بود. ما تسلیم نشده بودیم. ولی سرنوشت ما رو از هم جدا کرد. وقتی من تک شدم وقتی مامانت تک شد ... هیچکدوم از ما زنده نبودیم ادامه ندادیم. ما تسلیم شدیم... رفتی پیش مادرت؟ چی شد؟ او بهت نگفت؟

بهروز لب به پشت پیچاند و با دو دست به طرف کف دست پیچاند و ندانستن خود را اعلام کرد.

پدر با انگشت بهروز را نشون داد و گفت:

- تو اونها رو هنوز ندیدی؟ اول پیش من اومدی؟

بهروز سر به پایین و به معنای اره تکان داد. پدر اینبار با گریه ها که پر از درد بود در ادامه بلند گفت:

- بابا جانم چرا آخه؟ گناه داره! پس چرا اول پیش من اومدی؟... بابا جان، سیامکم، جان دلم، وقتت و پیش من حروم نکن واجب مادرت. من که نمیتونم تو رو بغل کنم. بذار او تو رو بغل کنه، کیف کنه! بذار عوض من او کیف بکنه!

پدر دو دست روی قلب گذاشت و گفت:

- ادرس و بلدی؟

بهروز با چشم بهم زد و لبخند، جواب مثبت داد و دست بالا برد و به معنای اینکه غم نخورد دستش را بوسید چند بار برایش بوسه پرت کرد پدر هم با بوسه گفت:

- زود برو پیشش. اگه بدونی چقدر منتظرته. هر دقیقه چشم به راهته. به سیاوش برادر نامردت بگو بیاد وقت بگیره بتونم تو رو از نزدیک ببینم. می شنوی چی می گم؟ بگو بیاد وگرنه می زنم اینجا همه رو می کشم!

بهروز باز لبخند زد و با سر تکان دادن جواب مثبت داد و پدر گفت:

- باز خدا رو شکر اومدی صحیح و سالم هستی!

بهروز از شنیدن صحیح و سالم خنده اش گرفت. پدر باز پرسید:

- می دونی یک خواهرم داری... نه!

پدر به انگشتانش نگاه کرد و پنج را نشان داد و گفت:

- جمعا پنج تا برادر و خواهر داری.

باز با اشاره انگشت او را نشان داد و گفت:

- با تو... شش برادر و خواهرید.

پدر چندین بار به دستهایش بوسه میزد و به طرف بهروز تقدیم می کرد بعد شیشه را بوسید در آخر باز دستهایش را ضربدر زد و توی سینه اش گذاشت و گفت:

- زود یه راست برو سید محله، بذار مامانت تو رو عوض من هم بغلت کنه.

بهروز لبخند زد و قطرات اشک از چشمانش جاری شدند و با دست تکان دادن می رفت و پدر دو دست روی لبان ننگه داشت و اشک می ریخت بعد با دست راست مرتب روی قلبش کف کیف را می زد...

مامور در سالن ملاقات را بست و کنجکاوانه از بهروز پرسید:

- چرا با اون بیچاره دو کلمه حرف نزدی؟ بغض، گلو ت و گرفته بود؟ چی شد؟

بهروز:

- من می خواستم حرف بزنم، دیدم دوست داره با من با زیبون کر و لالی حرف بزنه. گفتم همون بهتر، یه شب و خوش بخوابه!

مامور در تعجب پرسید:

- یعنی چه؟ مگه تو بچه اش نیستی؟

بهروز:

- احتمالا نه... او منو اشتباهی گرفت...

مامور:

- ولی او مطمئن می گفت... ندیدی همون لحظه اول تو رو شناخت؟!

بهروز:

- اگه شما از من نمی گفتین! یعنی اینکه یه پسر پرورشگاهی به دیدنش میآد! حتما تا این حد خیالاتی نمیشدن!

مامور:

- او که نمیدونست! ما بهش نگفتیم. اتفاقا بدبخت فکر می کرد برای خانواده اش اتفاق بدی افتاد که تو این ساعت بی وقت بهش ملاقاتی دادیم.

بهروز:

- شما خبر ندارین... من سه روز پیش به خونه شون رفتم حتما یکی بهش گفت. الان فقط خانمش از من خبر نداره.

مامور:

بابا من خودم او رو از سلولش آوردم گذاشتم تو اون اتاق. بهش چیزی نگفتم از من پرسید چه اتفاقی افتاد و من بهش گفتم صبر کنه خودش میبینه. بهش گفتم اتفاق بدی نیوفته... همین!

بهروز:

- ولی این اصلا امکان نداره! من نمیتونم پسرشون باشم. خودتون دیدین... داشت با من و کرو لالی حرف می زد... با وجودی که دو تا کلمه قشنگ حرف زدم! اصلا نگرفت... چون تو لال بودن من باور داره!

مامور:

- چطور، مطمئن؟

بهروز:

- خانمش منو دیده، داستانی که من یادم مونده و اتفاقاتی که برای پسر اونها افتاده... غیر ممکنه!

مامور:

- بعد از این همه سال یکی تشخیص می ده و یکی نمیتونه... الان برو بگو هستی... بین اون خانمه چی می گه؟! تو خودت چی؟ اونها برات آشنا نیستند؟

بهروز:

- چیزهای که یادم می‌اد من تو یه خونه تو تهران یادم هست حوض داشتیم و ماشین داشتیم و شهر بزرگ بود این چیزها یادم می‌اد. اونها تو روستا زندگی می‌کردند...

مامور:

- مگه نگفتی بزرگ شده پرورشگاهی؟

بهروز:

- چرا...

مامور:

- اگه حوض و ماشین یادت می‌اد و اگه هم پیش یه خانواده بودی؟ پس چرا تو توی پرورشگاه بزرگ شدی؟ خونه که داشتین و ماشین که داشتین، وضع تون خوب بود! فرض گیریم همه کست تو تصادف مرده باشن؟! خوب میراثی چیزی بهت می‌رسید! مگه میشه نام و نشانی نداشته باشی پس اینجا چیکار می‌کنی؟

بهروز:

- بله... دوروس می‌گین... نمی‌دونم. شاید بچه رشت بودم و زلزله اومد و همه خانواده ام مُردند... حتما بچه رشتیم! چون یه دوستم هم بچه رشت بود و ما باهم بزرگ شدیم... چرا تا حالا خودم به این موضوع فکر نکردم.

مامور:

- من می‌گم وقتی گم شدی یک عده تو رو پیش خودشون نگهه داشتند بعدا دیدند نمی‌تونن تو رو نگهه دارن و بعد تحویل پرورشگاه دادند. شاید تو رو دزدیدن حتما تو کارشون یه رازی بود که تو بی نام و نشون موندی؟!

بهروز:

- همه چیز درست ولی پسر اینا کرو لال بود. خودتون هم دیدین. آقای رستمی هنوز داشت با زبون کر و لالی با من حرف می‌زد. یعنی تا این اندازه که اون پسره بتونه روزی مثل من حرف بزنه بعیده! اضافه بر این کر هم بود.

مامور:

- عمل نشدی؟ لال هم بودی؟

بهروز خندید و گفت:

- من نه کر بودم و نه لال... سیامک کر و لال بود... من عمل نشدم!

مامور در تعجب سر تکان داد و گفت:

- حتما این بدبخت عقلش و از دست داد.

بهرروز لبخند زد و با مامور دست داد و گفت:

- اگه حرفه‌اش دروس باشه... باید حتما یکی دیگه حرفش و تایید بکنه! من الان تو خونه مادر فرضی ام دعوت هستم... اگه یکی منو شناخت چه خوب! وگرنه می گم یه تست از من بگیرن، بهترین کار اینه!... فقط خودم هیچ پول ندارم ... یکی باید این پول و پرداخت بکنه ... حالا یکی حاضر بشه اونو بعید می دونم...

بهرروز زنگ خانه سیاوش رستمی را دو بار زد و منتظر شد. دروازه اتوماتیک باز نشد. بوی بد به مشامش رسید. حالش گرفته شد. بر اساس تجربه می دانست، باید منتظر بشود تا یکی یعنی میترا بیاید، او را خوب تنبیه بکند و بعد اجازه داخل شدن از دروازه را بدهد!...

توی اتاق جمعیت نشسته بودند و سیاوش و پری پشت سر میترا به راه افتادند و سیاوش گفت:

- میترا باز نکن! صبر کن! پسره خودشه؟

میترا:

- اره، خودشه!

سیاوش:

- باز نکن یه کم صبر کن شاید رفت.

میترا دندانهایش را بهم فشار داد و با لحن معترض گفت:

- داداش گناه داره!...

سیاوش به پری نگاه کرد و بعد از اینکه رضایت پری را دید، انگشت در هوا کاشت و گفت:

اول به ریخت و قیافه اش نگاه کن، اگه لباسه‌اش کثیف بود؟ ازش بخواه! شرط اول اینکه شلوار و پیراهن منو بپوشه!... بگو مهمان داریم شاید یه کم شعور داشت خواست مزاحم نشه؟

پری به سیاوش نگاه کرد و با خنده گفت:

این اقا شعور زیاد داره ولی چیزی به نام مزاحمت و نمی خواد بدونه و بفهمه!... من بهتون نگفتم می آد؟!... ولم نمیکنه!... از یه گدا چه انتظاری داری! این اقا هیچ شرم و حیا نداره!... من شاهد بودم. عمدا روبروم لخت ایستاد!

سیاوش با تصور چنین اعمالی از طرف بهروز عصبانی شد و گفت:

- پری اون تموم شد دوست ندارم راجع بهش فکر بکنم قاطی می کنم! الان این موضوع چه ربطی به تو داره... بی جا منو غیرتی نکن!

میترا:

- من می رم نگاه می کنم... می گم با احمد بیاد؟

پری:

- میترا یادت نره موضوع من و هم بهش بگو... نمی خوام اینجا بشینه مرتب به من دُل بزنه و نگاه بکنه! وگرنه ابرو ریزی می کنم. نگو بهت اخطار نکرده بودم. او رو از خونه می اندازم بیرون!

میترا با سرزنش به سیاوش و پری نگاه کرد و رنگ پریده گفت:

- خیلی بیرحم هستید!...

سیاوش:

- میترا! چون از فلان جا اومده؟ دلیل نمیشه یه اتاق بهش بدم. تو برو نگاه کن... من خودم به احمد خبر می دم بیاد پایین... تو حالت نیست بهتره احمد مواظبت باشه!

میترا ناراحت شد و با اخم و غم در را باز کرد و محکم پشت سرش بست و از پله ها پایین رفت.

میترا دروازه را باز کرد و با تعجب به بهروز نگاه کرد و بهروز هم کنجکاو و با شوق به میترا نگاه کرد. هر دو به نوعی انگار چند لیوان شراب خورده بودند. مست به نظر می رسیدند. بدون اینکه یکی از دیگری دلیل سرخی چهره شان را بدانند.

بهروز لبخندی زد و گفت:

میترا، خواهر جانم، امشب تو چقدر خوشگل شدی!... گفتمی امشب پیام؟! منظورت امشب بود، مگه نه؟...

میترا از یک طرف، با تفکرات و غم و استرسی که خوره جانش شده بود، و از طرف دیگر، از شنیدن التفات انسان دوستانه بهروز یک هو هوس کرد گریه اش را سر بدهد. چانه اش لرزید دندانهایش را روی هم فشار داد و مقاومت کرد. با قلبی گرفته لبخندی زد و با دست قیافه او را نشان داد و گفت:

- سه روز کار کردی همه پول هاتو خرج کردی؟!

بهروز جلوتر آمد و ناگهانی میترا را غافلگیر کرد و دو گونه او را بوسید و گفت:

- اون دفعه گفتم نمی دارم، تو به خاطر من دیگه خجالت بکشی...

میترا دروازه و حیاط را نشان داد و گفت:

- چون تمیز شدی ... دلیل نمیشه!... مواظب باش ... یه وقتی دوباره این قدر از خودت احساسات نشون نده... بقیه تو رو نمی فهمن!... بیا تو... بفرما!

بهروز داخل حیاط شد و میترا دروازه را بست و گفت:

- اقا بهروز یادت که نرفت... دوست احمدی!... احمد الان می آد پایین... می خوام بریم روی صندلی ها بشینیم؟

بهروز به صندلی های توی حیاط نگاه کرد و خندید و گفت:

- شلوارم کثیف می شه... لازم نیست... یه دقه سرپا منتظر میشم... تو برو! حتما مهمان زیاد دارید؟

میترا خندید و گفت:

- دائی و خاله و شوهر خاله و بر و بچه ها تعدادمون زیاده...

بهروز:

- پری هم اینجاست نه؟

میترا با اخم بر چهره گفت:

- اقا بهروز... ببخشید من مجبورم یه چیز تقریبا تلخ و بهت خبر بدم... من تا حالا خودم خبر نداشتم... پری از دیروز اینجا خونه ما موند.

بهروز دوباره میترا را بوسید و گفت:

- خواهر از دیروز غروب تا ساعت پیش، سر ساختمان، ثانیه ها منتظر او بودم. الان که گفتم قلبم می خواد از جاش کنده بشه... گفتم او رویای منه... حاضر بودم همه چیز و بدم و یک دقیقه او رو بینم. الان می دونم برای چی؟ چرا من یکی رو این همه دوس دارم؟! حق با من بود. حتما یه عمر او رو می شناسم... پری هم سن منه نه؟

میترا:

- اقا بهروز باز بهم رسیدیم! باز من بایستی یه خبر تلخ و بهت بگم. باز بجای اینکه خوشحال بشی؟ انگار می خوام دنیا رو از دست بگیرم.

بهروز با وحشت پرسید:

- چی شده؟ در مورد پری می خوام یه چیزی رو به من بگی؟

میترا دست روی دست بهروز گذاشت و گفت:

- اره اقا بهروز... اونو فراموش کن! او یه ذره فکر می کنی بهت فکر می کنه؟... او یه دختر خانم متکبر بدجنسه! دختر مگه قحطیه؟! من اونو می شناسم با تو اصلا جور در نمی اد... قبول کن... هم خودت و و هم منو از دست این دختر سنگدل خلاص کن!

میترا سرش را با ناراحتی به چپ و راست تکان داد و در ادامه گفت:

- اقا بهروز از پری، از سیاوش، امشب هیچ برخورد خوب و انتظار نداشته باش!...

بهروز:

- خواهر تو نگران نباش!...

میترا:

- پری با تو در اصل دشمنی نداره. داداش جان، بهروز جان فدات بشم! اون بدجنس تجمل خواه، دلش پیش سیاوش گیره! سیاوش هم با نظر مثبت به پری نگاه می کنه... سیاوش از کارهات در جریانیه ... اگه یه وقتی امشب دیدی نگاه های دوستانه بهت نمی کنه... تو به او توجه نکن. تو در اصل این و می بایست خودت حدس می زدی... یه دختری مثل پری بدون دوس پسر نمیتونه باشه!

بهروز انگشتان دستانش را مشت کرد و با خشم گفت:

- حالا که این جوریه ... خواهر عزیز، من مزاحم نمیشم! فهمیدم تو داری یه ساعت برام روضه می خونی و احمد و بهانه گفتمی و ما رو اینجا کاشتی!... هیچ لازم نیست ... چرا این همه به راه چپ میزنی... من خودم کلی کار دارم ... نخواستم بخاطر قرار قبلی مون بد قولی کرده باشم.

میترا دست بهروز را گرفت و گفت:

- یه طرف اونها یه طرف تو... من چه گناهی کردم؟

بهروز:

- کاری همیشه کرد پیش اومدم... نمی خوام با خانواده ات با این حال و وضع روحی ام آشنا بشم. جدا یک عالمه کار دارم! می دونم الان سیاوش هم با دیدن من وضعش از اینی که هست بدتر می شه... من می دونم او الان دلش بد نمی اد بیاد چهار تا مشت تو صورتم بزنه ... اگه من پیام خونه تون؟ جدا بی مروت هستم.

میترا:

- نترس، اتفاقی نمی افته من فقط خواستم از قبل این امادگی را بهت بدم... این شلوار نو رو امروز خریدی؟... باید گران قیمت باشه؟

بهروز به شلوارش نگاه کرد و جواب داد:

- اقا صمد شلوار و برام خریدم... قیمتش و نمیدونم.

میترا:

- این اقا صمد خوب هوات و داره؟!...

بهروز با حالت گریان گفت:

- می خواد منو خواننده تالار بکنه... قرار بود بعد از شام بریم یه نگاهی به تالارهای شهرتون بکنیم... من تصمیم گرفتم یه مدت اینجا بمونم...

میترا:

- ازت خواست پیشش بمونی؟

بهروز:

- وقتی خواننده شدم مزاحم هیچ کس نمیشم. گرچه مادرش مهربونه و می تونه مادرم باشه! البته اگه تو این مدت توی دل مادرت جا باز نکنم... یه وقتی دیدی مادرت مادر من شد... یعنی منو به فرزندت قبول کرد!

میترا:

- من خوشحال میشم ... چه ایرادی داره. هر دو تاتون یک درد مشترک دارین!

بهروز لبخند زد و گفت:

- خوب تو برو بالا منتظرت هستن! من یه وقت دیگه می ام که اونها نباشن. بهتره با صمد برم دنبال کارم.

بهروز برگشت و می خواست دروازه را باز بکند میترا دست او را مجددا گرفت و به طرف خودش کشید و گفت:

- من برای این پایین نیومدم که ردت بکنم. بگم برو یه دفعه دیگه بیا. انگار عادت کردی سریع قهر بکنی! من اومدم تا بهت بگم نگاه به پری و سیاوش نکن ... مامانم بی تابانه منتظره!

میترا:

- تو پیش مادرم و بقیه مهمانان رابطه اونها رو اشکار نکن! بذار یه راز پیش تو بمونه من هم تا به امروز نمی دونستم ساعت پیش فهمیدم.

بهروز باز خودش سوخت و حرص او را در بر گرفت، بادی از درد بیرون داد و چشمهایش را بست و بعد باز کرد و گفت:

- خواهر، جدی می گم شما برید دیگه موندن من در اینجا اصلا درست نیست. اگه منطقی بخوام فکر بکنم، بایست اعتراف بکنم اگه دیدن آنها به عنوان جفت به من اینقدر آزار می ده... پس چطور برادرت با دیدن من منفجر نشه؟... من ولگرد، سه روز تمام دنبال دوست دخترش یا حتما نامزدش بودم و حالا می خوام سر سفره آنها بشینم. این شدنی نیس! تو هم به من زور نگو!

میترا:

- این حرف ها رو زن! همیشه! اون دفعه شام درست کردیم رفتی یواش یواش داره ورود تو به این خونه طلسم میشه. مادرم از دیروز منتظرته... یک جویری با دیدن تو دلش شاد میشه. کلی مهمان برات اومده... گفتیم قراره، برای اونها بخونی... همه فکر می کنن یه خواننده می خواد کنسرت بذاره. تا این اندازه...

بهروز:

- خواهر من چطور می تونم پا توی یک خونه بذارم. وقتی پری بدونه وقتی سیاوش بدونه ... میترا جانم، قلبم برای دختری می میرد و می زنه... حتی اگه من یک کلمه حرف نزنم و یا یه نگاه نکنم، فکر می کنی انها فکر بکنن که من دیگه به پری فکر نمی کنم؟... من چی بگم؟... میتونم به سیاوش بگم پری رو فراموش بکنه... می تونم این و از سیاوش بخوام؟...

میترا:

- سیاوش از دیشب میدونه تو می ائی! از این لحاظ مشکلی نیست. سیاوش مشکلتش با تو سر یه چیز دیگه هست خودت بهتر می دونی!... پری هم که اصلا بهت امید نداده بود و کارت هم یک عمل انسانی بود جنایت نکردی!...

بهروز:

- او به من علاقه نشون نداد. ولی با هوش هست می دونه من او رو تا چه حد دوست داشتم. نشدنی است من خودم نمیدونم وقتی او رو دیدم چه حالی بشم من نمیتونم تو یک مکان با زن داداشم باشم ولی وقتی نگام به او افتاد انگار او همان دختری نیست که قلب منو دزدید... خواهر تو هیچ نمیدونی وضع می تونه تغییر بکنه... تازه یه چیز دیگه هم هست خودت گفتی بقیه خرافاتی هستند از اومدن سیامک می ترسن... من فکر کنم من پیام داخل خانواده تون ... باز همه چیز و بهم بریزم... باز از چشمانتان خون جاری بشه...

میترا:

- می دونم خوشحالی تو برای چه بود. وگرنه جرات نمی کردی منو ببوسی؟ این نشون می ده چقدر قلبت پاکه!

بهروز مادر را دم پنجره دید دست روی پیشانی اش گذاشت و با ماساژ دادن گفت:

- عجب شانسی دارم آ! گرفتار شدم!

مادر دم پنجره اومد و گفت:

- میترا...

بهروز و میترا به تراس طبقه دوم نگاه کردند و مادر در ادامه گفت:

- اقا بهروز بحث چی رو می کنید بیاید دیگه بالا... میترا دائی باهت کار داره...

میترا دست تکان داد و گفت:

- اومدیم مامان. منتظر احمدیم...

مادر بدون اینکه سرش را بالا بگیرد با دست طبقات بالای سرش را نشان داد و گفت:

- مگه تو خونه اش نیست؟

میترا امری گفت:

- مامان تو برو تو! ما اومدیم...

مادر به ان دو، از بالا، با مکث نگاه امر و نهی را کرد و سپس داخل اتاق شد. احمد از پنجره طبقه چهارم سرش را بیرون آورد و پرسید:

- میترا منو صدا زدید؟

میترا:

- یه ساعت منتظر تیم!

احمد:

- اومدم!

میترا برای اینکه خیال بهروز را برای همیشه راحت بکند بی ملاحظه گفت:

- اقا بهروز! پری می تونه برای آینده خودش تنها تصمیم بگیره... ولی وقتی اونطرف موضوع تو باشی! دائی ام استشنا قائل میشه، ترجیح می ده، پری رو بکشه، نذاره با تو که بچه یتیم حساب میشی موافقت بکنه! پس بهتره نصیحت منو خواهرا نه بدونی و با این خود زنی، پری رو خیلی زود فراموش بکنی!... منطق همیشه می تونه ... هر چیز سختی رو نرم بکنه!... تو با این حقیقت که بچه یتیم هستی خیلی راحت خودت رو مغلوب حساب کن و بازنده منصف باش!... بعضی از سرنوشت ها یا حقیقت ها برای مدت طولانی تغییر نمی کنن! می دونم اینها رو تو باید به من درس بدهی... باز از زبان من در تایید حرفهای خودت گفتم!

بهروز:

- پری دختر دایی تون هست!... من نمیدونم سیاوش که خودش دکتره. پس چرا می خواد با همخون خودش ازدواج بکنه؟ مگه ما تو عصر قدیم زندگی می کنیم او که پزشک... نه از نظر علم درسته و نه از نظر اخلاق ... او بعنوان دکتر باید به مردم یاد بده... با دختر عمه و دختر دائی و عمو و خاله، اینا همه درجه یک حساب میشن! اروپا که می گن بی بند باره این فامیلها یکدیگر رو به چشم خواهر برادری نگاه می کنن!

میترا پرسید:

- چشم من این و بهش می گم و ازش می پرسم... تو یک کلمه در این مورد به او چیزی نگو... چون او یه اخلاق بد داره ... مخصوصا اگه بخواد علم و از زبون تو که مدرسه نرفتی یاد بگیره ... دیدی یه وقت ناراحت شد... دوچرخه ات کو؟ با دوچرخه ات نیومدی؟

بهروز خندید و گفت:

- این تیپ فقط یه کروات کم داره و گرنه میشدم داماد یعنی من اینقدر بد فکرم که عمدا خودم و مسخره مردم بکنم. اون دوچرخه برای موزه خوبه! با تاکسی اومدم.

میترا:

- چی شد کلی پول نونها را بابت کرایه تاکسی خرج کردی؟ جدا ساری نمی ری؟

بهروز:

- ساری برای چی؟ خواهر تو چرا با من این جور حرف می زنی؟

میترا:

- چیز بدی نگفتم؟ در فکرت هستم...

بهروز:

- تو تنها کسی هستی که در اصل دوستم داری این و می تونم به جرات بگم... ولی با وجود این تنها کسی هستی که می خوام از من هر چه سریعتر راحت بشی... سربارت شدم نه؟... دیروز هم چند بار این بحث رفتن را کردی... وقتی تو می پرسی کی می رم ... در اصل منو می رنجونی... من باور می کنم هیچ دلت با من نیست... من نمی خوامم به خاطر تو و مادرت از این شهر برم ولی تو مرتب مثل توپ منو به ساری شوت می کنی...

میترا:

- می خوایی اشک منو ببینی و جور دیگه باور کنی؟ من حرف بدی نزدم تو خودت سر درگم حرف می زنی. گفتمی شبیه دنبال خانواده ات می ری و تا خانواه ات و پیدا نکنی همه شهرها را می گردی می گم بخاطر پری قصد داشتی دنبال خانواده ات نری؟

بهروز:

- خواهر، خواهش می کنم ... دیگه حرف پری رو نزنیم... من صد در صد دوست ندارم راجع به او با این توصیف ها حرف بزنم. من از سیاوش انتقاد کردم در اصل باید از خودم بیشتر بد بگم... از وقتی فهمیدم پری دختر دایه ات هست من هم می بایست اونو به چشم فامیل درجه یک می دیدم ... الان هم تو این و بدون پری در پیش من خواهرم حساب میشه...

البته خواهر که می گم زمین تا اسمون با تو فرق داره... از نظر معنوی خواهرم حساب میشه... وگرنه پری بخواد به یه شهر دیگه بره؟ من دنبالش نمی رم ولی دنبال تو می آم.

میترا خندید و گفت:

- چشم! پس بریم بالا؟ راه بیوفت دنبال من بیا!

بهرروز خوشحال شد و با لبخند جواب داد:

- چشم هر جور تو بگی!

میترا و بهروز دم در طبقه دوم منتظر احمد ایستادند و اغلب چشمانشان به پله طبقه سوم دوخته بود. احمد خندان آمد و نزدیک شد و سلام کرد. میترا زنگ خانه اش را یک بار زد و خودش با کلید در را باز کرد، خود عقب ایستاد و به بهروز و احمد با اشاره دست، راه ورود به داخل را نشان داد و تعارف کرد.

احمد سمت راست و میترا سمت چپ بهروز در حضور همگان ایستادند احمد و بهروز به چشمان وحشت زده همگان تماشا کردند و سلام کردند. جمعیت به خود آمد و حالت انسانی به خود گرفتند و به احمد و بهروز تعارف نشستن را کردند. سپس همه با هم آشنا شدند. بهروز و احمد در کنار دای، روی مبل سه نفره نشستند، جایی را که دیگران برای نشستن آن دو خالی گذاشته بودند. آن دو غریبه به عنوان دو دوست در کنار هم روی مبل نشستند.

مادر از میترا سراغ سیاوش را گرفت و احمد در جواب گفت:

- پشت بامه، برم صداش کنم، خاله؟

میترا با دست از احمد خواست که سر جایش بشیند. او خود به پشت بام رفت. سیاوش و پری روی دو صندلی روبروی هم نشسته بودند. میترا از دور صدا زد:

- داداش!

سیاوش و پری به طرف میترا تماشا کردند و میترا در ادامه پرسش کنان گفت:

- نمی آئید پایین؟... همه منتظرن، بیان دیگه! مامان گفت خوبیت نداره!

پری با دست به میترا اشاره اومدن به جلو را کرد و گفت:

- باشه می ریم... یه دقه بیا اینجا!

میترا جلو رفت پری پرسید:

- مهمانت، اقا بهروز پس اومدند؟ الان تو خونه نشسته؟

میترا با غم و با نگاه محنت به سیاوش و پری گفت:

- آگه روزی بفهمه من بهش دروغ گفتم...

سیاوش با بد اخلاقی و تند خوئی گفت:

- بفهمه چه فرقی می کنه؟ خر کی باشه؟!

میترا:

- من براتون متاسفم!

سیاوش:

- تو غصه کی رو می خوری. این بابا یه عمر تو خیابون خوابید و بزرگ شد و تونست بدون کار! تنش و گنده بکنه. فکر می کنی هیچکس بهتر از او حيله و کلک زدن و بلد باشه؟! تو براش حکم یه بره رو داری... پس چرا نیومد سراغ من؟!

میترا:

- فرض گیریم او کلاهدار باشه... تو داداش این مدت چه کردی؟... یه بار رفتی ازش بپرسی چرا او این همه برای سیامک علاقه نشون میده؟ شاید داداش سیامک و دیده باشه باهم بزرگ شده باشن؟! یه دوست دیگه داره... شاید اون دوستش سیامک باشه؟! شاید تمام تلاش بهروز برای اون دوست بی زبونش باشه... شاید می خواد اول دلیل اینکه دنبالش نرفتیم و بدونه... شاید بخواد بفهمه چرا داداش بزرگه اش اصلا میل دیدن و داداش گمشده اش رو نداره؟! من که می تونم حداقل حدس بزنم چرا؟!...

سیاوش رنگ پریده گفت:

- بیخود برای خودت تز بیرون نده! من نرفتم چون یقین دارم این بابا هیچ نمی دونه... حتی آگه هم بدونه... مطمئن باش از ما مخفی می کنه! برای من مشخصه که میخواد از فرصت سو استفاده بکنه... هیچ بدش نمیآد آگه خودش و جای سیامک بزنه... حداقل نیتش اینه که تلاشش و کرده باشه. شاید یه مدت تونست یه جا گرم و نرم پیدا بکنه... ولی برای من یه ساعت او خطرناکه... آگه ادم صادقی بود همون دقیقه اول به تو که به حساب خواهرش بودی تمام حقیقت و می گفت... پس نتیجه می گیریم هیچ اطلاعی نداره! در این صورت اقا فریب کاره!... دنبال نفع شخصی خودش!

پری:

- میترا چشماتو باز کن... گوش بده چی می گم... هر گدائی، هر چقدر هم پررو باشه؟ می اد یه متلک می گه می ره... ولی این بیست و چهار ساعت منتظرم بود. به چه چیزش اعتماد کرده بود. اگر کلاهداری بلد نمی بود. فکر می کنی جرات این همه پرروئی رو داشت... سیاوش دروس می گه! او مردها رو بهتر از ما دو تا می شناسه... برای من هم واضح هست. این اقائه دنبال یه جای گرم و نرمه... خونه ویلائی ما رو دید او هم که بلد هست خوب فیلم بازی بکنه... او یه دل داره... من هم یه دل دارم... بهش نشون دادم دلم از سنگه... ولی نیست... آگه عقل با من نمی بود... آه... شاید تا حالا گیرش افتاده بودم.

پری به سیاوش لحظه ای نگاه کرد و در ادامه گفت:

- من تا حالا هیچ مردی را با این همه احساس ندیدم که حرف بزنه... اومد آزمایش کرد. الانش با جواب رد من هیچ چیز و از دست نداد ولی اگه من گول می خوردم می تونست صاحب یه زندگی خوب بشه... من برم مطب باز کنم و او هم تو خونه بمونه برای خودش آواز بخونه و حالش و بیره!

سیاوش:

- او یه دفعه نیومد بیمارستان سراغ من تحقیق بکنه. من می تونستم اول از هر چیز با یک آزمایش گروه خونس و بفهمم... اگه دردش تحقیق بود؟ اول از همه می آمد پیش یه بزرگتر! پیش من... ولی او بهتر دید دنبال افراد ساده بره... چون دنبال نونش هست! می خواد پسر معنوی مامان بشه... چون این قدر حالیش هست که نمی تونه خودش و جای اصلی قالب بکنه.

میترا:

- داداش به جان سیامک تا آخر عمر تو رو نمی بخشم راحتش بذار... بذار هر چه است باشه ما یه شام داریم می دیم دو تا لقمه غذا هست. بعد میزنه میره... ابروی من و نبر!

سیاوش:

- میترا اینها همه از سادگی تو سو استفاده می کنن!... فکر من هم بکن... ببین به خاطر تو چقدر پری رو اذیت کرد... من می گم اگه بهش اجازه بدی... می اد علنا می گم میترا منو جای داداشت به مامانت معرفی بکن... حتی می گم این و بخاطر مامانمون می کنه... از تو می خواد که منو متقاعد بکنی به مامان بگم ازش آزمایش دی ان آ گرفتم... بعد بگم و تایید بکنم که این اقا پسر گل افغانی... داداش سیامک خودمون هست! همه کارهایی را که داره می کنه... آخرش این کلمات از دهنش بیرون می آد.

پری:

- سیاوش بریم خودت و ناراحت نکن. وقتی میترا می گه یه شام پس بی خیال شو... دو ساعت تحمل کن! حرص بیخودی نخور بعد از شام میره دیگه!

میترا:

- وقتی من گفتم پری و سیاوش باهم هستند اگه بدونی چقدر ناراحت شد. گفت سیاوش داداش منه! گفت نشد داره... غیر ممکنه بیاد تو یه مکان بشینه چشمهش به پری بیوفته نمی دونه زن داداششه... یا نه، پری کسیه که دوستش داره؟... گفت وقتی خودش نتونه این و بیذرفته؟! انوقت سیاوش چطور می تونه او رو تو خونه اش بپذیره و تحمل بکنه.

سیاوش:

- اه پس برای من داره یک هو از عشقش صرف نظر می کنه... میترا این چیزها خواهش می کنم برای من تعریف نکن... بیشتر ازش بدم می آد.

میترا:

- اگه بشناسیش؟! خودت متوجه می شی گفتن این حرفها اصلا در حق اش درست نیست!

سیاوش دست روی پشت میترا گذاشت و گفت:

- بریم، بسه!... حوصله اش و ندارم ... چاره ای نیست ... باهش حرف می زنم...

سیاوش و پری داخل اتاق شدند و پری و میترا مستقیم به اشیخانه رفتند و سیاوش به طرف احمد و بهروز رفت و به آنها دست داد و خوش آمد گوئی کرد و کنار شوهر خاله اش نشست..

شام خورده شد و بعد از شام دو دقیقه بیشتر نگذشته بود. سیاوش با شکم پر از جاش بر خاست و به طرف بهروز دست دراز کرد و گفت:

- اقا بهروز یه دقیقه محبت کنین با من بیاین!

بهروز بلند شد کیف لپتاپش را در دست گرفت. سیاوش لیوان نصفه بهروز را با نوشابه پر کرد و انرا در دست بهروز گذاشت. لیوان خودش را هم پر کرد و به بهروز گفت:

- بریم اتاق من. اونجا جای خلوته... راحت حرف بزنین!

بهروز سر پایین گذاشت و لبخند زد و به احمد نگاه کرد و پشت سر سیاوش به اتاقش رفت. سیاوش در اتاق را با کلید قفل کرد و اول سراغ کامپیتر رفت. انرا را روشن کرد و بعد به طرف تراس اتاقش رفت و در را باز کرد و به بهروز گفت:

- بیا بیرون بشینیم بهتره.

صندلی را به بهروز نشان داد و از او خواست که روی ان بنشیند. نوشابه اش را روی میز کوچک گذاشت و داخل اتاق شد و صندلی کامپیتر را با خودش آورد و روبروی بهروز به مانند دکتر و در مقابل مریضش نشست و گفت:

- چند روز گذشت... من وقت نداشتم می تونستی بیمارستان بیائی... منتظرت بودم نیامدی؟ چیزی هست که هنوز دوست داری بدونی؟

بهروز:

- من به خونه تون مطمئن اومدم! ولی وقتی با جمعیت تون روبرو میشم خلاف ادعای ثابت می شه. من خودم چیزی نمیدونم... اومدم دیگران خودشون منو ببینن!

سیاوش:

- از من می تونین همه چیز پرسین! در خدمت هستم.

بهرروز لبخند زد و سیاوش ناراحت شد و پرسید:

- چیز مسخره ای گفتم به چه می خندین؟

بهرروز:

- شما ببخشین! سه روز به من بد گذشت. من این سه روزه، تو کوچه مهمانسرا بودم. برادر من گم نشده که بخوام دنبالش بگردم... من می بایست پیشتون می اومدم؟ انصافا تا خونه تون چند بار اومدم؟ یه بار به داخل راهمون ندادین... گفتم تو کوچه منتظرتون بمونم! اجازه ندادند!

سیاوش با عصبانیت گفت:

- مرد حسابی دروغ چرا؟! به شما بد گذشت؟! شاهکاری هات و خبر دارم... نیومده یه دقیقه چشم از روی نامزدم بر نداشتی!... اومدی تو خونه ام، نشستستی هیچ می دونی من چه حالی دارم؟

بهرروز با چهره ای سرخ به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- میترا گفت تا ساعتی پیش خبر نداشت من هم خبر نداشتم...

سیاوش:

- من هیچ! برای دختر مردم یه ذره ارزش قائل نمیشی؟ تو کی هستی که به خودت این همه جرات می ده؟! دنبال یه دختری بره که بهترین هاش جرات ندارند!... از یه طرف دنبال ناموسم هستی و از طرف دیگه می ای دل مادر و خواهر ساده ام و فریب می دی. از ما چی می خوای؟ تو اونو به من بگو! من بهت می دم!

بهرروز از اینکه هیچ کس او را نشناخته بود تمام ساعت به اندازه زیاد غمگین و نا امید شده بود و با حرفهای سرزنش آمیز سیاوش کاملا از همه چیز سیر شد از جاش بلند شد و به سیاوش بعنوان یک برادر نگاه کرد و او را خواند و در ذهنش، چهره اش را حفظ کرد. سیاوش پرسید:

- کجا؟

بهرروز نفسی از درون بیرون داد و گفت:

- چی کار کنم و چی بگم تو حق داری!... او الان زن داداش منه. وقتی می بینم حالت چقدر گرفته هست ... پس موندنم در اینجا برات شکنجه است. برای پری و خودم هم هست... رفتن و گم و گور شدن تنها کاره!... میترا گفت سیاوش و پری جدی نگرفتن ... من چون از قبل دعوت شده بودم بخاطر مادر و مهمانها مجبور شدم بیام! نخواستم بد قولی کرده باشم!

سیاوش خندید و گفت:

- جدا دردت همین یه وعده غذا بود؟ غذا رو نوش جانت کردی. کن لق من؟!... دیگه دوس ندارم تو رو دور و اطراف خانواده ام ببینم!

بهرروز سر جاش نشست با چشمان اشکی به آسمان، بدون پلک زدن خیره شد تا اینکه چشمانش کاملا در اثر اشک تار شد.

سیاوش به طرف بهروز صوت زد و گفت:

- آقای هنرپیشه نمی خواد برای من فیلم بازی بکنی. تو نمیخواد برام ادعای بچه یتیم ها رو در بیاری!

بهرروز به سیاوش نگاه کرد و اشکهایش از چشمانش سرازیر شد فقط به سیاوش نگاه کرد و سیاوش با نگاه به او در اصل حالش گرفته شد و گفت:

- من می گم چرا نمی ری هنرپیشه بشی باور کن موفق می شی. چرا حرف نمیزنی؟ بغض گلو تو گرفته؟ وای وای بیچاره بهروز! من مثل بقیه نیستم رحم و مروت سرم نمیشه! خاطرت جمع باشه! تو این خونه از بعد... لقمه ای دیگه گیر نمی آدی!... پس وقتت و بیخود تلف ما نکن!

بهرروز یکبار به سیاوش نگاه کرد و انگشت تو حلق کرد و با چند بار فرو کردن موفق شد توی تراس استفراغ بکند.

سیاوش ترسید و با وحشت روی میج دست راست بهروز که تا حلقوم فرو کرده بود پنجه گذاشت و گفت:

- هوی دیوونه چی کار می کنی؟ همه جا رو کثیف کردی! تو از جون من چی می خواهی؟ فیلم بازی نکن!

بهرروز رضایت نمی داد باز به زور موفق می شد انگشت تو حلق فرو بکند و تا لقمه آخری را که خورده بود همه اش را استفراغ کرد...

سیاوش بی چاره ماند. نمی دانست چکار بکند و چه خاکی تو سرش بکند. هر کار کرد که جلوش و بگیرد نتوانست بهروز همه غذائی را که خورده بود توی تراس بالا آورد.

سیاوش ترسید و گفت:

- مگه چی گفتم ... معذرت می خوام... کوتاه بیا!... بچه! من مجبورم، حقمه اول از همه، از احتمالات حرف بزنم... جنبه نداری ... یا از حرف خوش بدت می آدی؟

بهرروز با چشمان خونی گفت:

- یه چیز بیار تمیز کنم بعد می رم.

بهرروز روی صندلی نشست و اشک میریخت سیاوش سریع به اسپزخانه رفت و دست میترا رو گرفت و گفت:

- ببین چیکار کردی!... این پسره دس از سرمون ور نمیداره... دیوونه هست!

سیاوش و میترا به طرف تراس رفتند. میترا با دیدن استفراغ و چشمان قرمز بهروز پرسید:

- چی شده... اقا بهروز حالت خوب نیست؟

سیاوش انگشتش را نشان داد و گفت:

- انگشت توی دهنش گذاشت... عمدی استفراغ کرد... می خواد حال منو بگیره... می خواد منو پیش همه خراب بکنه... هدفش معلومه... من می دونم...

میترا با لحن مظلومانه گفت:

- داداش تو برو!

سیاوش به حمام رفت. میترا جلو آمد و دست روی سر بهروز گذاشت و موی سرش را ملایم دست کشید و ناز کرد و گفت:

- داداش تو دیگه چرا؟!... من برات بمیرم. اینها همه شون شکاکن. فکر می کنن همه مثل خودشون هستن.

سیاوش مجدداً با دو هوله در دست به تراس آمد و یکی را روی استفراغ انداخت و بعد بلافاصله به اتاق نشیمن رفت و از احمد خواست که به اتاقش، پیش میترا برود.

میترا و احمد بعد از کلی ناز کردنها، بهروز را راضی به دوش گرفتن کردند. سیاوش یک تیشرت نو خودش را به احمد داد و از او خواست که انرا به بهروز بدهد و بگوید مال خودش هست. سیاوش از فرصت پیش آمده نگاهی به کیف بهروز کرد. میترا از کار سیاوش بخاطر شاهد شدن احمد خجالت کشید و کیف را از دست سیاوش گرفت با سرزنش گفت:

- سیاوش تو اجازه نداری ناراحت میشه! ما همه چیز و خوندم تو لازم نیست نگاه بکنی!

میترا از بی اهمیت بودن کاغذها گفت. سیاوش با احمد منتظر ماندند. وقتی بهروز از حمام بیرون آمد احمد از پیش آنها رفت و سیاوش گفت:

- اقا بهروز من مرتب بیمارستانم یا بیرونم تو خونه یه خواهر و مادر دارم این سه روزه کلی ترسیدم. من از همون اول کامپیترم و روشن کردم در اصل می خواستم بهت نشون بدم و بگم حرفهام و شخصی نگیر... از یادم رفت ... می خواستم یه خبر و گزارشی رو بهت نشون بدم. کاشکی اونو می خوندی بعد می گفتمی حق با من نیست. توی این مقاله یک کلاهبردار جوان بیست و چند ساله بعنوان مامور شرکت گاز داخل خانه ها میشد... به چندین زن حمله برد...

بهروز داندانهایش را بهم فشرد و گفت:

- میترا خواهرمه... مواظب حرف زدنت باش... اگه در مورد من شک داشتی این همه مدت چطور خواهرت و تنها گذاشتی؟...

بهروز با عصبانیت از روبرویش رد شد. احمد توی راهرو منتظر ایستاده بود. ان دو باهم به اتاق نشیمن رفتند و در کنار جمع نشستند...

مادر به قیافه بهروز نگاه کرد و پرسید:

- اقا بهروز، چی شده؟ بهتری پسر؟

بهروز با غم جواب داد:

- بهترم، مرسی!

مادر:

- گفتن، حالت به هم خورد؟!

بهروز:

- اره معده ام حساسه، پرخوری کردم! الان خوبم!

مادر:

- تو که زیاد غذا نخورده بودی؟!...

پری بی خبر از همه چیز، وسط حرف عمه پرید و گفت:

- عمه جان ربطی به غذا نداشت ... ادم وقتی تو خیابونها بخوابه ... هزار تا میکروب می ره تو بدنش ... عمه جون کی می تونه تو این گرما تمام روز زیر افتاب کار بکنه؟ وقتی تغذیه ادم کافی نباشه و بدن ضعیف باشه و بنیه نداشته باشه!... افتاب گرفتگی ادم از پا می اندازه... شوخی نیست. توی گرمای شدید حیوانات دووم نمی آرن، می رن زیر سایه... چه برسه به انسان!

بهروز بدون اینکه به پری نگاه بکند به آمدن میترا تماشا کرد و در چشمان میترا غمش را زل زد و جوابی به پری نداد. سپس با چشمان خیس شده به مادر و دائی نگاه کرد و با مکث گفت:

- مادر جان یه چیزی هست دوست دارم الان اونو تا دیر نشده تحصیح بکنم... من از شما، از دائی و همه معذرت می خوام. من از همون اول قصد نداشتم یک کلمه به کسی دروغ بگم. مجبور شدم به خاطر خودتون دروغ بگم... من دوست احمد اقا نیستم. من تازه دیروز با احمد اقا آشنا شدم. من پدری ندارم! تو عمرم مادری هم نداشتم و نامادری رو نمی شناسم... من خواهری و برادری هم نداشتم. من فقط شنیدم که می گن همه کس بهروز فرجی تو زلزله گیلان کشته شدن. من هم از وقتی یادم می آد بی کسم و تو خیابونها بزرگ شدم. شاید به قول خیلی ها جدا یک مهاجر افغانی هستم. غذای شما خوشمزه و تازه بود. موقع ظهر رفتم رستوران غذا خوردم بعد از اون، حالم خوب نبود.

مادر با افکارهای مختلف رنگ صورتش مرتب زرد و زردتر و سفید شد و با ترس و وحشت گفت:

خدای من، من از همون اول فهمیدم... اون شب میترا مرتب از سیامک من حرف زد...

مادر در ادامه چانه اش لرزید و به گریه افتاد و در حالت گریان پرسید:

- بهروز جان تو سیامک منو می شناسی؟ تو رو خدا حقیقت و بگو؟!... تو اونشب به خونه ما اومده بودی! چرا اومده بودی؟...

سیاوش جلو آمد و لبخندی از تاسف و هم تمسخر زد و گفت:

- مامان چه خبرته... این اقا کارش یه چیز دیگه است! هیچ ربطی به سیامک نداره! داره تحقیق می کنه امارگیری می کنه... همین... از سیامک خبر نداره... لطفا این قدر جدی نگیر!

مادر مضطرب به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- خبر بد باشه، چی؟ حتما یه خبر آورده بود؟ وگرنه اینجا چیکار می کرد؟ شما نمی خواهید به من خبر و بگید!... برای سیامکم اتفاق بعدی افتاده؟ بگید؟

بهروز:

- مادر به همه عزیزانم قسم می خورم من هیچ خبر بدی براتون نیاوردم! برعکس اگه از دستم کاری بر بیاد می خوام انجام بدم. فقط امید زیاد دارم. من اینجام... چون خوشی شما رو می خوام وگرنه اصلا من به شهرتون نمی آمدم. شما فقط به من خیلی با دقت نگاه بگید، فکر کنم سیامک همسن و سال من بود؟ چون من خیلی ها رو می شناسم بایستی بدونم حدودا چه شکلی هستند؟!

سیاوش:

- اقا بهروز می دونی من دکترم فراموش نکن! اگر کسی رو می شناسی بگو باهم میریم آزمایش...

بهروز به مادر و دائی نگاه کرد و گفت:

- منظورم اینه، من با هزاران جوان هم سن و سال خودم از تمامی شهرهای ایران، همه اونهایی که بی پدر و مادر یعنی یتیم و صغیر بودند، آشنا بودم... شما به من بگید اگه بگیم اقا سیامک الان بیاد زنگ خونه تون و بزنه و بگن پشت در هستند؟ شما اونو چه شکلی تصور می کنید؟ یعنی شبیه کی می تونه باشه، من یا اقا سیاوش و یا اقا احمد؟... یا اصلا شبیه یک شخص دیگه؟... اگه یکی رو تخمینا به من نشون بدین که بتونه شباهتی با اقا سیامک بیست و بیست و پنج ساله داشته باشه ... خیلی کمکه! شاید من بتونم یکی را به خاطر بیارم.

مادر با دو دست روی قلبش گذاشت و گفت:

پسرم چرا رو راست با من حرف نمی زنی؟! پریشب عین این سوال و میترا از من پرسید... چهتون شده؟

بهروز:

- قسم می خورم بیرون کسی نیست. الان من جز خودم از هیچ کس خبر ندارم... گفتم من جوانهای پرورشگاهی رو زیاد می شناسم اگه شما بگید الان سیامک خان می تونه مثلا شبیه من باشه یا اقا سیاوش یا حتی شبیه اقا احمد؟... انوقت من می تونم بگم که چنین شخصی را خودم می شناسم یا نه...

بهرروز به جمع نگاه کرد و پرسید:

- من در اصل این سوال و از همه دارم می پرسم! کسی می تونه حدسا بگن سیامک شبیه کی می تونه باشه؟

سیاوش:

- مامان بیخود خودت و اذیت نکن!... اقا بهروز تو هم بیخود چیزی که نمی دونی کاراگاه بازی در نیار... من فهمیدم.

مادر:

سیاوش، اقا بهروز داره از پسر من حرف میزنه... تو چته... دشمنی ات چه معنا داره؟

سیاوش:

- مامان خوب پس بگو داداش سیامک شبیه منه...

سیاوش در ادامه به بهروز نگاه کرد و پرسید:

- اقا بهروز، سیامک شبیه منه، بفرما بگو تو کسی رو سراغ داری؟ همین الان زود بگو ببینم؟ وگرنه این همه بزرگ حرف نزن... بیخود چاه نکن... اون زیر... توی خونه ما طلا گيرت نیآد...

مادر:

- سیاوش زشته... چی می گی؟ انگار با اقا بهروز زبونم لال دعوا داری؟... چه خبرته... شاید جایی دیده... من هنوز نفهمیدم برای چی اومد زنگ خونه ما رو زد؟... چرا گفت دوست احمد؟... دلیلش چی بود؟ حتما یه چیزی می دونه!

سیاوش:

- مامان اقا بهروز از یه جا موفق شد یه کاغذ اداری بگیره... با این کاغذ می ره همه شهرها پیش خانواده هایی که بچه هایشون و گم کردند تحقیق می کنه... داره به حساب کار تحقیقاتی می کنه... امارگیری می کنه!... اطلاعات جمع می کنه... یک کار خیر به حساب می کنه... یک قطره اب روی سنگ داغ همین! ما این اطلاعات و بهش دادیم. الان ما باهم رفتیم اتاق من... این همه مدت در مورد داداش سیامک حرف زدیم... هیچ خبری نداره! اقا بهروز خانواده اش و تو زلزله رشت از دست داده... من بر عکس شما می گم اقا بهروز در اصل در فکر خودشه... مگه نشنیدید که گفت تو خیابونها می خوابه... به میترا گفته بود نون خالی می خوره... پس اگه با این بهانه بیاد الکی امید بده... او ضرری نمی کنه بر عکس مثلا ما بین چه جوری تحویلش گرفتیم بقیه خانواده ها هم این کار را می کنند... مامان این اقا بهروز از ۱۲ سالگی داره تنهایی زندگی می کنه... اصلا بچه های پرورشگاه را نمی شناسه... بگو پنج تا ادرس از این جوانان ها رو

به من بده... این همه سال اصلا اونها رو ندیده که بخواد چهره اونها رو بدونه... دروغ میگه... همه چیزش، این یه دونه کیفشه! میترا کاغذهاش و دیده... بابت این کار بهش یه ریال هم نمیدن... چرا داره این کار رو انجام می ده... پس یه جور دیگه براش منفعت داره که داره ادامه میده!

بهرروز لبخند غمگینی زد و گفت:

- درسته. خانواده ام بیست سال پیش توی زلزله رشت کشته شدند!... خودم فقط تا ۱۲ سالگی تو پرورشگاه تهران بزرگ شدم... آقای دکتر فراموش نکنید من اومدم خواستم نیم ساعت فقط نیم ساعت در مورد برادر گمشده تون، فقط با مادر یا پدرتون حرف بزنم... اجازه ندادید!... آقای دکتر بعد از تحقیق اگه یه هفته پیش تون می موندم انوقت می تونستین این ادعای دروغین و بکنین... من تا حالا توی خونه هیچکس نخواستیدم... خودتون بهتر می دونین حقیقت یه چیز دیگه است... من دیگه اصرار نمی کنم... بذاریم هر جور تو دوست داری بشه...

بهرروز از جایش بر خاست و قصد خدا حافظی داشت و مادر دست او را گرفت و سر جایش او را نشاند و گفت:

- پسر من تا شب حرف بزن هر چه دوس داری بگو. اینجا خونه خودت هست. من بهت صد در صد باور دارم... سیاوش و فراموش کن. همه اینجا امشب دور هم برای تو جمع شدیم. کاشکی من این و از اول می دونستم... بمون هر چه سوال داری از من بپرس... اینها فکر می کنن انگار حرف از پسر من نزنن، من اونو فراموش می کنم... تو از مامان و بابات حرف بزن... از هر چه دوست داری حرف بزن! ... بگو برای چه می خواستی با من حرف بزنی؟

بهرروز:

- من از گذشته ام تقریبا هیچ نمی دونم اصلا هیچ چیز یادم نیست.

مادر با هراس و وحشت و همدرد گفت:

- گفتن نامادری بدجنس داری؟!... نداری؟

بهرروز:

- میترا خانم از روی ترس یه داستان تعریف کردن... اون شب و تمام حرفهایی که زده شد فراموش بکنین... من می تونم از مادرهای مسئول پرورشگاهم بخوام با تمام پرورشگاههای کشور ارتباط برقرار بکنن... احتمالا می تونم براتون خبرهای خوش بیارم؟! من خودم خوشبین هستم... بهتون قول می دم سیامک و پیدا بکنم... چند روز به من وقت بدهید. اول بایست با چند نفر و حرف بزنم... امشب من در اصل برای یه چیز دیگه به خونه تون امدم... من به میترا قول دادم براتون ترانه بخونم چند تا ترانه آماده کردم. الان دیر وقته. پنجره ها بازند من وقتی شروع به خوندن می کنم خود به خود صدام تا اسمون بلند میشه. دست خودم نیست چون یه گوشم خوب شنوائی نداره.

سیاوش سرخ شد و با عصبانیت گفت:

- اقا بهروز همین فردا بیا بیمارستان، خودم ازت تست می گیرم. یه کاری برات می کنم. حتما میدونین من دکتر حلق و گوشم!

مادر:

- سیاوش فردا جمعه است تو تعطیل نیستی؟

سیاوش:

- مهم نیس!... سرهم یه ساعت، دو ساعت وقتم و بگیره! گناه داره... شهر دیگه بره... پول دوا و درمون ازش می گیرن بیمه نیست... شنیدم پس فردا از اینجا می ره... پس من حداقل براش یه کاری کرده باشم.

مادر به بهروز نگاه کرد و گفت:

سیامک، پسر من دو تا گوشه‌هاش خوب نمی شنید! حرف هم نمیزد... جایی با یه جوانی همسن و سال خودت آشنا نشدی؟...

بهروز:

- من همه چیز و در موردش می دونم میترا به من گفت...

سیاوش برای رد گم کردن گفت:

- مامان بذار... اول دو تا ترانه بخون...

مادر در تایید و دلگرمی بهروز گفت:

- با صدای بلند بخون هر جور دوست داری بخون!... بلند بخون! اینجا تو اپارتمان ما، همه همسایه ها مثل یک خانواده هستیم.

احمد به بهروز نگاه کرد و گفت:

- خاله جان درست می‌گن... از بابت همسایه ها ناراحت نباش! ...

بهروز دست به کیف لپتاپش که زیر رانش گذاشته بود برد و انرا در دست گرفت و گفت:

- یه لحظه...

بهروز دفترش را از کیف بیرون آورد و گفت اول یه شعر در مورد یتیم می خونم وقتی صدام گرم شد بعد می تونم ترانه بخونم.

سیاوش جلو آمد و از فرصت استفاده کرد و کیف را از دست بهروز بر داشت مجددا کنار دست دایمی نشست و به درون کیف نگاه کرد و چند ورقی را از درون بیرون آورد و مادر در اعتراض بی صدا با اشاره و چشم انداختن کار او را محکوم کرد.

بهروز دست به طرف مادر به علامت راحت باشند اشاره کرد و گفت:

- من به خونه همه سر می زرم حداقل یه امیدی براشون هستم. همینکه بدونن یکی دنبال گمشده شون هست خودش کلی دلگرمیه! از استارا شروع کردم چهار ماه تمام در حال سفر هستم. الان هم به شهر شما رسیدم شنبه می رم ساری! انجا هم بایستی تحقیق بکنم. اگه اجازه بدین بخونم.

دائی:

- بخون اقا بهروز...

بهروز:

- اول شعر می خونم با اسم طفل یتیم...

وقتی چشم بهروز روی شعر، روی کلمه یتیم افتاد و چون شعر رو از بر بود غمگین شد با وجود این سر به بالا گرفت. سیاوش ورق کپی را مجدداً تو کیف گذاشت و بلند شد و به طرف بهروز رفت و کیف را به او تحویل داد و بهروز با نگاه به همه گفت:

شعر از خانم پروین اعتصامی هستش!

طفل یتیم

کودکی کوزه‌های شکست و گریست که مرا پای خانه رفتن نیست

چه کنم، اوستاد اگر پرسد کوزه‌ی آب ازوست، از من نیست

زین شکسته شدن، دلم بشکست کار ایام، جز شکستن نیست

چه کنم، گر طلب کند تاوان خجلت و شرم، کم ز مردن نیست

گر نکوهش کند که کوزه چه شد سخنیم از برای گفتن نیست

کاشکی دود آه میدیدم حیف، دل را شکاف و روزن نیست

چیزها دیده و نخواستهم دل من هم دل است، آهن نیست

روی مادر ندیدهام هرگز چشم طفل یتیم، روشن نیست

کودکان گریه میکنند و مرا فرصتی بهر گریه کردن نیست

دامن مادران خوش است، چه شد که سر من بهیچ دامن نیست

خواندم از شوق، هر که را مادر گفت با من، که مادر من نیست

از چه، یکدوست بهر من نگذاشت گر که با من، زمانه دشمن نیست
 دیشب از من، خجسته روی بتافت کاز چه معنیت، دیبه بر تن نیست
 من که دیبا نداشتم همه عمر دیدن، ای دوست، چو شنیدن نیست
 طوق خورشید، گر زمرد بود لعل من هم، به هیچ معدن نیست
 لعل من چیست، عقدههای دلم عقد خونین، بهیچ مخزن نیست
 اشک من، گوهر بناگوشم اگر گوهری به گردن نیست
 کودکان را کلیج هست و مرا نان خشک از برای خوردن نیست
 جامهام را به نیم جو نخرند این چنین جامه، جای ارزن نیست
 ترسم انگه دهند پیرهنم که نشانی و نامی از تن نیست
 کودکی گفت: مسکن تو کجاست گفتم: انجا که هیچ مسکن نیست
 رقعہ، دامن زدن به جامهی خویش چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست
 خوشهای چند میتوانم چید چه توان کرد، وقت خرمن نیست
 درسهایم نخوانده ماند تمام چه کنم، در چراغ روغن نیست
 همه گویند پیش ما منشین هیچ جا، بهر من نشیمن نیست
 بر پلاسم نشاندهاند از ان که مرا جامه، خز ادکن نیست
 نزد استاد فرش رفتم و گفت در تو فرسوده، فهم این فن نیست
 همگانم قفا زنند همی که ترا جز زبان الکن نیست
 من نرفتم بیباغ با طفلان بهر پژمردگان، شکفتن نیست
 گل اگر بود، مادر من بود چونکه او نیست، گل بگلشن نیست
 گل من، خارهای پای من است گر گل و یاسمین و سوسن نیست
 اوستادم نهاد لوح بسر که چو تو، هیچ طفل کودن نیست
 من که هر خط نوشتم و خواندم بخت با خواندن و نوشتن نیست
 پشت سر اوفتادهی فلکم نقص حطی و جرم کلمن نیست

مزد بهمن همی ز من خواهند آخر این آذر است، بهمن نیست
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد دیگرش سنگ در فلاخن نیست
چه کنم، خانهای زمانه خراب که دلی از جفاش ایمن نیست

مادر اشک می ریخت بهروز دفتر را روی صندلی گذاشت و جلو رفت روبروی مادر زانو زد و دست او را بوسید و بعد خواست پاهای او را ببوسد ولی مادر با دو دست شانه های او را گرفت و نداشت. بهروز زانو زده ایستاد هم قد با مادر شد. مادر با دستش اشک بهروز را پاک کرد و بعد صورت او را بوسید و دای از روی مبل بلند شد و گفت:

- اقا بهروز بیا تو اینجا بشین. کنار هم بشینید بهتره!

بهروز نگاه به دای کرد و گفت:

- دای شما بشینید اگه اجازه بدین می خوام ترانه بعدی رو روبروی مامانم بشینم و بخونم.

مادر با خطاب شدن این چینی قلبش با کوهی از درد بیشتر فشرده شد او با حالت گریان گفت:

- مادر قربونت بشه الهی. بیا بشین پسر. چقدر بوی تو شبیه بوی سیامک منه... انگار از پیش او اومدی؟!

بهروز با احساس بچگانه برای بیشتر ناز شدن اشک می ریخت و با صدای درد گفت:

- مادرم، من هم یک کودک سه ساله بودم من هم سه ساله رها تنها شدم از اون سال به بعد هیچ مادری روی من دستی نکشید و منو نبوسید وقتی من مریض شدم کسی نازم نکرد. کسی منو به دکتر نبرد... حتما من هنوز بوی یه بچه رو دارم. این بوی اشکهای بچگیمه!... اشکی که می بایست مادرش اونو خشک می کرد تا من بزرگ شم ولی از هم دور ماندیم... من هنوز بزرگ نشدم... این اشکها ادامه همون اشکهای بچگیمه!

مادر روی سینه اش چند بار زد و گفت:

- وای من برای همه تون بمیرم. ای خدا تو خودت می دونی ...

مادر دو دست به بالا برد و مشت کرد و روی سرش می زد:

- خدا بهت چیزی نمی گم ولی خودت بهتر از هر کس می دونی چقدر ازت گله دارم... تا کی؟ منو بکش راحت کن این همه درد و دیگه تحمل نمیکنم...

بهروز دست جلو برد و دو دست مادر را گرفت و بوسید و بدون اینکه خودش بفهمد و کنترل در دست خودش باشد با التماس و صدای بلند گفت:

- مامان نزنید. من ناراحت میشم.

مادر با شنیدن این جمله جگرش سوراخ شد و با گریه گفت:

- قربون اون زبون خوش صدات بشم به من گفتی مامان. سیامکم هم دوست نداشت هیچوقت منو ناراحت ببینه.

بهرروز در چشمان مادر زل زد و با مکث طولانی گفت:

- من مادری دیگه جز خودتون نمی شناسم... من اگه سیامک هم نباشم شما مادرمن هم هستید مگه نه؟

مادر سر بهروز را توی گونه صورتش چسباند و بعد لحظه ای او را در بغلش گرفت و هر دو از گرمای یک دیگر حسرتشان را با جان لمس کردند و بهروز از جاش بلند شد صندلی را جلو آورد با احمد میز را کنار زدند و صندلی را راحت روبروی مادر یک قدمی گذاشت و گفت یه اهنگ می خونم به اسم خواب. می خواهم برای شما مادر عزیزم بخونم...

بزار حس کنم که مردم یه کمی راحت بخوابم

شعر غمگینی بخونم تا نگن نا مهربونم

بذار حس کنم که سادم من که قلبی نشکستم

بخدا مسیر عشقم توی طوفان تو مستم

چشمای من عزیز من دوست دارم یه عالم

میخواوم تورو قد گلها قد گلهای مریم

عزیز من مهربونم دوست دارم قد اسمونها

قد تمام عاشقها اندازه ستاره ها

مادر دستی توی صورت بهروز کشید و بعد دایه یکبار با دست روی زانو بهروز برای تحسین او زد و گفت:

- تو بخون یکی دیگه بخون. افرین قشنگ میخونی.

بهرروز به همه نگاه کرد، دست مادر را، او اینبار در دستانش گرفت و شروع کرد:

ای که بی تو خودمو تک و تنها میبینم

هر جا که پا می دارم تورو اونجا می بینم.

یادمه چشمای تو پر درد و غصه بود

قصه غربت تو قد صد تا قصه بود

یادتو هر جا که هستم با منه داره عمره منو اتیش می زنه

تو برام خورشید بودی توی این دنیای سرد

گونه های خیسمو دستای تو پاک می کرد

این همه سال اون دستا کجاس اون دوتا دستای خوب

مادر اینبار با گریه او را بغل کرد و نوازش داد و گفت:

- بهروز جان تا حالا کجا بودی پس چرا زودتر پیشم نیومدی!

دائی از جاش بلند شد و به بهروز اشاره کرد که او در کنار خواهرش بشیند و خودش صندلی را گرفت و کنار احمد نشست و مادر روی موهای بهروز دست کشید و در حال ناز کردن بود صدای زنگ خانه به صدا در آمد سیاوش رفت در را باز کرد معلوم بود پنج شنبه شب بود. بیست نفر از همسایه ها پشت در جمع بودند. آنها هم مهمان داشتند یکی که با سیاوش داش بود گفت:

- این کیه که داره اینقدر قشنگ می خونه؟ طاقت نیاوردیم مزاحم که نیستیم...

جمعیت توی اتاق نشیمن بی تکلیف سر پا ایستاده بود. دایی از جایش بر خاست و از همه کسانی که جای نشستن پیدا نکردند، پیشنهاد کرد، افراد بدون صندلی، روبروی بهروز روی زمین بنشینند. خیلی ها، از بزرگ گرفته تا کوچک روی زمین نشستند. بهروز روبروی نگاه همگان، روی یک صندلی نشست و دفترش را روی رانهایش باز گذاشت.

دایی:

اقا بهروز تو شروع کن! جمع منتظر توئه!

بهروز ترانه ای را برای خواندن انتخاب کرد. بعد با نگاه به جمعیت گفت:

- رو چشم! دایی جان قبل از اینکه شروع به خواندن ترانه بکنم، لازمه ... بنا به میلیم و احترام، اول یک توضیح خلاصه ای بدم، اینکه من کیستم و از کجا اومدم و اینجا چکار می کنم؟ ادبم رو در حضور شما و جمع محترم به خدمت می گیرم و از بزرگان محترم برای عرایض مطالبم رخصت می طلبم... بسیار دوست دارم در ابتدا خودم رو با عزیزان آشنا بکنم؟... اجازه دارم؟

بهروز با نگاه به مادر و دایی منتظر شد. مادر با اشاره دست به بهروز اجازه داد و دائی هم بعنوان بزرگ با هیجان گفت:

- جلسه چه طوری به نحو احسن اداره بشه؟ اونو بهتر از هر کس هنرمند میدونه!... بفرما اقا بهروز!

بهروز:

- خواهش می کنم! خیلی ممنونم!

دایی ر ادامه:

- اقا بهروز من از حرکات تو و از لای حرفهاتون اشاراتی که مبنی بر خبر خوش و شوقی باشه، انرا دریافت کردم. من نمی دونم چرا ولی مطمئن هستم تو امشب برامون خبرهای خوشی را بازگو می کنی! ... و نمی دونم چرا دوست دارم، تو در مورد خودت، همه چیز و تعریف بکنی.. من نمی دونم چرا شنیدن داستان تو برام جالبه! حقیقت و می گم! تو برام اصلا غریبه نیستی!... اقا بهروز از خودت تعریف کن! بگو از کجا اومدی؟ کجا بودی و چرا به شهر ما به این خونه اومدی؟
مادر از جاش تکون خورد و صورت برادرش را بوسید و دو باره سر جایش نشست و قطرات اشک از شوق در چشمانش جمع شد.

بهروز دستش را به طرف مادر دراز کرد و در ادامه گفت:

- من یا اقا سیامک، همسن و سال هستیم. فرض بکنید الان روبروتون سیامک وایستاده!... تا این اندازه... هم من و هم سیامک، داستانمون یه جوری شبیه همه... خیلی شبیه همه... فرق ما فقط اینه که من می تونم حرف بزنم! و می گن اقا سیامک روزگاری کر و لال بود. راستش اگه مثل سیامک خوشگل می بودم دوست داشتیم خودم و جای سیامک بزنم و بگم سیامک من خودم هستم. باور بکنید این چند روزه همین دور اطراف گشت زدم تا شاید یه جوری خودم و به همه بقبولونم. خواستم بگم جوجه اردک هستم ولی من بیش از حد سیاهم!... نتونستم قاطی جوجه مرغها بشم ... نشد!
بهروز باز مادر را نشان داد و گفت:

- من مادرم و همیشه پیش خودم به این شکل مهربون دیدم. ولی متاسفانه من کر و لال نیستم. ای کاش الان من کر و لال می بودم!...

مادر با اشک به طرف بهروز جلو رفت و صورت او را بوسید و گفت:

- تو هم پسر هستی... من مادرتم!... از بعد منو مادر خودت بدون!

مادر باز سر جایش نشست و بهروز صبر کرد و بعد در ادامه از روی لج و با یاس گفت:

- در مورد خودم خلاصه بگم، تا شما درد مشترک من و مادر رو بهتر حس بکنید... اسم شناسنامه ایم بهروز فرجیست. اگه بزرگترها یادشون بیاد سی و یک خرداد سال ۶۹ تو گیلان زلزله اومد تو اون زلزله چهل هزار نفر متاسفانه کشته شدند. همه کس بهروز فرجی از دست رفتند! من تا سن دوازده سالگی توی پرورشگاه تهران ماندم بزرگ شدم...

مادر با شنیدن پرورشگاه باز دلش با درد سوزناکی سوخت. انگار بهروز یک خبر ناخوشایند برای او دارد که تعلق می کند. مادر در پیش خود فکر می کرد و می گفت.. چه اجباری بود برای جمع، این چیزها را تعریف بکند حتما یه جایی از داستانش با سیامک ربط پیدا می کنه! مادر با این تفکر یقین پیدا می کرد. و با این استنباط دست روی سینه گذاشت و ناله می کرد...

میترا متوجه تغییر احوال مادرش شد. سریع از جایش بر خاست، میان خاله و مادرش روی مبل، تنگ نشست و مادرش را از پهلو بغل کرد و زیر بازویش را گرفت. با لبخند های خوش به مادر دلگرمی داد. بهروز بعد از نگاه کوتاه به رفتار تغییر یافته مادر خود متاثر شد ولی مجبورا در ادامه گفت:

- وقتی دوازده ساله شدم با بهترین دوستم از پرورشگاه فرار کردیم، تصمیم گرفتیم ازاد زندگی کنیم. برای مردم اواز بخونیم و پول در بیاریم. فکر می کردیم تو خیابونها ازاد هستیم. با وجودی که تو خیابون من اواز می خوندم. حداکثر، پول نون گیرمون می امد. من با دوستم فرق داشتم. او جرات داشت دزدی زیاد می کرد و همیشه در فکر شکمش بود. او همیشه اضافه وزن داشت و من رنجور و لاغر بودم سوء تغذیه داشتم. او ده بار زندانی شد و صد بار دعوا کرد من نه دزدی کردم و نه دعوا کردم اگه یکی دوست داشت، اومد چند مشت به من زد و بعد ارام از راهی که امده بود، راضی بر گشت. من گشنگی زیاد کشیدم. آنچه در من رشد کرد استخونها چهره و جمجمه سرم هست. من در اصل بچه که بودم این طور نبودم من سختی زیاد کشیدم. گشنگی زیاد کشیدم من نتونستم با هیچکس انس بگیرم... همانطور که الان شاهدید نسبت به بچگی بد ریخت شدم تا اندازه ای که حتی مادرم و فامیلهام اگه زنده میبودند؟! احتمالا منو نمی تونستند بشناسند!... شاید هم اگر من گمشده همه مادران می بودم منو هیچکس برای خود آرزو نمی کرد. این و تو تحقیقاتهایم تجربه کردم. من پیش همه خانواده ها رفتم همه با من دعوا کردند و گفتند برو پیکارت... تو کیستی که بخواهی برای ما امید باشی... اگه خیلی کار بلد هستم برم خودم و از این وضعیت نکبت بار نجات بدم و خیلی ها هم به من فحش دادند... در برخورد با انسانهای دیگه من همیشه، در همه حال بدهکار می شدم ... حتی توی خیلی از شهرها کار برای من پیدا نمی شد تا حداقل پول نان خالی رو در بیارم ... خیلی ها به من می گفتند، برم کشور خودم دنبال کار بگردم... خیلی جاها زنگ خانه ها را زدم، من هنوز داخل حیاط نشدم، اکثرشان حتی از جلوی دروازه شان با لگد منو از انجا دور کردند! همه شما، دائی و عمو و خاله و عمه من هستید ... من در تمام عمرم درد و رنج زیاد دیدم. گاهی وقت ها از مغازه های ساندویچی آب خنک می خواستم ساندویچه با اخم به من نگاه می کردند شیر آب و باز می کردند و اب سرد نشده توی لیوان می ریختن... به خیلی از مکانها حق ورود نداشتم... من اب های غیر بهداشتی زیاد خوردم الان در سن جوانی کلیه ام سنگ داره نمی دانم سنگ صفرا می گن... دکتر که نمی رم بدونم دقیق دردهام از چیه?... من هرگز از زندگی ام لذت نبردم. هر آنچه دیدم فقط شکنجه و سختی بوده... من انقدر تشنه محبتم که یکی بیاد لبخندی به من بزند من حاضرم جونم رو برآش بدم من در اصل مُردن را ترجیح می دم. ولی نمی دونم چه جاذبه ای منو هنوز بر روی این خاک نگه داشته است انگار در رویام امید دارم به روزی یکی می اد و می گه من مادرت هستم چون من خیلی دلتنگ مادرم هستم من مادرم و ندیدم و خودم نمی فهمم این مادر چه هست. فقط می دانم تنها قوت قلب من هست. یاد مادر، گرمائی افتاب و برام داره. فکر کنم اگه روزی این امید و از دست بدم حتما خودکشی بکنم... چند روز پیش به این شهر رسیدم در شهر شما دوست و آشنا زیاد پیدا کردم به دوست صمد نامی پیدا شد این صمد اولین کسی است که به من گفت من برادرش هستم. دو ساعت پیش این شکلی نبودم. میترا خواهر با احساس و مهربانی هست. صمد دوستم منو تو حیاط مثل مادر که بچه سه ساله اش را می شورد او منو شست و تمیز کرد و خشک کرد و قبلا شلوار و پیراهن تمیز داده بود و چون امروز دعوت بودم خواست برادرش مثل جاهای دیگه به وقتی دلش و نشکنند. بدبخت خودش اصلا پول نداره، یک شلوار رو ساعت پیش برام خرید. وقتی الان به دوران کودکی نگاه می کنم تو پرورشگاه مادر زیاد بودند. من از همون اول

تونستم هیچ مادری را جز مادر خودم قبول کنم الان میدونم در کودکی می دونستم مادر من برای من بهترین مادر دنیاست و هیچ مادری اندازه او برای من احساس مادری نمی تونه بکنه!

مادر که تمام ساعت با حرفهای بهروز سیامک را تصور می کرد با صدای بلند گریه می کرد و یواش روی صورت خودش می زد میترا همزمان با مادر اشک میریخت و دستش را گرفت و خواهش می کرد ارام باشد حتی بعضی از مردها از این صحنه دلشان خراشیده شد و اشک در چشمانشان و کم و زیاد جمع کرده بودند.

سیاوش گفت:

- اقا بهروز ترانه ات و بخوان. خواهش می کنم. نمی بینی. برای امشب کافیه. انتقام چندین ساله رو یه شبه بگیر!...

بهروز اهمیتی به حرفهای سیاوش قائل نشد به جمعیت نگاه کرد و در ادامه گفت:

- در کودکی هر چند اصلا چهره مادرم یادم نمی اد ولی خوب می دونم من به مادرم خیلی وابسته بودم چون همیشه می خواستم از پرورشگاه به طرفش پر بزنم دوری او رو نمی تونستم تحمل بکنم همون سال اول می گن با هر فرصت از جمع غیب میشدم چند بار فرار کردم غریبه ها از سر خانه های خود منو بر می داشتن و به پلیس تحویلیم می دادند من از بین شاید ده هزار کودک بیشترین رقم فرار را داشتم. الان هیچ از مادرم نمیدونم ولی منطقم می گه انوقت که کوچک بودم حتما مادرم و زیاد دوست داشتم فرار بکنم و پیش او برم. من می بایستی خانواده خودم و خیلی دوست می داشتم من زیاد راجع به این موضوع فکر کردم دلیل منطقی بهتری نیافتم!

مادر به گریه کردن خود ادامه میداد سیاوش نگران مادرش بود و گفت:

- اقا بهروز بس کن. حالت نیست! اتش روشن نکن!

بهروز:

- اقا دکتر بذار دردهای دلم و الان برای مادرت تعریف کنم چون من هم جز او هیچ مادر دیگه ای ندارم... من می دونم وقتی گریه می کنم سبک میشم اگه ادم گریه نکنه می تونه بغض کنه انگار گلو بتونی میشه دکترها معمولا توصیه می کنن هر که ناراحتی داره بایستی هر چه در دل داره بیرون بریزه و هم بهتره حرفهای دلو بر زبان بیاره. ادم بایستی برای دردش مشترک پیدا بکنه من حاضرم همیشه از دردم و گریه هام از سختی هام تعریف کنم تا الان یک نفر پیدا نشد که به حرفهام گوش بده ولی مادر این شانس و داره. نبایست او را ممنوع بکنید. او بایستی راحت در مورد سیامک حرف بزنه مگه میشه او هر دقیقه یادش نباشه!؟

دائی:

- راس می گی تا ادم از درد کسی خبر نداشته باشه در فکر درمون اون هم نمی اوفته اگه این همه بچه تو پرورشگاه هستند بایستی باز ما تحقیق بکنیم حتما سیامک یک جائی هست. مگه نه اقا بهروز؟

بهروز:

- حتما همین طور هست من صد در صد مطمئن هستم. من تکه اخر داستانم و تعریف کنم بعد می خونم.

دائی: تعریف کن.

بهروز:

- من و دوستم از پرورشگاه فرار کردیم تو برف بوران تو گشنگی و توی تشنگی روزگار گذراندیم. وقتی بزرگ شدیم دوستم عاشق دختری شد با او ازدواج کرد و من موندم تنها! اقا سیاوش وقتی به خونه ات اومدم خواهرت و خواهر خودم و مادرت و مادر خودم دونستم. من الان از عید به این طرف دارم قانونی با مجوز تحقیق می کنم من از استارا شروع کردم دارم شهرهای شمالی هر کس که گمشده ای داره اطلاعات از هر نوع جمع می کنم بعد این اطلاعات و تحویل پرورشگاه می دم اقای سیاوش من با خانواده شما ارتباط نزدیکتر دارم چون می گم خواهر برادرهای که من از دست دادم الان همسن و سال میترا و خودتون هستند. من هم می تونم همسن و سال سیامک باشم من فکر کنم ما درد مشترک داریم فعلا همینقدر خسته تون کردم ببخشید...

ترانه بعدی را شروع می کنم ترانه از امین حبیبی با نام زخمی

من و تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم

دوتامون خسته ی دردییم، رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دردییم و یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون میکنیم انگار رو زخمامون نمک داریم

تمومه زندگیمون سوخت، تمومه لحظه هامون مرد

هوای عاشقیمونو هوای بی کسیمون برد

من و تو مال هم بودیم، من و تو جون هم بودیم

خوره افتاد به جونمون، تمومه جونمونو خورد

من و تو توی این دنیا اسیر دست تقدیریم

همش دلهره داریمو با این زندگی درگیریم

نفس که میکشیم انگار دارن شکنجمون میدن

داریم آهسته آهسته تو این تنهایی میمیریم

شدیم مثله یه دیواری که کم کم داره میریزه

هوای خونمون سرده مثل غروب‌ه پاییزه
 تقاص چپو ما داریم به کی واسه چی پس میدیم
 آخه واسه ما این روزا چرا اینقدر غم انگیزه
 من و تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم
 دو تاملون خسته ی دردیم، رو قلبامون ترک داریم
 من و تو کوه دردیم و یه گوشه زخمی افتادیم
 داریم جون میکنیم انگار رو زخمامون نمک داریم

یک عده برای بهروز دست زدند و بهروز انگشت اشاره بالا برد و از جایش برخاست و گفت:

- میرم زود بر می‌گردم باز می‌خونم... فقط یه لیوان آب بخورم!...

بهروز مستقیم به آشپزخانه رفت، از توی سینی که روی میز بود، یک لیوان تمیز برداشت. شیر آب را باز کرد و آب گرم را توی لیوان ریخت. میترا و پری از سر رسیدند. پری دم در سر جایش ایستاد و بازوی راستش را به چارچوپ تکیه داد. میترا با اعتراض به سمت یخچال رفت. بهروز دست روبرویش دراز کرد و در توضیح گفت:

- میترا واستا، به من نگاه کن، چی می‌گم!

میترا سر جایش ایستاد و به بهروز نگاه کرد و بهروز بی توجه به پری با صمیمیت گفت:

- موقع ترانه خوندن بهتره اب ولرم باشه، جدا تعارف ندارم. توی این دنیای بزرگ، تو با همه برام فرق داری، تو قلب منی. تو خواهر کوچک ناز منی. این و همیشه بدون! اگه پیشت هم نباشم... اگه هم صد بار منو از کوچه تون بیرون بکنی! بغض گلوی میترا را فشرده و در آن ثانیه حرفی نمی‌توانست بزند... به مانند یک بره گوسفند ولی انسان گناهکار در چشمان بهروز زل زد و از او با تمام خلوص پوزش می‌طلبید. بهروز با پشت دو انگشتش روی گونه میترا نوازش کرد، و بعد، اب را نوشید. پری به اتاق نشیمن برگشت. میترا با ناز اما شاکی گفت:

- هر چه دلت خواست، منو پیش جمع کوبیدی... یه داداش اینکار رو می‌کنه؟

بهروز:

- کاریست که تو اونو انجام دادی... همان روز اول، دقیقه اول تو با من خیلی بد رفتار کردی! اگه من می‌زدم و می‌رفتم... که معمولاً اینکار رو می‌کنم... اون وقت این بدی به مانند لکه ننگی در درونت برای همیشه ثبت می‌شد و تو هرگز نمی‌تونستی اونو بدون من پاک بکنی... و برای ابد عذاب وجدان داشتی... این شانس و الان داری که جبران

بکنی... حالا تو خودت خوب می دونی من این و در ضدیت با تو حرف نزدیم! برعکس خواستم فقط چشمهای بسته عموم رو باز بکنم، این خطای مسلم رو اونها در جای دیگه انجام نندن!... می دونی من تو زندگی ام با هر کس که روبرو شدم از اکثریت بی مورد لگد خوردم ... هیچکس خبر نداره... همیشه نفر آخری فکر می کنه بار اوله که به من لگد می زنه و بار اوله که می خواد سرزنشم بکنه... اگه همون ادم بدونه من چقدر از همه ادمهای پشت سریش لگد خوردم و او نفر اولی نیست، قبل از او هزار نفر دیگه لگد زدند؟! و من در ان لحظه پیش او که هستم چقدر بدبخت و درمانده هستم و چقدر از جانم سیر شده ام! حتما با من بد رفتاری نخواهد کرد ... بگذریم... هیچ می دونی الان بیشتر از ده درصد می تونم سیامک باشم!؟

میترا از تفکرات بیرون امد و جواب داد:

- فکر کنم تو واضح به مادرم و دایی داشتی این حرفها رو می زدی! نمی دونم چرا اینکار رو کردی؟... الان حسابی سیاوش و دشمن خودت کردی... تو همون کاری کردی که سیاوش مرتب گفت... من هیچ نمی فهمم. عمدا از روی لج بود؟

بهروز:

- گوش ندادی ... دایی ات گفت یه جووری نسبت به من یه احساس نزدیک داره... مادرت هم گفت من بوی سیامک و می دم!

میترا با جدیت گفت:

- بهروز جان من چی بگم؟!... تو دل سنگ و بدرد آوردی! اگه اونها این حرف و نمی زدند که نمیشد! اونها که سنگ نیستند!... ولی انگار به حرفهای دیگه مادرم خوب گوش ندادی که تو رو صد در صد سیامک نمی دیدید!... من و هر کس الان غم تو رو می خوریم... چون تو رو یک کودک به همه کس می دونیم. بابای بد شانس که یقینا از رشت اومده!

احمد به اونها ملحق شد و بهروز با نگاه به احمد پرسید:

- منتظرن؟

احمد:

- راحت باش... اونها مشغول صحبتند... حرفهاتون بزیند ... پری گفت داری غذا می خوری... گفتم پیش تون بمونم... اگه ایرادی نداره؟

بهروز:

نه...

میترا:

- داشتی می گفתי ادامه بده! از درصد داشتی حرف می زدی!

بهروز:

- من اگه پیش پدرتون برم چون او در مورد من چیزی نمی دونه ... نه فکر می کنه من دوست احمد اقام و نه فکر می کنه من بهروز رشتی ام و نه فکر می کنه نمی دونم چی؟... اگه او بگه من صد در صد سیامک هستم انوقت تو چه می گی؟

میترا:

- برای پدرم یه کم بیشتر غصه می خورم... می فهمم که اصلا حالش خوب نیست اگرچه خوشحال میشم که چقدر برادرم و دوست داره که حتی تو رو سیامک می بینه...

بهروز:

- جدا، اگر بابات بگه من سیامکم؟ یعنی تو قبول نمی کنی؟...

میترا:

- بهروز این جور حرف نزن! دلم کم به حالت نمی سوزه... تو همه ما رو فراموش کن... خودت از روی منطق فکر کن و بگو... یه نفر! همون مادرهات تو پرورشگاه گفتند تو کر و لال بودی؟... تو که نمی تونی گم بشی و فردای بعد از آن حرف بزنی؟!... حداقل خودت بایستی یادت بیاد که دکتر رفتی و عمل شدی؟... خوب اگه عمل شدی حتما پرورشگاه پولش و پرداخت کرد و هر که کمک کرد مدرکی چیزی بایستی ثبت شده باشه ... گیریم گوشهات شنوایش و پیدا کرد... لالی زبان چی میشه؟... اگه نمی دونی زنگ بزن و بپرس تو پرونده یک کلمه اینکه کر و لال بودی ذکر شده...

چشمان بهروز تار شد و رنگ پریده لبخند زد و گفت:

- خواهر حرفهات مثل چاقو تیز بود ... نمی گم حرفهات منطقی نیست و درست نیست... من به این قسمت اصلا فکر نکردم.

بهروز با مکث در ادامه گفت:

- خودم می دونم کر و لال نبودم برعکس از موقعی که یادم می آد از همون بچگی تو پرورشگاه، گروه تتاثر بودم. انجا آواز خواندن را شروع کردم. من هیچوقت کر و لال نبودم. چرا دروغ بگم؟! فقط ...

میترا:

- اگه سیاوش مخالفت نمی کرد با صفر درصد هم تو رو اینجا زنجیرت می کردم و می گفتم تو سیامک هستی! نمی داشتم از این خونه جای دیگه ای بری. من کمک می کردم یه مدرک جعلی برات درست می کردم... این جور هم برای تو فکر کنم و هم برای مادرم خوب می شد و هم برای من! یه داداش مهربون و خواننده خوب پیدا می کردم!

بهروز با غم و اشک خندید:

- چه دیدی هنوز کو تا صبح خیلی وقت هست. خواهر تو مطمئن هستی سیامک یادشون مونده باشه؟ ...

میترا همزمان با تفکر خندید و گفت:

- احتیاجی به گذشته نیست من به عکسهای سیاوش یعنی عکسهای بچگی سیاوش نگاه می کنم و با الان که مقایسه می کنم می بینم قابل تشخیص هستند. اره تو خیابون مشکله! اگه مادرم تو خیابون با سیامک روبرو بشه امکانش هست که او رو شناسه. اگه تو قصابی بابام، یا اینکه سیامک مثل تو بیاید روبرویش بشینه، انوقت مطمئن باش مادرم سریع او رو می شناسه. حتی من می تونم او رو بشناسم. حالا تو اومدی لقمه پخته رو تو دهان همه گذاشتی و گفتی بزرگ شده پرورشگاه هستی و سال ۶۹ گم شدی و یا گفتی ایا سیامک می تونه شبیه خودت باشه... با این همه راهنمایی هر کس تو رو جای سیامک تصور کرد. اگه شباهتی می بود مطمئن باش قابل تشخیص بودی! تو فقط یک سیامک املاتی نبودی که پاکت بکنن و بجاش کلمه بهروز رو نوشته باشن. چون اسمت عوض شده دلیل نمیشه که اصلت هم عوض شده باشه. در صورتی که خودتون مثل این دو اسم یک حرف و ریشه مشترک ندارید. خیلی خنده داره... یکی تون لاله و دیگری خواننده. خودت یه خورده فکرش و بکن! چطور ممکنه؟!

بهروز:

- تو به من بگو چرا بابات بیاد بگه من سیامک هستم چرا به یکی دیگه نمیگه؟...

میترا:

- فرض گیریم رفتی. او گفت تو سیامک هستی. اون وقت حتی در این صورت به نظر من او صد در صد اشتباه می کنه. بابام تو یه وضعیت روحی دیگه است... حتما هزار جور خواب و خیال تو سرش هست... اگه او بگه صد در صد هستی پس در مقابل مادرم و دائی و خاله هام که آنها بهتر تو رو می شناسن! با وجود صد در صدی اینها چه می کنی؟ حداقل اونها بایستی چند درصد شباهت تو رو می دیدند! چرا هیچکس کوچکتترین واکنشی نشون نداد؟ اگه جدا خیلی ها با این وجود بیان بگن تو سیامک هستی... چون باور کردنش مشکله حتما بایستی یه تست ازت بگیریم. من بعدا جداگانه از همه درمورد تو از دائی و خاله هام می پرسم مطمئن باش، خودم یقین دارم! فقط به خاطر تو که شک توی دلت نمونه!

بهروز:

- من فردا میرم پیش بابات ببینم او در مورد سیامک چی می گه؟ دوست دارم حرف اخر و از زبون او بشنوم!

میترا:

- با وجود این همه رفتارهای بدمون، جدا چرا دوست داری که ما خانواده ات باشیم؟ با وجود سیاوش! چرا؟

بهروز از این حرف میترا بیش از اندازه ناراحت شد و تصمیم گرفت قید همه چیز را بزند و در جواب دلگیرانه گفت:

- اگه فکر می کنی من دندونهام تیز کردم؟... باشه خیلی ممنون... اون دفعه با قاطیعت گفتم از این تاریخ اگه من سیامک هم باشم نمی ام پیش تون اعلام بکنم که سیامک هستم حداکثر می رم یه جای دور فقط یکبار یک نامه می نویسم و خبر می دم همین! اگه دارم اصرار می کنم چون می خوام پرونده ام در مورد سیامک تکمیل بشه، سهل انگاری تو این زمینه رو دوست ندارم... نمی تونم فقط به اطلاعات مادرتون کفایت بکنم. یه وقتی دیدی من فردا با سیامک برخورد کردم خاطرات مادرتون و بهش گفتم یادش نیومد. ولی خاطرات پدرتون یادش اومد.

میترا:

- بیخشید منظورت و بد متوجه شدم... برو! کارت خیلی درسته. معلومه تجربه داری!

میترا اب توی سماور ریخت و ان را روشن کرد و گفت:

- بهتره بریم همه منتظرن.

انها به اتاق نشیمن رفتند. یکی از دختر خاله های جوان میترا از روی صندلی بلند شد بهروز سر جاش نشست و به دفترش نگاه کرد و ترانه گل گلدون از سیمین غانم را خواند و بعد ترانه ای از امین حبیبی با نام لا لا گل لاله را خواند. چون جمعیت در خواستی زیاد داشت، نیم ساعت برای همه ترانه خواند. سپس همسایه ها بعد از نوشیدن چای، از بهروز خدا حافظی کردند. احمد هم بعنوان نفر اخر از جایش بلند شد و برای خدا حافظی دست به طرف بهروز دراز کرد و می خواست به همه شب بخیر بگوید. بهروز به او دست داد و صندلی را نشان داد و گفت:

- بشین من هم بایستی برم. باهات تا بیرون می ام. کمکم کن. صبر کن برم دستهام و بشورم بر می گردم.

سیاوش وقتی بهروز را دید، همسایه ها را ول کرد و پشت سر بهروز رفت و گفت:

- اقا بهروز قرار نبود... این همه خواهش کرده بودیم!

بهروز:

- این و بزرگترها به من اجازه داده بودند... الان هم اگه میشه یه سطل چیزی بدین می خوام کثیفی رو تمیز بکنم بعد می رم...

سیاوش استفراغ را به یاد آورد و با حالت چندش اور گفت:

- فکر کردم تمیز کردی؟ من شبها در تراسم و باز میذارم ازت ممنونم... دستت درد نکنه. اگه بگم میترا تمیز کنه... برای او هم حتما چندش اوره. هرکس استفراغ خودش و تمیز بکنه هیچ چندش بهش دس نمیده...

بهروز:

- من خودم از اول نیت اینکارو داشتم. حتی یه بار وقتی به توالت رفتم، گفتم بی خبر برم اینکار رو بکنم. باز ترسیدم، نخواستم سو تفاهم پیش بیاد. نخواستم بی خبر به اتاقت پا بذارم. ولی شما که دکتر حلق و گوش و بینی هستید چطور این حرف و میزنید؟...

سیاوش:

من از خودم نگفتم ... کارم یک وظیفه هست و مسئول هستم ولی این کثافت کاری را تو خودت عمدی کردی... پس مسئول خودت هستی تعارف نداریم... اگه به پول احتیاج داری به من بگو. اونقدر اشک مردم و در آوردی که هیچکس در فکر انعام نبود... همه مجانی امشب مستقیم از نزدیک یه کنسرت و فیلم خوب رو تماشا کردن... کاشکی من هم می تونستم مثل بقیه یک تماشاگر می بودم و از برنامه ات لذت می بردم!

سیاوش کیف پولش را از جیب پشتی شلوارش بیرون آورد بهروز دندانهایش را بهم فشرد و داخل حمام شد و سطل را در دست گرفت و انرا پر از اب کرد و به سمت اتاق سیاوش رفت.

سطل اب را جلوی در گذاشت و به اتاق نشیمن به طرف کیفش که انرا کنار تلویزیون گذاشته بود برداشت و ام پ ۳ را از کیفش بیرون آورد به جمعیت پشت کرده، چمباتمه زده ماند. گوشی رو توی گوشش گذاشت و اهنکهای متین دو حنجره رو گذاشت دوست داشت بمیرد در این حین چشمش به یک قاب عکس روی میز تلویزیون خورد. عکس بزرگ مادر بزرگ و یک عکس شش در چهار بچه کوچک هر دو در یک قاب را دید. اول چشمانش را خوب پاک کرد و به تماشا ایستاد. مادر بلند از پشت گفت:

- اقا بهروز عکس سیامکمه. خوب نگاش کن... شناختیش؟ چند تا عکس دیگه هم داریم.

بهروز برگشت و گوشی را از گوش برداشت و به مادر تماشا کرد و جواب داد:

- برام خیلی آشناست.

بهروز در اصل بیشتر مادر بزرگ منظورش بود. مادر با تپش های تند قلبش از جاش بر خاست. در موقع قدم بر داشتن یک پاش خوابیده بود در همان قدم اول به زمین خورد بهروز سریع خم شد با یک دست زیر بازویش را گرفت مادر با دو دست روی پا گذاشت با کمک دائی دو باره روی مبل نشست و به میترا گفت:

- میترا زود باش البوم و بیار.

میترا به اتاق خواب رفت و بهروز گفت:

- من اول برم دستشوئی چشمهام و آب بزنم میام. یک کم طول میکشه ببخشید.

بهروز با موزیک گوش دادن، روی تراس مشغول تمیز کردن شد. چون دیر کرده بود مادرجله داشت با میترا دنبالش رفت و دید او بهروز را در حمام و آشپزخانه نیافتند به اتاق نشیمن آمدند از جمع پرسیدند. سیاوش با نگاه به مادر با صدای پایین جواب داد:

- می اد داره خراب کاریهش و تمیز می کنه. اصرار کرد!

مادر:

- تو میدونستی باز گذاشتی او این کار رو بکنه؟! مگه من مُردم...

مادر و میترا با عجله پشت سر هم به اتاق سیاوش رفتند. دائی به توالت رفت و پری از فرصت استفاده برد، سوی سیاوش رفت و بغل دست سیاوش ایستاد و گفت:

- من باهش خیلی بد کردم. من هم امشب، کلی مسخره اش کردم... این همه فکرش و نمی کردم. بهروز حرفهش همه اش جدی بود!

سیاوش:

- دل تو رو هم به درد آورد نه؟ باهش سمپاتی پیدا کردی؟

پری:

- نمی بینی؟ گناه داره... این هم فیلمه?... رفت بی خبر داره تمیز میکنه!

سیاوش:

- نه این و من ازش خواستم. کی جز او بخواد تمیز بکنه. کثافت خودشه... تعارف ندارم.

پری به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- تو خیلی سنگدلی... تا این اندازه تصورش رو نمی کردم.

سیاوش:

- نیستم من فقط مثل شما احساس زنانه ندارم. یکی بیاد با این ریخت و قیافه خودش و جای برادرم بذاره و بخواد سر ما رو شیره بماله... من نمی تونم باهش تو این مورد راضی باشم. این اقا دوره دیده است وگرنه قلب من هم بد جوری سوخت... من خودم و ول نکردم وگرنه دوست داشتم بلند گریه بکنم. ولی من برخلاف شما مجبورم با منطق و عقل قضاوت بکنم من نمی تونم ریسک بکنم و احساسی برخورد بکنم. من مسئول هستم. مطمئن هستم داره نقش بازی می کنه! من بایستی او رو آزمایش بکنم! می خوام ببینم کی دس بر می داره... گول مظلوم نمائی او رو نخورید! یه خورده صبر بکنید من ثابت می کنم... اگه راس میبود اره. حس ششم نمیتونه به او اعتماد بکنه!

مادر سمت تراس رفت بهروز عقبی عقبی با تمیز کردن می اومد و مادر از پشت با دو دست زیر بازوی بهروز گذاشت و گفت:

- بهروز جان داری چیکار می کنی پسرم؟ پاشو! مگه مادرت مُرده... پس من دارم بیخودی نفس می کشم؟!
 بهروز با چشمان اشکی بر گشت و گوشی را برداشت و چون هیچکس جز میترا انجا نبود از فرصت استفاده کرد و چند بار صورت مادر را بوسید و گفت:
 - خدا نکنه! من اگه بمیرم نمی دارم اینکارو شما انجام بدین. الان تموم می کنم می ام دستهام کثیف شدن بذارین قشنگ
 یه بار دیگه تمیز بشورم بعد می ام.
 مادر:

- بهروز جان، پسرم چرا داری گریه می کنی؟

بهروز ام پ ۳ دور کمر را نشان داد و گفت:

- این ترانه های که خوندم. همه تو این سی دی هستند غمگین هستند.
 میترا:

- داداش تو چرا بی خبر اومدی. اگه به من می گفتی. نمیداشتم.

بهروز:

- بذارید تمومش بکنم.

مادر به زور بازویش را ول نکرد و او را به طرف اتاق کشاند و گفت:

- پارچه رو بنداز زمین برو دستهات و بشور. مگه مادرت مرده، ناراحت میشم...

میترا البوم را در دست بهروز داد و بهروز عکسهای صفحه اول را تماشا کرد و صفحه زد و میترا گفت:

- همین چهار تا عکس و داریم. بیشتر ازش عکس نداریم. عکسهای نوزادی هم هست اونها بدرد شناسائی نیستند توی
 یه البوم دیگه هستند.

بهروز با وجود این، می خواست به بقیه عکسها تماشا بکند صفحه دوم را باز کرد سیاوش نمی خواست جلوی چشمان
 مادر و دائی و خاله هایش عکس پدرش دیده بشود دخالت کرد و گفت:

- اقا بهروز به بقیه عکسها الان کاری نداشته باش... خوب به اینها نگاه کن. برات آشنا هستن؟

بهروز مجدا به صفحه اول بر گشت و با تماشا به عکسها سر به پایین تکان داد و گفت:

- اشناست. انگار دیدمش. باور کنید... من سیامک و دیدم!

مادر قلبش از جاش کنده شد و از جاش بر خاست کنار دست بهروز نشست البوم رو از دست بهروز بر داشت و عکسها را از البوم بیرون آورد و انها را در دست بهروز داد و گفت:

- پسر، بهروز جان. جانم خوب نگاه کن!

مادر به لامپها نگاه کرد و پرسید:

- سیاوش اتاق یک کم تاریک نیست؟

بهروز:

- مادر من چشمهام خوب میبین...

سیاوش:

- اقا بهروز تا یادم نرفته یه ساعتی قرار بذاریم فردا صبح بیا بیمارستان... همونی که به پارک شهر وصله... همونجایی که تو با پلیس ها درگیر شدی... بیا اونجا من یه نگاه به گوشهات بندازم...

بهروز به میترا نگاه کرد و از جمع خجالت کشید در جواب با ناراحتی و لج برای خراب کردن خود گفت:

- لازم نیس. من چون تو خیابونها می خوابم اول صبح ماشینها زیاد سر صدا دارن وقتی سمت راس می خوابم هیچ صدائی رو نمی شنوم راحت می تونم بخوام. این هم خودش در بدشانشی، خوش شانسی حساب می شه! نمی خوام با گوش چپم بشنوم!

دائی:

- کار خدا رو ببین!

سیاوش:

- اره اگه از اول نمیداشت خونه تو سر مردم خراب بشه خیلی بهتر میشد. دائی انسان حتما نبایست توی بدیها شانس بیاره.

دائی:

- اره ای کاش زلزله نمی اومد خدا همه رفته گانمون و بیامرزه!

مادر در انتظار بهروز پرسید:

- یادت نیومد؟

بهروز با دست به قاب عکس کنار تلویزیون اشاره کرد و پرسید:

- اون مادر تو قاب عکس کیه؟

مادر با حالت گریان گفت:

- خدا بیامرز مادر بزرگ سیامکه... من جلوی چشمانم یه روزه هر دو تا رو از دست دادم. سه نفری رفتیم مشهد ولی خودم مرده تنها برگشتم!

مادر با درد و اشک، داستان مشهد را برای همه تعریف کرد.

بهرروز با تاسف به عکس مادر بزرگ تماشا کرد و بعد با نگاه به مادر عکس را به او نشان داد و گفت:

- انگار شبیه مادر بزرگ خودم هست خیلی شباهت داره؟!

سیاوش:

- اقا بهروز پدر و مادرت هم یادت می آد؟

بهرروز:

- نه متاسفانه یادم نمیاد... اصلا یادم نمیاد. فقط می دونم اونها رو خیلی می بایست دوست می داشتم.

سیاوش:

- پس چطور مادر بزرگت یادت می آد مگه بعد از مرگ پدر و مادرت او زنده بود؟

بهرروز:

- نه آگه یه چیزهای قدیمی ببینم دقیق نمی تونم بگم ولی میتونه برام آشنا به نظر برسن. انگار خاطرات بچگی ام زنده میشن. توی این عکسها هم برادرتون برام آشنا به نظر می رسه. جدی می گم. الان فقط یادم نمیاد اونها رو کجا دیده باشم.

سیاوش به بهروز اخم کرد و بهروز برای رضای خاطر او در ادامه گفت:

- من تو رشت زیاد تحقیق کردم و تو اون شهر بیشتر از هر شهری موندم گفتم شاید خونه مون یادم بیاد.

دائی:

- کاری نداره برو ثبت احوال اسمت و بده همه چیزت بیرون میاد. خونه چیزی یادت نمیاد؟

بهرروز:

- چرا من حقیقتش یه خونه بزرگ یادم میاد توی حیاط حوض داشتیم ماشین داشتیم.

دائی:

- خوب اگه اون ملک و پیدا بکنی و ظاهرا بایستی تو رشت باشه کلی ثروت است الان.

بهروز:

- راس می گین... ولی من چطوری می تونم ثابت بکنم.

دائی:

- گفتم برو ثبت احوال اسمت و بده دادگاه خودش دنبال کار رو می گیره ما می تونیم ضمانت بشیم برات وکیل می گیریم.

بهروز:

- بهروز، اسم حقیقی من نیست. اسم بهروز فرجی، اسمیه که پرورشگاه به من داده.

دائی:

- سخت شد... ولی یه راهی هست اگه دنبال کار رو بگیری بجای این تحقیق ها دنبال ثروت خودت بری خیلی بهتره نیست؟ حتما وضعت از همه ما بهتر میشه!

سیاوش:

- من تحقیق می کنم. شاید با تست دِ ان آ بشه کاری کرد.

مادر:

- صبر کنید پول پول. بذارید تمرکزش بهم نخوره... من دردم چیه؟ شما دنبال چه هستین؟!

بهروز:

- مادر از این عکسها یه کپی اش و به من بدید من با خودم می برم پیداش می کنم. من خیلی امیدم با دیدن این عکس ها زیاد شده!

مادر از حالی به حالی دیگه شد و جلو اومد و دستهای بهروز و بوسید:

- کی می ری دنبال کار؟

بهروز:

- به پرورشگاه فکس می زنم... از اونها می خوام هر چه تونستن عکسهای قدیمی رو برام ایمل بکنن... من یقین دارم سیامک و دیده باشم. چون من صاحب این عکس و می شناسم تا عکس های پرورشگاه مون و نبینم نمی تونم الان با اصمینان صد در صدی بگم و مطمئن هستم سیامک تو پرورشگاه ما بزرگ شد!

مادر از خوشحالی خودش را روی بهروز انداخت و مرتب او را بوسید و اشک شوق ریخت و روی سر و صورت بهروز دست کشید.

بهروز از جاش بر خاست و گفت:

- دوستم صمد منتظرمه... اگر اجازه بدین من رفع زحمت می کنم.

مادر:

- زنگ بزن بگو نمیتونی.

بهروز:

- مادر جان من بایستی برم... همیشه... شماره تلفن اقا صمد و ندارم... قول دادم...

میترا به همراه احمد، بهروز را تا دم دروازه بدرقه کردند. بهروز دستی به طرف میترا دراز کرد و غمگین گفت:

- من ادرس خونه تون و تو دفترم نوشتم... تو همین چند روزه، نامه و عکس های قدیمی سیامک و براتون می فرستم... حداقل بدونید سیامک اون سالها توی پرورشگاه تهران بود...

میترا نگران گفت:

- یعنی چه؟... عکس می فرستی؟ اقا بهروز داری اذیت می کنی... تو داری از یه چیزی مطمئنی حرف می زنی... تو داری در اصل می گی سیامک تا این اواخر زنده بود... وگرنه چرا خودش نیاد؟... بهروز به من راستش و بگو تو از همون اول از سیامک خبر داشتی؟!... سیاوش حرفهای درسته... تو دوس داشتی خودت و جای سیامک بقبولونی!؟

بهروز لبخند زد و گفت:

- فکرهای بد نکن! من با این ریخت جا بزنم!؟

احمد جدی گفت:

- اقا بهروز خودت گفتی ده هزار نفر تو پرورشگاه بزرگ شدید... از کجا به قولت خودت با تغذیه بد، سیامک خوش تیپی خودش و از دست نداده باشه و این اواخر شبیه تو نشده باشه؟! تو هم یکی از انهایی هستی که شباهت خودت و با او دیدی! و چون از چهره بچگی سیامک هیچ تو ذهنت نمونه بود... نمی تونستی بدونی خانواده اش سیامکی را با بهروز اشتباه نمی گیرن! وقتی عکسهای سیامک و دیدی. تازه چهره بچگی سیامک یادت اومد... نقشه ات نگرفت! نه؟... به خاطر همین داری فرار می کنی! نمی خواهی ازت آزمایش و تست بگیرن؟!... من نظر و شک میترا رو تایید می کنم.

بهروز لبخند زد و گفت:

من سیامک و پیدا می کنم ولی ازش نمی خوام که بیاد اینجا... من خودم با شما آشنا شدم... میترا تو خودت مگر به من نگفتی ... این خانواده رو برای چه می خوام ... نگفتین بهتره که کل خانواده تون و فراموش نکنم؟... خوب من هم با نظر تو موافقم! چرا برم زندگی بیچاره رو ازهم بپاشم؟... شاید یه زندگی خوب داره؟...

میترا:

- این حق سیامک هستش که بخواد بیاد یا نه... تازه من به تو گفتم ... تو که سیامک نیستی... سیاوش و دیگران تو رو باور ندارن!

بهرروز لبخند زد و گفت:

- سیامک عین من... شاید بدتر از من! بد ریختر از من! ... بدبخت تر از من!... مگه خودت نگفتی... سیامک شوم نحسه؟! میترا:

- من اوادم شام دعوت کردم ... تو با دلی پر داری از این خونه بیرون میری!

بهرروز:

- من فکر می کردم وقتی خانواده ام و پیدا کردم، انها به همه مردم شهر اطلاع می دن و تمام مردم شهر به استقبال من می آدن... چند روز این ور و آن ور سگ دو زدم و سر اخر خودم به زور داخل خونه تون انداختم... امشب سیاوش و پری با مسلسل به من شلیک کردند... تو جای منی که بدونی من الان چه دل خونی دارم... نیستی دلت هم یه جای دیگه خوشه... خواهر نذار این چیزها را بگم بذار خودم تا اخر عمر بسوزم و از این پس این دلت و نپذیرم... کی مقصره؟... نمی دونم!... ولی همه پل ها پشت سرم شکسته... اگه روزی پام توی این خونه گذاشته بشه بدون جنازه من هست... خوب من می رم... قول دادم شنبه می رم ... یک روز زودتر می رم... مواظب خودتون باشین.

میترا:

مادرم چی میشه تو بهش قول دادی...

بهرروز دو قدمی که بر داشته بود به طرف ان دو برگشت و گفت:

- می بینی می گی مادرت؟... مادرت فقط یه پسر نحسش پیشش کمه... از بعد هم اگه از سیامک پرسید... بگو بهروز و که دیده... سیامک همون بهروز بود...

میترا:

- این جوری که نمیشه... مادرم که بچه نیست بخوام گولش بزنم.

بهرروز خندید و در تاریکی گم شد.

بهر روز تمام شب را نتوانست بخوابد به هر قسمت از آنچه در این شهر بر او گذاشته بود فکر کرد. فکر کرد و گریه کرد. تا اینکه هوا روشن شد و او بخواب رفت. صمد بی خبر از همه جا او را ساعت نه صبح بیدار کرد. بهروز لقمه ای غذا خورد و تنها به زندان رفت. هیجان و وحشت زیاد داشت.

بهر روز با اصرار زیاد موفق شد برای ساعت ده و نیم، قرار ملاقات اختصاصی با رستمی را بگیرد.

ساعت ده و نیم شد. وقتی زندانیان از هوا خوری به سلولهایشان برگشتند، رستمی قبل از بهروز به سالن ملاقات روز قبل برده شد.

رستمی توی اتاق انتظار بیشتر از بهروز هیجان داشت و بدون اینکه خود بداند قدم می زد. مرتب چشمش به راهرو دوخته بود. سر انجام از ته راهرو آمدن دو مرد را دید. پسرش را شناخت. بسیار خوشحال شد. جلو آمد و مشت ملایمی به شیشه زد. مامور به طرف رستمی دست ایست بالا برد و بعد خود قدم به طرف بیرون از راهرو برداشت.

پدر و پسر ایستاده خوب به هم تماشا کردند. رستمی منتظر شد تا مامور از راهرو بیرون برود. مامور در را از پشت بست و پدر مجدداً به بهروز تماشا کرد و گفت:

- دلم می خواد با مشت و لگد بزخم این شیشه رو بشکنم... نامردها حضوری بهت اجازه ندادند... تو به سیاوش نگفتی نه؟

بهر روز:

- نگفتم... با من خوب رفتار می کنن! الان هم گفتن ساعت دو، وقت ملاقات عمومی هست پیام. گفتم میرم تهران... تونستم اجازه بگیرم.

رستمی بادی از افسوس ها از دهان بیرون کرد و بعد خسته روی صندلی نشست و دو دست یک لحظه روی شیشه گذاشت و گفت:

- خوبی پسرم؟

بهر روز:

من خوبم مرسی، شما خودتون خوب هستید؟

رستمی دست روی سینه، روی قلب گذاشت و در ادامه گفت:

- بابا اومدی و پیدا شدی و صحیح و سالم هستی... اگه بدونی چقدر چاکرم. الان اگه مرگ بیاد سراغمم بی غم می میرم راضی هستم!

بهر روز لبخند زد و گفت:

شما گفتین برم خونه با مادر و بقیه آشنا بشم... آقای رستمی تعجب نمی کنین؟ من لال نیستم و کر هم نیستم!...

رستمی دست بالا برد و با لبخند گفت:

خدا رو شکر ... من از همون اول به مادرت گفته بودم عجله نکنن...

پدر سر به طرفین تکان داد و در ادامه گفت:

- من الان به انها چی بگم؟ حداقل خودشون بفهمند چیکار کردند!...

بهرروز نفس راحتی کشید و گفت:

- شما هنوز می گید... یعنی جدا من سیامکم؟

رستمی خندید و پرسید:

- باباجان چی شده... چرا شک داری؟

بهرروز با خوشحالی خندید و انگشتان دو دست را در موهای بلندش گذاشت این بار او باد افسوسش را بیرون داد و گفت:

- من دیشب رفتم خونه مادر، اونجا شام دعوت بودم. میترا دعوتم کرده بود...

رستمی با چهره عصبانی پرخاشگرانه گفت:

باباجان دعوت بودم چیه ... اونجا خونه خودته... خونه خودت!... میترا دعوتت کرد چیه؟ میترا خواهرته! چرا غریبانه حرف

می زنی؟

بهرروز:

- من چی بگم ... دیشب پنجاه نفر تو خونه جمع بودند. هیچکس باور نکرد که من سیامک باشم. پدر عزیز شما اشتباه

می کنید... اونها چند نفر و شما یه نفر!... من فقط به میترا گفتم که گفتید من سیامکم... گفت، نه اگه بابام هم بگه، اون

تو زندون سختی زیاد می کشه... دوست داره تو سیامک باشی چاره نداره...

اشکها از چشمان رستمی سرازیر شد و بهروز در ادامه گفت:

- اگه من بخوام حرف شما رو قبول بکنم؟... انوقت حرف مادر و دائی و خاله ها رو چیکار بکنم؟ حرف این همه انسان

را چه بگم.

رستمی با دست تکان دادن، نه نه گفت و در ادامه گفت:

سیامک جانم گوش بده... پس اونها کورن!... من بابات هستم... اره من سختی می کشم و حسرت تو رو کشیدم. شاید و

یا حتما به خاطر همین می تونم بهتر بینم. اونها همه چیز و فراموش کردن برای اونها اصلا مهم نیس! چی شده؟ چرا

مادرت نفهمید؟ فقط این تکه رو در تعجبم؟!...

رستمی مکث کرد می خواست حرف بزند چانه اش لرزید و گریه اش گرفت و گفت:

من بچگی ات و فراموش نکردم... من بچگی کاملت و در شکل الانت می بینم... به من کسی نگفته بود که تو اومدی! من اصلا انتظار اومدن تو رو نداشتم... خودت شاهد بودی... در ثانیه اول واضح دیدم. مگه من دیوونه هستم. این همه ادم تا به امروز ملاقاتم اومدن. هزار نفر، خیلی از جوونها اومدن، گفتن دوست سیاوشند... من یه دونه از آنها رو نمی شناختم. همه، همسن و سال خودت بودند. مگه به یه نفر از اونها گفتم که سیامکند؟...

بهر روز لبخند زد و گفت:

- یه چیز دیگه هم هست... من هیچوقت کر و لال نبودم! من دیروز اگه با شما حرف نزدم؟ چون بغض گلوم و گرفته بود و هم می خواستم ببینم شما چقدر جدی هستید و هم می ترسیدم اگه حرف می زدم شما اون لحظات خوش رو از دست بدهید... من به حرفهاتون گوش دادم یه راس خونه تون رفتم. دیروز همه اونجا جمع بودند ظاهرا میترا عمدا همه رو دعوت کرده بود. چند روز پیش از آغاز اشنائی مون با میترا، به او در باره پرورشگاهی بودن خودم گفته بودم... دیشب اونجا رفتم که به مادر حرفهای شما را بگم و بگم که گفتین من سیامکشون هستم. متاسفانه این فرصت عکسش پیش اومد. نتونستم و نگفتم صبر کردم و انتظار داشتم اونها منو بشناسن. یه نفر شون نگفت زبون باز نکرد و نگفت این پسر چقدر شبیه سیامک هست حتی هیچکس یه ذره شباهتم و ندید. چطور ممکنه؟... شما از لحظه اول گفتین من سیامک هستم؟ ولی اونها این همه وقت پیش اونها بودم باورش برای خود من مشکل هست؟

پدر:

- من از بقیه انتظار ندارم شاید جدا برای بقیه تشخیصش، مشکل باشه؟! ولی مادرت؟ او دیگه چرا؟ او میبایست تو رو بشناسه!... من هم گیج شدم... شاید نور چشمانش ضعیف شده، نزدیک بین شده؟! عینک زده بود؟

بهر روز:

- نه عینک زده بود. میترا نظرش بود حداقل یکی از جمع مخصوصا مامانم بایستی خودشون بگن من یه ذره با سیامک شباهت دارم. ولی هیچکدامشون یک درصد هم این احتمال و ندادن من دیشب فقط جمله من سیامک هستم را بکار نبردند من پیش جمعیت چهل و پنجاه نفری حداقل یک ساعت تمام روبروی هم نشستیم و من ترانه خوندم و آنها به من زل زدند و منو تماشا کردند من هم به همه اونها تماشا کردم. البته بخاطر سیاوش که مرتب اذیتم می کرد سر اخر از روی غیظم مجبور شدم خودم و یه بابای دیگه با یه داستان خیالی معرفی بکنم. چون خیر همه چیز و زدم. سیاوش فکر می کنه من یه کلاهبردار هستم. باور نکردنش را می فهمم ولی دشمنی با من اصلا لازم نیست. او از من نفرت داره انگار با سیامک نفرت داره. او دکتر مملکت هست من برادرش هم نباشم نمیتونه یه خورده با من بدبخت گدا همدردی بکنه. مگه من با او چه کردم هیچ نمیتونم او رو درک بکنم!؟

پدر لبخند زد و با نفرت و عصبانیت گفت:

- بخاطر همین اقا داداش من تو زندونم. منو زد با اون دائی بی شرفش برات از مردانگیشون تعریف نکردند؟

بهر روز:

- من چیزی نمی دونم.

پدر:

- من به اون دائی کوچکه بی همه چیزش چاقو زدم. نزدیک بود سقط بشه، شانس آورد نمرد.

بهروز:

- من الان نمیتونم قضاوت بکنم چون هیچ چیز نمیدونم.

پدر:

- اره تو اصلا دخالت نکن نه طرف اونها رو بگیر و نه طرف منو... این یه درد و چاک چند ساله بود که اخرش پاره شد... سیامک جان الان فهمیدم یه چیزی کم و یه چیزی زیادی تعریف کردی! تو نمی بایستی خودت و یه بابای دیگه معرفی می کردی. تو به مادرت اطلاعات غلط دادی اون بیچاره هم به هوای اینکه بچه کسان دیگری هستی نیومد به اون مغزش فشار بیاره... تو خیلی عوض شدی. سختی بابا زیاد کشیدی مگه نه؟

در چشمان بهروز هم با شنیدن کلمه سختی اشک برق زد در ابتدا فقط به پدرش تماشا کرد و بعد امیدوارانه و خسته شده پرسید:

- شما هنوز روی حرف دیروزی تون هستین. یقینی میگین من سیامک هستم؟

پدر:

- من که شک ندارم. صبر کن بعد از ظهر عمو ت بیاد. من دار و ندارم می سپارم تو دستت. ببینم این سیاوش نامرد باز بهت چی میتونه بگه... پس فطرت بی همه چیز اسمش و می ذاره برادر... چی تو زندگی، براش کم گذاشتم؟... ساعت دو بیا از فردا، صاحب مغازه، خودت هستی و زمینت و هم به سمت می کنم...

بهروز:

- خیلی ببخشید من چیزبهای بین حرفهای اونها فهمیدم میدونم میونه شما باهم خوب نیست اگه اینکار رو بکنین هر چند من قبول نمی کنم... معذرت می خوام اونها حرفهای خوش در حق شما نخواهن زد... دیگران مهم نیستن. شما به من ثابت بکنید که من سیامک هستم... بگین ... اچه چطور ممکنه؟ شما یقینی میگین!

رستمی:

- جانم، می گم... وقتی تو دنیا اومدی دو دقیقه بعد من تو رو دیدم باورت همیشه انگار بابا بزرگم و دیده بودم. غیر ممکن بود این همه شباهت یعنی انگار اون پیرمرد تازه متولد و کوچک شده بود. من در تعجب بودم انگار توئه نوزاد یه پیرمرد بودی پیر شده بودی! البته بعد ها برای من این شباهت و از دست داده بودی... جز من یه دختر عمه ام هم با دیدنت بار اول همین حرف منو زد در صورتی که تو در ان موقع دو ساله بودی دیگر برای من، تو بابا بزرگم نبودى ولی برای

دختر عمه ام چون بار اول تو رو می دید، شباهت تو رو با بابابزرگمون یکی دید. پسرم بیست و دو سال گذشت دیروز اومدی انگار دوباره بدنیا اومدی ... چشمم باز به تو افتاد انگار اون خدا بیامرز خودش دوباره اومد. الان باز داره اون شباهت از بین می ره. حتی رفت. فقط لحظه اول اتفاق می اوفته انگار معجزه اتفاق میوفته. قربون بابا برم من که از قبل نمیدونستم این بار دوم بود که من وقتی چشمم به تو خورد در وحله اول فکر کردم بابا بزرگم و دیدم. خودت فکرش رو بکن این همه تصادف غیر ممکنه. تو اگه یک گمشده غریبه باشی که من اینو نمی دونستم چرا یک بابای غریبه گمشده بایستی با بابام بزرگم شباهت داشته باشه چرا من بایستی با دیدن تو باز خیال کنم بابا بزرگم و دیدم؟

بهر روز:

- کاشکی حرفتون درست میبود من کر و لال نیستم دوما من یادم می اد در یک خونه ای زندگی می کردم و من ادمهای دیگری یادم هست یه زندگی دیگه... من برادر و خواهرهای دیگری یادم هست اینها چطور ممکن هست؟

پدر:

- بابا وقتی تو گم شدی ما به تمام اداره پلیس سر زدیم به همه پرورشگاه سر زدیم ما به تک تک بچه ها مخصوصا بچه های که از ان تاریخ گم شده بودن از نزدیک دیدیم. من با سرکار حرف زدم... به قول سرکار ان روز یک بابائی تو رو با خودش بر فرض به خانه اش برد دلش به حالت سوخت و خواست تو رو بزرگ کنه... بعد هم در عمل دیدن از عهده ات بر نمی ان یه جوری بی شرفها اطلاعات درست ندادند تا من دنبالت بیام چون همه چیزت ما به پلیس سرتا سر ایران حتی به پرورشگاها داده بودیم. اونها یه جوری بایستی اطلاعات غلط داده باشند که پرورشگاها نتونسته باشن... ما رو در جریان بذارن! بابا وقت زیاد نداریم بگو می خواه چیکار کنی؟ الان پیش کی می مانی؟

بهر روز:

- شما غصه نخورین جا فراوون هست.

پدر:

- ببین پسرم، من و مامانت وقتی از هم جدا شدیم، من هر ماه برات پول کنار گذاشته بودم و بعدا یه زمین خریدم ماهانه قسط ان و دادم الان اون زمین خیلی گران شده ششصد متر هست. الان قیمتش سیصد میلیون هست ... میتونی دو تکه بکنی و بدی اپارتمان درست بکنن بابت هر اپارتمان دو تا واحد سهم تو میشه...

پدر با گریه ادامه داد:

- این بابات نمرد من همیشه و همه ساعت در فکرت بودم. نمی دونستم هیچ امید نداشتم ولی به خودم کلک زدم و به همه می گفتم تو یه روزی بر می گردی... بخاطر اینکه مادرت امیدش و از دست نده... به خاطر تو زیاد کار کردم... ساعت دو بیا... من تو رو با عموت آشنا می کنم. مغازه مون دست عموت هس. تا اونها بیان یه فکری برات می کنم. بزرگ شدی خونه برات اجاره می کنم. واستا پیش عموت کار کن... کار رو یاد بگیر... ولی برو اول از همه به مادرت بگو که من گفتم تو سیامک هستی. تو عوض شدی شاید بیچاره دلیل خودش و داره که نمیتونه تو رو تشخیص بده... اولین مشکل

او اینه که نمیتونه باور بکنه تو کر و لال نیستی... تو از همون اول کر و لال نبودى به اون نامرد بگو پزشک حلق و بینی. او می دونه مشکل بچگی تو چی بوده. گوشهات سنگین بود خوب واضح نمی شنیدی. حتما بعدا شاید گوشهات خودش خوب شدند... عمل نشدی؟

بهرروز با سر تکان دادن، نه گفت.

رستمی:

پسرم ... من همین صبحی با وکیلیم حرف زدم او گفت اول بایستی یه شناسنامه بگیری برای گرفتن شناسنامه بایستی اول هویتت مشخص بشه یعنی یه تست از من و تو و یا مادرت می گیرن... وقتی شناسنامه ات صادر شد خود به خود زمین هم به اسمت میشه... وکیلیم گفت فردا بری پیشش ... او می دونه چیکار بکنی... سیاوش بارها تلاش کرد اون زمین و از چنگم در بیاره... من بهش ندادم... خوب شد که ندادم.

پدر و پسر چند دقیقه ای از میترا گرفته تا نابرداری و خواهری حرف زدند و بعد مامور امد...

بهرروز نیم ساعت مانده به دو بعد از ظهر، زودتر از موعد، مجددا قبل از باز شدن در زندان، با دوچرخه از مرکز شهر به زندان امد. بیرون از زندان در خیابان، روبروی در ورودی همراه با تعداد اندکی از خانواده های زندانیان منتظر ماند. بهروز امید داشت، بستگان درجه یک پدری او به مانند پدر، شباقتش را با پدر بزرگ اش تصدیق بکنند.

بهرروز با کنجکاوای به همه مردم تازه از راه رسیده تماشا می کرد. چشمان او به هر دو سمت خیابان دوخته بود. تا اینکه ماشین باربری سرعتش را کم کرد و راننده، وانت را در کنار جاده پارک کرد. بهروز از همان ابتدا متوجه نوجوانانی را بر پشت وانت شده بود و از این رو با خوشبینی چشم از وانت بر نمی داشت.

جمعیت شش نفره که سه نفر از آنها نوجوان بودند به همراه یک پیرمرد و یک پیرزن و یک زن جوان حدودهای چهل سال از فاصله پنجاه متری می آمدند. بهروز مطمئن بود که این افراد زن و بچه های رستمی هستند. او سریع دوچرخه اش را که برای تکیه دادن خودش استفاده می کرد در یک گوشه ای با زنجیر قفل کرد و بعد به طرف جلو به پیشباز شش نفر رفت.

در چند متری مانده به شش نفر سرچایش ایستاد و به چهره تک و تک از آنها کنجکاو نگاه کرد.

بهرروز به نامادری خیره شد و او را نسبت به پدرش خیلی جوان یافت. زن جوان می توانست دختر رستمی حساب بشود. بهروز نادانسته و نا خواسته نسبت به پدر احساس انزار پیدا کرد. و ان شخصیت زیبای پدر یک هو لکه دار و کثیف شد. و پدر از چشم او بالکل افتاد. بعید می دانست زن جوانی چون این، از روی علاقه و خواسته قلبی با پدرش ازدواج کرده باشد. پیش خود امر خرید و فروش را دخیل اصلی دانست. بدن بهروز از یاسی که در دل کاشت، سست شد. قوت تمامی از بدنش رخت بر بست. از ان لحظه با شرم به شش نفر نگاه می کرد. هر چه از پدر برای خود امید بسته بود به یکبار رویاهای ساخته شده همگی در هوا دود شدند! پدر، تنها تکیه گاه او فرو ریخت.

بهروز با نشاط از دست رفته، ناراحت و دلسرد، در چند قدمی مانده به شش نفر، همانطور سر جایش ایستاد و سد راه کرد و به آنها زل زده تماشا می کرد و کنار نمیرفت. جمعیت قبل از اینکه او را دور بزند بهروز به آنها سلام کرد و بعد با نگاه به پیرمرد گفت:

- بیخشید عمو! شما بایستی آقای رستمی باشید؟!

همه افراد کنجکاو سر جایشان ایستادند و پیرمرد با دقت به بهروز نگاه کرد و کنجکاو جواب داد:

- نه من رستمی نیستم، با کدوم رستمی کار داشتید؟

بهروز:

- شما به ملاقات آقای رستمی نمی روید؟

پیرمرد زن جوان و بچه ها را نشان داد و گفت:

- می ریم! پدر این جوونهاست... چطور؟

بهروز با لبخند به سه جوون تماشا کرد و گفت:

حدس زدم، بخاطر همین مزاحم شدم... وقت شما رو نمی گیرم ... فقط لطفا به من با دقت تماشا بکنید، براتون من آشنا به نظر نمی رسم؟

پیر مرد به بهروز نگاه کرد و گفت:

- چرا آشنا به نظر می رسی ولی نمی تونم بگم از کجا؟

بهروز کمی خوشحال شد و به زن شصت ساله نگاه کرد و پرسید:

- زن عمو شما هم خوب نگام کنین؟

پیرزن سرش را تکان داد و گفت:

- نه تا حالا ترا ندیدم. به جا نمیارم!

بهروز:

- جدیداً منظورم نیست... شما بایستی فقط منو وقتی بچه بودم، سه ساله بودم، دیده باشین!

نامادری گفت:

- فهمیدم... اقا سیامک شمائین؟

بهروز به نامادری نگاه کرد و پرسید:

- شما منو شناختین؟

نامادری:

- نه من بچگیت و ندیدم. گفتمی سه ساله بودین یعنی احتمال دادم منظورت سیامک باشه! سلیمان هم از همه ما خواست به ملاقتش بیایم... پس بگین بخاطر شما از همه مون خواست بیایم!

بهروز:

- من خودم، دقیق نمی دونم کی ام؟ ... شاید گمشده شون باشم شاید هم نباشم از شما پرسیدم، گفتم احتمالاً شناخته باشین؟ تا حالا فقط آقای رستمی صد در صد می گن من سیامک هستم. بقیه هیچکس هنوز منو نشاخت دلهم می خواد یه نفر دیگه حرفش و تأیید بکنه.

پیرمرد:

- ما اون اقا پسر کوچکی که تو مشهد گم شد، او رو هرگز ندیده بودیم. ما هیچ اشنائی قبلی با خانواده سلیمان نداشتیم. من پدر زنش هستم. اگه او می گه تو سیامک هستی؟... پس مشکل چیه؟ خدا رو شکر پیدا شدی. او نمرد به آرزوش رسید... خدا رو شکر!

نامادری:

- قبلاً ما با سلیمان و خانواده اش هیچ اشنائی نداشتیم. ما اهل یه روستای دیگه ایم...

بهروز:

- شما سریع گفتین سیامک هستم فکر کردم منو شناختین!

نامادری:

- من از روز چهارشنبه منتظرتون بودم سلیمان به من زنگ زد و خیلی سفارش کرده بود به من گفت اگه اومدین ازت استقبال بکنیم. گفت مشخصات به سیامک دقیقاً جور در میاد ... گفت حتی اگه سیامک نباشین ازت خوب پذیرائی بکنیم.

موهای بدن بهروز مور مور شد و گفت:

- باورم نمیشه... جدا تا این اندازه؟

نامادری:

- چطور مگه؟... نگاه به قیافه سفت و سخت سلیمان نکن! مرد بسیار مهربونیه... او برای هر بچه ای که گمشده باشن، جون میده. همه رو اندازه سیامک دوست داره... اگه بفهمه یه بچه گمشده هست؟ حاضره برای اون بچه جونش و بده...

هر چه از دستش بر بیاد برای اون گمشده انجام می ده... دای سیامک یک حرف بد به سیامک زد او چاقوی قصابی رو
ور داشت تو شکمش فرو کرد. تا این اندازه حساسه.

اشک در چشمان بهروز جمع شد و پرسید:

- گفتین چهارشنبه... یعنی خبر داشتین؟! آقای رستمی پس از قبل در مورد من خبر داشتند که از آگاهی ادرس خونه تون
و گرفته بودم؟

نامادری:

- اره، اداره آگاهی اول به زندان زنگ زدند و از او پرسیدند و اجازه خواستند از او پرسیدند چنین شخصی یعنی شما دارین
تحقیق می کنین و مدرک شما با سیامک جور در می اد ادرس بدن یا ندن ... انها با اجازه سلیمان ادرس مادرتون و دادند.
گفت اول برین مادرتون ببینین!

بهروز:

- فهمیدم...

پسر بزرگتر که چهارده سال سن داشت به یک جمعیت پنج نفره که می آمدند نگاه کرد و گفت:

- مامان عموها و زن عموها هم دارن می اند...

همه به جمعیت پنج نفره نگاه کردند و نامادری گفت:

- صبر کن از انها پرسیم بهتره... اگه سیامک باشی الان مشخص میشه اونها حتما تو رو می شناسن! خدا کنه باشین!...

بهروز به نامادریش نگاه کرد و گفت:

- خواهش می کنم شما به انها چیزی نگوئید! بذارید انها خودشون به من نگاه بکنن. شما همیشه این همه تعداد به
ملاقاتی می آئید؟

نامادری:

- نه امروز سلیمان خواست که همه خانواده بیان. دیگه به کیها گفت عمو بایستی بدونه... خواهرهاش هم حتما تو راهن...
اونها هم حتما الان میان... ظاهرا می خواد با همه حرف بزنه... نگفت موضوع چیه حتما در مورد شماست که می خواد
حرف بزنه.

بهروز:

- از اشنائی با شما زیاد خوشحالم هر چند انتظار نداشتم با مادر به این جوانی بر خورد بکنم.

زن جوان با لبخند گفت:

- سلیمان گفت تو با مادر خودت هنوز اشنائی ندادی؟

بهرروز مایوسانه جواب داد:

- موقعیت پیش نیومد... آنها منو نشااختند. در حقیقت آنها برعکس آقای رستمی حتی یه ذره شباهت و در من نمی بینن! یکی می گه صد در صد هستم و بقیه می گن صد در صد نیستم... اگه یه نفر دیگه بگه هستم بایستی ان وقت بریم آزمایش بگیریم.

جمعیت یکی بعد از دیگری با سلام کردن و دست دادن و به هم از یکدیگر احوال پرسى کردند و همه با بهروز با وجود نا آشنا بودن، به او دست دادند. برادر بزرگ رستمی از زن رستمی پرسید:

- نگفت برای چی همه ما را می خواد ببینه؟... حال و احوالش که بد نیست؟

نامادری:

- سلیمان خوبه! جای نگرانی نیست. برعکس خیلی خوشحالند... فکر کنم بخاطر این جوون، شما رو خواست ببینه؟

برادر بزرگ رستمی نگاه به بهروز کرد و گفت:

- آها فهمیدم... بخاطر میتراست؟

عموی جوانتر خندید و به مازندرانی گفت:

- چی می گی؟ داری از میترا حرف میزنی... داداش خوب تماشا کن!... بعد دم گوش برادر بزرگش گفت... ادم قحطی مگه؟!

بهرروز به بی احترامی عمو کوچکش اعتنا نکرد و کمی جلوتر آمد و نزدیک شد از عموی پیرش پرسید:

- عمو شما منو نشااختین؟

عمو بزرگ با دقت به بهروز تماشا کرد و با تعجب جواب داد:

- نه هیچ ندیدمت، یادم نمی آد! پسر کی هستی؟

بهرروز:

- اونو خودم نمی دونم شما به من بگید؟...

بهرروز به مرد و زن های دیگر نگاه کرد و باز از عموی بزرگ پرسید:

- از میون شما کسی منو نمی شناسه؟ حداقل از روی شباهت می تونید بگین به کی شباهت دارم؟

عموی بزرگ پرسید:

- یک جور می پرسی... سلیمان هم زنگ زد... تو که نمیتونی سیامک باشی!

بهروز:

- این و بایستی شما به من بگویید... به نظر شما نیستم؟

عمو خوب تماشا کرد و گفت:

- چه میدونم بعد از این همه سال. سیامک یه بچه بود گم شد تو عوض شدی... من اصلا فکر نمی کردم تو مازندران باشی... جنوبی نیستی؟... اگه از من بپرسی می گم نیستی... تو خودت چی؟ ما رو می شناسی؟ همه یه کم عوض شدیم!

بهروز به دو عموی دیگر نگاه کرد و پرسید:

- شما هم منو نمی شناسین؟ شباهت منو با بابا بزرگتون نمی بینین؟

عموی جوانتر خندید و چیزی نگفت. بهروز از خنده تحقیر امیز او خیلی به دل گرفت و با صدای عصبانی پرسید:

- طرح این سوالم این قدر خنده دار بود که نتونستین جلوتون و بگیرین؟

عموی جوان پرخاش کنان جواب داد:

- تو خودت و تو آینه نمی بینی... تو کی و بابا بزرگ ما کی... داری بابا بزرگ ما رو مسخره می گیری؟! مگه داداشم بهت نگفت جنوبی هستی... نه عمو بابا بزرگمون خیلی خوش تیپ بود یه نگاه به ما کن... ما از نسل همون بابایم!

بقیه هم جواب خیر و منفی دادند و عموی قصاب گفت:

- جوون تو ادرس و اشتباهی اومدی... ما نمی تونیم بهت کمک کنیم... فقط یه نفر می تونه بگه هستی یا نه... اون ادم هم مش صنمه... برو پیشش ازش بپرس... او می تونه صد در صد بهت بگه... خوب اگه دوست داری نظر ما رو هم بدونی... من بهت بدون رو در واسی می گم... هیچ شباهت نداری... غیر ممکنه... سیامک مو طلایی بود سفید رو بود بسیار خوش چهره بود... عیبش هم کر و لالیش بود... تو بر عکس سیامکی... چهره ات معمولیه و هوش و صدات خوبه... معلومه پر جرات و دنیا دیده و خوش صدا هستی و گوشه‌ها هم ماشالله سالمند!

بهروز:

- پس چرا آقای رستمی صد در صد می گن هستم؟

عموی قصاب دستی روی شانه بهروز گذاشت و گفت:

چه انتظاری ازش داری؟... تو جای او نیستی من هم نیستم... فکر می کنی با این همه خانه خرابی ها سالم مونده باشه؟... اگه روانش سالم می بود بخاطر یک حرف بی ارزش چاقو تو شکم برادر خانمش نمی داشت خودش و زن و بچه هایش و اسیر نمی کرد.

نامادری:

- عمو اونها میدونستن... نمی بایستی به سیامک بد می گفتن... حرف یه غریبه که نبود حرف پسر بزرگش بود حرف دائی بچه هاش بود...

عمو به بهروز نگاه کرد و گفت:

قبلاها بارها اتفاق افتاد که تو خیابانها به چند نفر بند داد سلیمان تا حالا چندین نفر و سیامک دید جلوی خیلی رو گرفت و تا دقیق مطمئن نمی شد که فلانی پدر و مادرش اصل هستند ول کن نبود. الان هم مخصوصا وقتی تو رو دید چون خبر داره که از پرورشگاه به دیدنش رفتی... او می خواد به خودش کلک بزنه... در اصل او باور داره سیامک مُرده... ما همه باور داریم سیامک مُرده... چیکار کنه؟ ما که نمیتونیم مثل او دروغ بگیم یه خورده شباهت هم نداری؟...

جوانترین عمو اینبار جدی پرسید:

- دلیل و مدرکی دیگه ای وجود نداره که تو سیامک باشی؟ نه؟ مثلا خاطره مشترکی؟

بهروز:

- من بیست و پنج سال سن دارم و تو پرورشگاه بزرگ شدم... همینقدر. حدودا چهار ساله بودم که گم شدم... از بچگی ام انچه مربوط به این خانواده میشه یادم نمیداد!

عموی جوان گفت:

- می دونی سیامک کر و لال بود شما نیستید. خبر نداشتین؟

بهروز:

- می دونم.

عموی جوان:

- سیامک جدا موهاش بور بود... بدون تعارف بگم تو سیاه هستی. اصلا شباهت نداری... ما از خدامونه سیامک پیدا بشه ما عموش هستیم دوستش داریم... اگه تو سیامک می بودی فکر می کنی تو رو نمی شناختیم؟... باز شانس آوردی که خودت این ادعا را پیش ما نکردی... وگرنه می دونستم یه نیت بد داری! خودم یه چوپ بر می داشتم و دنبالت می کردم تا این اندازه.

بهروز با صورت رنگ پریده پرسید:

- جدا تا این اندازه؟

عمو:

- آره باور کن!... یکی بیاد بی اساس با احساسات و وقت ما بازی بکنه و نیتش کلاهدرداری باشه... انتظار داری جدا بوسه بارانش بکنیم؟! اگه یکی بیاد بخواد ما رو دس بندازه... به همین سادگی نمیشه که جوابش و بی پاسخ بذاریم!

بهرروز از حالی به حال دیگر شد و با حالت گریبان به طرف دوچرخه اش رفت و به عقب به جمع نگاه کرد و با دست صورتش را نشان داد و گفت:

- هر چه دلتون خواست به من می گید؟...

بهرروز قفل دوچرخه را باز کرد و غمگین به چهره همه نگاه کرد تا شاید چهره یک نفر که بخواد برای او دل بسوزاند شخصی را با خود همراه ببیند اما همه به او تماشا کردند و با او غریب ماندند. بهروز از میان جمعیت رد شد و بلا فاصله گریه به سراغش آمد. تا سر خیابان و چهار راه چشمانش از اشک پر شد و نمی توانست جلویش را دیگر به خوبی ببیند. عمدا چشمانش را پاک نکرد و بدون اینکه از دو چرخه پیاده بشود به راهش ادامه داد. همراه با بوق ممتد ماشین ها، ضربه به دوچرخه اش را احساس کرد. بهروز یکبار روی هوا چرخید و بعد بر روی ساق پا به زمین فرود آمد. ماشینها ترمز کردند سر و صدا و بوقها بالا گرفت. بهروز شوکه شده بود و از زمین بر نمی خاست، انگار منتظر بود یکی بیاد و او را بلند کند... یک راننده ماشین با صدای گله آمیز گفت داداش اون دوچرخه قراضه ات و ور دار... پاشو خدا رو شکر کن چیزت نشده... پاشو... می گم یالله!

بهرروز دوچرخه اش را از زمین بلند کرد و دید چرخ جلوئی دو لا شده است و نمی تواند انرا براند. به پیاده رو رفت و دو چرخه را قفل کرد و بعد سوار تاکسی شد به پارک شهر رفت و روی چمن دراز کشید و در رویایش پری و دو دختر را در روبرویش شیک و خوش دید... پری به تنهایی به سویش می آمد... اشک از گونه هایش جاری شدند...

بهرروز بیزار و متنفر و خسته و گریبان به خواب رفت و چند ساعت بعد بیزار و مایوس و افسرده از خواب بیدار شد. غمگین نشست و به جنب و جوش مردم در پارک تماشا کرد. برای بر پا خاستن و برای روحیه دوباره، با تفکر به خود گفت:

- من توی این دنیا تنها بزرگ شدم. تا دیروز که به اونها احتیاج داشتم نبودند! الان تو این سن هر جوونی از خانواده اش جدا می شه و زندگی مستقل خودش و می سازه. من بهروزم از بعد نمیتونم سیامک بشم. من نمی تونم عوض بشم، کودک بشم! اونها می باید بهروز رو می پسندیدن! رفتار این ادمها در حقم خیلی بد و زشت بود. من چطور بتونم بعد از این همه زشتی ها خودم و در آغوش اونها بندازم؟ ایا اگه اینکار رو بکنم همون حرفهای سیاوش و دیگران رو تایید نکردم؟! پس همون بهتر بگم گور پدر همه شون!... آره گور پدر همه شون! من به هیچکی لازم ندارم. نشونشون خواهم داد!

بهرروز با این استدالات از روی قهر و انتقام لبها را بهم فشرد و نفسی از دماغ بیرون داد و باز در تایید به خود گفت:

- این ادمها ارزشی برای من قائل نشدند. خوب شد خودم و زرتی عجولانه سیامک اعلام نکردم! اگه مسخره ام هم نمی کردند واضح است که منو از روی اجبار با بی میلی می پذیرفتند. مادر هم به من علاقه نشون داد چون از سیامک دوست داشت بشوند وگرنه او هم می تونست با دیگران هیچ فرق زیادی نداشته باشه!... مگه من به جنگ تون اومدم که همه

تون با من این طور جبهه گرفتید؟ چشم، من نه جوجه مرغ هستم و نه جوجه اردک... فهمیدم من برای شماها در حقیقت یک موش هستم که یه لقمه نونتون با سم و تله جلوی من می دارید!

بهروز از جایش برخاست، تصمیم گرفت، تماما به گذشته اش پایان بدهد. ترک دیار در ذهنش منطقی به نظر می رسید ولی یقین نداشت که این بهترین راه حل باشد. پیاده تا مرکز شهر رفت.

بهروز مغازه ای که فقط مخصوص بستنی بود را دید، اشتهای بستنی کرد. داخل مغازه شد و بستنی سفارش داد. روی یک تک صندلی دور میز نشست و نا خود خواسته عمیق تو فکر فرو رفت و با خوردن بستنی انرژی تازه گرفت و به یاد خوش خیالی های دوران بچگی هاش افتاد و خندید و به یاد آواز خواندن ها افتاد... پول در آوردن ها و بستنی خوردن ها با دوستش را به خاطر آورد.

بهروز بعد از خوردن بستنی سراغ دوچرخه اش رفت. با نگاه به دوچرخه داغانش اعصابش بیشتر خرد شد. دوچرخه را وسط پیاده رو بی توجه به عابران پیاده، روی زمین خواباند. چند بار با تمام وزن روی چرخ دو لا شده پرید و در آخر خمیدگی چرخ را تا حدود زیادی با لگد بر طرف کرد و بعد سوار بر آن شد.

بهروز وقتی دوچرخه را در حرکت دید به یاد حرفهای امیدوارکننده صمد افتاد و بهتر دید چند شبی را برای خواننده شدن آزمایش بکند.

چند ساعتی دنبال تالارها گشت. یکی بعد از دیگری تالارها را کشف می کرد. همه تالارها بدون گرفتن تست به او جواب رد می دادند و یا اینکه زمان دیگری را به او وعده می دادند. بهروز بخاطر زیادی تالارها امیدش را از دست نداده بود و به جستجو ادامه می داد از کوچه ها و خیابانها می گذشت اینور و آن ور می راند.

دو ساعتی گذشت. خسته شده بود. تصمیم گرفت مثل دفعه قبل فقط دنبال یکی دیگر و تالار آخری برود. از یک کوچه می گذشت. جلوی دروازه ای توی کوچه شلوغ بود. متوجه دعوائی بین نامزد مردی با نامزد زنش شد. از دوچرخه پیاده شد. با کنجکاوی و گوش دادن به حرفهای طرفین از میان جمعیت عبور کرد. دوباره سوار بر دوچرخه شد و به تالار بعدی رفت و در آنجا هم کار برای خود پیدا نکرد. کنجکاوی دعوا بود. بهروز دعوای بین دیگران را اصلا دوست نداشت و مخصوصا اگر دعوا در سرکوبی یک زن می بود. او تصمیم گرفت از آن راهی که آمده بود دوباره به سمت پارک برگردد.

بهروز مجددا داخل کوچه شد. اینبار کوچه نه فقط خلوت شده بود بلکه تماما تاریک هم شده بود. لامپ و روشنایی نبود. بهروز سرعت دوچرخه را کم کرد و پیاده شد. ساعت از نه شب گذشته بود. صدای دعوا، اینبار از داخل اتاق طبقه سوم آپارتمان شنیده میشد.

بهروز دوچرخه اش را به دیوار آپارتمان روبرویی تکیه داد و در سکوت مطلق به دیوار تکیه داد و در تاریکی با هیجان به گوش و تماشای خانه ایستاد. کسی در خیابان دیده نمی شد. اکثر پنجره های آپارتمان باز بودند. صدای سرکوفت ها و بد و بیراه گفتن ها تا کوچه واضح شنیده می شد.

بهرروز غم و غصه خود را کاملاً فراموش کرده بود. جان تازه گرفت. دوست داشت سر و صداها را تماماً پایان یافته ببیند. صدای داد و انتقاد یکی تموم می شد صدای دیگری بلند می شد انگار چند نفر مشترکاً با حرفهای تندشان روی یک کیسه بی جان مشت و لگد می زدند. صبر و تامل بهروز تمام شد و نسبت به این محوطه انس گرفت و ضرورت انجام کاری را در دفاع از زن لازم دانست.

بهرروز با تماشا به طبقه سوم برای خود خیال بافی و قهرمان بازی می کرد. تنش هم برای مشت خوردن می خارید گهگاهی در حد یک کلمه و یک جمله کوتاه از ضجه و ناله زن می شنید که می گفت داداش من خلافی نکردم ... من چه گناهی دارم ... من بی حرمتی نکردم. ابروم و تو این کوچه بردیدی... بکشید منو... راحتم بکنید!

بهرروز با شنیدن کلمه داداش، قلبش بیشتر برای زن سوخت و تا مطمئن نشدن از وضعیت او نمی توانست از انجا دور بشود. امیدوار ایستاد و صبر کرد و با کنجکاوی گوشه‌هایش را بیشتر تیز کرده بود.

صدای پسر جوانی گفت:

- سپیده، بار آخر دارم بهت می گم اگه تو تقصیری نداری؟ اسم اون پدرسگ بگو! وگرنه به ارواح خاک مامان، می زنم تو دهنتم همه داندانهاش میشکنم.

صدای گریان و التماس سپیده بلند شد و گفت:

- داداش منو بکشی اسمش و نمیگم! یه مزاحم بود همین! اگه به حرفهام باور نداری؟... بزنی!

داداش:

بی شعور باورت ندارم... تو از بعد خواهر من نیستی!

سپیده:

- باشه، حرف منو باور نکن! حرف یه غریبه رو باور کن. بیا دندونهام و بشکن!

بهرروز اول صدای شکستن ظروف و بعد فریاد جنون آمیز برادر را که داغ کرده بود شنید و سپس جیغ سپیده را شنید.

بهرروز دیگر تحمل نکرد قبل از اینکه جدا سپیده زیر مشت و لگد خُرد بشود با عجله به طرف دروازه رفت. روی تمام زنگها مرتب چندین بار دست گذاشت و زنگهای همه واحدها را به صدا در آورد و ول کن نبود. همسایه ها سر از پنجره ها بیرون آوردند...

یک مرد سالمند از طبقه دوم سرش را از پنجره بیرون آورد با صدای عصبانی که در اصل بیشتر منظورش ادمهای طبقه سوم بودند بلند گفت:

- الو... هی... کیه؟ ... اقا کی زنگ زد؟... امشب چه خبرتونه؟! ...

مرد سالمند وقتی دید همه خاموش شدند در ادامه با اعتراض، سر سوی طبقه سوم بالا گرفت و گفت:

- اقا جوادی بس کنید ... یه خورده در فکر ما باشید... به خدا از فردا تو این کوچه همه مردم به ما هم چپ چپ نگاه می کنن... انگار خدای نا کرده ما یه غلطی کردیم... اروم باشید!

بعد از اعتراض مرد سالمند، صدای دعوا هم خوابید. بهروز خوشحال و خندان شد و با خنده به سراغ دوچرخه رفت. تصمیم گرفت قبل از اینکه یقه او را کسی بگیرد از آنجا دور بشود. سوار بر دوچرخه نشده بود، دروازه باز شد و یک فرد چاق و درشت اندام بیرون آمد و گفت:

- کجا اقا؟ بفرمائید با کی کار داشتید؟

بهروز به جوانی که سی - چهل کلیو از او بیشتر اضافه وزن داشت نگاه کرد و گفت:

- من زنگ نزدم ... فکر کنم زنگها خرابن ... اتصالی کرد!

چاقلو:

- من صدای پاهات و شنیدم... خر خودتی بچه! می گم چرا زنگ همه واحد ها رو زدی؟ من میدونم تو همون پسر هستی!... بیخود فرار نکن! وگرنه با ماشین بهت میرسم!

بهروز در جواب از روی حق طلبانه گفت:

- صدای دعواشون تا سر کوچه می اومد... زنگ زدم، رعایت بکنن.

چاقلو نزدیک شد و گفت:

- حرف اون اقائه رو تکرار نکن! نیت اصلیت این نبود بچه؟ به من دلیل واقعی ات و بگو!

بهروز:

- حقیقت و می گم من از اینجا رد می شدم، صدای دعوا رو شنیدم. ایستادم و گوش دادم. از قرار معلوم سو تفاهم پیش اومد... اختلاف و همیشه با دعوا و سر و صدا و بی احترامی به یه زن، مخصوصا جوون این طوری حل کرد...

چاقلو یواش گفت:

- جدا اگه نامزدت بره با یه نفر عشق و حال بکنه... می ایی پیشش حرف بزنی؟... یا اینکه می ایی دو تا تو سرش می زنی و بعد ترکش می کنی؟!

بهروز:

- اگه رفت یعنی دوستم نداره... من هم چاره ای ندارم، حتی بدون حرف زدن و گله کردن جدا می شم. اگه سوء تفاهم هست، بایست نشست و با آرامش حرف زد. بعدا هم همیشه تحقیق کرد وقتی مشخص شد کی راس می گه کی دروغ... ان وقت دوستانه باهم اشتی می کنن! یا نه از هم جدا میشن... به زور و کتک که همیشه کسی رو پایبند کرد... الان کار

اینها هیچ درست نیست، زشت هست! چند نفر به یک نفر؟ انصاف هم خوب چیزیه. اعتراف با زور؟ چرا همیشه وقتی یه زن خطا می کنه چند نفری مثل گرگ محاصره اش میکنن؟

چاقلو یقه بهروز را در چنگش گرفت و گفت:

- مردکیه، گرگ، جدِ آبانه... بابا و مامانم و داداشم بالاند... تو به کی می گی گرگ... بی ناموس ازت پرسیدم این دعوا به تو چه ربطی داره؟ ... هیچ باورم نمیشه تو یکی الف بچه مزاحم سپیده شده باشی!... نه باورم نمیشه تو یکی... این ممکن نیست!... بگو کی تو رو اینجا فرستاده...

بهروز:

- مگه دختر بیچاره تو زندونه که هیچکی نتونه بدادش بیاد!؟... علنا دارن شکنجه اش میکنن...

چاقلو:

- اگه تو رهگذری... به تو چه؟... چرا نرفتی گورت و گم نکردی؟

بهروز:

- من رهگذر نمیتونم سرم و خم کنم و بگم به من ربطی نداره. پیاده شدم اول گوش دادم و بعد زنگها رو زدم... دوس داری بزن تو صورتم... من ترسی از هیچکس ندارم. بی ناموس هم خودتی که به راحتی ابروی یه زن بدبخت و می برید ... اون بدبخت از بعد چطور بخواد از اینجا گذر بکنه؟

جوان چاق تو کوچه نگاه کرد و گفت:

- دوست داری منطقی حرف بزیم؟... رو چشم!... خوب کسی از روی منطق حرف می زنه که نسبت به دیگران هم صادق باشه... من باهت کاری ندارم راستش بگو ... این قضیه سپیده با اون پسر که می دونم نمی تونی خودت باشی چیه؟ مرد باش و بگو!

بهروز لبخند زد و گفت:

- من ادم دروغگو نیستم جدا ترسی هم ندارم... نگاه کنید اروم شدند. منظورم و هدفم از این مزاحمت کوچک همین بوده. کار انسانی کردم. یه رهگذر بی خبر از همه چیز!

چاقلو:

- زنگ خونه ها را زدی، خودت مردم آزاری کردی. من باورت ندارم؟

بهروز:

- نیتم و گفتم. نگاه کن موفق عمل کردم... من حوصله دعوا رو ندارم ... اذیتم نکن... حقیقت همینه که گفتم... شب بخیر!

بهرروز قبل از اینکه حرکت بکنند چاقلو پا زیر چرخ گذاشت و پرسید:

- کجا؟ بهت اجازه ندادم... زنگ همه خونه ها رو زدی ... هنوز با اونها آشنا نشدی... من توی حیاط منتظر بودم اونها فکر می کنن کار من بود. پیرمرد منو دید ... اگه تو رو نبینن یعنی تموم فحش های که دادن به بابام دادن!...

بهرروز:

- اون عمو اصلا فحش نداد. حرف بد نزد... خیر خواهی همه رو خواست. شما جدا دلتون به حال این زن بیچاره نمی سوزه؟ زن داداشتون حساب میشه!

جوان:

- من طرفدار دخترهای خیانت کار نیستم... به این راحتی ولت نمیکنم. تو برام خیلی مشکوکی... بی دلیل اینجا نیومدی... باید ببینم ... سپیده در حقت چی می گه؟

بهرروز:

- آقا من حال و حوصله دخالت بیشتر رو ندارم ... باور کنید... برای خودتون بهتره که راحتم بذارید... من از زندگیم سیرم... ببخود برای خودتون مشکل درست نکنید. اره من مرض دارم... اگه تن تون می خاره... دعوا کن با من!

دو نفر از دروازه بیرون آمدند و یکی که برادر چاقلو بود پرسید:

- سهراب کی زنگ زده بود؟ این آقا بود؟

سهراب:

- این آقا می گن دلش برای سپیده خانم سوخته بود... رهگذری از اینجا رد می شدند... من نمیدونم کیه... فکر کنم سپیده خودش باید بگه این آقا بی غرض زنگ زد یا نه؟ یا نه این همون پسر ههست؟!

برادر سپیده به طرف بهروز آمد و از نزدیک به چهره بهروز نگاه کرد و ناگهانی دو دست روی شانه های بهروز گذاشت و او را کمی به جلو خم کرد و محکم با ساق پا تو شکمش خواباند و بعد بهروز را به عقب هل داد بهروز با دو چرخه به عقب افتاد. جوان در ادامه برق اسا چند لگد با کینه و نفرت به بهروز زد. چاقلو دخالت کرد و بهروز را از دست جوان نجات داد و گفت:

امین اروم باش... هنوز هیچ چیز معلوم نیس! شاید این بدبخت حقیقت و گفت اول بذار معلوم شه من خودم حسابش و کف دستش میذارم.

امین با عصبانیت گفت:

- سهراب ولم کن خودشه... زنگ و زده بود... به قیافه اش نگاه کن... سپیده راس گفت... این همون مزاحمه است که گفت... بی ناموس خودشه!

سهراب:

امین، نگاه به دوچرخه اش بنداز...

سهراب به برادرش نگاه کرد و گفت:

- ابراهیم، بهترین کار اینه که بیریمش بالا... ببینیم سپیده این و می شناسه یا نه.

برادر سپیده یقه بهروز را سفت در دست گرفت و گفت:

- حرامزاده، راه بیوفت ببینم...

بهروز بر گشت و به چاقو گفت:

- اقا دوچرخه ام و بیارید تو... بی زحمت اون کیف هم با خودتون بیارید مدرکهام اون تو هستند... بهتون نشون میدم...

امین:

- هر چه می دونی از زبونت می کشم بیرون پس خودت تعریف کن.

بهروز با وجود درد شدید لبخند زد و گفت:

- باورم نمیشه. ولی بابت کتک هات حسابی حال کردم... دلم همین و می خواست... دستت درد نکنه!

ابراهیم:

- لازم به مدرک نیس من با یک نگاه می فهمم ... بنار اول رو در روتون بکنم.

بهروز:

- این جوری من باهتون نمی ام ... حرف زور و قبول نمی کنم.

ابراهیم چاقو از جیبش در آورد و گفت:

- خودت با زبون خوش راه بیوفت اگه بخواهی داد و بیداد راه بندازی؟ بخاطر بی ناموسی با همین، تو شکمت فرو می

کنم... خیلی جدی دارم می گم.

سهراب:

- الو... راه بیوفت... اگه بی گناه هم باشی... مرض از خودت بود... الان هم که خربزه رو خوردی... مرد باش پای لرزش

هم بمون!

سهراب دوچرخه را داخل حیاط گذاشت. بهروز به سهراب گفت:

- اقا لطفاً ان کیف و با خودتون بیارین. توش مدرک شناسائی منه.

سهراب کیف را به بهروز داد و همگی چهار نفره از پله ها بالا رفتند...

همسایه ها- مرد و زن و بچه، همه جلوی درهای واحدشان ایستاده بودند و به اسیر سیاه سوخته، عاشقِ مجنون تماشا می کردند. بهروز نفر دومی بود که از پله ها بالا می رفت. آنها وقتی به طبقه سوم رسیدند، ابراهیم ایستاد روی سینه سهراب، برادرِ یک سال کوچکتر از خود دست گذاشت و گفت:

- سهراب، زحمت بکش سریع برو فرامرز و با خودت بیار. بگو حتماً باید بیاد این کثافت و ببینه!... این اگه همون پسره باشه؟ پس می تونه حق با سپیده باشه!... معلومه مردم آزاری از چهره اش مشخصه!... خوب نگاهش کن!

سهراب:

- این اگه همون باشه ... زن داداش میشناستش! فرامرز برای چی بیاد؟ حوصله داری!

ابراهیم:

- باشه تو برو... تا فرامرز نگه این دزد بی پدر بی همه چیز! همونه؟! دلم پاک نمیشه!

امین درب خانه را باز کرد. سهراب از پله ها پائین رفت. بهروز با ابراهیم و امین داخل واحد شدند.

بهروز دختر جوانی را بر روی کنج مبل، که مثل مار تو خودش پیچ خورده بود، او را بدتر از خود دید.

مرد و زنی که پدر و مادر ابراهیم - اقا داماد بودند، روبروی سپیده نشسته بودند. مرد سالمند دپگری که می بایست پدر سپیده باشد در نزدیکی سپیده، بالای سر او ایستاده بود، به ظاهر میرسید که مسئول بازجویی از سپیده باشد.

با ورود بهروز به داخل اتاق، همگی به او زل زده بودند. سپیده فقط یکبار دزدکی به بهروز نگاه کرد. پدر سپیده پرسید:

- این کیه؟... اقا ابراهیم...

ابراهیم با اخم به سپیده و بعد به بهروز نگاه کرد و گفت:

- من نمیدونم! این و بایستی از سپیده، دختر خانم تون پرسید؟!...

بهروز مثل چوپ خشک شده، کنجکاو چشم از سپیده بر نمی داشت منتظر جواب او مانده بود. ابراهیم با برداشت نادرست، از تیز چشمی بهروز ناراحت شد و با عصبانیت تو سر او زد.

بهروز از بی احترامی ابراهیم، که او را در جمع ضایع کرده بود، ناراحت و عصبانی شد و برگشت با دو دست تو سینه ابراهیم دست گذاشت و او را به عقب هل داد و بعد تند و تیز پنجه روی حلق ابراهیم انداخت و باز او را به عقب هل داد.

امین زود به یاری ابراهیم شتافت به مانند سری قبل با دو دست بهروز را سفت چسبید و با زانوی پا، توی پهلوهای بهروز چند بار ضربه را خواباند.

از نوع ضربات تند و تیز امین مشخص بود که او در فنون رزمی مهارت دارد. بهروز روی زمین افتاد. ابراهیم از فرصت پیش آمده استفاده کرد و برای خالی کردن لج خود دخالت کرد و او هم چند لگد به بهروز زد.

بهروز به شانس خود می خندید و کنجکاو عکس و العمل سپیده بود تا او شاید بگوید این بابا را نمی شناسد. ولی از بخت بد بهروز، سپیده هم عکس العملی از خود نشان نداد و فقط تماشاگر کتک خوردن او شده بود.

در لحظه های بعدی درد به سراغ بهروز آمد حالت ضعف به او دست داده بود. دو پدر دخالت کردند و هر کدام، بچه خود را از بهروز سوا کرد و او را روی مبل در کنار هم نشانند. بهروز هنوز روی زمین افتاده بود. سرانجام سپیده از نگاه بهروز دلش به حالش سوخت و بیشتر از قبل غمگین شد و دوست داشت برای بهروز از دردش بگوید، اما چون این امر ممکن نبود، تنها راه پیام فرستادن و ثابت کردن بی گناهی اشکهایش بود... بهروز متوجه جاری شدن اشکهای سپیده شد. اشک سپیده در ثانیه اول بر زخم و درد او مرحم شدند.

پدر ابراهیم بهروز را بر روی مبل نشانند و پدر سپیده لیوان آبی را در دست بهروز داد و بهروز آب را خورد. پدر ابراهیم با سرزنش به دو جوان، با نگاه به امین از او پرسید:

- چه خبر تونه؟! عقلتون و از دست دادید... ما که چیزی نفهمیدیم... این کیه؟... مزاحمه، اینه؟

بهروز لبخند تمسخر آمیزی می زد. او در دفاع از خود کاری نکرد و بی صدا مانده بود. پدر از دخترش پرسید:

- سپیده، سرتو بالا بگیر و بگو این کیه؟... این همونه؟

ابراهیم:

- حرف بزن! با این حرامزاده حرف می زدی؟... ادم کم بود یعنی جدا این معتاد مزاحمت شد؟ تو مجبور شدی یه ساعت با این حرف بزنی؟

امین به دو پدر نگاه کرد و گفت:

- این و کم نگیرید بدبخت هست ولی جرات زیاد داره ... نمیدونم چرا هیچ ترس نداره؟... من باور دارم ... این می تونه همون کثافت باشه! از این هر کاری بر می آد!

ابراهیم:

- سپیده خانم، هر چه فکر می کنم می بینم با عقل جور در نمی آد... اگه این پسره همون پسره باشه... اون وقت این نمی تونه برات مزاحمت بکنه... یه آدمی که تو رو دوس داره می آد تا خونه تون... این اومد زنگ خونه رو زد!

بهروز روی دوست داشتن فکر می کرد و با خنده جواب داد:

- آره از روی عالم غییم ... اون هم خیلی زیاده!

ابراهیم از جایش بر خاست و به سمت بهروز که در دو قدمیش بود رفت و با کف دست روی سرش زد و گفت:

- مسخره چی گفتی؟

بهروز نگاه به او کرد و جدی با عصبانیت گفت:

- بس کن... اقا درست حرف بزن... من فقط زنگ زدم. داشتم از این کوچه رد می شدم... صدای دعوا رو شنیدم ... صدای التماس این دخترخانم و شنیدم... گفتم زنگ بزنم ... جلوی خطایی که داشتید می کردید بگیرم ... خواستم همسایه های بی غیرت یه کاری بکنن... به جای تشکر از من، اول منو زدید بعد با زور چاقو اسیر گرفتید. این خودش وقتی ثابت شد، کلی براتون جرم هست. همسایه هاتون دم پنجره ایستاده بودند، دیدند. من هم کلی آشنا تو کلانتری دارم. افغانی هم نیستیم... پدرم قصابه... دو متر قد داره... اگه بفهمه شما دو تا با من چه کردید، شکمتون و سوراخ سوراخ می کنه ... بهتون گفته باشم! تا حالا چند تا شکم سوراخ کرده... الان هم زندونیه!

سپیده سرش پایین بود و اصلا به بهروز نگاه نمی کرد. برادر جلو رفت با دست از پشت به موهای سپیده پنجه افکند و گفت:

- نگاه کن بی حیا... این خودشه یا نه?... از نوع حرف زدنش معلومه که بهت تهدید کرده بود؟ جرات کن حرف بزن!

سپیده به بهروز تماشا کرد و بهروز به صورت زخمی و داندانهای خونی سپیده تماشا کرد و دلش برای او خیلی سوخت و دست به طرف برادر دراز کرد و گفت:

- ادم باید پست و بی شرف باشه که دلش بیاد با مشت تو دهن خواهرش بزنه!...

خانم یه داداش هیچ وقت دست روی خواهرش بلند نمی کنه... این ادم داداش نیست! حقش، تف خوردن روی صورتشه! این داداش تیفیه!

برادر قصد داشت به طرف بهروز حمله بکند و پدر ابراهیم از جاش بر خاست و جلوی برادر و گرفت و گفت:

- اروم باشید... نمیبینید این بلا جان ادمه... بذار حرفهاتش و بزنه ... داره حرف میزنه... داره معلومه میشه... بذار بگه هر چه دوست داره بگه... حقیقت داره برای من معلوم میشه...

پدرسپیده با صدای پرخاشی به بهروز گفت:

- بی همه چیز... تو خونه من به کی داری فحش میدی... اول تو خیابون به دخترم گیر می دی ... می ای زنگ می زنی و ابروم و جلوی همسایه ها می بری ... اومدی توی اتاقم ... برای کی داری کور کوری می خونی... طلبکار هم هستی?... صبر کن مشخص بشه؟ خودم می کشمت!

بهروز:

- عموجان، اشتباه می کنید من این دختر خانم تون و اصلا نمی شناسم. باور بکنید بعنوان یک انسان با جرات دارم فقط کارتون محکوم میکنم... وگرنه می گفتم حقیقت اینه... من ترسی از هیچکس ندارم.

پدر سپیده:

- تو یا یه خر دیگه... چه فرقی داره؟... تو زنگ زدی ... بی دلیل نبود .. ابروم تو این کوچه و محله رفت...

بهروز:

عمو من تو کوچه واستاده بودم به همه حرفهاتون گوش دادم... شما بزرگترها همه چیز دارید گنده می کنید... این همه ابرو می گید ... هیچ دقت کردید از بعد این دختر خانمتون چه وضعی خواهد داشت می تونه توی این شهر با خیال راحت سرش و بالا بگیره... فکر نمی کنید چقدر درد و گرفتاری براش درست کردید... شما اینقدر بی دقت هستید که امید من و زدید... قسم می خورم من میتونم برم اسلحه بگیرم و پیام، چون منه بی گناه رو زدید. می تونم تو سرتون، تو سر خودم تیر خالی کنم و از هیچکدومتون هم نمیترسم و از مرگ خودم هم نمیترسم. هیچ می دونید من کی هستم و قادرم چند نفر و اگه بخوام با خودم به اون دنیا ببرم ... هیچ می دونید من چقدر از این دنیا سیر هستم... وقتی می گم بی خبرم، باور کنید!

پدر ابراهیم به بهروز نگاه کرد و گفت:

- زنگ می زنیم پلیس بیاد ... به اونها بگو چطور با یه دختری که نامزد داره، دنبالش راه می افتی؟ تو کدوم دنیا این کار رو خوب میدونی...

بهروز لبخند زد و گفت:

- شما دارید باز حرف خودتون و می زنید هیچ به حرفهام گوش نمی دید. از کجا وقتی در حق من این اشتباه بزرگ و می کنید در مورد دخترتون اشتباه نکنید؟! من خودم تو خیابون شنیدم چقدر جدی گفتن کار بدی نکردن چرا حرف او رو باور نمیکنید؟ هیچ کس که نبایست از او بهتر بدونه! در مورد من هم می گید... من بهتون می گم اشتباه می کنید.

پدر سپیده:

- تو یکی انکار می کنی که دخترم و بشناسی؟ ثابت کن!

بهروز:

- می تونم. یه لحظه...

بهروز کیفش را باز کرد و مدارکش را بیرون آورد و به هر سه نفر کاغذهای را به آنها داد. ابراهیم بدون اینکه نگاهی به کاغذ بکند از بهروز پرسید:

- تو بین ساعت شش تا هفت کجا بودی؟

بهروز:

- امروز منظور تونه؟

ابراهیم:

- آره سه ساعت پیش منظورمه.

بهروز:

- من از ساعت همون شش دنبال تالارهای عروسی شهر هستم می خوام اگر بشه تو جشن عروسی ها ترانه بخونم.

ابراهیم:

- مسخره!

بهروز:

- چرا توهین می کنی.. شعور نداری؟ به زور دوس داری بگم از این دختر خانم خوشم می اد ... چشم خوشم می اد... فکر می کنی از تو می ترسم.

ابراهیم از جاش بلند شد پدر و مادرش جلوییش را گرفتند... ابراهیم دوباره سر جایش نشست و گفت:

- شما دو نفر ابروم و بردید. سپیده به من خیانت کرد. تو در اصل نمی دونی من کیه ام...

بهروز:

- به من می گید چه گناهی انجام دادم؟

جوان:

- اونو خودت بگو ... سپیده سکوت کرده نمی گه تو نیستی ... پس اون پسره خودت هستی... دوستم شما دو نفر و خیلی صمیمی دست تو دست خوشحال و خندون دید...

بهروز:

- اون پسره پس من نبودم...

جوان:

- آگه نمی امدی و زنگ نمیزدی و این همه می کشم و خون می دم نمی گفتی ... باور نداشتم که سپیده با تو دوست باشه و توی خیابون، قدم زده باشه.

بهروز لبخند زد و گفت:

من از صد نفر ادرس پرسیدم. مردها، خوب ادرس و بلد نیستند فکر و ذکرشون جشن و عروسی نیست ولی دختران جوون ادرس تالارها رو خوب بلد هستند ... من هم همیشه از دختران جوان ادرس تالارها را می پرسیدم. اگه یکی خواهری می کرد و دقیق به من ادرس را می داد من هم تشکر می کردم و دست میدادم و گاهی هم با اونها چند متری میرفتم. راه رو بهتر به من نشون میدادند. پس همه پدرها و شوهرها و نامزدها بیان این دخترها رو کتک بزنند و تهمت بزنند و اسم روی آنها بذارند. در صورتی که من کوچکترین نظر بدی به هیچ زنی نداشتم فقط دنبال ادرس بودم. حرف زدن با زن یا زن با مرد که نبایست گناه باشه... فکر هر کس خراب هست خودش بایست بدونه حرف نزنه ... فکر من خراب نیست ... با هر کس می تونم حرف بزنم. شاید هم جدا با این خانم حرف زدم ولی یادم نمیآد...

ابراهیم:

- اعتراف می کنی که تو با سپیده تو خیابان قدم زده باشی؟

بهرروز:

- شاید این خانم هم یکی از آنها بوده باشه ایشون بایستی خودشون بگن... من یادم نیست.

ابراهیم:

- کاری با اون نداشته باش... چی درست و چی دروغ می گه... از بعد هرچی بگه من به حرفهایش باور ندارم ... من به تو باور دارم ... تو به من بگو...

بهرروز به ابراهیم نگاه کرد و گفت:

- لطفا اول یه نگاهی به مدارکم بندازین... من الان چهار روزه که به این شهر اومدم خودم بزرگ شده پرورشگاه هستم و دنبال پدر و مادرم می گردم. چون پول ندارم می تونید تو جیبهام بگردید مجبور هستم کار بکنم سه روز تو کوچه مهمانسرا بنائی کار کردم و الان جمعه است و همه تالارها جشن عروسی است. گفتم شاید احتیاج به خواننده داشته باشن به چند تا تالار سر زدم احتیاج نداشتند. حالا این طرفی هم گفته بودن من رفتم احتیاج نداشتند. من چون شهر را نمی شناسم، تو هر کوچه و خیابان از مردم این شهر چه زن و یا مرد بیشتر زن می پرسم...

ابراهیم کاغذها را نگاه کرد و گفت:

- ظاهرا درست می گی... پس تو اون پسره ای که ما منظورمون هست نیستی.

ابراهیم به پدرش و پدر سپیده تماشا کرد و در ادامه گفت:

- اگر دوستم فرامرز اومد و گفت این اون اقااست من از همه تون معذرت خواهم وگرنه سپیده بایستی سریع بگه اون پسره کی بوده تا خودمون بریم تحقیق بکنیم و همه چیز معلوم بشه اگر باز نخواست حرف بزنه تماما خودش مقصره. ناراحتی نداره همه چیز امشب همینجا در حضور شما بزرگترها فسخ میشه لازم نیست بیشتر ابرویزی بشه.

بهرروز به جوان نگاه کرد و گفت:

– حالا که باید اینجا منتظر بشم... ببخشید می خوام فضولی بکنم و بعنوان یک بی طرف بگویم. چون خودم خانواده ندارم... قدر خانواده رو خوب می دونم... برادر محترم اگه شما اینقدر نسبت به نامزدتان بی اعتماد هستید و یا به قولتون او را با یک نفر دیدید بایستی فکرش را بکنید این خانم نامزد شما، شما را نمی خواد پس این دعوا برای هیچکس سودی نداره. با این سر و صدا ها هیچوقت نمیتونید منطقی قضاوت بکنید وقتی نتونید منطقی قضاوت بکنید انوقت تصمیم تون هم غلط هست... بذارید چند روز دو طرف فکراتون جداگانه در آرامش بکنید بعد فقط شما دو نفر بشینید اروم برای آینده تصمیم بگیرید... اگه یکی تون نمی تونه دیگری رو دوس بداره پس چرا به زور بخواهید زیر یه سقف، یک عمر زندگی بکنید... جدا ارزش داره یک عمر به این صورت با دعوا روزگار بگذرونید؟ ببینید الان چند نفرتون، کل مردم کوچه هم پریشون هستند. جدا برای جدایی لازم است که ارزش و ابروی یک انسان را خودخواهانه ببرید... گیریم او بهتون خیانت هم کرده باشه... یکی بد کرد کافی نیست که تو هم بایستی بد بکنی؟ بگو تموم شد... جنایت که نکرد... حداکثر دلش پیش یه نفر دیگه گیر کرد... و یه هر جور دیگه...

امین:

– خواهشا تو حرف نزن تو از جریان خبر داری که می گی نداری و تو ان پسره نیستی پس برای ما کلاس درس نذار. الان همه چیز دیر شده... یه حرفی زده شد ما همه اینجا جمع شدیم تا اصل قضیه روشن بشه. اینجا ابروی من و بابام رفت. همینطوری همیشه گذشت کرد.

بهرروز به پدر دختر نگاه کرد و گفت:

– عمو شما چطور دلتون می اد با دخترتون اینطور رفتار بکنید اگر او الان حرف نمی زنه حتما دلیلی داره؟... نمی دونم شما چه اجباری دارید که او در این ساعت حرف بزنه زندگی خودشه ربطی به هیچکس نداره. ماشالله یک خانم هستن. این آقای محترم هم شاهد دارند و حق خودشان می دونن که در صورت صحت شکشان از نامزدشان جدا بشن و دخترتون هم از این قضیه خبر داشتن و دارن اگه این آقای محترم براشون مهم هستند می ان و در آرامش توضیح می دهن و تمام تلاش و می کن که بی گناهی خودشون و ثابت بکنن این اقا هم اگه دنبال بهانه نیستن و دوست دارن با نامزدشان یک عمر زندگی بکنن باور می کنن...

ابراهیم به همه نگاه کرد و دردمندانه گفت:

– من زنگ زدم بهش گفتم سپیده جان امروز جمعه است بیا باهم بریم چالوس، رامسر گشتی بزنینم... گفت اصلا نمیشه... بابا حالش خوب نیست! بعد چه می شنوم؟!... اونی که بهش ظلم شد منم!... من باور دارم میونه شون یه بهایی بوده وگرنه همون اول می گفت فلانی کیه؟! اون پسره یه ساعت پیش او چه غلطی می کرد؟... واضح است طرف یه رهگذر مزاحم نبوده! وگرنه این همه دعوا سر او ارزش نداشت؟... سر میده سر نمیده! خیلی زورم میادا!... داره میگه زورکی بود، طرف یه مزاحم بود!... ولی دوستم برعکس گفته اش، اونها رو خیلی عاشقانه دید. سپیده! دوستم تو چهره ات ذره ای نگرانی رو

ندید بر عکس خوشحال و خندان بودی و حتی می داشتی دستت و تو دستهایش بگیره... این و نمی خواستم بگم ابروت و ببرم ... ولی مجبورم کردی!

امین برای حمله از جایش برخاست. ابراهیم سریع با دو دست به او چسبید و او را مجددا در کنار خودش نشانند و در ادامه با نگاه به سپیده گریان گفت:

- متاسفم با این ننگ که خوره دلم هست نمی تونم با تو ادامه بدم!... نمی خوام به خودم و به تو بد بکنم!...

ابراهیم از جایش برخاست. سپیده بی صدا و بی اعتراض اشک می ریخت و فقط در چشمان ابراهیم زل زده بود. بهروز و با دست سپیده را به همگان نشان داد و گفت:

- اجازه بدین... چون سپیده خانم الان تو شرایطی نیستی که بخوان حرف بزنی... من بعنوان یه بی طرف که فکر کنم دارم این قضیه رو واضح می بینم دوست دارم از یک احتمال قوی حرف بزنم اجازه بدهید... داداش یه لحظه بفرمائید بشینید...

ابراهیم با بی میلی مجددا سر جایش نشست و بهروز گفت:

- گاهی جدا بعضی از رفتارهای ما همان معنا را نداره که از ظاهرش پیداست. مثلا من تا دیروز یک نفر رو دوست داشتم و مرتب با او حرف می زدم می خواستم بر فرض با او ازدواج بکنم ولی من اینکار را نکردم به هر دلیل، امروز با یک دختر دیگه نامزد شدم ... خوب شاید روزی توی خیابون من با اون دختره که این همه قول و قرار باهاش گذاشته بودم، روبرو شدم... شاید او از من پرسه چرا اینکار رو کردم یا خودم بخوام اگه دلیلی داشته ام به اون دختر خانم که دیروز دوستم بود، توضیح بدم و بگم عاشق دختر دیگری شدم و من بد کردم و دوست دارم معذرت بخوام... ما دو نفر توی خیابون واستادیم مشغول حرف زدن هستیم در این لحظه همه ادمها ما رو می بینند... هیچکس نمی گه ایراد، تو کارمون هست، ولی یک آشنا ما رو می بیند... انوقت فکر می کنه من دارم با اون دختره عاشقانه برخورد می کنم، در صورتی که من بخاطر بد قولیم به او دوستانه توضیحاتم و میدادم. من به شخصه بین صحبتها، بدون هیچ نیتی، گهگاهی دست روی دست طرف مقابل می دارم کمی صمیمی میشم... اگه دختره هم از حرکت من خوشش نیاد شاید ملاحظه می کنه و چیزی نمی گه...

بهروز، سپیده را نشان داد و در ادامه گفت:

- برای ایشون هم حداکثر میتونه این اتفاق و گرفتاری پیش اومده باشه وگرنه توی این شهر کوچک که هزار نفر همدیگر رو میشناسن کدام ادم با فکری میاد اگر قصد خیانت داره؟ توی خیابان قدم بزنه اون هم دست تو دست هم بذارن؟!...

ابراهیم با فریاد گفت:

- هی، معلوم هست چه مزخرفاتی داری تعریف میکنی؟! تو ما رو چه فرض کردی؟!... فکر کردی من با یه دختری ازدواج میکنم که قبلا دوستی داشت. از رفتار سپیده خانم مشخص هست که یه چیزی را داره از ما قائم می کنه... اگه بی گناه بود همون دقیقه اول می تونست ثابت بکنه... الان هم، دیگه نمیشه اب رفته از جوی رو بر گردوند... ابرو همه مون

رفت... تا آخر عمر این لکه، توی دلم رو هیچکس نمی تونه پاک بکنه... بهتر اینه که جلوی ضرر بیشتر رو همین الان بگیریم... چون من نمیتونم قول بدهم که از بعد سخت گیری نکنم...

بهرروز به پدر سپیده نگاه کرد و ملتسانه گفت:

- عمو یه نگاه به دخترتون بکنید... رک بگم! این اقا داماد، لج کردن... روی حرفشون ایستادن... دارن زور حرف میزنن... انگار می خوان از شما مالی رو بخرن که روی قیمتش چانه می زنن!... اگه خودشون تو خیابون با یه دختر خانم آشنایی روبرو بشن?... مطمئن باشید شاد و خندون حرف میزنن... داماد عزیزتون فقط به فکر خودشون هستند در اصل می خوان با این بهانه دختر خانم تون ادب بکنن... وگرنه چه لزومی داشت یه ساعت اینجا این همه نمایش اجرا بکنن!؟

ابراهیم از جایش بر خاست و جلو رفت با کف پا خواست تو سینه بهروز ضربه اش را فرود بیاورد اینبار امین او را از پشت چنگ زد و از زمین بلند کرد و روی مبل نشاند و با نگاه به ابراهیم گفت:

- منو باش یه ساعت با ساز تو رقصیدم...

امین با کف دست روی سرش زد و گفت:

- وای خاک بر سرم داشتم با دست خودم خواهرم و کتف بسته و دهان بسته تحویل می دادم... جدا تو داشتی نه فقط خواهرم و بلکه شاید ما رو هم ادب می کردی!... این اقا راس می گن... تو می تونستی بی سر و صدا نامزدیتون و فسخ بکنی... تو از کجا این حق خودت دیدی بیایی یه چیزی که اصلا مشخص نشده تا این اندازه ما رو تو این کوچه و پیش همسایه هامون رسوا بکنی... ها جواب بده!...

پدر ابراهیم از جایش بر خاست و گفت:

- امین جات بشین... می بینم همه یه جاهایی حق دارن...

امین سر جایش نشست و پدر ابراهیم و نشست و به بهروز تماشا کرد و پرسید:

- تو خیلی جرات داری... جدا تو زنگ خونه ها رو زده بودی؟ یا یه نفر دیگه؟

بهرروز جواب داد:

- من زنگ زدم...

ابراهیم با تمسخر گفت:

- بابا زنگ زد... میخواست ادرس تالار و پیرسه!

بهرروز به پدر ابراهیم نگاه کرد و گفت:

- عمو اگه شما از کنار یک خونه بگذرین و ببینین که دود آتش از خونه بلند شده... زنگ نمی زنیید و ادمهای توی خواب رو بیدار نمی کنید؟ بعضی ها از بیرون میتونن بهتر دود و بینن من زنگ زدم... من خیر خواهی همه تون خواستم ولی کتک خوردم. دستشون درد نکنه... گر چه یک کم تنم هم می خارید... ولی انسانی نبود منو دوبار کتک بزنین. انصاف و وجدان هم خوب چیزیه!...

پدر ابراهیم:

- به سن ات نمی خوره... مثل عالم ها حرف میزنی... معلومه دنیا دیده هستی... پسر باشعوری هستی!

بهر روز از تحسین حرفهای پدر ابراهیم خوشحال شد و با حالت گریان و اشک در چشمان گفت:

- عمو من توی خیابونها بزرگ شدم مادر و پدر نداشتم. دوست داشتم پدر داشته باشم که همیشه در هر حالت همیشه پشتیبان من باشه اگه من خلاف کردم راه درست و به من نشون بده و منو نصیحت بکنه و منو ببخشه... شما دو پدر خوب میدونین بایستی بزرگی کرد و بخشید و سخت گیری نبایست کرد عمر زندگیمون دو روزه می اد و میره، خوبی و بخشش، ادم و موندگار می کنه... اگه این دختر خانم اشتباه کردند شما اشتباه شو ندید بگیرید... تشویق به رفتارهای خوب بکنید!... نگاه بکنین اینا هر دو هنوز خیلی جوان هستن. سپیده خانم هم در حق هیچکس جنایت نکرد! که بخواید با این همه زور و سرکوب باهش رفتار بکنید. بخاطر یک سو تفاهم، این همه دلها رو نمی شکن!

پدر ابراهیم به پسرش نگاه کرد و گفت:

- ابراهیم تو چه می گی؟ چند روزی صبر بکنیم؟ آرامش لازمه!... همه چیز شاید خود به خود حل شد؟!...

ابراهیم:

- بابا، سهراب رفته دنبال فرامرز... صبر کنید... همه تون خودتون گوش بدین... فردا نگین ابراهیم بد کرد... اخرش، کوزه سر من شکسته بشه... همه بگن ابراهیم نامردی کرد... نمی خوام دیر بشه و بگن دروغ گفتم!

بعد از ربع ساعتی انتظار، فرامرز و سهراب داخل واحد شدند. فرامرز و سهراب روبروی بهروز نشستند و فرامرز با نگاه به بهروز گفت:

- نه، این اون پسر نیست... اون اقا نسبتا چاق بود... من مطمئنم!

فرامرز تمام صحنه ای را که دیده بود برای جمع تعریف کرد و ابراهیم با نگاه به بهروز گفت:

- حالا روشن شد؟ اگه کسی شک داره و می گه من دارم ظلم می کنم... به من اعتراض کنه... من یقین دارم سپیده خانم، کاملا اون آقا را از قبل می شناخت!... به قول خودتون... حتما دوستشون بود... به نظر شما، هنوز میتونم خوش خیال باشم؟ من چطور میتونم با این خانم ادامه زندگی بدم؟ چطور میتونم بهش اعتماد بکنم؟ نمی بینید چطور سکوت کردند... اگه این اسمش خیانت و دشمنی نیست پس چیست؟

پدر سپیده با صدای بلند به دخترش گفت:

- سپیده الان دیگه نمی تونی منکر بشی حداقل بگو تا همه ما بدونیم ان پسره کیه و با تو چه نسبتی داره؟ تو اگه ابراهیم و نمیخواستی ما که بهت زور نگفته بودیم. رای خودت بوده. لعنتی از خودت دفاع کن! اگر باز می گی بیگناهی و پیش ما نمیتونی حرف بزنی... با ابراهیم برید توی یه اتاق دیگه ... حرفهاتون و باهم بزنیند... بعد از این همه رسوایی... یه تصمیم باید زود گرفته بشه!

سپیده:

- شما که باور نمی کنید قسم می خورم به جان مامان زورکی امد ... خودم از از اون اقا حاله بهم میخوره... من خیانت نکردم! من چکار کنم؟ برای آبروم ساکت شدم نمیدونستم چیکار بکنم او با زور با من حرف زد و من هر چه گفتم نامزد دارم براش فرقی نداشت و نمی رفت اصرار داشت که عاشقم شده من مقصر نیستم... تو حرفهات جدی بود... من خواستم او عاقل بشه... دست از سرم ور داره!

برادر:

- چرا از اول دهننت و باز نکردی و این حرفها رو نگفتی؟... حالا بگو این پسره کیه؟ تا من اگه خونه اش اتش نزدم مرد نیستم!

سپیده:

- من انو نمی شناسم بار اول بود که می دیدمش. او می گفت منو از خیلی وقته می شناسه... چند سالی منتظرم بود... سهراب دخالت کرد و گفت:

- بابا فرامرز دیده بود که پسره دست سپیده را تو دستش می گرفت و سپیده اعتراض نمی کرد و خیلی باهم صمیمی بودند. این چیزها که الان داره می گه صحت نداره... فرامرز واضح تر بگو... بگو چقدر شاد بود؟

فرامرز:

- به خدا من نمیدونم ظاهر شون آزادانه بود سپیده خانم تمام وقت میخندید... انگار اون اقا براش جوک تعریف میکرد.

سپیده:

- می خندیم، چون می خواستم تشویقش کنم و بگم انسان است و منطقی فکر بکنه، دیگه تو خیابانها نیاد جلوم و بگیره و مزاحم بشه...

ابراهیم:

- چرا از مردم کمک نخواستی؟

سپیده:

- می گم نمی خواستم افتضاح بازی بشه... قصد دعوا نداشتم... خواستم با حرف قانع اش بکنم.

ابراهیم:

- بابا بریم. موندن و چونه زدن فایده نداره، من فهمیدم. من هم تا اون پسره را خودم نبینم و باهش حرف نزدن و در موردش تحقیق نکردم دلم اصلا شسته نمیشه... من به او نمی تونم اعتماد بکنم! زور که نیست... باز داره دروغ می گه... مگه میشه طرف و اصلا شناسه و بخواد یه ساعت با او حرف بزنه... صد نفر بیان تو خیابان جلوش و بگیرن پس بایستی یه ساعت واسته و انها رو قانع بکنه... متاسفم... الان همه چیز اینجا برای من، تموم شد.

ابراهیم و خانواده اش یکی بعد از دیگری از خانه بیرون رفتند. بهروز هم قصد رفتن داشت. پدر سپیده دست به پیراهن بهروز برد و به ان چسبید و گفت:

- صبر کن!...

پدر و پسر، پنج فامیل ناخوانده را تا دم در بدرقه کردند. بهروز توی اتاق، کنجکاو، منتظر حرفهای پدر سپیده سر پا ایستاد. سپیده زود از اتاق نشیمن بیرون رفت تا از یکی بابت تنها بودنش با بهروز- با یک مرد غریبه، حرف های توسری نخورد و نشنود.

پدر و امین به اتاق نشیمن برگشتند و پدر با نشان دادن جا روی مبل، به بهروز گفت:

- بگیر بشین! اون مدارکت و به من هم نشون بده! می خوام من هم نگاه کنم!

بهروز با نگاه به برگه ها چند ورق را در دست جمع کرد و سپس انها را به طرف پدر سپیده دراز کرد.

پدر عینکش را از روی میز برداشت روی چشم زد و برگه ها را خواند بعد نگاهی به ادرس کرد و گفت:

- اول گفتم پدر قصاب داری! همه رو تهدید کردی و بعد گفتم بچه پرورشگاهی هستی؟ تو این کاغذها پدری نمی بینم؟! ... پس اون پدر چاقوکش ات چی شده؟ از کجا آوردی؟...

بهروز:

- خانواده رستمی ۲۲ سال پیش یه پسرشون و که سه ساله بود گم کردند من الان می تونم قویا بگم اون پسره گمشده رستمی هستم. من بهتون دروغ نگفتم. آقای رستمی الان توی زندون حبسه! من پیشش رفتم. وقتی منو دید، گفت که پسرش هستم، هنوز مادرم منو شناخت در اصل جز پدره، کسی دیگه شباهت منو نمی بینه... من هم به علتی نمی خوام ادعا بکنم که پسرشون می تونم باشم. ولی پیش پدر، من پسرش هستم. من بیخود تهدید نکردم. حقیقت و گفتم، بخاطر من فکر کنم همه کار رو بکنه... نمیذاره کسی به من زور بگه!

پدر سپیده:

- تو حالا به من حقیقت بگو... با تو دعوا نمیکنم ... قضیه چیه؟ کی تو رو اینجا فرستاد؟... دوست اون پسر هستی؟ من با دخترم کاری ندارم...

بهروز لبخند زد و گفت:

- عمو من دروغ نگفتم! جدا اتفاقی داشتم از اینجا رد میشدم... شاید دخالت من برای شما جای تعجب باشه و با منطق شما جور در نیاد... ولی من با شماها فرق دارم... من رسم و رسوم شماها رو نمی دونم من تو خیابونها بزرگ شدم...

بهروز مکث کرد و لبخند مجدد زد و در ادامه گفت:

- حقیقتش عمو من نمی دونم هوا وقتی تاریک میشه... بوی شام هس یا اون حس خونه که از بچگی در ذهنم ثابت مونده... همیشه دلم می خواد داخل خونه ای بشم. تا دیروز فکر می کردم چون دوست دارم یه شام داغ بخورم هوس خونه می کنم ... شاید جدا دلیلش این نباشه...

پدر سپیده:

- شام نخوردی؟

بهروز باز لبخند زد و گفت:

- نه، نخوردم! فکر می کردم می تونم تو تالار ترانه بخونم؟ خواستم با شکم خالی شام اونها رو آزمایش بکنم... شامهاشون باید لذیذ باشه؟! متاسفانه امشب هم مثل شبهای دیگه، بخت با من یار نبود. عوضش اقا پسر تون دوبار منو حسابی زدن. درد بدنم اشتها و کور کرده!... جدا درد زیاد دارم فکر کنم یه دنده ام شکسته... قرص چیزی ندارین؟ من باید تا پارک شهرتون این همه راه رو با دوچرخه خرابم پا بزنم.

پدر به پسر نگاه کرد و گفت:

- امین پاشو... بگو سپیده غذا رو گرم بکنه... ما که نخوردیم... حروم نشه!...

امین از جایش برخاست و گفت:

- بابا پماد هست بیارم؟

پدر:

- بعد از غذا!

امین در اتاق سپیده را زد و گفت:

- در و بازکن...

سپیده گریان در را باز کرد و منتظر شد. امین گفت:

- برو برای مهمانمون یه بشقاب غذا بیار، گشنه اشه!...

سپیده:

- خودت درست کن من که دعوتش نکردم... از بعد هر کس برای خودش غذا دروس کنه!...

امین:

- زبونت یه دفعه دراز شد... زود برو درست کن تا نزدمت ...

بهرروز حرفهای برادر و خواهر را به واضح می شنید. از جاش بلند شد و به طرف آنها رفت و به امین گفت:

- اقا امین نمیخواد... من غذا نمی خورم... باهش دعوا نکنین... خواهش می کنم!... دنیا تو سرش خراب شده! حق دارن... بیشتر ازین زور نگییم!...

امین بدون ملاحظه و نگاه به بهروز به سپیده اخم کرد و لبها را بهم فشرد و گفت:

- بدبخت این همه ازت دفاع کرد... بخاطر تو این همه کتک خورد...

بهرروز زیر بازوی امین رو گرفت و گفت:

- تعارف نمی کنم. بار اول وقتی گفتن همیشه... بار دوم یعنی اصرار... وقتی اصرار باشه من سرم و می دم ولی لب به غذا نمیزنم. بریم!

سپیده پشت سر آنها به اتاق نشیمن آمد. با دست اشکهایش را پاک کرد و بعد پرسید:

- بابا برای شما هم غذا گرم بکنم!...

پدر بدون نگاه به سپیده با بی میلی گفت:

- نه... نمیخورم!

سپیده دلسوزانه گفت:

- بابا باید قرصهاتون و بخورین... من کار بدی نکردم... برعکس!...

پدر با عصبانیت گفت:

- گفتم نمیخورم... زنده بمونم؟ مردم تو خیابون مسخره ام بکنن بهتره؟

بهرروز به سپیده نگاه کرد و گفت:

- عموجان، من وقتی بدونم تو اتاق یکی غذا نخورده و اون وقت من تنهایی لب به غذا نمیزنم... خانم برای من هم گرم نکنید... من با یه مغازه دار ساندویچی دوست شدم هوای منو داره... میرم پیش او یه دوتا ساندویج میخورم... شما هم این

قدر دنیا رو تاریک و سیاه ببینید... دختر خانم تون هیچ ارزشش و از دست نداده! بر عکس، الان باید تو قلبتون بیشتر جا بگیرن... چون یه عده او رو تنها دیدن بهش حمله کردند. وقتی می گن پدر یا برادر و یا کس و کار... یعنی برای الان گفتند که مته یه سد، محکم پشت سرش بایستید و اجازه ندهید که کسی بهش حمله بکنه... وگرنه طرف مقابل جانور درنده میشه... مطمئن باشید برای دختر خانم تون وقتی یه در بسته شد از فردا هزار در جدید باز میشه... غم نخورید و سختگیری نکنید!...

سپیده جواب نگرفته به آشپزخانه رفت. اشک در چشمان پدرسپیده جمع شد به طرف آشپزخانه نگاه کرد و با صدای گرفته و آهسته تر گفت:

- سپیده دخترمه... دلم امشب براش پاره پاره شد. مجبور شدم باهش دعوا بکنم، بهش کم بد نگفتم. به خدا دوست داشتم یکی جلوی منو بگیره... یکی مثل تو از دخترم دفاع بکنه... جلوی دستهامو بگیره... نذاره کتکش بزوم...

پدر سپیده با مکث ادامه داد:

- معلومه... ادم خوش قلبی هستی... جوان با شرفی هستی... فقط وجدانا حقیقت و به من بگو. مثل یک مرد درستگو باش.

بهروز:

- من احتیاجی به دروغ گفتن ندارم!...

بهروز با خنده در ادامه گفت:

- چون چیزی نمیخواهم!

پدر:

- تو از اینجا رد می شدی و صدای داد و بیداد منو شنیدی و زنگ خونه ما را زدی؟

بهروز:

- زنگ خونه شما رو نمی دونستم... کل اپارتمان و زدم.

پدر:

- بدون اینکه بدونی تو خونه ما دعوا بر سر چیه؟

بهروز:

- نه، من ساعتی پیش از این کوچه رد شدم تو خیابون همسایه ها جمع بودند. حدودا فهمیدم قضیه چیه... رفتم تالار بالایی را دیدم و حرف زدم منو قبول نکردند یعنی خواننده جدید نیاز نداشتن... موقع اومدن کنجکاو بودم... من از دعوا

و ناراحتی خوشم نمی‌اد. بیرون گوش واستادم... فهمیده بودم... متوجه شدم که دعوای شما با دخترتون هست. چون دخترتون از شما و داداشش خواهش می‌کرد... می‌گفت گناهی نکرد... بهتون التماس می‌کرد. برای من فرق نمی‌کرد اگه اشتباه هم کرده بود باز موافق نبودم کسی اذیتش بکنه... چون نهایتاً خودش روی بختشون مسئول هستند... دیگران می‌تونن فقط در حد لزوم نصیحت بکنن... بهر حال، وقتی اقا پسرتون گفتن مشت میزنن... من هم مجبور شدم دخالت بکنم...

پدر:

- تو جوان با انصاف و روشنفکری... می‌گی اونها چه تصمیمی می‌گیرن. می‌دونم انها به تو و حرفهات باور کردن... کاشکی انها رو یک جوری متوجه می‌کردی که اونها مجبورن یه جوری جبران بکنن. دامادم عجله کرد ابروی ما رو تو این کوچه ریخت الان فقط خوده او باید بیاد به همه توضیح بده و بگه این سو تفاهم رو از روی نفهمی خودش انجام داده... تو این موقعها جدا ادم به یه میانجی منصف و عادل احتیاج داره یکی که بتونه با زبونش با دلش همه رو اروم بکنه... خوب شد امدین...

حداقل من میدونم رسوایی امشب و ما باعث نشدیم گرچه شریک شدیم... وجدان من الان ارومه... فقط برای دخترم که قلبش شکسته ناراحتتم... امیدوارم همه چیز به نفع اش دروس بشه!

بهروز:

- عمو اول از هر چیز بدونین اونها اصلاً مهم نیستن. مهم نیست که اونها چه تصمیمی می‌گیرن و مردم تو کوچه چه می‌گن. مهم اینه که دخترتون چه می‌خوان. شما این ازادی رو به دخترتون بدین که خودشون تصمیم بگیرن. بهش نگین مصلحت اینه و نگین که شما توی این کوچه ابرو دارید... اینها مشکل شما نیست... مشکل شما بدبختی دخترتون هست... اینکه این داماد شما با این رفتاری و شبهه‌ای که درست شده... خودشون هم خط و نشون کشیدن می‌خوان با گرز و اخم و تلخ در آینده زندگی دخترتون و تباه بکنن...

پدر دختر:

- دامادم فهمیده! قشنگ گفتم فقط دارن با این فرصت دخترم و با ادب می‌کنن که در آینده سر به زیر باشه...

بهروز:

- ازدواج یه امریه که دو نفر با عشق و علاقه بهم خواستار اون باشن بهتره! اگه یکی نخواد مثل این اقا داماد، انوقت اجبار نکنید! به نظرم بهتر اون که به رای او احترام بذارید؟! حتی اگه صد در صد مقصر باشن. برای من بهترین چاره صبره! تو چنین شرایطی پیش اومده که یکی مته اقا داماد نمیتونه فراموش بکنه... اون وقت حتی خودش هم نخواد حتما ظلم و یا بد رفتاری می‌کنه!...

سپیده داخل اتاق شد و سینی غذا را روی میز گذاشت...

پدر گفت:

- نوش جان.

بهروز به سپیده که یک متر پشت سر پدر ایستاده بود و گوش به فرمان امری بود نگاه کرد و بعد به پدر گفت:

- عموجان من بدون شما یه لقمه ور نمیدارم! دختر خانم تون زحمت کشیدند برای شما گرم کردند!...

پدر:

- تو به من نگاه نکن.

بهروز به سپیده نگاه انداخت. سپیده از روی استرس با یک دست، انگشتان دست دیگر را به عقب خم کرد و گفت:

- آگه نمی خورید جمع کنم؟

بهروز با نگاه به پدر گفت:

- آگه قرار گذاشتین نخورین من هم چاره ای ندارم. نمی خورم!

پدر:

- من درد دارم... تو بخور!... یه غذا رو همیشه ده بار گرم کرد... خوبیت نداره!

بهروز خندید:

- عموجان، من تنهایی نمی تونم بخورم... دو تا بشقاب تو سینی. چون به نیت شما گرم شد... من تعارف نمی کنم با

وجودی که جدا خیلی گشنه امه!...

امین:

- بخورید ناز کردن نداره؟ یه چیزی گفت. منظورش من بودم، برادر من ربطی به تو نداشت!

بهروز:

- قبول دارم باز همیشه!

امین:

- مگه چاره دیگه ای هم داشت... می گم طرف حرفش من بودم!

بهروز لبخند زد:

- جنسم از در و دیوار نیست. از گوشت و پست!

بهر روز بعد از گفتن این جمله از جایش بلند شد. درد را در چند قسمت از بدنش حس کرد. با دو دست روی دنده ها، همه جا را لمس و تست کرد. با حالت درد که در چهره دیده می شد به امین نگاه کرد و با سرزنش گفت:

- هیچ عادلانه نیست اگه قوی هستی و زور داری کاراته بلد هستی حتما تمام زورت را به حریفت نشون بدی. اونم به یکی مثل من که اصلا حریفت نبودم. خودت بار اول دیده بودی من حال و جان نداشتم. کیسه بوکست نبودم! اصلا درد وارد کردن به یکی که دست بسته تسلیمه... یعنی اذیت و آزار!... هیچ عذری این کارت رو توجیه نمیکنه! پدر به امین نگاه کرد و گفت:

- بفرما اقا امین... این همه سال زحمت کشیدی... مردانگی یاد نگرفتی... پسر حداقل یه معذرت بخواه! بهروز خونسردانه ادامه داد:

- خواهش می کنم... من می رم فقط حرف اخرم و بزمن...

پدر:

- هر چه دلت خواست بگو... غذات و هم بخور بعد برو!

بهر روز:

- من این و فهمیدم شما پدرجان و اقا پسر تون نمی تونید و نمیخواهید خودتون حتی شام آماده رو گرم بکنید. این همه فداکاری را دارن می کنن... شما طرفدار کی هستید؟! وجدانا اگه اقا ابراهیم تو خیابان نیم ساعت با یک دختر خانم حرف می زد... شما پدر! اقا امین!... به خانه اش هجوم می اورید و این همه سر و صدا راه می اندختید و چند تا سر می شکوندین؟!... فکر می کنید اجازه می داد ازش یه سرزنش خالی رو بکنید... حتی فکر می کنم خودتون این مورد پیش امده را غیر طبیعی نمی دونستید... پس چرا نمی تونید برای یکی که عزیز خودتون است این گونه رفتار بکنید... شب شما خوش... همین!

پدر:

- من می دونم این حرفهایی که تو می گی، داری درست حرف می زنی... چشم حرفهات برام ارزش داره... دخترم همیشه تو سرم جا داره!

بهر روز لبخند زد و گفت:

- پس برای اشته فقط یک لیوان اب بخورم...

پدر نوشابه، روی میز رو نشان داد:

- حداقل نوشابه رو بخور اینقدر با خودت بد نکن!

بهروز:

- نه اب بهتره... نمی خوام به این چیزها عادت بکنم... اول باید کار گیرم بیادا!

امین:

- من یه تالار سراغ دارم. پسر صاحب تالار با من آشناست. اتفاقا این تالار تو شهر ما یکی از بهترینهاست. اگه صدات خوب باشه؟ میتونم به دوستم زنگ بزنم!...

بهروز:

- صدام خوبه!...

امین:

- توی این تالار دوست دارن بهترین کیفیت ها رو نسبت به تالارهای دیگه شهرمون عرضه بکنن... اگه خیلی خوب هستی؟ می تونم با دوستم حرف بزنم...

بهروز:

- بی زحمت ادرس و تلفن تالار رو برام بنویس. خودت هم دستت درد نکنه یه زنگ همین الان بزن!...

بهروز با نگاه به پدر پرسید:

- آشپزخونه از کدوم طرفه اجازه دارم؟

پدر به سپیده دستور داد و سپیده به آشپزخونه رفت. بهروز برای دو کلمه حرف زدن با سپیده از پدر اجازه گرفت و پشت سر سپیده رفت. سپیده در آشپزخانه با دیدن بهروز دلش ریخت و گفت:

- شما برید من براتون می ارم. بابام ناراحت میشه!

بهروز:

- خودش اجازه داد... گفتم دوست دارم دو تا کلمه باهتون حرف بزنم.

سپیده در فریزر یخچال را باز کرد و دست به یخ برد و بهروز گفت:

- یخ لازم نیست شاید رفتم سری به تالار زدم شاید خواستند براشون آزمایشی ترانه بخونم. نمی خوام این شانسم و کم بگیرم.

سپیده با چهره ای مظلومانه و یواش گفت:

- من غذا رو با رضایت فقط برای تو گرم کردم! چرا نمیخوری؟

بهرروز از دو جمله کوتاه و صمیمانه دختر جوان بی اختیار یک هو تپش قلبش تند زد و محبت در آن جا گرفت. انرژی و امید در خود را حس کرد. لحظه ای صبر کرد و به سپیده تماشا کرد و بعد گفت:

- من از اول میدونستم عمدا نخوردم ... این و بخاطر تو نخوردم... گفتم فکرت به یه چیز دیگه مشغول بشه... به فکر یه بدبخت تر از خودت بیوفتی... بیخود خودت و اذیت نکنی... حداقل بابات و برادرت معلومه خیلی تو رو دوست دارن... من چی؟ هیچکس و ندارم...

قطره ای اشک در چشمان سپیده جمع شد بعد در یخچال را باز کرد و به داخل نگاه کرد و با حالت گریان گفت:

- چیزی نیست که بشه تو جیب گذاشت... میوه بهت بدم.

بهرروز لبخند زد و گفت:

- نه مواظب خودت باش اگه یه وقتی احتیاج به کمک من داشتی فعلا تو پارک شهرتون میخوابم... اون پارکی که بغل دست بیمارستان و اورژانس هست.

سپیده:

- می دونم. تو نگران نباش! من به کمک هیچ کس محتاج نیستم. خودت می گی بی پدر و آوره هستی... چه کمکی می تونی به من بکنی!؟

بهرروز:

- از روی تعارف می گم... راس می گی.

بهرروز بعد از نوشیدن آب به اتاق نشیمن رفت. کاغذی را از دست امین گرفت و تو کیفش گذاشت و از خانه بیرون رفت.

بهرروز در بین راه، به سوی پارک، از جاده گونی بافی سواره می رفت. چشمش دنبال مغازه ساندویچی می گشت. مغازه ای را پیدا کرد. داخل ساندویچی شد. غذا سفارش داد و روی یک صندلی نشست. از روی درد آرام و با حوصله غذا خورد و شکمش را سیر کرد و بعد به پارک رفت. جایی برای دراز کشیدن پیدا کرد ولی با دردی که داشت نمی توانست دراز بکشد. یک مدت نشست و خواب به سراغش آمد اما نمی توانست نشسته بخوابد. درختی هم توی چمن برای تکیه دادن نمی دید و دردش شدیدتر شد. بهتر دید قرص مسکنی بخورد. داخل اورژانس شد. مدتی منتظر شد، پرستاری را بیکار دید. پیش اش رفت با نشان دادن دنده های سمت راست بدن، وضعیت جسمانی اش را توضیح داد. پرستار صندلی کنار دیوار را به او نشان داد و گفت منتظر بشود. بهروز روی یک صندلی نشست و منتظر ماند. پرستار برای او قرص و یک لیوان آب آورد. بهروز از پرستار تشکر کرد و و همزمان خلاصه بیوگرافی خود را تعریف کرد و از دکتر سیاهش رستمی بعنوان برادر احتمالی نام برد. و از پرستار تقاضا کرد بخاطر وضعیت جسمانی اش روی صندلی بنشیند چرا که احتمال داد

در یک گوشه بر اثر خونریزی داخلی بی خبر بیوفتد و بمیرد. پرستار به او اجازه نشستن را داد. خودش این مسئله را جدی گرفت و سریع در اتاقش به سیاوش زنگ زد و به او از بهروز حرف زد.

مدتی گذشت بهروز بر روی صندلی نشسته به خواب رفت. تا اینکه با سر و صدای آشنایی که با پرستار حرف می زد چشمانش را باز کرد. در فاصله بیست متری امین را با پارچه خونی که دور دماغش رو گرفته بود دید. باور نمی کرد، پیش امین رفت و در کنارش نشست و پرسید:

- چی شده دماغت شکسته؟ با کی دعوا کردی؟

امین مشتش را نشان داد و روی دماغش خواباند و با اشاره گفت که صبر بکنند از پدرش بپرسد.

پدر و سپیده، در قسمت پذیرش با پرستار حرف می زدند. پدر پیش امین و بهروز برگشت. بهروز از جایش بلند شد و سلام کرد و پرسید:

- عمو چی شده؟ با کی دعوا کرد؟

پدر از روی بدبختی سر به طرفین تکان داد و گفت:

- ابراهیم قبل از اینکه از کوچه مون بیرون برن، اون پسره ای که ازش حرف زده بودند، او رو سر خیابان دیدند. این بی ناموس چهار تا خونه آن ورتر از ما در همسایگی مون زندگی می کنن... ابراهیم با او حرف زد نمیدونم چی گفت... این پسره به حساب دوست امین هم هست!

امین در اعتراض نامفهوم گفت:

- برادر دوستمه.

پدر در ادامه گفت:

- ابراهیم دامادم به خانه اش رفت هر چه داشت، بر داشت آورد تحویل داد و گفت همه چیز تموم شد.

امین باز غیرتش اجازه نداد رفت خونه همسایه ها مون با انها دعوا کرد اونها چندتا برادرهستند تو این موقع شب همه خونه بودند.

سپیده آمد و مستقیم پیش امین رفت و او را چک کرد. پدر با سرزنش گفت:

- ببین ما به چه روزی افتادیم. گلی است که تو آبش دادی.

سپیده افسرده و غمگین گفت:

- بابا تو رو خدا دس ور دار می گم او دنبالم راه افتاد الان دیگه باید بدونید من مقصر نیستم. برای همین نگفتم. چون می دونستم امین آروم نمی مونه... یه بار و دوبار مزاحم نشد همیشه مزاحم می شد من از ترس او از خونه بیرون نمیرفتم.

پدر:

- زندگی ات و به باد دادی. همون بار اول نیومدی به من بگی... مرضت چه بود من اونو نمی فهمم. وقتی این همه بار باهش حرف زدی یعنی بهش امید دادی... الان هم که قسم خورده تا اخر واسته... چطور می خوای از دست این پسر فرار کنی... می گم برم اون و بکشم؟ همیشه که بچه مردم به همین سادگی کشت خوب اونها هم می ان شما رو راحت نمیدارن... پس من چطور از تو دفاع بکنم؟... چه کنم؟ خودش هم که ادم نیست... یک شاهی نمی ارزه! وگرنه می گفتم با این ازدواج کن!

سپیده:

- بمیرم اینکار رو نمیکنم.

پدر:

- نگران نباش تا وقتی پدر و مادرش فوت نکردن این کار ممکن نیست...

سپیده:

- بابا گناه من چیه؟ مظلوم منم چرا بایستی بدهکار باشم... همه دارن به من ظلم می کنن. بمیرم بهتره این جوریه همه تون راحت میشین!

بهرروز:

- سپیده خانم بگیرین بشینین. باباتون ناراحتن یه چیزی می گن... خودشون خوب میدونن تو مقصر نیستی!... روزگار بد است!

سپیده روی صندلی نشست و اشک می ریخت. بعد از مدتی انتظار، پرستار آمد پدر و پسر دنبال او داخل اتاقی شدند. بهروز کنار دست سپیده نشست و گفت:

- نگران نباش دو روز می گذره همه چیز فراموش میشه... اگه نامزدتون تو رو دوست داشت، می اد ازت معذرت می خواد...

سپیده:

- او نمی آد! می شناسمش از لج من همین هفته می ره از یه دختر دیگه خواستگاری می کنه... انوقت من راحت میتونم خودمو بکشم. ابروم رفت بدرک ابروی بابام رفت. من بمیرم شاید مرتضی عذاب وجدان گرفت و یه روز می اد اعتراف می کنه، این جوریه حتما می گه چقدر اذیتم کرد.

بهرروز:

- سپیده خانم اروم باشین!

سپیده:

- شاید بهتر باشه اول برم او رو بکشم اش... بعد می تونم با خیال راحتتر خودم و بکشم. چند نفری امین و کتک زدن. بهروز لبخند زد و گفت:

- چیزش نشد. چرا گوش نمی دی. فقط دو روز صبر کن خودت خواهی دید. یه در بسته شد در دیگه برات باز میشه. دنیا رو چه دیدی یه پرنس اومد. هنوز کو خیلی جوانی.

سپیده با اخم گفت:

- اون پرنس نکنه خودت باشی جدا خودت و در باز می بینی؟

بهروز:

- نه بابا اصلا خودم و منظورم نبوده. منو چه به این دست پا درازی؟ حسن کچل هم نیستیم. هرچند میتونم هر طور کمک دیگه که خواستی در خدمت باشم هر چه که من در توانم باشه برات انجام میدم. این یه بحث دیگه هست.

سپیده:

- می خوام بگی من الان تو چاه یا یه جای بد گیرم؟ یعنی وضعم اونقدر بده که حتما باید یکی به من کمک کنه؟ من محتاج کمک تو هستم؟

بهروز:

- این حرفها رو ادم از روی طرفداری می زنه... ربطی به فقیری و پول دار بودن نداره... چرا تحقیرم می کنی؟...

سپیده:

- من شوهرم و دارم از دست می دم خونه ام زیر و رو شد! تو در این رابطه چه کمکی می تونی بکنی... می خواه بگی غصه نخورم خودت برام یه شوهر میشی؟...

بهروز:

- نه به یه منظور دیگه گفتم ... از حرفهام می تونی این طور استنباط بکنی... ولی منظورم از کمک این نبود ...

سپیده:

تو پیوسته از این حرفها داری این و به من می فهمونی... من منظورت را فهمیدم! بچه که نیستیم خیلی واضح گفتی... بار اول نشنیده گرفتم ولی داری مرتب تکرار می کنی! من درد دارم... این فرصت ها اتفاقی هستند.

بهروز:

- دلم به حالت زیاد سوخت ولی هیچ منظور دیگه نداشتم من خودم جای خواب ندارم! من اومدم این همه حرف زدیم بایستی بدونی این چیزها را خوب می فهمم... یعنی ادمی هستم که پخته حرفها رو از دهانم بیرون میدم.
سپیده:

- ادم منطقی هستی و خوش زبان هستی ولی یکی بیاد به داد تو هم برسه؟ حتما جواب رد بهش نمی دی؟!... بخاطر همین از نگاهات فهمیدم ... این همه داری توصیه می کنی که از نامزدم جدا بشم ... زیر این همه حرفهای منطقی چه چیزی هم برای خودت قائم کردی...
بهروز رنگ صورتش از زرد شد و در جواب گفت:

- زیاد از من ایراد نگیر... خودم بیشتر از تو دارم از خودم ایراد و می گیرم و از خودم انتقاد می کنم فکر می کنی دس خودم هست فکر می کنی من این قدر بی شعور هستم... باور کن همه مردان در طبیعت شان است. مردها صیاد هستند من و یا دیگران هر طور هم نخواهیم در وحله اول به یک زن را به چشم یک شکار می بینیم... تو منو ببخش اگه من ناخواسته بی ادبی کردم!
سپیده:

- دیدی؟!...

بهروز:

- من مقصر نیستم اگه تو ناکامل نمیشدی دلم نمی سوخت انوقت در فکر کامل شدن نمی افتم...
مدت کوتاهی ان دو در سکوت نشستند. پدر از اتاق تنها بیرون آمد و مستقیم به طرف سپیده رفت و دست به طرف بازوش برد و بیشکون گرفت و ول نمی کرد و فشار می داد و دندانهایش رو بهم فشار می داد و گفت:
- بیا ور دار درست کن بخاطر نا نجیبی تو دماغ امین شکست بایستی عملش بکنن بایستی بیهوشش بکنن اگه بیدار نشه من چه بکنم بی شرف... بی شخصیت... پس فطرت بی همه چیز!

سپیده از بی ابرو شدن مجدد شکل مرده ها شده بود. اعتراض نکرد و تکان نخورد. درد را تحمل می کرد. بهروز دست پدر را از بازوی سپیده جدا کرد و گفت:

- عمو خواهش می کنم اروم باشین! مردم ازاری رو کس دیگه کرده. دخترتون چندین برابر بیشتر از شما زخمی هستن! باور کنید اینقدر این بدبختو اذیتش نکنید بیاید هر چه دوست داشتید به من مشت بزنید. فکر کنید اون بی پدر من هستم.
پدر برگشت و به بهروز گفت:

- مادر خدا بیامرزش زیر عمل مرد من می ترسم خیلی میترسم.

بهروز دو شانه پدر را گرفت و گفت:

- لطفاً اروم باشید... من آشنا دارم شما بگیرید بشینین. من تو این بیمارستان آشنا دارم حتی دکتر بینی ست. باهش حرف می زنم. قول می دم همه چیز خوب پیش بره.

پدر از روی صندلی بلند شد و دو باره به طرف اتاق رفت و بهروز گفت:

- سپیده من خیلی دل واپست هستم. اگه مشکلات شوهر و ابرو و خونه هست. اگه من دوا می دردت می تونم بشم؟ خواستی من خدام هست. حتی اونقدر صبر می کنم پس اندازت میمونم تا خودت بیای از من بخوایی. اگه شوهر دل خوات پیدا شد؟ چه بهتر. می دونم منو مردم کوچه هیچکس قبول ندارن. ولی من می تونم نظر دیگران و در مورد خودم عوض بکنم. یه روزی تو می تونی به من افتخار بکنی! من حاضرم تا هر وقت خواستی در کنارت بمونم. فقط خواهش می کنم بیخود به خودت ستم نکن... غصه اینده ات نخور!

از چشمان سپیده چند قطره ای اشک جاری شد، بدون اینکه به بهروز نگاهی بکند، با قاطعیت گفت:

- اگه جدا قصد کمک به من و داری؟ برو با نامزدم ابراهیم حرف بزن. بگو تا آخر عمر کنیزش میشم به من رحم بکنه... بهروز بر خلاف انتظارش، یکبار دیگر، اینبار خود را زیر پای سپیده له شده حس کرد. خرد شده، رنجیده، ناامیدانه گفت:

- می رم پیشش، ادرش و بده!

سپیده با نگاه به بهروز، امیدوارانه گفت:

- شماره اش و بنویس! از یادت نره!... اولش شاید اصلاً نخواد باهت حرف بزنه... اصرار کن... اگه کسی به نفع من تشویقش نکنه... یه دنده هس! بمیره پیشم نمی آدا!... من بهش خیانت نکردم. یکی باید اونو قانع بکنه... تو می تونی!

بهروز از داخل کیف، دفترش را بیرون آورد و خودکار را در دست گرفت و گفت:

بگو... ادرس باباش و بدی بهتر نیس؟... من می گم او بیشتر از هر کسی به حرفهام گوش می ده... برم با باباش حرف بزنم؟...

سپیده:

- نه، با خودش حرف بزن... شماره موبایلش و بنویس! زنگ بزن یه جا بیرون قرار بذارید. تنها با او حرف بزن! وگرنه دیگران دخالت میکنن. او مجبور میشه طوری که بقیه دوست دارن باهت حرف بزنه.

بهروز بعد از نوشتن شماره موبایل، دفتر را در کیفش گذاشت. آرام و بی حرف به پشتگاه صندلی و دیوار تکیه داد. لحظه ای به همان حالت از جایش تکانی نخورد. وقتی دوباره دمای بدنش از حرصی که می خورد طبیعی شد، نتوانست طاقت بیاورد. به سپیده نگاه کرد. بعد از مکث کوچک، دهن باز کرد و گفت:

- اگه یه وقت مناسب، به خونه اشون برم؟ حداکثر پنج دقیقه وقتشو به من می ده. ولی اگه بخوام بیرون یه جایی قرار بذارم دو ساعت وقتش از بین می ره! میدونم مسئله حیاتی زندگی شما دو تاست. طبیعی ست باید این وقت و بذاره! ولی

چیکار میشه کرد فعلا با تو لجه! شاید وقتی تلفن زدم اصلا حاضر نشه با من که یه غریبه هستم راجع به تو حرف بزنه و حتما می گه من فضولم؟! اگه بخواد محترمانه هم برخورد بکنه، می گه به تو چه اقا؟!

سپیده:

- اگه نمی خوای این کار رو بکنی؟ لازم نیست صد تا بهانه در بیاری!

بهروز:

- چه ربطی داره. در فکر یه استراتژی خوب هستم. تو اونها رو بهتر می شناسی... احتمالات و میخوام در نظر بگیریم.

سپیده:

- نمی خواد خودت و عوض کنی، خودت باش! وضع منو داری می بینی برو این چیزها رو براش تعریف کن!... یه جوری متوجه اش کن، داره چه ضربه ای به من میزنه، بذار خوب بفهمه که داره چه اشتباهی در حق من میکنه! بهش بگو هر چه قلب او می گه نه اینکه حرف دیگرون و گوش بده.

بهروز:

- چشم! ولی فراموش نکن! من یه غریبه هستم، حق هم داره بگه من از کجا میدونم تو اینی و یا اونی؟ انوقت جواب چی بدم؟ بگم تو چشمهات نگاه کردم؟ به اشکهاات باور کردم؟ چی بگم؟

سپیده:

- این جور که معلومه... دلت نمی خواد؟! بهتره فراموش کنی! حتما به جای ثوابت منو تماما کباب می کنی!

بهروز ناراحت شد و از جایش بر خاست و با صدای گرفته گفت:

- من دروغگو نیستم اگه بهت باور دارم چون چشمهات و نگاه کردم و غلیظی گریه هات و شاهد شدم... عالم غیب ندارم... یه جوری حرف می زنی انگار من دنبال منفعت خودم هستم. من این حرفها رو بدون هیچ نیت دیگری زدم...

بهروز چند قدم به جلو برداشت. سپس در چند متری سپیده، ایستاده به دیوار تکیه داد. مدتی گذشت. پدر سپیده با برگه ای در دست، از اتاق بیرون آمد و در همانجا، جلوی در سر جایش منتظر ایستاد. بهروز با عجله به سپیده نگاه کرد و گفت:

- زنگ می زنی باهش قرار می دارم. تو اصلا نگران نباش. قول می دم درست بکنم. حل این موضوع با من. مطمئن باش!

امین هم از اتاق بیرون آمد. پدر از دور با دست به بهروز و سپیده، آمدن را اشاره کرد. سپیده از جایش برخاست و با بهروز به طرف پدر و برادر رفتند.

پدر، امین را به بهروز نشان داد و گفت:

- بایستی تختخوابی بشه... فردا صبح دکتر جراح متخصص باید خودشون تشخیص بدن. گفتی آشنا داری؟

بهروز:

- بله، من صبح زود می آم، جایی نمی رم اینجام. دکتر برادرم حساب میشه. خلف و نا خلف ش و هنوز خودم خوب نمیدونم.

بهروز از آنها خداحافظی کرد قرص اثرش را گذاشته بود و در آن لحظه درد نداشت سوار بر دوچرخه شد و به طرف سید محله رفت. جلو دروازه، سه نفری را دور هم ایستاده دید. با فاصله از آنها ترمز کرد و دو چرخه را به دیوار تکیه داد.

احمد با دیدن دوچرخه، بهروز را شناخت از دو دوستش خدا حافظی کرد و به طرف بهروز جلو آمد و بعد از سلام و علیک و احوال پرسی و دست دادن پرسید:

- چه عجب! بر گشتی؟

بهروز:

- من در اصل اومدم احوال مادر و میترا رو بپرسم. خوب هستن؟

احمد:

- خوبند. فکر کنم، هنوز یه کم بی تابی تو رو می کنن. مادر میترا، بیچاره پیرزن از رفتار بد سیاوش با تو خیلی ناراحت شد. با سیاوش دعوا کرد.

بهروز:

- این جوری که تو می گی ... حتما بی تابیش بخاطر دلتنگی نیست؟! دلش فقط به حال سوخته؟ چون پسرش تو خونه خودش با من بد رفتاری کرد. من تمام غذای خورده رو عمدا دوباره پس زدم. اینها خودشون هم خوب می دونن که با من بد رفتار کردند. بعد بخاطر همین کار زشتشون عذاب وجدان پیدا کردن ... حتما میترا، گناه من گردن اینها رو بگیره... نمی خوان من از دست پسرش دلخور باشم. فهمیدند هیچ وقت اونها رو نمی بخشم. بی تابیش هم، بخاطر ضایع شدنشون هست! از این نظر خواب راحت ندارند؟...

احمد:

- کینه بیخودی نکن! اونها دشمن نیستند!

بهروز:

- من ادم کینه ای حتما نیستم؟! دروغ چرا!... فقط یه کم بیش از حد حساس هستم. تا طرف دوباره خوبی نکنه اون رفتار قبلیش و نمیتونم فراموش بکنم.

احمد:

- تو، رفتار سیاوش و از زاویه خودت می بینی و هر کس به تو حق می ده ولی او هم برای خودش دلیل و احساس دیگه نسبت به تو و کارهات داره. تو نمی تونی منکر بشی که میترا و مادرش کم به تو علاقه نشون داده باشن. زنگ خونه رو بزن برو بالا، باور کن غریبه نیستی! همه منتظرت هستن، با دیدنت خوشحال میشن!

بهروز:

- نمی خوام با اونها دیگه تماس داشته باشم. من دیگه حوصله اونها رو ندارم. در مورد سیامک، من خودم می تونم همه چیز و دنبال بکنم و به یه نتیجه برسم. بهترین کار اینه که از اونها فاصله بگیرم! اگه پیدا شدن سیامک براشون مهم هست؟ اگه می خوان خودشون برن تحقیق بکنن؟ من ادرس می دم. راهنمایی می کنم!

احمد:

- بریم خونه ما، من میتونم پشت بام جا بندازم حرفهامونو می زنیم یه چیزی می خوریم.

بهروز:

- مرسی، دیگه داخل این حیاط هم نمی خوام بشم. دیده نشم بهتره! حتی فکر کنم مادر از بعد، با دیدن من، هوس دیدن سیامک بکنه.

احمد:

- تعارف نداریم! خودت بهتر میدونی...

بهروز:

- سیاوش هم یه مشکل حل نشدنی دیگه ایی. می ترسم این دفعه باهش دعوا بکنم. جز مادر و میترا، همگی از من نفرت دارند. زورکی که نمیتونم خودمو به اونها بقبولونم. به اندازه کافی منو تحقیر کردند. تو این حرفها رو به آنها نگو. فقط تشویقشون کن برن با پرورشگاهای تهران تماس و ارتباط برقرار بکنن...

احمد:

- نیومدی اینجا که منو ببینی؟

بهروز:

- نه، نگران احوال مادر و میترا بودم. نمی دونستم بعد از رفتن من چقدر برای سیامک ناراحتی کردن؟ می خواستم از تو خیابون فقط به خونه یه دیدی بزنم و بعد برم. دلواپس بودم.

احمد:

- سیاوش نمی تونه قبول بکنه یکی دیگه بیاد و بخواد به اونها کمک بکنه... سیاوش، دیگران و هیچ می شماره... وقتی یکی بیاد و بخواد در مقابل او ادعای هوش و عقل بکنه... او از این لحاظ نسبت به شخص مقابل، حساسیت نشون میده... و نفرتش را نشون می ده. حتی اگه شد زهرش رو هم میریزه... این دو روزه او دید چقدر پس زده شد... این هیچ به طبع اش نمی سازه!

بهروز:

- تو سیاوش و بهتر از من می شناسی! من باورم نمیشه؟ موضوع بحث ما در مورد برادرش هست! انگار دوست نداره برادرش پیدا بشه؟

احمد لبخند زد و گفت:

- مگه میشه؟! اینطور نیست. مسئله یه چیز دیگه است. سیاوش به تو اصلا اعتماد نداره، یقین داره، تو کسی نیستی که بتونی کمک بکنی. البته اینو روزهای اول می گفت، فکر کنم الان نظرش نسبت به اول کلی تغییر کرد. راستش تو برایش ادم چاخانی بودی. برای همه ما مثل فالگیرها بودی. امید الکی بدین، شکم و جیبتون به قول بعضی ها پر بکنین و بعد، بزین و برین. سر اخر مادر بدبختشون، بدون هیچ نتیجه، با هزار غم، رها بشه! این هم هست، چون سیاوش تو رو نمی شناسه، نمی تونه خاطرش راحت باشه! تو خونه، دو تا زن هستن. خودش دوازده ساعت نیست اگر تحویل بگیره. انوقت مادرش و یا میترا برات سر می شکنن. تو می تونی بیست و چهار ساعت تو خونه شون باشی... نمیشه که ادم به یه غریبه این همه اعتماد بکنه... هزار تا حرف و خیال می اد تو سر ادم!... برای همین هم سیاوش هر حرفی که شما سه نفر بزین... او یه جوابی، مخصوصا ضد تو رو پیدا می کنه. عمدا نمی ذاره رابطه دوستی، میوتون برقرار بشه. من فهمیدم باطنش بهت اعتماد داره. فقط ترجیح می ده با منطقش تصمیم بگیره. اگه تو جدا نیت پاک نباشه. که این و هیچ کس نمی تونه تایید بکنه. حق هم داریم! از کجا بدونیم؟ تو این کشور، ادم خوب هنوز زیاد وجود داره ولی کلاه بردار هم تعدادشون کم نیست! تو این دور زموه اصولا نایست به هیچکس اعتماد کرد. پس باید احتیاط کرد...

بهروز به طرف دروازه رفت و زیر نور از داخل کیفش، دنبال ادرسی گشت و دو صفحه به طرف احمد دراز کرد و گفت:

- تو بی زحمت این ادرس ببر بده به اونها... نگه بیخودی اومدم خرابکاری کردم. امید زیاد دارم بتونن به زودی سیامک و پیدا بکنن.

احمد کاغذ و برگها را در دستانش لوله کرد و گفت:

- این حرفها رو داری جدی می گی؟... فکر می کنی زمانی سیامک و دیده باشی؟

بهروز:

- فعلا پنجاه پنجاه ست... زیاد مطمئن نیستم احتمال میدم. اگه با من کاری نداری؟ بایستی زود بر گردم.

احمد:

- غذا نخوردی؟... تعارف نکن!

بهرروز سوار دوچرخه شد با احمد دست داد و گفت:

- مرسی سیرم... خدا حافظ...

بهرروز بعد از ده دقیقه پا زدن، مجدداً خود را جلوی اورژانس یافت. داخل اورژانس نشد. دوچرخه در دست تا راه ورودی به داخل بیمارستان پیاده قدم بر داشت. دوچرخه اش را در نزدیکی به نرده آهنین دیوار کوتاه قد، قفل و زنجیر کرد. داخل بیمارستان شد. تو حیاط به همه جا خوب نگرست و بعد داخل ساختمان شد. از پرستارهای قسمت پذیرش سؤال کرد و به طبقه سوم رفت.

نفس زنان و با هیجان چشمانش را به شماره ۲۷ اتاق ها دوخته بود. از یک پیچ رد شد و در درازای راهروی پنجاه متری، کمی جلوتر سپیده را تنها نشسته بر روی صندلی دید. سپیده هم همزمان او را دید. نگاه ی سپیده به او عطرآگین بود. بهروز بوی خوش گل سرخ را از دور نفس کشید و جان تازه گرفت. شادی بر چهره بهروز نقش بست. چرا که سپیده نگاهش را به او دوخته بود و انرا بر نمی داشت. انگار منتظر او در آنجا نشسته بود. نادانسته در دل خود محبت را چنان بار کرده بود که دوست داشت جرات می کرد در آن ساعت شب، مثل اسب وحشی به طرف او بدود و به مانند یک عاشق او را در اغوش خودش بفشارد!

بهرروز با قلبی داغ نزدیک شد. سپیده را گریان دید. بهروز با غم به او نگاه کرد و روی صندلی کنارش نشست و با نگرانی مهربانه پرسید:

- چی شده؟ بابات کجاست؟

سپیده اول موبایل را در جیبش گذاشت و با دستش انگار دارد با توپ بسکتبال، به زمین می کوبد، با صدای اهسته گفت:

- مریضها همه خوابند! آرام حرف بزن!

بهرروز هم با صدای آرام پرسید:

- اقا امین حالش خوبه مگه نه؟

سپیده چند اتاق جلوتر رو نشون داد و گفت:

- تو اون اتاق بستری شده. چی شده دوباره برگشتی؟

بهرروز:

- یه کاری بود رفتم انجامش دادم. الان خیالم راحته... تو برای چی داشتی گریه می کردی؟

سپیده به راهرو نگاه کرد و گفت:

- صدات خیلی صاف و بلنده... می ان ما رو از اینجا می اندازن بیرون... به زور اجازه دادن. بگیر بشین. می دونی الان ساعت چنده؟...

بهر روز دست روی قلب گذاشت و در کنارش نشست و با خوشحالی گفت:

- از دور وقتی تو رو دیدم خیلی ترسیدم... فکر بد کردم.

سپیده:

- داشتم به گرفتاریها و بدشانسی های خودم فکر می کردم؟

بهر روز:

- ای کاش می تونستم برات یه کاری بکنم هر چه که دلت خواست بهت بدم یه دنیا حرف خوشحال کننده بزنم! تا تو دیگه غم نخوری! هر چه من بگم خوشحالت نمی کنه؟... برات بی ارزشن نه؟

سپیده:

- اتفاق افتاد. آبروی رفته را هر چقدر جمع بکنی باز سرت خم است و چشمانت خمار!... شیشه شکسته شده!... حرفهای تو دیگر اون چه سودی به حال داره... تو منو نمی تونی اصلا درک بکنی!

بهر روز:

- اشتباه می کنی... تا حالا صدهزار نفر اومدن و گفتن، من دزدم... من خودم از همه بهتر می دونم دزد نیستم پس اونی که باید تحسین بشه من نیستم اونها هستند. تو هم کار بدی نکردی که بخوای از این و اون خجالت بکشی... قبول دارم بعضی چیزها درست، ادم باید مراعات بکند ولی اون پسره مراعات نکرد با وجودی که خبر داشت تو نامزد داری... اون ادم برای خودش و دیگران ارزش قائل نشد.

سپیده:

- خودت هم کم حرف به من نزدی... فکر نمی کنی تو کمتر از او نیستی؟!... تو فرصت طلب نیستی؟!... الان برای چه پس اومدی؟ میدونم کسی رو نداری!... بچه پرورشگاهی هستی... اینو همه می دونن. روی پیشونیت هم نوشته... کمبود داری! این و هم می دونم. یه لاشه مرده دیدی نه؟

بهر روز مایوسانه لبخند زد و گفت:

- می دونی؟!... درست می گی من کمبود دارم... چون تو خیابونها بزرگ شدم و هیچکس رو نداشتم از همون بچگی دوست داشتم تو جمع پذیرفته بشم پس مجبور بودم بیشتر از همه از خود مایه بذارم این جور عادت کردم یعنی برای نزدیک شدن به یکی باید زیاد کمک و محبت بکنم تا شاید یکی را با خودم دوست و هم صحبت کردم... چون الان یک

مرد هستم وضعم فرق کرده! دیگه کسی کمک و محبت منو قبول نمی کنه ... به این خاطر من همیشه تنها می مانم.
می دانم از میان این همه انسانها فقط انهایی که تو باتلاق گیرند اونها دست من و می گیرن...

سپیده:

- من تو باتلاق گیر افتادم؟

بهرروز:

- گیر نیستی... سر و صدا زیاده... خودت به چه باور داری؟ اونو من نمی دونم... از بی خبری خودم ترس دارم. می ترسم
یه دفعه بی خبر از همه، از خط قرمز بگذری!... چون چاره نداشتم ... به تو این پیشنهاد و دادم و گفتم بدونی دستم به
طرفت دراز است اگه خواستی لازم نیس تو باتلاق فرو بری اگه فکر می کنی زیر پات سفت نیست می تونی دست من
و بگیری!

سپیده:

- می خوای قهرمان من بشی؟

بهرروز:

- من فراموش کردم به مورد اصلی جواب بدم تو گفتی من فرصت طلبم هستم... مطمئن باش... من هر گز به یکی که
نامزد داره... اونو برای تصرف کردن، ذهنم و یک لحظه مشغول نمی کنم... من فرصت طلب نیستم ... گفتم وقتی ببینم
همه دارن یکی را زیر لگد هایشون له می کنن... می پریم وسط، خودم و می اندازم روش... یا یکی که تو باتلاق داره فرو
می ره ... دستم و دراز می کنم. اگه نجات دادن یکی فرصت طلبی است پس تو منو فرصت طلب بدون!

سپیده:

- پیشنهاد دادی... من هم فهمیدم! پس چرا دوباره اومدی؟

بهرروز خندید گفت:

- وقتی خودت یک پرنده و یا خرگوش زخمی افتاده رو مدوا کردی، دوست نداری مرتب بهش سر بزنی و ببینی در چه
وضعیت... دست خودم نیست در فکر هستم می خوام مطمئن بشم همه چیز داره عادی میشه!... هرچند من نمی
تونم کار زیادی برات بکنم حداقل یک دیواری هستم ... هر وقت دوست داشتی می تونی سرت را به من بکوبی...

سپیده نفسی خوشی به درون کشید و گفت:

- اگه مریضها مثل زامبی ها بیرون بیان ما رو لات و پار بکنن حشون هست.

بهرروز دست روی لبان خودش گذاشت و گفت:

- بلند حرف میزنم؟...

سپیده با صدای اهسته تر پرسید:

- برات مهم نیست که من توی این وضعیت... از روی لج یک تصمیم بگیرم... بعدا پشیمون بشم...

بهروز خندید و گفت:

- هیچ می دونی اونى که حقیقتاً توی باتلاق گیره؟... من خودم هستم... از یه چنین ادم چه انتظار داری؟... هر چه خوش بود و پیش امد اونو روی سرم جاش میدم.

سپیده:

- ممنونم تا این اندازه در فکرم هستی ... زحمت کشیدی... اگه تو بری بهتره... می ترسم بابام بیاد فکر بد کنه؟!

بهروز از جاش بر خاست و گفت:

- من الان می رم همین بغل تو پارک می خوابم. شما کی می رین خونه؟

سپیده:

- بابام داخل اتاق بی صدا کنار امین نشسته. بابام از عمل جراحی و بیهوشی خیلی می ترسه. من هم مجبورم امشب اینجا منتظر بشم ... امین چند تا هم اتاقی مرد داره.

بهروز:

- پس چرا از اول اینو نگفتی. من پیش امین می مانم تو با پدرت برو خونه.

شماره اتاق بیست و هفته، نه؟

سپیده: درسته!

بهروز داخل اتاق شد و با پدرش بیرون امد جلوی در باهم چهار کلمه حرف زدند بعد دونفری پیش سپیده برگشتند و پدر

پرسید:

- سپیده پاشو بریم خونه اقا بهروز می گن اینجا میمون.

سپیده سری برای تایید تکان داد.

پدر از پسرش خدا حافظی کرد و بهروز برای خریدن نوشابه به همراه آنها رفت.

اونها از پله ها پایین رفتند بهروز سه تا نوشابه خرید پدر به بهانه معده نپذیرفت. بهروز به بهانه نوشیدن در حیاط با انها هم قدم شد سپیده روی زمین نشست و بند کفشش را سفت می بست. پدر بر گشت و بدون اینکه اسم سپیده را خطاب بکند گفت:

- من می رم جلو می پیچم تو برو اون طرف جاده منتظرم باش!

بهروز چند قدم پشت سر پدر رفت و سپیده گفت:

- بهروز صبر کن!

بهروز با شادی و خندان به طرف سپیده رفت. کنار دستش ایستاد و سپیده اول به پدرش نگاه کرد و بعد نوشابه رو ور داشت سینه به سینه ایستاد و گفت:

- با من ازدواج کن!

بهروز دست روی قلبش گذاشت و گفت:

- آگه شوخی باشه دق می کنم می میرم!

سپیده:

جدی می گم.

بهروز:

- این قول و یه وقتی ساعت بعد پس نگیری؟ من جدا می میرم آ... یه بار خوب فکرهاات و بکن!...

سپیده:

- من می خوام این شانس و به تو بدم. بقیه با من بد کردن!...

بهروز دست روی قلب گذاشت و گفت:

- این کلمه توش چی بود؟ چی توش پر کردی؟... سپیده وای قلبم آروم نداره... چیزش نشه؟... یه وقتی پاره نشه؟!

سپیده:

- امیدوارم این طور باشه... حالا که این طوره پس تا دم خیابون با من بیا! یواش یواش اروم می گیره!

بهروز همراه سپیده به راه افتاد و گفت:

- این هوا اینجا چقدر تمیزه؟!...

سپیده:

- بیا... از بس خونت تمیزه!... با من بیا!

بهروز:

- بگو! اون ور دنیا باهت می آم!... تو الان می ری خونه! من اینجا بدون تو تنها چطور بمونم؟

سپیده:

- مواظب باش! حال امین یه دفعه خراب نشه... خون می تونه به هر جا نفوذ بکنه!

بهروز:

نگران نباش... بیدار می مونم.

سپیده:

- بهروز اگه دست خودم می بود پیشت می موندم. با بودن تو خودم و تنها حس نمی کنم... می بینی دیگران برام تصمیم می گیرن... تو برگرد!

هوا روشن شد پدر تنها بدون سپیده ساعت شش به بیمارستان آمد. بخاطر دیگر مریضها آرام داخل اتاق شد به چهره بهروز اصلا نگاه نکرد. دستی به سر و صورت پسرش کشید و گونه هایش را یکبار با احتیاط بوسید پچ پچ کنان از امین احوال پرسى کرد. وقتی اطمینان پیدا کرد که پسرش هیچ درد و مشکلی ندارد باز پچ پچ کنان به او گفت که بگیرد راحت بخوابد.

پدر به بهروز اشاره کرد و خودش به طرف بیرون قدم برداشت بهروز دست به طرف امین بالا برد و پشت سر پدر راه افتاد. بهروز با صدای بلند و رسا خبرهای خوش جسمانی و راحت خوابیدن امین را به اطلاع پدر رساند. آنها از ساختمان بیرون رفتند. پدر در حیاط نیمکتی را که کسی نمی توانست مزاحم بشود، انتخاب کرد. پدر، بهروز را با خود به سوی نیمکت راهنمایی کرد. آنها در کنار هم نشستند.

پدر قبل از اینکه دهانش را باز بکند و حکمش را صادر بکند در ابتدا از نو به چهره بهروز با دقت نگاه کرد و بعد از اینکه مال روبروی چشمانش را بار آخر برای قیمت گذاری برانداز کرد، با قاطعیت، غیر دوستانه گفت:

- من فکر می کردم تو جوانمرد هستی! جوانمردی اینه؟ به تو کامل اعتماد کرده بودم. دامادم اگر ادم خوبی نمی بود من که به او دخترم و تسلیم نمیکردم. دیشب خودت گفتی یه سو تفاهم پیش آمد. پس چرا این همه عجله؟ شرف نداری؟! از پشت به من و دامادم خنجر زدی... هیچ شرم حیا سرت نمیشه... هیچ از داستان ابراهیم و دخترم می دونی که این طور فریبکارانه روش خط قرمز کشیدی؟ تو هیچ خبر داری این دامادم برای ازدواج با دخترم چه دعوها با خانواده اش کرد؟ برای تو عید شد معلومه... ولی فکر نمی کردم تو یکی با اون ژست های که گرفتی بتونی خونه کسی رو خراب بکنی و

بیای خونه خودت را روی ان بسازی؟! اگه این لاتمه همسایه مون مزاحم دخترم شد... همون بار اول می بایست به من و یا امین می گفت... این اشتباه رو کرد. ابراهیم حق داره الان کمی دلخور باشه و قهر بکنه... چیزی هم نگه که همیشه... تو قیچی بر داشتی اون نخ پاره نشده را هم قیچی کردی چرا؟ هیچ فکر کردی این دختر یه پدر داره! عمو داره! دائی و عمه و خاله داره!... مثل خودت بی کس و کار نیست! مگه اونها حاضر میشن دختر گلشون و به دست یه بابائی که یک یه تومانی نداره و تو جیبش نیست! نه کس دارد و نه کار! اگه دخترم تو خونه بی شوهری بمیره؟!... فکر کردی او رو به تو می دم؟! تو پا توی اتاقمون گذاشتی بهت اعتماد کردیم.. تو به من بی ادبی کردی... خودت ناموس نداری حداقل یه ذره به ناموس دیگران احترام بذار! توی خونه ما می خواستم بهت غذا بدم پس بگو چرا نخوردی! نخوردی چون نخواستی نمکدون و بشکنی... چون از همون اول نقشه ریختی... انگشت برات کافی نبود وقتی کل دست و به ظن خودت می تونستی صاحب بشی! غذا رو نخوردی حداقل پیش خودت بگی وجدان داری و درست کاری!

بهرروز غمگین به یک نقطه از اسمون نگاه می کرد و وقتی نوبت به او برای دفاع کردن رسید به جای اینکه زبان باز بکند، اشک به سراغش امد و پدر با نگاه به او گفت:

- معلومه! بهتر اینه که ادای مظلوم ها را در بیاری!

بهرروز به پدر نگاه کرد و گفت:

- مثل دختر خانم تون توی خیابون من با چند میلیون روبرو شدم. من به انها چنین پیشنهادی ندادم. شما منو اصلا نمی شناسید ولی من خودم و صد در صد می شناسم. پس کاری که می کنم دقیقا می دونم چرا این و یا ان کار را کردم... الان با وجودی که کس و کارم و می شناسم باز اومدم به دختر خانم شما این پیشنهاد و دادم. به نظر شما فکر می کنید جدا من مرض دارم؟

پدر:

- گفتم فرصت گیرت اومد. این فرصت خوب و نخواستی از دست بدهی حال و وضع ات اونقدر خراب هست که این و غنیمت شمردی!... از بابات حرف میزنی.. یکی که چاقوکشه و تو زندون حبسه... برای من معلوم نیس چه گلی آب داده!

بهرروز:

- قبول دارم الان یه تومان پول تو جیب ندارم. آنچه دو نفر و نسبت بهم نزدیک می کنه پول نیست! قلب است و احترام متقابل. یکی مثل دامادتون که ازش تعریف می کنید چند ساعت همین دخترتون و زیر غلتک زیر گرفت. حرف دخترتون برایش پوچ بود، حرفهای سپیده خانم هیچ ارزش برایش نداشت نه اینکه باور نمی کرد نه او هم خوب باور کرده بود فقط دوست داشت به قول شما گربه را دم حجله بکشد پس داره یک زندگی می سازه که از اول انو جنگ فرض می کنه. همین از الان خواست با این بهانه حسابی بیخ زبون دخترتون رو پیش همه تون ببره. وگرنه، یا بسیار احمق هستند و یا ظالم و دانا، دانا نسبت به کاری که می کنه. می خواد تو زندگی زن و شوئی سواره بتازد! وگرنه رفتارش برای من جور دیگه قابل فهم نیست! من فقط دلم به حال دخترتون سوخت حاضر شدم و بهش پیشنهاد ازدواج دادم. در صورتی، اگر

دامادتون او را جدا دوست می داشت هرگز دلش نمی اومد حتی اگر دخترتون اینکار رو می کرد و مقصر می بود، پیش همه شما توی خیابان خردش بکند. می تونست در تنهائی با او حرف بزند. دوستانه در نهایت ناسازگاری ازهم جدا بشن. من با وجودی که عاشق دخترتون نیستم مشکل او رو بر گردن می گیرم و تقصیرات او رو حتی هم مرتکب شده باشه؟! هیچ فرض می کنم و فراموش می کنم. شانس های بعدی را به خودم و به او می دهم. حقیقتش من که عالم غیب ندارم بدونم دخترخانمتون تو سرش چی بود. شاید اشتباه کرد من نمیدونم ولی داشت جلوی همه گریه می کرد و می گفت اینکار رو نکرده! اگه دخترتون دو تا بچه هم داشت باز من حاضر میشدم کمکش کنم. چون او مستقیم در حضور من دل منو سوزاند و وقتی من بهش نگاه می کنم می بینم ارزش خیلی خوشم میاد امید زیاد دارم ما بتونیم باهم خوشبخت بشیم. چون من وضعیت او را خطرناک دیدم! گفتم تا دیر نشده بهتره با همین احساس اولیه که نسبت به او دارم، پیشنهاد بدم تا یه وقتی او با این افسردگی که پیدا کردن و رنج میبرن، زیر فشارها به دست خودش کار ندهد و حماقت بیخودی نکن. من خودم و می شناسم و تمام تلاشم و می کنم و مطمئنم. اگه اوهم بخواد میتونیم خوشبخت بشیم. حالا شما کس و کارهای محترم مخالف هستید. من به شما و نظر شما احترام میذارم چون شما بیشتر از هرکس دوستدار دخترتون هستید و می دونم اگر من و دخترتون، یک نقطه از زندگی را تجربه کردیم و می شناسیم شما کل خط دراز را تجربه کردید.

پدر:

- جدا هنوز از کارهات دفاع می کنی؟

بهروز:

- من برای دخترتون اواز نخوندم یعنی هیچ وعده ای به او ندادم. گفتم دلم برایش سوخت فقط من هم خواستم به طرز خودم به او بگم و او بدونه که در پشت جبهه و توی جبهه بی کس نیست زبون داره می تونه ارزش استفاده بکنه اونها می خوان که او اون زبونش را برای همیشه ببرد با وجود همه این تفاسیل اگه همون دامادتون بیاد. خوب میدونم دختر خانمتون ناخن اقا ابراهیم و با من عوض نمی کنه. من برایش هیچکس نیستم. من حتی خودم می دونم اگه در یک جزیره هم با یه زنی تنها بمونم اونها با این همه پیش قضاوتی که در حق من می کنن محال است امر ازدواج شدنی بشه... سر شما رو درد نیارم... چشم من ازین لحظه مزاحم دخترتون نمی شم و دیگه دخالت نمی کنم پس با اجازه تون مرخص میشم...

بهروز از جایش بر خاست و دست بالا برد و از پیرمرد خدا حافظی کرد بعد بر گشت و پدر که هنوز نشسته بود نگاه کرد و گفت:

- عمو یه لحظه واستین. شما از من گله کردید و من جواب دادم ولی من هم ازتون گله دارم!...

پدر منتظر شد بهروز جلو رفت و گفت:

- فکر کردم خودتون بابت یه کاری، از من تشکر می کنید؟! نکردید! من ادم رکی هستم. حرفهام و تو دلم جمع نمی کنم. وقتی ببینم پاداشی نمی گیرم بعد از کارم سریع اکثرا به اطلاع می رسانم. اینکه من تا صبح چشم بهم زدم و از اقا

پسرتون بهتر از تخم چشمهام مراقبت کردم. با وجودی که وظیفه من نبود و هم می دونستم امین هیچ در وضعیت بدی نبود که ضروری باشد این گونه مراقب او باشیم!... بهرحال من این وظیفه را قبول کردم. با وجودی که تا الان هنوز بخاطر ضربه های لگد او درد دارم. شما وقتی داخل شدین به من نگاه نکردین و بعد هم تشکر نکردین! من جوان هستم وقتی می گین به تومان پول تو جیبم نیست، یعنی تا حالا چیزی نخوردم. یه لقمه غذا ادم توی جنگ به دشمنش می ده...

پدر:

- اقا پسر من درد جان پسر و دخترم و دارم و تو در فکر گوشت هستی. این همه ماشالله زبون داری می تونستی از پرستارها خواهی... الان هم برو قصابی بابات گوشت فراوان داره.

بهر روز خندید و بی جواب از پیش پدر رفت. داخل پارک شد در یک گوشه توی سایه گرسنه دراز کشید و خوابید...

قبل از ظهر، ساعت ده، سیاوش برای گرفتن امضا و توضیحات عمل، به اتاقی که امین در آن بستری بود رفت. سیاوش خود را معرفی کرد و با پدر امین و سپیده آشنا شد. پدر با هیجان و خوشحالی گفت:

- شما پسر اقا رستمی هستید؟ پس حقیقت داره؟

سیاوش لبخند زد و گفت:

- بله، رستمی هستم. کدوم رستمی منظورتونه؟

پدر:

- اونیه که قصابن!

سیاوش:

- بله من پسر ایشون هستم! چهره شما برام آشنا نیست!

پدر:

- من پدرتون و اصلا نمی شناسم. مغازه قصابی تون و حدسن میدونم. راستش یه گرفتاری برامون پیش اومد... بر حسب اتفاق، ما با اقا بهروزتون آشنا شدیم.

سیاوش سریع دست روی شانه پدر گذاشت و گفت:

- من اومدم در اصل شما را با خودم به اتاقم ببرم... لطفا با من بیاین! اونجا راحت حرف بزنیم، بهتره... در مورد عمل اقا پسرتون هم توضیح میدم. یک خانمی می آد سوا ازتون برای نارکوزه امضا می گیرن!

سیاوش، پدر و سپیده را به اتاقش راهنمایی کرد. چون دو صندلی در اتاق بود یک صندلی را به پدر نشان داد و گفت:

- عمو لطفا بفرمائید.

سیاوش و سپیده سرپا ایستادند و سیاوش گفت:

- عمو اگه براتون ممکنه اول از بهروز بگین!... او با شما در چه خصوصی ارتباط پیدا کردند؟

پدر:

- اقا بهروز می گن گمشده بودن و پیدا شدن و برادر شما هستن... جدا شما برادر گمشده ای دارین؟

سیاوش:

چرا! یه برادر گمشده داریم... به حرفش باور ندارین؟!

پدر:

- دیشب زنگ خونه ما را زد داخل خونه ما شد و آشنا شدیم. چی بگم؟... نمیدونم. اگه بگم هس پس چرا می گه تو پارک

می خوابه و پول نداره و گرسنگی می کشه؟

سیاوش خندید و پرسید:

- موقع شام اومد، نه؟... عادتشه!... بعد اومد خودش و رستمی معرفی کرد؟

پدر:

- موقع شام بود ولی شام نخورد. ادم عجیبیه! لج کرد و غذا نخورد. شام نخورده از خونه بیرون رفت.

سیاوش باز خندید و گفت:

- عمو این پسره برادرم نیست! از اون فیلمهاست! بی شرم و بی حیاست! همیشه زنگ یه خونه ای رو میزنه. حقیقتش

گداست. دماغ شکسته اقا پسر تون دلش او که نیست؟

پدر:

- نه او مقصر نیست ربطی به او نداره... یه مشکل خانوادگی ست که برامون پیش اومده! اقا بهروز گذری ظاهرا از کوچه

ما رد می شد دید تو خونه ما دعواست زنگ زد و داخل خونه مون شد. پس برادرتون نیست؟!

سیاوش:

- دوست داره برادرمون باشه یعنی خودش و جا بزنه... ولی خوب دوران قدیم نیست! پیش ما چنین ادعایی نداره. او ظاهرا

بچه رشته... خانواده اش و متاسفانه توی زلزله رشت از دست داده. به قول خودش داره کار تحقیقاتی انجام میده. پیش

پدرم میره. پدرم تو زندون حبسه. ما با او ارتباط نداریم. مادرم و طلاق دادند. دوباره ازدواج کردند. گرفتاری ما زیاده! الان

یک سالی هست که همه چیز اروم شده. این اقا بهروز نمیدونم از کجا پیداش شد و داره شر به پا می کنه... پدرم احوال

روحی اش داغونه... ادم نورمالی نیست. دروغ چرا برادرم و زیاد دوست داشت بخاطر برادرم همه چیز را بهم زد دنیا رو روی سرش خراب کرد و دنیای ما رو هم خراب کرد. چند روز پیش وقتی بهش گفتن یه بچه پرورشگاهی اومد می خواد او رو ببینه. او از همون اول به نیت اینکه برادرم به دیدنش می اد او رو پسر خودش خواند در صورتی که هیچکس کوچکتین شباهت این پسر رو با برادرم نمی بینه... پدرم فکر می کنه ما داریم با او دشمنی می کنیم و می خواهیم او را اذیت بکنیم. می خواهیم از او برادرم و پنهان بکنیم. نمی دونم چرا پدرم به او وعده خیلی چیزها رو دادن... منظورم سرمایه است این پسر هم خدش هست الان می بینه من مزاحم کاریش هستم. دیشب اومد با پسر همسایه مون حرف زد و می خواد منو به تهران بفرسته... نمیدونم چه نقشه ای در سر داره؟ می خواد منو دنبال نخود سیاه بفرسته!... اینها رو دارم تعریف می کنم... که فکر نکنید برادرم هست... فردا یه دفعه کار او به اسم ما تموم نشه...

سپیده:

- به من گفت رفت اونجا برای دیدن مادرتون، چون دلواپس او بود!

سیاوش:

- با شما هم آشنا شده؟

پدر:

- اقا دکتر شما به ما مسائل خصوصی تون و اعتماد کردین... اقا بهروز هم که خودش و برادرتون معروفی می کنه ... پس حق تون هست بدونین... دخترم با نامزدشون یه مسئله جزیی پیدا کردن ... این اومد اول خودش و خوب تو دلمون جا داد و بعد از فرصت استفاده کرد و به دخترم پیشنهاد ازدواج داد!

سیاوش خندید، پشت دستش را در کف دست راستش زد و گفت:

- باورم نمیشه... عمو دو روز پیش دنبال دختر دائی من راه افتاد و عاشق درجه یک او شد می خواست با او ازدواج بکنه... تو خیابون انقدر مزاحمش شد که من مجبور شدم دروغ بگویم و بگم نامزدش هستم... وگرنه او رو راحت نمی داشت. فکر کنم یه گرفتاری جائی درست کرده که می خواد سریع یه سر پناهی گیرش بیاد.

پدر:

- چه حیف. حرفهای قشنگی میزنه! ولی خیلی مهربون به نظر میرسه.

سیاوش لبخند زد و گفت:

- وقتی تو بنگاه میرین ده تا چاهی برات می ارن!... وای فکر می کنین اگه دنیا مثل این ادمها پر می بود اونوقت این دنیا بهشت میشد. در صورتی که همه ما میدونیم انها فقط و فقط در وحله اول دنبال در آمد خودشون هستند. پیش هر وکیل هم برین قول صد در صدی می دهن که در دعواتون موفق بشن. این اقا بهروز هم تو کارش خبره است و وارد! من مرتب به هر کس می گم این جوون تا به امروز، تن به این گندگی را مفت، بدون کار کردن بزرگ کرد. شاید هم پدرم

از لج با ما داره میگه او سیامک برادرم هست. بهر حال از اون زمان رای اقا بهروز عوض شده و آنچه را در قبل به ما گفته بود کیسش رو عوض کرد و می گه اونمی که توی زلزله از بین رفتند خانواده دوستش بودند و خودش می تونه برادرم باشه البته تنها مدرک او حرف پدرم هست ولی او خبر نداره پدرم چرا این حرف و زده.

پدر:

- من گیج شدم مسئله اصلی چیه چرا.

سیاوش:

- داستانش درازه! فقط اگه از من میشنوید به او باور نکنید او کسی نیست که بخواهید برایش دل بسوزانید شکمش همیشه سیره! میگه گشنه اش هست بعد بدون خوردن غذا میزنه در میره! قهر می کنه، برای ما تله میذاره! بعد یه هو می بینی دفعه بد جلوتون سبز شده، انگار از روی تصادف اتفاق می افته! بگذریم عمو بهتر است تمرکز حواس بکنیم و خودمون کار مهمتر از بهروز در پیش داریم. حدودا ما اقا امین و بین ساعت سه و چهار بعداز ظهر امروز عمل می کنیم شما این فرم ها رو بخونید من مجددا می ام هر جا که مسئله داشتید توضیح می دهم و بعد امضا می زنید و می ماند یه کار دیگه که شما باید امضا بنزید... من از خانم دکتر خواهش می کنم بیاد همین جا در مورد نارکوزه باهتون حرف بزنه...

ساعت یازده قبل از ظهر بهروز سوار بر دوچرخه شد و به مهمانسرا رفت. دوچرخه را پشت دروازه تکیه داد. صمد از طبقه چهارم پایین آمد دو دوست با خوشحالی یکدیگر را در اغوش گرفتند و باهم روبوسی کردند. بعد از جویا شدن احوال یکدیگر، بهروز از صمد، موبایلش را تقاضا کرد. صمد موبایلش را به بهروز داد و خود سمت پشت ساختمان رفت. بهروز با شماره ای که سپیده بهش داده بود با ابراهیم تماس گرفت و گفت:

- الو اقا ابراهیم؟

ابراهیم:

- بله، بفرمائید خودم هستم. صداتون برام آشنا نیست!

بهروز:

- اقا ابراهیم من همون غریبه گمشده ای هستم که از دست شما و اقا امین کتک خوردم.

ابراهیم:

- چی می خوای؟ امین کتکت زد از من طلب کاری انگار؟

بهروز:

- اجازه بدین! من هنوز از هیچکس شکایت نکردم. و هم هیچ، چنین قصدی ندارم. می گم حالا که استخوان من شکسته شد... حداقل این اجازه رو به خودم می دم تا به شما ثابت بکنم چقدر نا حق هستید و چقدر بی اساس و بی دلیل دل نامزدتان را شکوندین.

ابراهیم:

- زود حرفهات و بزنی و گرنه قطع میکنم.

بهر روز:

- اقا ابراهیم من بعنوان یک بی طرف همه چیز و برعکس همه خیلی واضح می بینم. این دختر خانم، نامزدتون، از همه طرف سرکوب شدند و هر کس به نوع خود به او ظلم کرد. من می گم از بقیه انتظار ندارم ولی شما نامزدشون هستید و شما باید اونو خوب می شناختید... من می گم شما مرد نیستید در اصل یک نامرد هستید...

ابراهیم با داد و بیداد و گفت:

- کثافت تو الان کجایی بگو پیام پیشت مردیکه الدنگ تو داری به کی این حرفها رو می زنی؟

بهر روز:

- من دارم این حرفها رو به یه نامرد می گم... شما می دونستید این دختر خانم مادرشون زیر عمل از دست دادن! این همه سال غصه خورد حالا به تو امید بست که با تو شاد زندگی بکنه ... اسم تو رو همیشه بشر گذاشت... تو خوب می دونستی... هیچ موردی پیش نیامد فقط اومدی... قدرتت و به رخ همه بکشی... من می گم ادمهایی مثل تو کثافت هستند ... مرد باش و بگو که چقدر ادم حقه بازی هستی!

ابراهیم:

- مادر فلان شده... تو با چه جراتی داری این حرفها رو به من می زنی؟...

بهر روز:

- اقا ابراهیم دیدید یک چیزی که حقیقت دارد اگر این همه دردتون می ده... خوب هیچ فکرش را نمی کنید با این همه رسوا بازی که در حق عزیزتون در آوردید اون بدبخت چطور بتونه تو اون خیابون قدم بزنه... اون بدبخت پدر که کمرش خم شده اون داداش کله پوکش که غیرت بیخودی از خودش نشون می ده... این همه ادم رو تو یه شبه به سیاه نشوندی! ولی من با وجود همه باور دارم و می دانم عمقت انسانیت خوابیده و تو می تونی هم خیلی مرد باشی... پس با این امید می گم هر دو تان جوون هستید... تو تنها کسی هستی که دوباره می تونی دل اون بدبخت مادر مرده رو شاد کنی... پس حرف منو بشنو و باور کن ... توی این مورد همیشه غرور را خرج کرد.

ابراهیم:

- هی، دیوونه داری از من تعریف می کنی یه می خوامی بد و بیراه حرف بزنی تصمیم خودت و بگیر... تا من هم هر جور دوست داشتی جوابت و بدم... الان خودم موندم که چی بهت بگم؟!

بهرروز:

- تو منو ول کن... خودت و اسیر و ضرر من نکن!... پس گوش بده چه بهت می گم. من می گم شاهد بودم دیدم نامزدتون شما رو خیلی می خواد! شما رو دوست دارن! پدرشون هم ازتون خیلی تعریف میکنن! آنها براتون ارزش قائل هستن! اونوقت تو چطور می تونی دنیای این بدبختها را خراب بکنی... سمت خودت را هر چه دوست داری بذار... اگه بخواهی عاقل نشی و دل سپیده خانم و بشکنی یعنی ادم نیستی!

ابراهیم:

- تو هنوز پیش اونها چیکار می کنی... مگه گورت و از اونجا گم نکردی؟...

بهرروز:

- از خیر سرت امین با چند نفر دعوا کرد و کتکش زدند و الان بیمارستان بستریه! قرار بود دماغش عمل بشه... من اتفاقی اونها را تو بیمارستان دیدم. برادرم توی اون بیمارستان دکتره.

ابراهیم:

- آقای فضول اول برو از همون همسایه شون بپرس. بهت می گن با چشمه‌هاشون چه ها دیدن. من یکی یکی رو برای سپیده تعریف کردم او اعتراض نکرد و فقط گفت بس کنم جدائی رو قبول میکنه. او گفت هدیه های منو پس می فرسته.

بهرروز:

- می بینی چقدر ادم بی ارزشی هستی... داداش مگه مرض داری منو دنبال ادرس غلط می فرستی... خودت رفتی چاق برگشتی... مگه من بیکارم حرف یه عده ادم های دهن لقا اراجیف گو را گوش بدم. اقا تو چشمت رو باز کن!... این و بدان، نه من یکی چشم دیدن تو رو دارم و نه اون ادم که تو پیشش خودت را پر کردی... پس اگه خواسته قلبی ما دو نفر رو بخواهی بدونی، حقیقت مثل روز روشنه که ما دو نفر اگه توان اون و داشته باشیم حتما تو رو با موشک به کره مریخ می فرستیم!... پس تا فرصت هست بدو برو دنبال خوشوقتی ات!

ابراهیم:

- بچه فضول... من به تو چه بگم حالیت که نیست... زندگی اگه به همین سادگی بود اونوقت خانواده ای وجود نداشت. ابروی ما لکه دار شد اب گل الود شد. سیل آمد و پل و خراب کرد. همیشه کاری کرد اینبار دیگه من نمیتونم و نمیخوام با پدر و مادرم بجنگم. صد تا تصویر زشت و می ببینم یک ماه این پسره ساعتها با او حرف زد کار او رو خیانت میدونم.

بهرروز:

- خیانتکار خودت هستی. چون اون تصویرها رو خودت داری می سازی نقاش خودت هستی. نامزدتون با همون ادم که مزاحم زندگی اش شده بود جنگید... حالا شما می تونید گله بکنید و بگید چرا یه تنه جنگید ای کاش بهت می گفت... من توی این قسمت می تونم بهتون حق بدم.

ابراهیم:

- حالا تو چرا اینقدر اصرار داری؟ تو چرا وکیلش شدی!

بهروز:

- گفتم می خوام بابت ان کتکی که خوردم ثمره اش و ببینم.

ابراهیم:

- بعضی از اشتباه مثل غذای سمی است هر چه تو معده ات هست استفراق می کنی... فکر نکنم بتونم با سپیده هیچوقت آرامش و ببینم. من خودم و می شناسم.

بهروز:

- هیچ فکر نمی کردم با یه ادمی تا این اندازه کله شق و یک دنده روبرو بشم. معلومه که تو یکی جدا خیلی مرض داری! ابراهیم تلفن و قطع کرد و بهروز به طرف صمد رفت از او تشکر کرد و موبایلش را به او داد و گفت:

- داداش من بایستی زود برم با من کاری که نداری؟

بهروز به بیمارستان رفت. توی حیاط ایستاد به حیاط و بنای سه طبقه، دراز نگاه کرد. جرات نداشت پیش سپیده برود. روی نیمکت نشست. خوب فکر کرد و بعد دست روی دنده های قفسه سینه گذاشت از جایش بلند شد و به طبقه سوم رفت. وقتی از پیچ راهرو گذشت، در راهرو روبروی چشمانش سیاوش و سپیده و پدر سپیده را در بیست متری خود دید. سیاوش اول از همه او را دید و از دور به او علامت جلو آمدن را داد. بهروز با تپش و هیجان زیاد به جلو قدم برداشت. نزدیک شد به سیاوش نگاه کرد و سلام کرد و قبل از اینکه فردی جواب سلام او رو بدهد، سیاوش از او پرسید:

- برای معاینه اومدی؟

بهروز:

- نه، نگران اقا امین بودم. عمل شدند؟

سیاوش:

- هنوز نشدند. تو نگران نباش!... اینجا بیمارستانه... جای هیچ نگرانی نیست؟ شنیدم آقای جوادی قاطعانه گفتن بری دنبال کارهای خودت؟!

بهروز به جوادی نگاه کرد و گفت:

- من بیکارم. اومدم بگم بیرون تو پارکم، اگه با من کار داشتید، هر طور در خدمت هستم... خون منظورم هست!

سیاوش:

- فکر نمیکنی خودت کمبود خون داری؟

بهروز، پدر سپیده را نشان داد و گفت:

- من دیشب از تو حرف زدم و به آقای جوادی گفتم باهات حرف میزنم و خواستم نگران نباشن ... نمیدونستم شما باهم آشنا شدین. در اصل برای این اومدم... خواستم سفارش بکنم.

سیاوش:

- من مواظب هستم لازم به گفتن شخص سومی نیست ما کارمون و با دقت تمام انجام میدهیم. همه مریضها در پیش ما یکسون هستند؟

بهروز با صدای عصبانی گفت:

- تو چرا این قدر بی احساسی؟!... اگه میترا بخواد... عمل بشن باز تو همین طور رفتار می کنی... میترا برات با بقیه فرق نداره؟

سیاوش خندید و گفت:

- عجیبه؟ فکر می کردم چشم دیدن من و نداری یا من تو رو؟ چطور فکر می کنی من به حرفهای تو صحنه بذارم؟

جوادی:

- اقا دکتر لطفا خون تون کثیف نکنید. اقا بهروز اگه میشه برید.

بهروز با صورتی سرخ شده پرسید:

- از من چی تعریف کردی... من عجب ادم بدبختی هستم... اومدم تو رو بعنوان پارتی معرفی بکنم... وای پس من این قدر در پیشت منفور هستم ... به جای اینکه بخوام معرف بشم... ضایع و سربار هستم؟

سیاوش رنگ پریده گفت:

- تو چی می گی؟... پارتی چیه؟ ما صد در صد به همه مریضها رسیدگی می کنیم!

بهروز با صدای بلند و عصبانی گفت:

- جواب ندادی.. جدا اگه میترا اینجا بستری باشن باز تو اینقدر اروم هستی... این پدر، پسرشون قراره عمل بشه! ترس دارن... چی میشه؟ حداقل در حرف بگی او در چشمت جای برادرت و داره... بهروز با سر تکان دادن در ادامه گفت:

- من تو رو برادر خودم معرفی کردم در پیش دیگران خواستم با نام تو به خودم ببالم ولی تو این و زیادی دیدی... ظاهرا هر چه دوست داشتی و برات ممکن بود منو ضایع کردی.

سیاوش:

- خیالی هستی... دلت از این دنیا پره... من چیز بدی در حق تو نگفتم... فکر نکنم لازم باشه... مردم خودشون صد تا گرفتاری دارن...

بهروز:

- دکتر شدی ما بی سواد هستیم حداقل مرد باش و روی حرفی که میزنی بایست... من از لای دو تا کلمه ای که به من گفتی بقیه، تمام حرفهای دیگه ات و شنیدم.

بهروز لبهایش را بهم فشرد به طرف اتاق امین رفت داخل شد به همه مریضها سلام کرد و بعد پیش امین رفت و با درونی اتشین و ظاهری آرام گفت:

- کی عمل میشی؟

امین با انگشتان سه و چهار را نشون داد و بهروز گفت:

- من غروبی می ام بهت سر می زنم.

امین:

- رفتی خوابیدی؟

بهروز:

- آره یه کم خوابیدم.

امین:

- بیرون تو راهرو این سر و صداها از تو بود؟

بهروز:

- آره انگار مثل همیشه بلند حرف زدم؟

امین:

- با کی دعوا داشتی؟

بهرروز به بیرون نگاه کرد و با تمسخر گفت:

- دعوا نداشتم فقط صدام بلند بود با برادرم حرف زدم. این دکتره سیاوش رستمی برادرمه... از طرز حرف زدنش خوشم نیومد. خوبه که برادر نداری خوشحال باش خواهر داری. من هم یه خواهر دارم چقدر باهم خوب هستیم با این یکی همیشه دعوا دارم.

امین:

- نمیدونم... ولی من در حق خواهرم خوب نبودم!

بهرروز سر به طرفین تکان داد و با لبخند گفت:

- خواهر بیچاره ات دیروز تا حالا چقدر خرد شد باز نمیتونه شما رو ول بکنه مرتب ناراحتی و غصه شما دو نفر رو می خوره.

امین:

- من هم او رو بیشتر از جونم دوس دارم کارهای بد در حقش زیاد می کنم ولی در اصل خیر خواهی او رو می خوام.

بهرروز:

- می دونم عقل کل هستی که دماغت و پنچر کردی. راستی می خوام غروبی برم با صاحب تالار حرف بزنم.

امین:

- من الان زنگ می زنم بذار این داداشت از اینجا بره.

بهرروز خم شد و صورت امین را بوسید و گفت:

- لازم نیست من می گم تو معرف من هستی... می دونی چون غریبه هستم به من اعتماد نمی کنن ... اگه یکی مثل تو که با پسرش دوست هستی... همون اندازه به تو اعتماد دارن به من هم اعتماد می کنن!... غروبی چی برات بگیرم چی دوست داری؟

امین:

- من یه روز تمام نمی تونم چیزی بخورم... بابام و پس هنوز نشناختی. اگه مشتری داری چند تا بیار من جنس فروشی زیاد دارم. کلی فامیل می ان بدیدنم!

بهرروز با امین دست داد و خدا حافظی کرد همینکه از اتاق بیرون آمد سپیده پشت در منتظر ایستاده بود. بهروز اول به راهرو نگاه کرد. سپیده با رنگ سفید گفت:

- اقا دکتر رفت گفت می اد منتظرش بمون می خواد با تو حرف بزنه بابام هم رفت اون برگهها و فرمها را تحویل بده. تا بابام بیاد من اینجا منتظرش میشم.

بهروز:

- می تونی با من تا جلو یک کم قدم بزنی؟

سپیده و بهروز چند قدمی بر داشتند و در جای دیشبی سپیده گفت:

- نامزدم با من حرف زد، بابام بهت گفت؟

بهروز:

- فقط صبح باهم حرف زدیم ... گفت من بی شرف هستم. گفت اگه سپیده از بی شوهری بمیره... نمیداره تو با من ازدواج کنی! نامزدت بهت چه گفت؟

سپیده:

- معذرت خواست. تو اون کاغذ و شماره تلفنشو به من می دی یه وقتی اشتباهی زنگ می زنی خیالی میشه. تو دخالت نکن!

بهروز ایستاد و از لای دفتر کاغذ را بیرون آورد و به طرف سپیده دراز کرد و پرسید:

- من فقیرم بد شکلم؟ اها بابات هم گفت یعنی فکر کنم بی ناموس هستم یا از ناموس چیزی نمی فهمم. چی شد خوابیدی رای تو عوض شد؟!

سپیده:

- گفتم نامزدم زنگ زد اشتی کردیم!

بهروز:

- زنگ زدن منو، خودت خواستی! نادرست بودن این و از چه زمانی فهمیدی؟

سپیده:

- دیشب وضع روحی ام خوب نبود الان که اشتی کردیم دیگه لازم نیست... اقا دکتر می گفت تو عاشق دختری هستی فامیل ایشون هستند. اون چی میشه؟

بهروز:

- اسمش پریه... نامزد برادرمه یعنی زن داشم میشه... من اول این و نمیدونستم. جدای از این اگه زن داشم من هم نمی بود فراموشش می کردم. چون دختر دائیمه... در پیش من مطلقا ازدواج میون فامیلها رد است من این رفتار رو جاهلیت میدونم من جاهل نیستم. برای من برادر و خواهری است... در قرن بیست و یک و هنوز ازدواج این چینی...

سپیده:

- ولی تو برادر اقا دکتر نیستی!

بهروز:

- حرف کی رو می تونی قبول کنی منو و یا حرف اقا دکتر؟

سپیده:

- تو برام مجهولی... دکتر یک کلمه نمی تونه دروغ حرف بزنه ... من به حرفهش اعتماد دارم.

بهروز:

- دروغ هم نگه... اشتباه که می تونه بکنه... مگه نه؟... من می رم به اقا دکتر بگو عجله داشت. من به امین قول دادم غروبی بهش سر می زخم ... از طرف من معذرت بخواه! ... نمی آم!

سپیده:

- کجا میری؟

بهروز:

- دنبال زندگی از دست رفته ام. می خوام انو پیدا کنم. الان از تو هم خیلی بدم می اد. چون ابراهیم ادم خوبی نیست من از یک ادمی که برای کسی که اصلا حقش نیست و این همه دوستش بدارن از اون دختر یعنی تو بدم میاد!

بهروز برگشت موقع رفتن قلبش دلنگی را حس می کرد چهره اش از گرما دلش میسوخت ده متری رفت بر گشت ایستاد و سپیده ایستاده بود و به او تماشا می کرد و مجدداً به طرف سپیده قدم برداشت و گفت:

- چرا؟

بهروز دست روی قلبش گذاشت و گفت:

- چرا؟ من دیروز گفتم اگه بخواهی حرفت را پس بگیری... من می میرم. تو به این راحتی حرفت را پس گرفتی. انصاف نداری؟ شعور نداری؟

سپیده:

- نامزدم زنگ زد... مگه میشه به این راحتی همه چیزم و با او ندید بگیرم... من دوستش دارم. او هم منو دوس داره!

بهروز:

- من نیم ساعت پیش باهش حرف زدم. پس بهت زنگ زد؟ باورم نمیشه صد و هشتاد درجه بر گشته باشن... افرین بر ابراهیم... پس ادم بدی نیست!...

سپیده با خوشحالی پرسید:

- چی گفت؟ تونستی قانع اش بکنی؟

بهروز:

- از من میبرسی تو داری می گی اشته کردید؟ من از کجا بدونم به من گفت نمی اد گفت اب گل آلود شده و نمیدونم پلها خراب شدن... می گفت صد در صد تموم شد و می گفت تو یک لکه ننگی در چشمان تک تک خانواده اش او نمیتونه با این همه انسان بجنگد پس حرفهام در او تاثیر گذاشت؟

بهروز لحظه ای مکث کرد و گفت:

- حقیقتش اگه یک کم فکر کنم می بینم بایستی خوشحال باشم چون تو او رو دوست داری شاید ابراهیم در مقابل با مردها و بقیه مردم با این لحن حرف بزند و ظاهری سخت داشته باشه ولی پیش تو که هست جدا ادم خوبی باشه اگه جدا من در مورد او بد حرف زدم معذرت می خوام چون من هم ازت خوشم آمده بود. تو گفته بودی پری. باور کن قلبم برای پری یه ذره نمی زنه. تو بخاطر تک کلمه دیشبی نگران نباش من وقتی بدونم تو خوشبخت هستی! از این رو تو رو تماما از قلبم بیرون می کنم و قلبم تماما خالی میشه وقتی خالی شد انوقت جای برای دیگران باز میشه... من بار سوم نمی خوام شانسم و از دست بدم ... الان می رم خودم و از هر نظر می سازم خوشتیپ می شم و پولدار می شم...

بهروز سر افکنده، با غم و اندوه زیاد و بدتر از همه تحقیر شده می رفت. جدائی از بهروز برای سپیده دردناک بود. اگر می توانست و چاره ای میدانست می رفت از پشت، دو دست دور او می انداخت و نمی داشت بهروز از پیش او برود. و اگر جرات می داشت به او می گفت "بهروز تو تُشک خواب منی! من می تونم بر روی تو خودم و جا بدهم و در تو ول بخورم." اما سپیده به خود اجازه نداد چون نمی خواست بار دیگر مسبب زلزله دیگری بشود.

بهروز در پیچ اولی گم شد. سپیده با دل سوخته، بیشتر دریافت که در حضور بهروز، نور دلش روشن بود و با رفتن او نور هم در او خاموش گشته است.

سپیده از وجود بهروز خود را ارزشمند و ناز می دید. روح زخمی او احتیاج به التفات مرحم بهروز را داشت. اما اکنون بهروز دیگر واقعیت زندگی او نبود.

بهروز رفته بود. سپیده به عقب نگاه کرد. بدون بهروز دوباره خود را خاک بی ارزش بر زمین فرش شده دید. یک عمر زندگی تضمینی و با وقار را با سهل انگاری از دست داده بود. اکنون وقتی خود را در یک جمع، با دیگران می دید، پایش در لجن زار گیر بود.

سپیده غمگین و درمانده روی صندلی نشست و بعد از کوتاه مدتی با تفکرات منفی شروع به اشک ریختن کرد. تا اینکه سیاوش از اتاقش بیرون آمد از جلوی چشمانش رد می شد و با نگاه سطحی به سپیده سر جایش ایستاد و پرسید:

- کجاست، بهروز؟ بهش گفتی؟

سپیده سر به طرف سیاوش بالا گرفت و گفت:

- رفت. بهش گفتم... گفت کار زیاد داره... می ره دنبال بدبختی خودش!

سیاوش با دقت و تعجب پرسید:

- داری گریه می کنی؟ چیزی شده؟

سپیده:

- همینطوری.

سیاوش:

- بهش نگفتی باهش کار دارم؟

سپیده :

- بهش گفتم... بیخشید من از شما ناراحتم! حرفم و بگم؟

سیاوش:

- بگو... می بینم تو دل شما هم خودش و خوب جا داده!

سپیده:

- من کاری با بهروز ندارم من می خوام از رفتار خودتون انتقاد بکنم! همه تون دارین با او بد می کنید!... می دونین دیشب بخاطر دفاع از من چقدر از نامزدم و همین برادرم امین کتک خورد... امین تکواندو کار ماهریه... حسابی سه نفری او را زدند... بعدا وقتی دماغ امین شکست و او رو به اورژانس آوردیم دیدیم بهروز روی صندلی افتاده. بدبخت نه پول داشت و نه کارت بیمه... بعدا به امین گفت از پرستار خواهش کرد اگه یه دفعه حالش خراب شد به شما زنگ بزنن شما خرجش و تقبل می کنید. او می گه برادرتون هست و شما این جور باهش برخورد می کنین! چه انتظار دارین... بمونه باز بیشتر تحقیقش بکنید... او یه جووری حتمی می گه برادرتون هست، اون وقت می ذارید تو پارک و روی زمین بخوابه... اگه خودتون جای او می بودید چکار می کردید؟... دق نمیکردید؟

سیاوش قدمی به طرف اتاقش برداشت و با دست به سپیده اشاره کرد و گفت:

- پاشو با من بیا توضیح میدم. بیخود غصه او رو نخورین. خودتون دیدین او راه چاره اش و بهتر از هر کسی میدونه!

انها به اتاق پزشک و معاینه رفتند. سیاوش صندلی مریضها را به سپیده نشان داد و گفت:

- بشین.

سیاوش خودش هم روی صندلی دیگه روبروی سپیده نشست و گفت:

- شما بهش نگفتین که من منتظرش هستم، می خوام باهش راجع به همین موضوع حرف بزنم؟ من می خواستم خودم و همکارانم او را معاینه اش بکنم.

سپیده:

- گفتم ولی ازتون خیلی ناراحت بود.

سیاوش:

- اشتباه می کنید ناراحت نبود اینطور وانمود می کنه. چرا نموند؟ مگه من برادرش نیستم خوب اگه هستم من که تنها نیستم مادرم تو خونه داره بخاطر کارهای او می میره هر ساعت به پلیس زنگ می زنه و سیامک و می پرسه... خودش هم دید و اگه درست می گه مگه خواهرم و مادرم یا پدرم مثل من با او بر خورد کردند؟ آنها او رو سرشون جا دادند. حق داره من با او بد کردم. من هم می گم اگر او سیامک باشه دارم باهش بد می کنم. ولی من که باور ندارم او سیامک باشه. بخاطر همین، از کارهایش می ترسم. بر عکس از کجا اصلا او قاتل سیامک نباشه. من مرتب بهش می گم بیاد با من حرف بزنه و ثابت بکنه که سیامک برادرم هست. اگه ثابت کرد نامرد باشم تخت خودم و بهش ندم و خودم نرم تو خیابون بخوابم. خواهر من، باور کن! او عمدا از پیش من در میره. فرار او عمدیه! برای من او یه فریبکار شارلاتانه... او ادم زرنگیه! او می دونه هیچ شانسی نداره... او بهتر از هر کس میدونه کیه!... مثلاً یه ژاپنی روزی بیاد بگه برادرتون امین هست... می تونید باور بکنید؟

سپیده:

- اقا دکتر شما عمدا از احساسات من بازی کردید اسم پری را آوردید و عمدا خواستید که من از بهروز دوری بکنم. ایا این کار شما منصفانه بود. جدا از موقعی که شما بهش گفتین پری نامزدتون هست باز او رفت مزاحم پری شد؟ جائی دوباره حرف از عشقش با پری زد؟ به من گفت پری دختر دایی اش هست مثل خواهرشه و هم گفت نامزد سیاوشه یعنی زن دادشمه! نگاهش کاملا نسبت به پری عوض شده!

سیاوش رنگ پریده در جواب گفت:

- می گم ادم زرنگیه! من در زرنگی او هیچ شک ندارم. ادمی که بتونه بیست و پنج سال بی پدر و مادر آواره بدون کار کردن خودش و سر پا نگه داره... دیده پیش پری در مقابل من شانسی نداره... این بهترین کاری بود که تونست درست انجام بده!... وگرنه چشم دیدن منو نداره... مطمئن باش بخاطر من از پری صرفنظر نمی کرد! من فکر می کنم داره به زور خودش و پیش دیگران سیامک معروفی می کنه می خواد قعله رو از همه طرف محاصره بکنه تا من بدون جنگ

تسلیم بشم و قلعه را در اختیار او بذارم... الان وقتی دید بابام می خواد تمام دارایی اش به او بده ... پس یه نقشه کاملی تو سرش داره. من از اون قسمتی که اگاهی ندارم می ترسم. من نمیدانم چرا می خواد که به تهران برم. اگه چیزی می دونه بیاد واضح توضیح بده!

سپیده:

- من چی؟ حرف شما نمیتونه دروس باشه! او نمیتونه یه جا یه خانواده محترم را فریب بده و یه جا دیگه دست یک خانواده ای که داره غرق میشه بگیره. شما بگید از من چی بهش میرسه؟ شما که نبودید... خودش و فدای چهار تا مشت خوردن من کرده بود... اگه بدونید چطور جانش را هیچ گرفت... انگار عمدا دوست داشت دیگران او را بکشند.

سپیده به گریه افتاد و سیاوش گفت:

- به نظرم او نقشه آ و ب داره! شاید دنبال یه سرپنا هست؟ وگرنه کدام ادم با شعوری می اد با دختری که یک ساعت از نامزدش جدا نشده... اون هم وقتی دلش جای دیگه گیره... پیشنهاد ازدواج بده... اگه کارش فرصت طلبی نیست پس چیست؟

سپیده:

- من مزاحم اوقاتان شدم از اینکه به حرفهام گوش دادین ازتون ممنونم.

سپیده اول از اتاق بیرون رفت و سیاوش هم برای بازرسی مریضها از اتاق بیرون آمد و از همان راهی میرفت که سپیده میرفت صدای زنگ موبایلش شنیده شد از جیب مانتوی سفید، موبایل را برداشت و دم گوش برد و گفت:

- الو پری... سلام

بعد از سلام پرسید:

- بله بگو آزادم.

پری:

- بهروز بیرون تو کوچه ماست. مهدی بیرون بازی می کرد به مهدی گفت می خواد با یکی بزرگترمون حرف بزنه! گفت یکی تا دم دروازه بیاد. من هم سریع بهت زنگ زدم چکار کنم؟

سیاوش:

- پری نذار در بره. من باهاش کار دارم. شاید برای ناهار اومد، تعارفش کن! من راه می افتم می ام. نگو به من خبر دادی!

سیاوش موبایل را تو جیبش گذاشت به سپیده که ایستاده بود و او را تماشا می کرد گفت:

خانم جوادی من برم و زود بر می‌گردم. نیم ساعت طول میکشه. می‌خواین بدونین اقا بهروز کجا تشریف بردند؟ حرف منو باور نمی‌کردید مستقیم از اینجا پیش پری رفت. الان تو خونه اونها نشسته. ادمی که می‌خواست باهتون ازدواج بکنه می‌بینین شما براش چقدر مهم بودین؟ اقا بهروز وقت تلف نمی‌کنه. اگه باور ندارین میتونین با من بیائین خودتون با چشمهاتون ببینین. اگه با من بیائین خوب میشه. می‌خواهم ببینم به شما چه جوابی میده؟

سپیده با تنی لرزان گفت:

- می‌ام.

سیاوش:

- برو به بابات خبر بده، نیم ساعته بر می‌گردیم. من هم میرم اطلاع میدم بر می‌گردم.

سیاوش جلوی دروازه ماشین را پارک کرد و سپیده هم از ماشین پیاده شد سیاوش تو کوچه به پری زنگ زد و پرسید:

- نرفت که؟

پری به اتاق دیگه رفت و گفت:

- از من البوم و خواست داره تماشا میکنه؟

سیاوش:

- غذا چی؟ گشنه اش نیست؟

پری:

- مامان تعارف کرد گفت یه لقمه میخوره مامان داره براش گرم میکنه غذا زیاد نمونده بود ما خوردیم اگر بمونی درست می‌کنم.

سیاوش:

- من خوردم غذای او کی آماده میشه؟

پری:

- غذا آماده هست مامان داره گوشت براش سرخ میکنه. مامان تحویلش می‌گیره نمی‌دونم چرا؟

سیاوش خندید:

- چه دامادی بهتر از اقا بهروز... ماشالله تند و تیزه!

سیاوش به یاد سپیده افتاد و دست به طرف او برای پوزش بالا برد و از او معذرت خواست. بعد در ادامه به پری گفت:

- پری اول بذار غذا را شروع کنه بعد بیا در رو باز کن می خوام غافلگیرش بکنم.

پری:

- خوبیت نداره. خجالت نده، بدبخت و بذار یه لقمه غذا راحت از گلوش پایین بره.

سیاوش خندید و گفت:

- نه، نه! می خوام یه کم حالش و بگیرم... منظورم اصلا غذا نیست ... بی خبر در و باز کن. در ضمن همرام، دوست داشتم خانم محترمی را بهت معرفی بکنم. خودت بیا پایین دروازه را باز کن!

پری:

- اومدم یه لحظه!

مادر غذا را کشید بهروز از او در باره دوران بچگی سیامک می پرسید پری از خونه بیرون رفت دروازه را باز کرد و به سیاوش و سپیده سلام و تعارف داخل شدن را کرد. بین راه سیاوش از سپیده گذرخواهی کرد و چند جمله ای از اشنائی عاشقانه بهروز با او برای پری حرف زد.

پری با وجود بی تفاوتی نسبت به بهروز شوکه شد و قوه حسادت در او بیدار شد و اخم چهره او را پوشاند. از اینکه می شنید بهروز به این زودی یکی دیگر را بر او ترجیح داده است کفری شد و گفت:

- شرم و حیا نداره چطور می تونه اون چهره خبیثش رو به من نشون بده. خودش و چی فرض کرده؟!

سپیده:

- من داخل نمیشم دوس ندارم. نمی تونم!

سیاوش:

- خانم جوادی خواهش می کنم برای من هم راحتی نیست زرتی هر وقت سر غذای او حاضر بشم ولی این دفعه جدا باید با او حرف بزوم من میخوامم بفهمم او در مورد سیامک چه میدونه. چرا می خواد منو به تهران بفرسته. اگه چیزی میدونه دهنش و همین الان باز کنه شما اگه باشین او نمیتونه باز فرار بکنه!

سپیده:

- اگه نیت اینه؟ چشم!

انها داخل شدند بهروز قاشق در دست سر میز غذا خوری خشکش زد می دانست سپیده او را در این خانه و با این وضعیت هرگز درک نخواهد کرد. خجالت کشیده منتظر ایستاد. نگاه کوتاهی به پری و سپیده کرد و بعد با اخم دلخورانه به سیاوش خیره شد...

پری دو مهمان تازه وارد را به سر میز بهروز که در یک گوشه از اتاق سالن دایر بود دعوت کرد.

سیاوش به خانمها برای نشستن روی صندلیها تعارف کرد و بعد با اشاره به بهروز گفت:

- بشین غذات و بخور نوش جان.

مادر پری داخل اتاق شد و به سوی جمع آمد و با سپیده آشنا شد. به مهمانان جدید غذا و نوشیدنی تعارف کرد. سیاوش در جواب با نگاه صمیمانه گفت:

- زن دای جان نوشیدنی هر چه است، اب هم باشه ایراد نداره... دستون درد نکنه!

پری پشت سر مادر به اشپزخانه رفت. سه لیوان توی سینی گذاشت و مادر هم شیرینی در یک ظرف تزیین کرد و تو سینی گذاشت و دو نوشابه در دست گرفت. پری با نگاه به مادر گفت:

- مامان تو سر میز با ما نشین!... یه مسئله ای هست باید حل بشه در حضور تو همیشه...

مادر:

- باشه بذار نوشابه رو سر میز بذارم... هم به سیاوش بگم بد میشه...

زن دایبی آمد و رفت. سیاوش مجددا روی صندلی نشست و به بهروز نگاه کرد و گفت:

- غذات و بخور من اومدم باهت حرف بزوم. کجا رفتی؟ مهم بود! مجبورم کردی پشت سرت راه بیوفتم پیام. هزار تا کار رو تو بیمارستان ول کردم!

بهروز به پری نگاه کرد و بی اعتنا به سیاوش گفت:

- غذاتون تموم شد؟

پری به بشقاب پر بهروز نگاه کرد و گفت:

- میتونم دروس کنم. نون هم هست؟

بهروز نه لازم نیست به پری جواب داد و بعد به سپیده نگاه کرد و بشقابش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- اگه چندشت همیشه یه بشقاب و قاشق برات بیارم؟

سپیده:

- برای من؟... نمیخورم! مرسی، خودت بخور! من ناهار خوردم.

بهروز:

- کی خوردی؟ نخوردی بیا باهم می خوریم. تعارف نکن.

سپیده:

- تعارف نمیکنم. نوش جان!

بهرروز به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- حرفهات و بزنی.

سیاوش:

- شنیدم اومدی اینجا تعجب کردم ... می خواستم بدونم چه عجب از این طرف ها؟

بهرروز:

- وقتی نتونم به خونه تون برم؟! اومدم اینجا، خواستم عکسهای قدیمی را تماشا بکنم.

سیاوش:

- عکسهای تو خونه ما رو دیدی! راستش و بگو! مقصودت از این بازیها چیه؟

بهرروز:

- یادت رفت اونشب می خواستم به عکسهای آلبومتون تماشا بکنم خودت منو قدغن کردی و گفتم عکسها خصوصی هستند. نداشته بودی! می دونستم تو این خونه می تونم بدون قدغن شدن به عکسهای قدیمی تماشا بکنم.

سیاوش:

- یعنی برای تماشای عکسها اینجا اومدی؟ منظور دیگه ای نداشتی؟

بهرروز:

- من چهار ماه دارم تحقیق می کنم باور نمیکنی؟ مشکل خودته!

سیاوش:

- می گم یه دقیقه نشد خانم جوادی بهتون جواب رد داد چرا تا حالا یادت نبود که سری به این خونه بزنی؟

بهرروز:

- داری منو بازجوئی می کنی!؟

سیاوش:

- بگیم روشنگری می کنم. تو از یه تاریکی ظاهر شدی. نبایست ازت بپرسم اگر هم یک درصد به تو اعتماد نداشته باشم
بایستی هر سؤالی رو ازت بکنم چون تو داخل خونه ما میشی. از کجا تو یه مار افعی نباشی؟
بهروز قاشق و چنگال را در بشقاب گذاشت و بشقاب را یک وجب از خود دور گذاشت و گفت:
- غمی نیست بپرس!

سیاوش:

- بگو چه شد یک هو به یاد خونه پری اینها افتادی؟ همزمان غذا تو بخور!
بهروز:

- همین قدر کافیه! بیشتر نخورم بهتره! می ترسم بعد مجبور باشم فرش اینجا رو کثیف کنم.
سیاوش به سپیده نگاه کرد و گفت:

- تو رو خدا تماشا کن! کی با کی بد برخورد میکنه؟
بهروز:

- ربطی به تو نداره... اگه بگم بخاطر سپیده غذا رو نمیخورم باورت میشه؟
سیاوش:

- چه عاشقانه!

بهروز تبسم کرد و یک لحظه به سپیده نگاه کرد:

- من معذرت می خوام! نمی دونه این حرفش می تونه تو رو هم برنجونه!
پری:

- اقا بهروز، بخاطر مادرم غذا رو بخور! کلی زحمت کشید ناراحت میشن.
بهروز:

- می خورم عجله نیست اگر نیم ساعت بیشتر موندنم مزاحمت هست یه دونه مشمع فریزر به من بده غذا رو میریزم توی
مشمع میرم سر خیابون یه جایی سر فرصت میخورم. نمیدارم حروم بشه!
پری:

- تو ادم غیر باور نکردنی هستی!

بهروز: گاهی بهتره ادم خودش را خود بزنه چون کنترل دست خوده ادم است و دردش کمتره!

سیاوش:

- رفتارت بیشتر شبیه بچه هاست و حرفهایی هم که می زنی درش پر از درد و نفرته!... هیچ دروس نیست ... بهتر است خودت از گذشته ات آزاد بکنی... الان بزرگ شدی.. این رفتارت هیچ بهت نمی خوره... چون با این حرفها کسی دل برات نمی سوزونه!... برعکس اذیت می شیم! می گن تو این سن هنوز چقدر از دیگران انتظارات داره!

بهروز:

- قهر و سکوت ... بهترین کاریه که می تونم با اون دوباره انرژی بگیرم و سرپا بایستم.

سیاوش:

- تو به من بگو چرا من بایستی به تهران برم.

بهروز:

- بخاطر داداشت! مگه همان شب با دیدن عکس نگفتم داداشت برام اشناست!

سیاوش:

- من فکر می کنم تو می خوای منو دنبال نخود سیاه بفرستی؟! خودت اینجا یه نقشه داری می خواهی در نبود من یه کارهایی بکنی؟!!

بهروز:

- با بودن تو هم می تونم همه کارهایی را که در نبودت موفق میشم انجام بدم!

سیاوش:

- من به یه راهنما احتیاج دارم و تو بهتر از هر کسی هستی!... چی می گی؟

بهروز:

- من اگه بخوام با هر خانواده گمشده ای به تهران و مشهد برم اون وقت از زندگی خودم عقب می افتم... خودم دارم دنبال پدر مادرم می گردم این و خوب می دونی! من راهنمایی کردم ... بقیه اش به خودتون ربط داره! برای من فرقی نمیکنه؟! یا نکنه راحتی اگه او پیدا نشه?... سیصد میلیون پول زمین بدون پیدا شدن سیامک سهمت میشه؟! مگه نه؟

سیاوش با صدای عصبانی گفت:

- مزخرف نگو!

بهروز:

- پس چرا همان شب نرفتی؟ چرا هنوز دس نگه داشتی! این همه از مادرت حرف زدی. میترا این همه گفت مادرت می ره مشهد و تهران و تمام ایران رو روی سرش می ذاره!... پس چی شد؟

سیاوش:

- تو دروغ می گی عکس برات آشنا نبود من فکر می کنم تو سیامک و از یه جاهایی می شناسی. شاید او اصلا مرده یا به خارج رفته و می خواهی با چهار تا نشونه دیگه کلی پول از بابام اخاذی بکنی!

بهروز:

- برو تهران شاید تونستی اطلاعات کتبی گیرت بیاد. مگه نگفتی اگه یک درصد هم به من اعتماد نکنی حق ات است از من بازجوئی بکنی. خوب اگر یک درصد از حرفهام راجع به سیامک درست باشن پس بایستی تو راهی تهران بشی.

سیاوش با انگشت روی مخ گذاشت و گفت:

- فکر کردی تا این اندازه بی مخ هستم من برم تو راحت ثروت پدرم و تو دستت بگیری می خواهی در نبود من صاحب همه چیز بشی. اگه می بینی نرفتم. من که نگفتم نمیرم! می رم ولی بعد از اینکه نداشتم نقشه تو اجرا بشه! اگه حرفهات یه درصد هم درست باشن من میرم ولی فعلا با بودن تو توی این شهر بالای نود درصد برای خانواده من خطر داری! به این دلیل نمیرم.

بهروز خندید و گفت:

- پدرت تو رو یه مثقال نمی پسندد... تو باشی و نباشی فرقی نداره اگه من بخوام یه روزه صاحب همه چیز میشم.

سیاوش دوباره انگشت روی مخ گذاشت و گفت:

- فکر کردی به همین سادگی هاست.

بهروز به البوم روی میز نگاه کرد و گفت:

- پیش بابات من سیامکم. بابات از من تست نمیخواه بدون تست می خواد منو صاحب ثروتش بکنه. بهروز گدا از فردا سیامک پولدار و خانه داره میشه!... تو چکار میتونی بکنی؟! خواهی دید من که مجبور نیستم به تو ثابت بکنم. اگه دوس داری به قول میترا به پسرعموهات بگو بیان برادرت و بکشن!... وقتی حتی سپیده با من این رفتار رو کرد... دیگه فکر می کنی زندگی کردن برای من چه ارزشی داره?... فکر می کنی من بعد از این همه تنفر بیام و خودم تو دلتون بندازم .. نه فقط دارم برای راحتی خودم کارهای نیمه تموم و تموم می کنم و بعد خودم و می کشم. زمین هم به تو میترا میرسه! از این لحاظ نگران نباش!

سیاوش:

- نگو که دلم سوخت و باورت کردم... آگه از روی لاشه من رد بشی.

بهرروز:

- من چون میدونم و شک ندارم شماها خانواده من هستید باهتون هیچ کاری ندارم. آگه تو و پسرعموهات و یا مخصوصا اون دایی کوچیکت دوست دارین؟ میتونین چاقو ور دارید شکم برادرت و پاره بکنید. من جدا از مردن ترسی ندارم اصلا برای زندگی ارزش قائل نیستم برای هیچکس دیگه ارزش قائل نیستم حتی برای مادرتون. چون او بهتون یاد نداد که اون برادر بدبختون که مثل من تو خیابونها ذره ذره چون داد یه خورده رحم داشته باشید. حتی برای ان پدرت بجای اینکه بیاد دنبال پسرش برود چون مادرت باهش بخاطر پسرش نزدیکی نمی کرد دنبال زن دیگری که جای دخترش می تونه باشه رفت. حتی برای پری حتی برای سپیده تنها امیدم. وقتی من تو دنیا باشم و شماها را ببینم از شماها که اسم تون رو انسان گذاشتید خجالت میکشم.

بهرروز از جاش بلند شد بدون غذا از خانه بیرون رفت...

سیاوش به سپیده نگاه کرد و با لب خوانی و اشاره دست، بهروز را که سر به پایین گذاشته بود و داغ کرده میرفت نشان داد و ودلواپسانه از سپیده خواست که از جایش برخیزد و دنبال بهروز برود و نگذارد او از خانه با این حال و وضع بیرون برود. سپیده حرف شنوایی کرد، پشت سر بهروز از اتاق بیرون رفت. قبل از اینکه بهروز در کوچه قفل دوچرخه را باز کند، سپیده دروازه را تماما باز کرد و پیش او رفت و گفت:

- بهروز تو بخاطر من غذات و نخوردی. زن دایی ات بیچاره ات این همه زحمت کشید، بهش نگفتی دستت درد نکنه... هیچ میدونی آگه اینجوری دل شکسته بری دل همه اونها رو شکوندی؟ روز خوش اونها رو خراب می کنی؟ مثلا منو بگو، چقدر دلم برات سوخت، با دیدن اون حال ات مردم! جدای از اون، فکر می کنی کی از همه بیشتر پیش زن دایی تون خجالت بکشه. می دونم آخر سر همه کوزه ها سر من شکسته میشه. حتما میگن این دختره حسودیش شد، دلش نخواست بهروز و یار پری ببینه. حتما هم می گن با چه پرروئی دست اقا دکتر و گرفت و سر زده داخل خانه ما شد. می دونی بهرحال آگه همین الان این حرف و به من نگو... پشت سر من این حرف و میزن.

بهرروز با چشمان قرمز به سپیده نگاه کرد و گفت:

- ربطی به تو نداشت... وقتی درد دلم بیشتر از درد شکمم بشه... وقتی می دیدم همه تون چطور به من گدا نگاه می کنید... هیچکی حاضر نشد با من یه لقمه بر داره که من، خودم و ادم حساب بکنم. همه می گن بخور! غذات و بخور!... انگار سگ ولگردم... همه تماشا میکنن... این همه ترحم... انگار خودم یه غذا رو نمی تونم بخورم.

سپیده با لحن مهربانه گفت:

- می دونم. قربونت برم... با وجود این آگه یه ذره خاطر منو هنوز میخوای بر گرد!؟ این جوری قهر کردن که نمیشه... فکر می کنی دیگرون دلشون از سنگه؟ این جوری انگار قلب ادم کنده میشه! آگه دیگرون و من باهت غذا نخوردیم خوب از کجا می دونستیم تو این طوری فکر می کنی!؟

بهروز:

- اونها ندونن تو که می دونستی... اونشب بابات غذا نخورد من هم نخوردم.

سپیده:

- بهروز به خدا من خنگم... راس می گی آ...

بهروز در آن لحظه دوست داشت بخاطر نازی که شد برای سپیده جان بدهد در جواب طعنه امیز گفت:

- من توی این دنیا دیگه هیچکس و ندارم... می دونم خیلی مهربونی! ولی تو هم مرتب رای ات در مورد من عوض میشه... صحت همیشگی نداره!... من هم برای همین قهر می کنم چون خیلی سنگدلن!...

سپیده:

- تو گفתי برای دیدن من دوست داری پر بزنی. همه اش دروغ بود؟ چرا اینجا اومدی؟ اومدی که دلم از حسودی پاره بشه؟

بهروز:

- پری دختر دائیمه. گفتم به نوعی خواهرم حساب میشه. ما از بعد وصله تن همیم! مثل دو تا برادر و خواهر... فکرهای بد کردن نداره! اگه بدونم با این کارم تو ناراحت میشی مگه مرض دارم. فکر کردی کورم و نمی بینم دیگران چقدر تو رو اذیت می کنن. همه اینها کم اند که من هم بخوام پیام یک سنگ دیگه به طرفت پرت بکنم.

سپیده با خوشحالی جواب داد:

- می دونم دلت نمیداد. حقیقتش من دیشب بهت دروغ گفتم ان موقع که داشتم گریه می کردم با ابراهیم تمام کرده بودم.

بهروز:

- حدس زده بودم الان داری این و به من می گی تا بیشتر بترکم؟! حاضر شدی روی زمین لجنی بیوفتی و تلف بشی ولی از توی دستهای من به اسمون پر نکشی. من بویت نکنم!

سپیده:

- من با تو صادق نبودم یعنی خوب برخورد نکردم در اصل به امید تو و به خاطر تو در مقابل حرفها و بی ادبی هاش کوتاه نیومدم. با وجود این زنگ و من زدم چون نخواستم گیر تو بیوفتم. پیش تو کم آورده بودم به خودم به حرفهای اونها شک کردم! خواستم یه شانس دیگه به او بدم. همون موقع که بهش زنگ زده بودم ازش متنفر بودم این و به روی خودم نمی اوردم یه ادم گنده وقتی با من تو خیابون میونه مردم و تو خونه اون کار زشت و با من کرده بود. منو کتک زده بود. چطور می تونستم دوستش بدارم...

از طرف دیگه خودت چه طوری می تونستی رضایت بدی و دلت میومد همه حرفها و شایعات اونها تایید بشه و بگن سپیده یه زن هرجائی است. می گفتن وگرنه سپیده نمی رفت با یه پسر گدائی که تو خیابون می خواهه ازدواج بکنه. می گفتن اخر و عاقبت دخترهای هر جائی اینه! پس معلوم میشه حرفها و شایعات در حق من درست بودن! انوقت منو درمانده و بیچاره می دیدند با تو ازدواج کردن معنای بی چاره گی زوال در رفتگی منو داشت! اینها رو می فهمی؟ اگه من پیشنهاد تو رو قبول می کردم چطور می تونستم سر قبر مادرم برم چطور می تونستم به چهره پدر و امین نگاه بکنم. اونها همگی می گفتند پس حرف مرتضی پسر همسایه و نامزدم ابراهیم درست زده شد! ازدواج با تو مهر تایید حرفهای اونها بود!

بهرروز:

- اگه من جای سیاوش می بودم و بهت در خواست ازدواج می دادم یعنی قبول می کردی؟ و مفتخر می شدی! و می گی مردم در مورد تو خوش فکر می کردند؟... خودت فکرش را بکن چون من دوچرخه خراب دارم نه تو و نه پری و نه بقیه دخترها حاضران با من همقدم بشن ولی اگه ماشین سیاوش در اختیارم باشه انوقت یه چیز دیگه است؟! نه؟

سپیده:

- اگه ناراحت شدی توی ماشین سیاوش نشستم بگم من سیاوش و برادر خودم حساب میکنم. مگه برادرت نیست؟ من فقط با این حساب سوار ماشین او شدم.

بهرروز:

- نه چون او اقا دکترن! شأن تو پایین نمی ادا! برعکس با افتخار هر جا می خواستی میرفتی! مخصوصا پدرت بهت اجازه می داد! الان هم حتما پدرت خبر داره؟ مگه نه؟

بهرروز در ادامه با مکث گفت:

- یادت باشه! وقتی تو می افتادی من تو رو گرفته بودم ولی تو خودت عمدا از دست من لیز خوردی و افتادی. ترجیح دادی به قولت پدرت بی شوهری بمیری و با من ازدواج نکنی! من و لایق و شایسته خودت ندیده بودی!...

حالا که این جور شد... می تونم همین الان برم پیش پدرم صاحب همه چیز بشم الان نردبان تو دستم می افته یعنی اگه بخوام با منطق خودت عمل کنم و مشکل را از چشم دیگران حل کنم این طور باید پیش برم که تو رو فراموش بکنم چون تو در چشمان پدرم و مادرم و سیاوش یک دختری هستی که هیچ ارزشی نداره... می گن چرا فامیلها پیرسن دختری رو که تو لجن افتاده بود عروس خودشون قبول کردند؟

سپیده قاطعانه دل شکسته گفت:

- سوار دوچرخه ات شو زود از اینجا برو! از نردبان برو بالا ... من یه دختر لجنی هستم...

بهرروز سوار بر دوچرخه شد و دور زد و گفت:

- اینها همه حرفهای خودت بود از زبونم بیرون دادم که خوب گوش بدی... که تو دنبال چه منطقی رفتی و چگونه قتل منو صادر کردی!...

بهر روز حرکت کرد و تو کوچه مهانسرا پیچید روبروی دروازه اپارتمان ایستاد و روی کاغذ یک پیغام که لیست ترانه بود برای صمد نوشت و بعد به حرکتش ادامه داد.

بعد از اینکه بهروز و سپیده از خانه بیرون رفتند، زن دائی داخل اتاق نشیمن شد و پرسید:

- این دختر خانم کی بود؟ چی شده؟ کجا رفتند؟

سیاوش از جاش بلند شد و گفت:

- زن دائی جان این بهروزه عمدا این کارها رو با من می کنه ما خیلی ساده هستیم گول بازیهاش و می خوریم و خودمون و ناراحت میکنیم.

زن دائی روی صندلی نشست و سیاوش هم روی صندلی نشست و به پری نگاه کرد و در ادامه گفت:

- تو خودت شاهد بودی اگه من حق ندارم این چیزها رو بپرسم پس کی باید پرسه؟ من که نمی تونم به یکی که میتونه حتی قاتل برادرم باشه به او دست بدهم و او رو ببوسم. ماما خبر نداره ولی دائی ها خبر دارند عموها دیدند چرا به نفر او را تایید نمیکنه؟ مرد حسابی اگه برادرم هستی بیا بشین خودت و ثابت کن!

زن دائی:

- من از لحن صداس متوجه شدم تو اشپزخانه واضح می شنیدم نمیدونم چرا او با تو اینقدر حساس برخورد می کنه؟

سیاوش:

- شاید بتونه از پدرم یه چیزهای بگیری فقط شانس بیاره که سیامک باشه وگرنه به جرم دزدی و کلاهبرداری می تونم او رو چندین سال تو زندان بندازم اب خنک نوش جان بکنه.

زن دائی:

- اقا دکتر تو یه جورهای از خودت انرژی منفی بیرون میدی. فکر کنم او بیشتر از هر کس این حالت تو رو مبینه.

سیاوش:

- من خودم نمی دونم چرا به او این همه مشکوم هر کاری می کنم دلم به حالش به رحم بیاد یه جوری نمیشه... انگار چاره ای ندارم او برای من مظنونه... من ازش میترسم. اگه هم بی اساس باشه من از کجا بدونم؟ یکی که اونو خوب بشناسه می اد بگه که این اقا بهروز فرشته هست؟! من اگه یقین پیدا بکنم... ولی من روی او شک دارم.

زن دائی جان او اگه سیامک هست چطور ممکن است اینقدر با نفرت با من حرف بزنه. من باهش بد رفتار می کنم چون بهش اعتماد ندارم ولی او چرا؟!... پس مشخصه من مزاحم کارهش هستم... فقط به این خاطر می تونه از من بدش بیاد!

زن دائی گفت:

- سیاوش تو بهتره... با این پسره سر ساختمان روبرویی مون حرف بزنی او بهروز و بهتر از هر کس می شناسه.

سیاوش:

- چشم! زن دائی جان چه عکسهایی را تماشا کرد شما چه عکسهایی را بهش نشون دادین.

زن دائی:

- عکسهای ما سالخورده ها را تماشا کرد. می گفت با دیدن عکسها اگه سیامک باشه احتمالا شاید چهره ای یکی به خاطرش اومد.

سیاوش:

- نتیجه چه شد کسی رو شناخت؟

زن دائی:

- به من چیزی نگفت.

سیاوش:

- باهم حرف هم زدید؟

زن دائی:

- اره سؤال زیاد کرد فکر کنم ناراحتی اش بخاطر حرفهای بود که من بهش گفتم. من از بابات بد حرف زدم. ایراد زیاد گرفتم.

سیاوش:

- زن دائی جان تو دروغ نگفتی.

زن دائی:

- از من حقیقت و خواست. من هم هر چه می دونستم حقیقت و براش تعریف کردم.

سیاوش:

- زن دائی جان خودت چه فکر می کنی. امکانش هست که او سیامک باشه؟

زن دائی:

- یک عمر نمیتونه دروغ بگه اینکار جرم محسوب میشه. پسر زرنگیه... تازه می دونه تا تو ازش آزمایش نگیری... راحتش نمی داری! من فکر نکنم او دنبال دزدی و کلک باشه ادمی که این قدر اواز و ترانه ها غمگین و از بر حفظه یعنی در خونس انسانیت هست وگر نه دنبال ترانه های بیخودی میرفت. به من گفت سختی زیاد کشید و زیر افتاب زیاد مانده است اگر چند ماه تغذیه اش درست بشه بیست کلیو اضافه وزن پیدا می کنه تا عید سال بعد به ادم دیگه میشه.

سیاوش خندید و لحظه ای به پری نگاه کرد و گفت:

- می خواد تا عید اینجا بمونه. زن دائی جون انگار داشت خودش و از الان تو لیست انتظار میداشت.

پری:

- حقیقتش روز اول من ترس داشتم. او رفتارش غیر معمولی نبود. من میتونم اعتراف بکنم و بگم باهش هیچ خوب رفتار نکردم. جدا بهروز یک کیفیت دیگه ای بر خلاف دیگران داره. این همه اعتماد به نفس داره... چون خودش و بهتر از هر کسی می شناسه ما نگاه به قیافه ظاهری او می کنیم حق هم داره اگه درست مثل ما زندگی بکنه و بیوشه به کلی عوض میشه. دیدی یه وقتی از تخم مرغ بیرون زد و جوجه خوش رنگ بیرون امد.

صدای زنگ خانه زده شد و سیاوش گفت:

- زن دائی جان ما بایستی بریم.

زن دائی به غذا تماشا کرد و گفت:

- چی شد غذا رو نخورد خوشش نیومد؟

سیاوش:

- زن دائی جان چی بگم مرتب می خواد منو پیش همه تون ضایع بکنه با این کارها چه گیرش میاد نمیدونم. اونو خبر ندارم فکر کنم جدای از اینکه حالم می گیره موفق هم میشه نشون بده من یه ادم بدی هستم.

سپیده داخل اتاق سالن شد. سیاوش بلافاصله از جایش بر خاست با زن دائی و پری دست داد و سپیده هم به نوبت از مادر و دختر خداحافظی کرد...

بهروز درد استخوان را فراموش کرد و با حرص و نفرت، تا حد ممکن هر چه زور در توان داشت با سرعت زیاد تا مرکز شهر پا زد. دنبال ادرس و کیل گشت و خیلی زود دفتر و کیل را پیدا کرد. داخل دفتر شد و خود را پیش منشی معرفی کرد. وکیل شاد و خندان به سراغ او امد و او را به اتاقش دعوت کرد و به بهروز تمام کارهایی را که انجام داده بود و همچنین تمام کارهایی که می بایست انجام بگیرد را توضیح داد. بهروز به وکیلش حق وکالت داد و قول و قرارها بین وکیل و موکل گذاشته شد. اولین اقدام، رفتن به بیمارستان بود منشی با بیمارستان دومی شهر تماس گرفت. صبح روز بعد، برای

دادن خون و دیگر آزمایشات، برای تشخیص هویت وقت گرفته شد. بهروز دو آرزوی دیگری را از وکیلش درخواست کرد و وکیل در جواب او گفت... "مشکلی در تغییر نام پیش نخواهد آمد و شما خود را بعد از نتیجه آزمایشات بهمن رستمی بدانید. من هم تا مدامی که ضرورت پیدا نکند و بدون اجازه شما، یقیناً کارهام و محرمانه انجام می‌دم!

وکیل برای رسیدگی به کارها به زندان رفت و ادرس قصابی را که در نزدیکی دفترش بود انرا به بهروز داد و از او خواست که خود را حتماً به عمویش معرفی بکند.

بهروز از وکیل خدا حافظی کرد و به مغازه قصابی پدر رفت. دوچرخه را توی جوب گذاشت و قبل از اینکه خود داخل قصابی بشود، عمو از داخل مغازه به طرف او بیرون آمد و با خنده به او دست داد و گفت:

- عمو چه عجب یادی از ما کردی؟

بهروز با تعجب پرسید:

- خاطرتون اومد؟

عمو:

- اره! قیافه ات از صد متری مشخصه!

بهروز:

- شما می‌بین من سیامکم؟

عمو:

- سیامک و می‌گی؟

بهروز:

- اره یادتون اومد؟

عمو:

- نه عمو! من اصلاً کوچیکی های سیامک و تو خاطر من نیست. یه بچه بود سیامک و فقط و فقط مش صنم می‌تونه تشخیص بده! دیگر هر چی بگن سند نیست. قرار بود بابات در حضور تو با ما حرف بزنه. فکر کنم بهت گفته بود، میدونستی! گذاشتی رفتی چرا؟

بهروز با قاطعیت و بی‌ملاحظه گفت:

- آگه یکی بیاد و بگه و پپرسه برادر زاده تون هست همیشه اینطور غیر صمیمی باهش برخورد می کنید؟ یه کاری می کنید نیومده دمش و رو کولش بگیره و از راهی که امده بود بر گرده؟! فکر می کنید نمیدونم شما همگی آنروز با من عمدا دشمنی کردید؟!

عمو:

- اقا بهروز این چه فرمایشیه؟... مگه میشه؟!

بهروز:

- چرا شد! بابام اینجا نیست نترسید! خودتون با من عمدا بد رفتار کردید... روبروتون سیامک سه ساله نیاستاده!

عمو:

- عمو این حرفها چیه می زنی! جدا زشته... داری قلب منو می شکنی!

بهروز:

- به این زودی فراموش کردید؟ طوری با من رفتار کردید ... منه مرد به این گندگی گریه ام گرفت، نمی تونستم به خاطر اشکهام، جلوم و ببینم. عمدا اشکهای چشمانم و پاک نکردم چون می خواستم تصادف بکنم و بمیرم! حتی چشم بسته از چهار راه رد شدم. ماشین منو زیر گرفت یه گوشه افتادم زیر ماشین نرفتم، کشته نشدم. شما قاتل رسمی منید!...

عمو:

- عموجان چرا از من ناراحتین؟... من یک کلمه حرف بد بهت نزدم! خودت یه افغانی یا اروپایی یا ژاپنی رو فرض کن بیاد بگه برادرزاده اتم... مگه میشه... درست می گی تو هم بر فرض آگه افغانی هم باشی این رفتارمون هیچ محترما نبود. متاسفانه ما شوکه شدیم چون یه چیز ناممکن رو، یه غریبه از یه کشور دیگه پیش ما ادعا کرد... حق داری ما یه کم بیش از حد بهت حساسیت نشون دادیم؟!...

بهروز:

- چشم، دفعه بعد که به دیدن بابا رفتم بهش توضیح میدم. فکر نکنن عمدا با من اینطور برخورد کردین!

عمو:

- تعریف نکن! بدبخت تو چار دیواری دلش تنگه... حالش گرفته میشه! سیاوش گفت... عکسها رو تماشا کردی، انگار خودت و شناختی؟

بهروز:

- اگه نمی شناختم نه من می تونستم با شما با این لحن حرف بزنم و نه شما آگاهانه و از روی اجبار منو تحمل می کردید. می خواین بدونین برای چی پیش شما اومدم؟... من اومدم حقم و از همه تون بگیرم. و از الان بگم، نه عموی می خوام و نه دایی و نه برادر و نه پدر. فقط اومدم حقم مو از همه تون بگیرم من با شماها هیچ نسبتی ندارم. همه تون دست روی دست گذاشتید من در جهنم بزرگ شدم. خودم دیدم چه استقبالی از من کردید!...

عمو:

- عمو می بینم یه دنیا حرف و درد و دل داری؟!... حتما غذا نخوردی؟ بریم این جلوتر، همین نزدیکی بهترین ابگوشت کسور رو درست می کنن. همه حرفهای دلت و برام تعریف کن! من گوش می دم!

بهروز:

- توی این گرما ابگوشت نمی خورم. بهتر هست از امروز در فکر فردای خودتون باشید. این مغازه مال منه... بابای نامردم گفته بود همه ثروتش و توی دست من می سپاره. من احتمالا فردا باهش ملاقاتی دارم. اگر ازش وکالت گرفتم هیچ چیز مثل گذشته نمی مونه... می خوام همه چیز منهای همه شما باشه! شاید این دو تا مغازه ها رو فروختم تو کارهای ساختمانی فعالیت کردم. و یا شاید همون کاری رو که سیاوش نقشه اش و کشیده بود... من کالا با کشتن حیوانات مخالفم. شاید اینجا رو یه ساندویچی ویگتاتاری باز کردم... درامد برام مهم نیست ... می خوام با کارم سر چهار تا حیوان کمتر زده بشه!

عمو با رنگ سفید گفت:

- عمو چیه، چه خبره، کی تو رو این همه پر کرده؟ من عموت هستم! انگار خودت و برای جنگ آماده می کنی؟... این چه رفتاریه! من دارم می گم اشتباهی گرفتیم. ازت معذرت می خوام! چون ما سیامک و دوست داریم نمیتونیم یکی که بخواد جای سیامک و بگیره بی جواب بذاریم. طبیعیه هر کس از یه متقلب خوشش نیاد! تو خودت و جای ما بذار!...

بهروز:

- همه تون قتل کردید... الان هم اگه در جایگاتون می بودم ... چاره ای برای خودم نمیدیدم. مجبورا می بایست پای لرز خربزه خورده شده بایستم!

عمو:

- دروغ چرا از هر کی پرسی می گن تو بچه افغانی هستی! بابات برامون توضیح داد. زیاد زیر افتاب ماندی. خودت هم می گی سختی زیاد کشیدی حتما چهره ات یه جور دیگه شد.

بهروز:

- خودتون گفتید سیامک اصلا یادتون نیست و اگه من هم افغانی باشم؟ حق تونه منو تحقیر بکنید؟... فکرش رو بکنید... یه افغانی باید شرایطش مثل من بد باشه!... پس همه تون خوب می دونید این افغانی های مهاجر تحت چه شرایط بد در

این کشور زندگی می کنن ... حالا اینها شانسشان و بختشان کمه!... ایا درست هست؟ شماها جداگانه بیاید به این مردمان مهاجر که دست شان از همه جا قطع شده، این گونه ظلم بکنید و بد و بیراه بگید؟

عمو:

- نه بابا من چاکر افغانی و ایرانی، از هر نوعش هستم. هر کس بیاد گوشت بخره من خوشحال می شم! اگه دست افغانی پول باشه من بیشتر از همه خوشحال می شم. چون می اد از من گوشت می خره... اگه من گفتم یک پسر افغانی نمیتونه سیامک باشه. از یه نظر دیگه گفتیم.

بهرروز دو چرخه اش را از جوب بیرون آورد و گفت:

- به سیاوش بگید بیاد این دفعه با شما دست توی دست بذاره، چاقو بر دارید و منو از سر راهتون بردارید. وگرنه من با همه تون تسویه حساب می کنم.

عمو:

- اقا بهروز... سیامک جان این چه طرز حرف زدنه ... من عموت هستم چاقو هیچوقت نمیتونه دسته خودش ببره!

بهرروز:

- اگه دسته شکسته باشه چرا؟ یه دقیقه پیش خودتون گفتید من برای جنگ اومدم جنگ هم یه طرفه ممکن نیست!

بهرروز سوار بر دوچرخه شد و عمو گفت:

- یه لحظه واستا.

عمو از داخل مغازه یک مشمع رنگی را با خود آورد و به طرف بهروز دراز کرد و گفت:

- بابات گفت این و بهت بدم من هم صبحی رفتم بانک این دومیلیون و از حسابم برداشتم؟

بهرروز:

- پول خودتونه؟

عمو:

- چه فرقی داره؟! من و بابات نداریم! ور دار!

بهرروز:

- پول شما رو ور نمی دارم پرسیدم این پول مال کیه؟

عمو:

- پول باباته!

بهر روز مشمع را برداشت و گفت:

- ادرس خونه بابا اینا رو بی زحمت روی یک کاغذ بنویسین...

عمو به بلافاصله به سیاوش زنگ زد و بعد از سلام و علیک گفت:

- سیاوش می خوام در مورد این پسره بهروز باهت حرف بزنی.

سیاوش با بی میلی جواب داد:

- عموجان زیاد وقت ندارم میشه غروبی زنگ بزنی؟

عمو:

- نه عمو، این پسره اومد با من دعوا کرد... چقدر قاطی کرده بود... بی تربیت هر چه دلش خواست به من گفت... نمی

دونم من باهش چه بدی کردم؟

سیاوش خندید و گفت:

- عمو در اصل با من بود... حالا چی شد؟ دو دقیقه بیشتر وقت ندارم. گوش می دم تعریف کن!

عمو:

- خیلی طلبکار بود با من دعوا داشت اگه بدونی چه حرفها نزد. گفت مغازه ها رو دوست داره بفروشه... می خواد توی

کارهای خرید و فروش ساختمان یا نمی دونم تو ساختمان سازی سرمایه گذاری بکنه... دیوونه شده این شغل بیست ساله

منه... من از کجا نونم و در بیارم. دارم در ماه این همه قسط می دم. من الان با دو تا دیوونه چیکار بکنم.

سیاوش:

- دلش کتک می خواد چیزی نگفتیم داره پروئی می کنه.

عمو:

- من فکر کنم سیامک باشه وگرنه این همه جرات غیر ممکنه.

سیاوش:

- نه عمو تو چرا این حرف و می زنی... سیامک اگه بیاد دردش یه چیز دیگه هست این پسره دنبال پوله! می خواد پول

بگیره و فرار کنه ... شاید هم می خواد بره خارج ... اگه سیامک هم باشه مگه میشه بابا با این همه عجله بخواد زمین و

بهش بده؟! حالا گیریم زمین و داد چرا دو تا مغازه رو بده... تازه زمین حق من هم هست.

عمو:

- سیاوش جان... تو در فکر اون سه طفلک معصوم باش، اونها برادر و خواهرتن... این می خواد بیاد همه چیز و یه روزه صاحب بشه و بفروشه در بره... اون وقت تو می تونی سه برادر و خواهر و گشنه ات و ببینی؟... معلومه که نه اونها از خون خودت هستن تو داداش بزرگه اونها هستی... سیاوش جان، فقط تو می تونی جلوش بایستی... یه کاری کن... به من گفت از فردا برم جای دیگه کار بکنم. گفت دوست نداره حیوانات سرشون زده بشه!...

سیاوش:

- عمو من نمی ذارم! تو هم عجله نکن! احتمالاً می تونه عصبانیتش به خاطر یه چیز دیگه باشه... این پسره با این حال و روزش مرتب عاشق دخترها میشه... یه دختره هست بهش جواب رد داده... بعد تو ماشین من سوار شده... شاید می خواد یه دفعه پیش این دختره پوز در کنه... نمیدونم... می گم شاید به این خاطر، زده به سیمم اخر؟!... وگرنه این حرکاتش با رفتارهای قبلیش جور در نیباد... من هم نمیفهمم.

عمو:

- اگه مشکلش زنه؟ فهمیدم یه زن براش بگیریم چی می گی؟

سیاوش خندید و گفت:

- عمو جدی نمیگی؟... عمو تو به من حقیقت و بگو؟ نکنه الکی الکی همه چیز راس در بیاد؟ مطمئنی که این سیامک نیست؟...

عمو:

- نه عمو، من از کجا بدونم؟... این و تو به بابات بگو... اون می گه هست و داره همه چیز و به اون می ده... من نمی دونم شاید تهدیدش کرد؟ شاید گفت... سیامک تو دستش گیره... اگه چند میلیون پول ندهی اونو می کشیم... بابات هم شاید به این خاطر چون پول نقد نداره... داره زمینها رو بهش می ده که سریع بفروشه... به ما هم با زور شمشیر می گه قبول کنیم این سیامکه!... من نمی دونم چرا این همه عجله و چرا این همه اجبار... یه خورده برات مشکوک نیست؟... مامانت اصلاً کوچکتین شباهتی ازش ندید. مگه خودت نگفتی این همه تلاش کرد؟...

سیاوش:

- عمو نگران نباش من هم این چیزها رو خوب می دونم بخاطر همین سر سخت ایستادم. این قدرها هم راحت نیست من یه فکری می کنم. شاید یه سر به تهران رفتم... عمو، بیژن و دید؟

عمو:

- نه بیژن اینجا نبود، یه ساعت دیگه می اد.

سیاوش:

- به بیژن بگو این چند روزه از دور با دوستهایش این و بیان... ببین که چکار می کنه؟... با من در تماس باشن... عمو این پسر زرنکه... اومده از زن دائی ساده مون چهار تا اطلاعات از بچگی سیامک گرفته... حتما همین امروز و فردا می آد با این اطلاعات یه داستان می سازه و می گه یادش اومد و به زور تو مغز مامان تصویرها جدید و می چپونه!... هر چند هر راهی که بره سر آخر مجبوره بیاد آزمایش پس بده... من فقط موندم اینکار رو چطور می خواد دور بزنه...

عمو:

- من می گم حالا که این طوره... یه دختر آشنا سراغ نداری؟ این چند روزه بهش بچسبه... از همه کارهاش به ما خبر بده... شاید یه چیزی دستمون امد.

سیاوش:

- عمو من یه بار پری رو از دستش گرفتم برای هفت جدم بسمه! رفت عاشق دختر دیگری شد. این یکی رو هم از دستش بگیرم... حتی اگه سیامک هم باشه قاتلم میشه... این پسر خودش مفت نمی ارزه ما رو هم حروم خودش می کنه... نمی خوام بخاطر عشق مشقش دخالت بکنم. عمو قاطی داره... مشخص نیست ساعت بعد دست به چه کار باور نکردنی نزنه!... پس عجله نکنیم... هنوز وقت داریم...

خوب عمو من الان باید برای عمل خودم و آماده بکنم بعدا حرف می زنیم من زنگ میزنم.

عمو:

- سیاوش شاید نقشه اش کامله... مرحله آخری رو می تونه با زور اجبارت کنه... اگه هفت تیر رو سر یکی نشونه بگیره و ازت بخواد که کارها رو براش ردیف کنی چی؟...

سیاوش:

- نترس من مواظب هستم... تو به بیژن بگو مواظب باش!

بهر روز با موی بلند و ریش و سبیل، داخل ارایشگری شد و با موی کوتاه و ریش و سبیل تراشیده بیرون امد. از آنجا به بوتیک رفت. یک دست شلوار و تیشرت و پیراهن و هوله خرید و از کفاشی کفش خرید و بعد به حمام عمومی شهر رفت. بعد از حمام در ابتدا به یک عکاسی رفت و عکس گرفت و بعد به مغازه بستنی فروشی رفت و بستنی سفارش داد و همزمان با خوردن بستنی در فکر آن بود که چگونه می تواند به همه چیز خاتمه بدهد. می بایست یک راهی پیدا می کرد تا مستقل و دور از همه فامیل زندگی بکند. سه بار بستنی سفارش داد و وقتی نقشه اولیه خود را چید به کافه نت رفت و نیم ساعت با شخصی تلفنی حرف زد و ساعت شش کلی خرید کرد و به خانه صمد رفت...

دو دوست قبل از شام اهنکهای جشن عروسی زیادی را گوش دادند. مادر صمد شام را تهیه دید بعد از شام دو دوست به اتاق صمد رفتند و صمد گفت:

- فکر کنم الان بتونی برام تعریف بکنی چه ها کردی... دوست دارم قضیه و پری و سپیده رو اول از هر چیز بدونم یعنی با اون حرفهایی که زده بودی چطور شد برام همه چیز و خوب تعریف کن!

بهرروز با دهان بسته نفس صدا داری را از راه دماغ دم و بازدم کرد و چهره زیبا و سرد یکی را و چهره ناز و مهربان دیگری را تصور کرد و بعد از لحظه ای تفکر گفت:

- جدا پری کاملا از سرم تماما بیرون رفت. باورش برام راحت بود. مخصوصا وقتی شنیدم با سیاوش نامزد بود! با وجود اختلافاتی که با سیاوش دارم می دونم مردی نیست که بخواد به همسرش ستم بکنه انوقت من صد در صد یک نگاه دیگری به پری می کنم با این وصلت راضی هستم. حقیقتش این دو تا باهم خوب جور در می ان! فقط برای من ازدواج میون فامیلها هضم شدنی نیست. برای من باورش مشکله که دیگران چطور این کار رو می کنن.

صمد:

- چون تو میون خانواده ها بزرگ نشدی و خانواده برات زیاد مقدس هست و هم چون با رسم و عادت خو نگرفتی... حق داری باورت برات مشکله... اما ما اصلا به این مورد هیچ فکر نکردیم و همه چیز برامون در نگاه اول طبیعی به نظر می رسه... وقتی دنبال ایراد اینکار بریم حتما می تونیم زیاد ایراد بگیریم که به قولت بهتره اینکار صورت نگیره...

بهرروز:

- من دلیل زیاد دارم که اینکار نباید انجام بگیره ولی یه دلیل منطقی پیدا نکردم که بگم اینکار باید انجام بگیره یا اگه بگیره مشکلی نیست! من می گم خلاف اخلاق هست. من دوست دارم فامیلهای نزدیک و به چشم خواهر ببینم تا پیش همه اونها راحت باشم.

صمد:

- یه روزی همه چیز درست میشه فرهنگ خوب جایگزین فرهنگهای عقب افتاده میشه! در مورد سپیده نگفتی با سپیده هم تموم کردی؟

بهرروز:

- من پیشنهاد رو فقط به خاطر خودش دادم وگرنه هرگز بهش نمی گفتم که ازش این همه خوشم میاد... نتونستم ناراحتی او رو تحمل بکنم... سپیده می گه یکی مثل من بی پدر و مادر باشه، او نمی تونه بخاطر نظر مردم با من ازدواج بکنه! مخصوصا وقتی گفت... ازدواج با من باعث میشه که در چشم همگان او دختر بد اخلاقی بوده... یا اینکه ازدواج من یعنی ثابت شدن حرف دیگران... گفت اگه با من ازدواج بکنه نمی تونه دیگه از شرم سرش و بالا بگیره... با این حرفهاش گفت چقدر در پیشش بی ارزش هستم.

یکی که بودن با من نشونه لکه ننگشه... پس سر ما به تن ما هیچ نمی ارزه!... ادم وقتی این و از یکی می شنوه که فکر می کنه طرف براش ارزش قائله... تو این حالت، دنیا تماما برام تاریک شد... من برعکس فکر می کردم اگه یکی با من ازدواج بکنه می تونه میون مردم بره و به من افتخار بکنه که شوهرش هستم... الان راستش از همه چیز سیر شدم... فکر نکنم دیگه با اونها آشتی بکنم. ای کاش می تونستم بزخم و از اینجا برم... ولی نمیتونم...

صمد:

- همینقدر در مورد عشق و عاشقی کافیه... فکر خودت و بیشتر خسته نکن. برنامه ات چیه؟... تالار می ریم مگه نه؟ اونو بگو!

بهرروز:

- می ریم... فردا دوست دارم اگه بشه یه خونه اجاره بکنم. شاید دو تا مهمان برام اومد.

صمد:

- دوستت؟ همونی که از پرورشگاه باهم فرار کردید؟... فکر کردم اون دوستت...

بهرروز:

-اره

صمد:

- من فکر کردم دوستت معتاد بود و مُرد؟

بهرروز:

- من و ببخش! اون روز نخواستم در موردش حرف بزخم و هم نخواستم دیگرون در موردش از من زیاد بپرسن.

صمد:

- نمی فهمم چی شده تو پسر اونهایی... یا این دوستت که می خواد بیاد؟

بهرروز به صمد نگاه کرد و بعد از لحظه ای تفکر کردن خندید و گفت:

- بعدم نمی اد بهممن و به انها قالب بکنم. ولی نمیشه. کاشکی می شد.

صمد:

- نمی فهمم؟...

بهرروز:

- به کسی چیزی نگو... من به کارهایی دوست دارم انجام بدم ... اگه موفق بشم خیالم راحت میشه...

صمد:

- بین منو الان به شک انداختی! اگه بگم او می تونه باشه؟ پس چرا تو دنبال پدر و مادرش گشتی؟ چرا سیامک خودش دنبال کارها رو نگرفت؟

بهرروز مجدداً تو اندیشه فرو رفت و با غم گفت:

- اگه او سیامک هم باشه بدبخت نمی تونه مثل من ول بگرده! بهمن مریضه... معتاده!

چانه بهروز لرزید و با کمی مکث در ادامه با حالت گریان گفت:

جونش و برای بچه اش می ده... نمی تونه به روز بدون پسرش زنده بمونه!

اگه می خوامی بررسی پس چرا ترک اعتیاد نمی کنه؟... چندین بار تمام تلاشش و کرد ... من نمی دونم تو بهتر می دونی... انگار همیشه!

صمد:

- مقصودت از آمدن او به این شهر چیه؟

بهرروز لبهایش گاز گرفت و گفت:

- من به نقشه کشیدم بهش گفتم قبول نمی کنه... می گه زمین و بفروشم برم پیشش... ولی نمی تونیم. با این پول تو تهران راحت زندگی بکنیم. می خوام خونه بگیرم به بار بیان ببینم... شاید اونها از اینجا خوششون اومد... من می خوام بهمن به جای سیامک به اونها معرفی بکنم ... اگه شانس با ما باشه به خانواده براش پیدا می شه... شاید تونست اعتیاد و ترک بکنه! من نمیتونم اینجا پیش اونها بمونم... این جوری حداقل هم دوستم به خانواده براش پیدا می شه و هم مادرم می تونه سیامکش و پیدا کرده باشه. من یا اون فرقی نداریم. بهمن بیشتر از من به یه مادر احتیاج داره... من هم پسر پدرم میشم... این جوری هم مادرم بی خبر راضی میشه و پدرم دونسته به نفعش هست که سکوت بکنه...

صمد:

- تو اول خوب به من بگو تو سیامکی یا اون دوستت اقا بهمن؟

بهرروز خندید و گفت:

من جوجه رو قبول نکردن... زور که نیس! مهم از شکم بیرون اومدن نیس... بعد از این همه سال جدایی. شایسته این بود که منو با اغوش باز استقبال می کردند که نکردند... من این همه به اونها گفتم هنوز که هنوز با وجودی که پدرشون می گه هستم نمی خوان قبول بکنن!... می گن من از یه کشور دیگه اومدم... از بعد هر جور هم که بخوان دلیل بیارن

نمیشه! برای من زورکی است. من سعی خواهم کرد. این جوجه اردوک مریضه و معتاده رو... رنگش بکنم و تحویلشون بدم.

صمد:

- تو مطمئنی که جواب آزمایشات مثبت بشه؟

بهروز:

- اگه بدونی چقدر می ترسم... دندون تیزم و به اونها نشون دادم ... اگه خیط بشم... یه لحظه اینجا نمی مونم. تو بدون اگه ازت خداحافظی نکرده رفتم ... چون نخواستم منو تو اون حال ببینی.

صمد:

- دوست دارم جواب آزمایشات مثبت باشه.

بهروز:

- من وقتی همه چیز و کنار هم می چینم می تونم بگم هستم... ولی خودم نمی تونم بفهمم من لال و کر... پس چرا... کر و لال نیستم... وقتی عکس جوونی مادره رو دیدم انگار مادرم خودم و دیدم. عکس سیامک و مادر بزرگ کمتر برام آشنا بود... بابائه سخت ایستاده می گه هستم ... فردا مشخص می شه... اگه وکالت داد و بقیه اعتراض نکردند یعنی پس اونها هم می دونن و وانمود می کنن که نیستم...

داداش تو تا دیر نشده زنگ بزنی بگو فردا نمی آیی... فردا مشخص میشه... خودت و از فردا صاحب مغازه بدون...

صمد با خنده:

- مگه میشه؟

بهروز:

- میشه یا نه ... فردا معلوم میشه.

صمد:

- زنگ می زنی آ...؟!

بهروز:

- همین الان به اوستا زنگ بزنی بگو از فردا نمیتونی سر کار بیایی غصه نخور. کار با من. از بعد هر جا من هستم تو هم اونجایی! مگه خودت نگفتی اگه گنج یافتی تو رو شریک بکنم. زود باش تا مردم نخوابیدن؟ اوستا یه کارگر دیگه بگیره!...

صمد خندید و گفت:

- زنگ میزnm جدی می گی؟

بهروز:

- اره داداش. من تصمیمم و گرفتم از فردا می خوام به جور دیگه زندگی کنم.

انها بعد از تلفن به مغازه سوپرمارکت رفتند چند تا کمپوت خریدند و به بیمارستان رفتند. امین عمل شده بود. پنج دقیقه در کنار او نشستند و بعد تو اتاق انتظار با سپیده و پدرش نشستند. طولی نکشید سپیده در حضور پدرش از بهروز تقاضا کرد که با او به حیاط برود. بهروز در اصل مایل نبود و فقط برای خدا حافظی آمده بود. ناچارا مجبور بود سپیده را خیط نکند از جایش بر خاست و در کنار او قدم برداشت و همینکه از پیچ گذاشتند، سپیده پرسید:

- چی شده شیک کردی؟

بهروز:

- هیچ، همین طوری!

انها از پله ها پایین رفتند و در حیاط روی نیمکت نشستند و سپیده با نگاه به او گفت:

- فکر کردم برای من این همه شیک کردی؟ اومدی خودت و به من نشون بدهی و انتقام بگیری و بگی امروز چه حرفهای احمقانه ای زدم...

بهروز:

- می خوام برم به اون تالاری که امین ادرس و داده، می خوام خودم و معروفی بکنم.

سپیده:

- یعنی نیومدی خودت و به من نشون بدی؟

بهروز:

- من بی همه چیز و بی همه کس، تمام حرفهای رو که تو زدی خودم خیلی بیشتر از اون و میدونم. من به اخلاقی دارم که یکبار در میزنم... الان به خاطر تو نیومدم. من به امین قول داده بودم. موقع رفتن شاید بهت گفته بودم که بهش بگی نمی تونم پیشش بیام. اون موقع از دست تو ناراحت بودم. الان اون مسئله حل و هضم شد... تو خودت الان در چه وضعیتی هستی؟ بابات یا امین هنوز سرزنشت که نمیکنن؟

سپیده:

- نه وقتی شما دو تا برادر پیشم هستید پدرم یا امین هیچ احساس بد به دلشون راه پیدا نمیکنه.

سپیده با اشک در چشمان در ادامه گفت:

- اقا دکتر باطنش ادم خویبه... راستش خیلی مهربونه... باور کن ... همانجور که تو به پری می گی زن داداش... او به من نمی گه زن داداش... می گه ابجی... من می بینم چقدر به من احترام می کنه. انگار جدا زن داداش هستم. شاید خودش ندونه ... حتما تو رو دوس داره... فقط نمی تونه این و به تو نشون بده... همه فامیلهها چشم دیدن منو ندارن ... منو به چشم یه زن هرزه میبینن! ولی شما دو تا...

بهر روز:

- سپیده نداشتیم. حق نداری حتی در مورد خودت این حرفها رو بزنی... اگه دیگرون، یکی این حرف و بهت زد، شعور نداره!... مگه خودت هم شعورت کم شده که این حرفها رو می زنی؟! این رفتارت یعنی با بقیه فرق نداری چون با اونها همصدا شدی!... عجول نباش! این پلی که خراب شد تا بخواد دوباره ساخته بشه طول می کشه... من وقتی بهت پیشنهاد دادم بخاطر این بود که یه وقتی نخواهی از روی پل شکسته ات رد بشی... تو هم مقصر نباشی؟!... پله خراب شده!... یه کم صبر کن! خودت خواهی دید. چه جوونهای خوش تیپ، سراغت میاند! ازت خواستگاری می کنن.

سپیده:

- اینجا، شهر ما محیط کوچیکه! اضافه بر اون، یه مزاحم از جون سیر شده دارم.

بهر روز با خنده گفت:

- دو تا مزاحم، منو هم فراموش نکن!... سپیده یکی که عاشقت بشه، نگاه به حال و احوال فعلی ات می کنه. من همه حرفها رو از سیر تا پیاز شنیدم... فکر می کنی هیچ برام ارزش داشت؟!... نه... من به چهره ات نگاه کردم مثل اب برام زلال بودی ... با تو، توی زندگی می تونستم حتی از ثانیه هام لذت ببرم... با تو بودن شرط است من دوست داشتم با تو همقدم و هم صحبت بشم. با تو رفیق بشم.

سپیده:

- من می خواستم در مورد اقا دکتر باهات حرف بزنی. امروز یه هو اومدیم غافلگیرت کردیم... غصه خورد.

بهر روز خندید و گفت:

- بیخودی گشنگی رو تحمل نکردم. ناراحت زدم رفتم چون دوست داشتم عوضش قلبش پخته بشه.

سپیده:

- تو عمدا غذا رو نخوردی؟

بهر روز:

- غذا رو فقط به خاطر تو نتونستم بخورم. مگه میشه؟!... تو عزیزترین کس من هستی... همونقدر که مادرها بچه هاشون دوست دارند یا بچه ها مادرشون دوست دارند ... اون وقت چطور می تونستم خودم شکمم و سیر بکنم و تو تماشام بکنی!

سپیده:

- من همیشه تو خونه غذا برای بابام و امین درست می کنم اونها بدون من شروع می کنن.

بهروز:

- عقل ما می تونه از یک طرف بخوابه و از طرف دیگه تنبلی می کنیم... خیلی از رفتارهای بد ما به خاطر هوش و تنبلی، عادت میشه!

سپیده:

- وقتی من برای تو غذا اوردم تو صبر کن برام کافیه.

بهروز:

- اگه تو زن خانه دار هم باشی و شاغل نباشی و من بخاطر کار بیرون خسته باشم، بخاطر احترام هم باشه با تو پا میشم تو هر کاری! باهم سفره می چینیم.

سپیده:

- خوش به حال خانمت.

بهروز:

- تصمیم گرفتم ازدواج نکنم... اگه حرفهات راجع به سیاوش بود... خودم بعضی از چیزها رو می دونم... اگه میشه بریم... من هیجان دارم می خوام ببینم چه جوابی به من می دن. زودتر می خوام نتیجه جواب و از زبون صاحب تالار بشنوم.

سپیده:

- جای خواب داری؟

بهروز:

- اره پیش صمد اینهام. میدونی وقتی پیش تو هستم نمیخوام هیچ جای دیگه دنیا باشم...

سپیده:

- تو میدونی من چرا الان با وجود پدرم، اینجا با تو توی حیاط روی این نیمکت نشسته ام؟...

بهروز:

- یه چیزی که به من مربوط میشه؟!

سپیده:

- دو نفرتون برام خیلی عزیزین... من نمی تونم ببینم شما دو نفر باهم اختلاف داشته باشین... دوست دارم دعوا رو کنار بذارین من از اقا دکتر نمی تونم این و خواهش بکنم. ولی از تو می می خوام! تو قدم اول و بر دار... اقا دکتر، برادرتی! می خواد امشب ساعت دو، بره تهران. چهار روز مرخصی گرفت. خسته می ره تصادف می کنه... اگه جدا سرنخی نیست و چیزی نمی دونی بیخود اونو نفرست. اگه خودت سیامکی؟ بیا شفاف ثابت کن خیال همه رو راحت کن... اونها باهات بد کردند ... بدی شون بخاطر برداشت اشتباهی شون بود. اونها تو زندگی سختی زیاد کشیدن... بیشتر از این اذیت نشن بهتره... اگه خاطر منو می خوای؟ بیا همه چیز و تو حل کن!

بهرروز از روی حس انتقام جویی گفت:

- نه، اذیت نمی کنم. سپیده خانم من الان میدونم کیم!... همه حق داشتند! من که جلوت ایستادم، فهمیدم یه افغانیم. من می تونم ترانه ها رو با لهجه افغانی بخونم! تا الان دلیلش و نمیدونستم، بعضی از خاطرات یادم اومد. موقعی که رشت زلزله آمد، سال ۶۹ خانواده من همگی مُردند. من چهار سالی سن داشتم. یادم می آد.

بهرروز لباس تنش را نشان داد و در ادامه گفت:

- حقیقتش امروز اینها رو خریدم گفتم لباس شیک بپوشم وقتی این حقیقت و بهت می گم کاملاً از چشمت نیوفتم.

سپیده:

- مگه میشه؟ امروز گفتم سیامکی، برادر سیاوش! چی شد؟ یه دفعه از کجا با این قاطعیت می گی نیستی؟

بهرروز:

- حرفهای ظهری رو از روی غیظ گفتم. تو که نمی دونی این مدت سیاوش با من چطورری رفتار کرد. من با اشتباه او، اشتباه عکس العمل نشون دادم.

سپیده:

- حرفهای الانت اشتباهست. از چند فرسخی بویش می آد... گوش نمیدی ازت چه میخوام؟ بخاطر من حقیقت و بگو! ... بذار من پیش اونها جون بگیرم ارزش پیدا بکنم. من هم مثل تو مادر ندارم توجه یه عده به من تو این روزهای بی کسی برام خیلی ارزش داره. من تو رو می خوام داداش سیاوش می خوام. دو تا حامی! دو تا دوست! سیاوش منو خواهر خودش میبینه... نمی خوام یه حامی مثل او رو بخاطرت از دست بدم.

بهرروز با حالت گریان گفت:

- بگو لازم نیس تهران بره! بگو سیامک پیدا شده. بزودی خودش میاد!

سپیده با خوشحالی و شادی دست بهروز را در دستش گرفت گفت:

- حقیقتاً راس می گی؟ کی می آد؟ امکان نداره؟! امیدوارم بزودی تو هم فامیلهات و پیدا می کنی!

بهروز:

- لازم ندارم... انسان به مانند باران و برتر از بارونه! باران مجبوره بر روی زمین جمع بشه! شانس و عقل و هوش با ما باشه که همیشه در یک گودی جمع نشیم تا گند بزنیم! چه خوب می شه اگه همیشه مثل رود شفاف در جریان باشیم!... متاسفانه در این دنیای فعلی، نود و هفت و نیم درصد اب ها شورند و از دو و نیم درصد اب شیرین یک و نیم درصد در اختیار انسان نیست... حقیقت اینه که انسان فقط برای خود زندگی می کنه و انسان برای خود حتی دو درصد وقت برای بایدها را نداره... وگرنه، امروز همه انسان ها در پرواز می بودن... مزیت برتر من اینه که مثل باران تکم و در پروازم! همون بهتر که تنها بمونم و توی یه گودی گیر نکنم که گند بزنم.

سپیده:

- پس می گی من هم بهت بد کردم.

بهروز:

- تو هم به من بد کردی همه به من بد کردن! بهت گفته بودم... تو هم منو کشتی! تو به من نگفتی خارجی ام ولی با رفتارت این و ثابت کردی که به جمع تون تعلق ندارم!

سپیده:

- خواهش می کنم این جور حرف نزن!

بهروز:

- روی پیشونی من نوشته، لازم به گفتن نیست!

سپیده:

- تو اشتباه می کنی! حساسیت اونها بخاطر سیامک بودند و نبودنت بود که از نظر اونها نمی تونستی باشی... وقتی سیاه باشی ولی پسرشون سفید بود... ژاپنی زرد رنگ هم می بودی بهت می گفتند زردی امکان نداره!...

بهروز خندید و گفت:

- من در ابتدا ادعای سیامک بودن و نکردم میترا منو از خیابون بیرون انداخت چون بهروز بودم...

سپیده:

- چراش و من نمیدونم. سیاوش امروز به ما گفت اصلا با تو بخاطر رنگت مشکل نداره... گفت رنگ سیاه در حقیقت رنگ برتر و سالمتره... اینکه تو جامعه این رنگ و پست تر نشون می دن دلیلهای سیاسی داره... گفت تبعیض نژادی برای برده ساختن یک منطقه اعمال میشه... ما هم که این چیزها رو نمی دونیم دهن به دهن می شنویم و زود باور می کنیم.

بهروز:

- بریم... شاید دیگه فرصت دیدن همدیگه رو پیدا نکنیم برات ارزوی خوشی می کنم من می گم اگه میشه عجله نکن
یه سالی صبر کن. قرار نیست به کسی ثابت بکنی. صبر کن هر وقت عاشق شدی و یا هر کس که عاشقت شد بعد
خودت سر فرصت تصمیم بگیر.

سپیده:

- نه نیت ندارم اگه بشه می خوام ادامه تحصیل بدم.

بهروز:

- من فردا دنبال خونه میرم. اگر دوست داشتی با پدرت حرف بزنی، می تونیم باهم خونه ها رو عوض بکنیم.

سپیده:

- واحد ما تقریباً ۹۰ متر. تو خونه به این بزرگی لازم نداری!

بهروز:

- من هم سه اتاقه میگیرم. اگه پدرت موافقت کرد؟ می پرسم اجاره خونه تا چقدر حاضرین بدین.

سپیده:

- تو نمیخواه زحمت بکشی ما خودمون درست می کنیم نگران ما نباش!

بهروز:

- من اینجا منتظر صمد میشم بهتره بابات منو دوباره نبینه...

صمد و بهروز باهم به تالار رفتند. بهروز تنها پیش مدیر به دفترش رفت. مدیر با آگاهی قبلی، کنجکاو صدای بهروز بود.
بهروز ترانه ای برای مدیر خواند. مدیر صدای او را پسندید و بلافاصله از جایش برخاست و به بهروز گفت:

- شما بفرمائید بشینید.

مدیر از اتاق بیرون رفت و خیلی زود مجدداً برگشت. در کمد را باز کرد و یک دفتر را در دست بهروز داد و گفت:

- دوست دارم صدات و از تو سالن بشنوم. الان گروه می آد باهتون آشنا میشن. دو تا ترانه قشنگ و شاد از میون این
آهنگها انتخاب کن!

بهروز دفتر را باز کرد و با نگاه به مدیر گفت:

- اگه بشه اجازه بدین دو تا ترانه آرام و بخونم. الان از پیش دوستم اقا امین از بیمارستان می ام.

مدیر:

- خواننده خودتونین ... یه جوری بایستی سالن و گرم بکنین... خودت و نشون بده.

بهروز دفتر را باز کرد و گروه موزیک هم یکی بعد از دیگری داخل اتاق شدند و با بهروز آشنا شدند.

بهروز با گروه موسیقی چهار نفره آشنا شد. دو ترانه از میان لیست را انتخاب کرد. گروه با تایید دو ترانه، شش نفره از اتاق به طرف سالن بیرون رفتند.

بهروز پیش صمد ته سالن نشست و دو ترانه را تمرین می کرد. صمد بالا و پایین صداس را از روی درک خودش تذکر میداد. زمانی نگذشت، سیاوش و میترا و پری و مادر داخل سالن شدند به همه جا نگاه کردند با وجودی که بهروز را می دیدند نمی توانستند او را بشناسند. پری صمد را شناخت و به سیاوش گفت اونجان اون پسره صمد اون یکی هم بایستی بهروز باشه و چهار نفری پیش بهروز و صمد رفتند و مادر غافلگیرانه سر بهروز را بوسید و گفت:

- بهروز جان امشب تو چقدر خوشگل شدی.

بهروز:

- تا عید امسال انشالله مثل سیامک خان شما مو طلایی میشم. هنوز کو؟!

مادر صورت بهروز را بوسید و گفت:

- خدا از دهن تو بشنوه. بهروز جان سیاوش گفت تو به اون دختره خانم گفتی با سیامک حرف زدی. حقیقت داره؟

بهروز از جاش برخاست و گفت:

- مادر جان اول از همه بهتره اقا دکتر از ایشون تست بگیرن تا نتیجه آزمایش ها مشخص نشه نمی تونم صد در صدی حرف بزنم. من گمان می کنم خودش باشه!

مادر:

- تو خودت چی می گی؟

بهروز:

- من زنگ زدم گفتم بیان... نگران نباشید، می آد! مشکلات هست. اول عکس براتون میاد اگه از تو عکس تشخیص دادین اون می تونه بیاد! مادر اگه اجازه می دین من باید این دو تا ترانه رو تمرین بکنم، باید برم روی صحن بخونم. شما برید بشینید دو تا ترانه هست می خونم بعد باهم تا صبح هر وقت خواستید حرف میزنیم.

بهروز وقتی آماده شد. با گروه به اتاق پشتی رفتند و وقتی یک ترانه پخش می شد گروه پنج نفره بیرون آمد و بهروز ترانه گل هیاهو از فریدون اسرائی را شروع کرد:

آهای خوشگل عاشق، آهای عمر دقیق
 آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق
 آهای ای گل شب بو، آهای گل هیاهو
 آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو
 دلم لاله عاشق، آهای بنفشه تر
 نکن غنچه نشکفته قلبم رو تو پرپر
 من که دل به تو دادم، چرا بردی ز یادم
 بگو با من عاشق، چرا برات زیادم
 آهای صدای گیتار، آهای قلب رو دیوار
 اگه دست، توی دستام نذاری، خدانگهدار
 خدانگهدار

دلت یاس پراحساسه آی مریم نازم
 تا اون روزی که نبضم بزنه، ترانه سازم
 برات ترانه سازم، تو آهنگی و سازم
 بیا، برات میخوام از این صدا، قفس بسازم
 آهای خوشگل عاشق، آهای عمر دقیق
 آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق
 آهای ای گل شب بو، آهای گل هیاهو
 آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو
 دلم لاله عاشق، آهای بنفشه تر
 نکن غنچه نشکفته قلبم رو تو پرپر
 من که دل به تو دادم، چرا بردی ز یادم

بگو با من عاشق، چرا برات زیادم

آهای صدای گیتار، آهای قلب رو دیوار

اگه دست توی دستام نذاری، خدانگهدار

خدانگهدار

هنوز بهروز ترانه را کامل تمام نکرده بود جمعیت همگی دست زدند برعکس خواننده اصلی از بهروز زیاد استقبال کردند و یکی دیگه و دوباره را فریاد میکردند... و چند گلی را تقدیم بهروز کردند.

ترانه بعدی از دستگاه شروع به پخش شد. بهروز دو گل سرخ و سفید در دست گرفت به طرف سکو جائی که عروس و داماد نشسته بودند رفت به هر کدامشان یک گل تقدیم کرد و تبریک حضوری گفت.

پری و میترا به بهروز تماشا می کردند بخاطر رفتارهای بدی که با بهروز مرتکب شده بودند قلبشان از هیجان تاپ تاپ می زد. اشک از چشمان مادر جاری بود. میترا با نگاه به مادر پرسید:

- مامان چی شده؟

مادر:

- هیچ خوبم!

مادر به میترا و پری نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم چرا قلبم خیلی تند برای بهروز می زنه انگار خودش سیامک پسرمه!

میترا با حالت گریان دست به طرف بهروز اشاره کرد و گفت:

- داداش بهروز جدا می تونه به نظرت شباهت با داداش سیامک داشته باشه؟

پری:

- عمه جون طبیعیه. او بهت بزرگترین خبر خوش و داده. او الان در نبود پسرعمه برات عزیزه! جای او رو برات پر می کنه.

مادر:

- دلهامون یه جوری باهم راه داره... از همون اول وقتی بهروز و دیدم یه حالی شده بودم. من می دونستم او برای سیامک اومده بود. میترا اونشب کلکم زد. نداشت او رو تو خونه دعوت بکنم. من این رسوایی رو نمی تونم با خودم به گور ببرم.

میترا با حالت گریان گفت:

- مامان تو الان جای مادرشی پاشو برو تبریک بگو. از تو انتظار داره. به خودش این حرفها رو بگو خوشحال میشه. مهر مادری تو به دلش نشست که این همه بهت مادر می گه. مادر دیگه ای که نداره. کی جز تو بعد از این همه سال میتونه مادر براش بشه. سیامکه دوست اشه!

مادر:

- بمیرم برای هر دوتاشون!

بهرروز بر می گشت مادر از جاش بر خاست به طرف بهروز رفت هر چقدر قدم جلو بر می داشت بدون اینکه خود بداند و بفهمد انگار می خواد پیشباز پسر خود برود روبروی هم ایستادند بهروز به او لبخند زد و پرسید:

- مادر خوشتون اومد؟

مادر دو دست روی سینه گذاشت و گفت:

- اینقدر قشنگ خوندی. من بهت خیلی افتخار کردم. انگار امشب دوباره زنده شدم! انگار پسر خودم آواز خوند. بهت افتخار کردم.

در چشمان بهروز اشک جمع شد و گفت:

- یه ترانه دیگه هست دوست دارم اونو فقط برای شما بخونم. برای مادر خوبم بخونم.

مادر با دو دست روی صورت بهروز دست کشید و به چشمان بهروز نگاه کرد و گفت:

- چقدر نگاهات، اشکها برام آشنا هست. نمیدونم چرا رفتار تو مثل بچگی های سیامک جونم هست. قربونت برم باهم بزرگ شدید؟... به من حقیقت و بگو قلبم بیشتر از این طاقت نیاره. ریش و سیبیل ت و زدی... امشب خیلی عوض شدی! رفتار تون شبیه هم شده!... قیافه تون چی؟ شبیه به همید؟

بهرروز دست روی سینه روی قلبش گذاشت و گفت:

- شاید... دروغ چرا... من الان مادرم و تو قلبم حس می کنم انگار اونو جلوی چشمهام می بینم. چقدر دوست داشتم روبروی یکی مثل شما واستام. می خواستم بفهمم مادر یعنی چه، یعنی کی؟

مادر با صدای بلند گریه می کرد و گهگاهی برای فهمیدن حرفها مکث می کرد. بعد از پایان حرف بهروز گفت:

- بهروز جان از بعد نگو مادر نداری. بین من چقدر تو رو دوست دارم. اونقدر تو رو زیاد دوست دارم حتی دارم فراموش می کنم تو بهروزی... از زبونم سیامک بیرون می آد. تو اونقدر برام عزیزی که دارم سیامک به شباهتی تو می بینم. اگه نمی گفتم سیامک داره حتما خودت و با پسرم اشتباهی می گرفتیم.

بهرروز نا خود آگاه دست به یک گوشه دامن مادر برد و چنگ زد و با تکان دادن ملتسمانه گفت:

- مادر جونم تو رو خدا این جوری گریه نکن ... من طاقت گریه شما رو ندارم ... چرا ناراحتی می کنی... تموم شد... مامان من باید برم... به من دارن اشاره می کنن. باید ترانه بعدی رو بخونم.

مادر با شنیدن کلمه مامان قلبش جرقه زد جملاتی را که خود میلیون بار گفته بود اینبار از زبان بهروز می شنید به مشتش چنگ زده بهروز تماشا کرد و بیشتر به یاد سیامک افتاد. ناگهانی بهروز را در اغوش خود سفت فشرد انگار سیامک رو در بغلش دارد.

میترا به عقب در ده متری خود به سیاوش و صمد نگاه کرد و به او مادر و بهروز را نشان داد. سیاوش از میترا خواست پیش مادر برود.

دستگاه ترانه را تمام کرد و بهروز می بایست برای ترانه دومش روی صحن حاضر می ایستاد. مادر هنوز بهروز را در اغوش داشت و هنوز خود را در حرم گم کرده بود. پری و میترا دو نفره او را از بهروز به زور جدا کردند. بهروز به جایگاه رفت. وقتی موفق شد چانه لرزان خود را آرام بکند به همه که ساکت بودند تماشا کرد و گفت:

- من الان یه ترانه براتون میخوانم بعد از این ترانه دوست دارم یکی دو تا ترانه دیگه اگر ممکن بود انتخاب بکنم و این ترانه ها رو استثنا برای مادرم می خونم.

- من بهروز هستم من یک گمشده هستم و توی پرورشگاه و خیابان بزرگ شدم مادری هم که در اغوش من گریه می کرد مادری است که بیست و دو سال پیش اقا پسر کوچولوی نازشون و گم کردند. من با اقا پسرشون تو پرورشگاه دوست بودم. من برای ایشان خبر اوردم به زودی اقا پسرشان می اند ... بعد از بیست و دو سال مادر و پسر می تونن یکدیگر رو در اغوش بگیرند. بیست دو سال هم مادر و هم اقا پسر سه ساله شون سختی و رنج های زیادی کشیدند.

جمعیت همگی از جایشان بر خاستند و دست زدند و تشویق کردند... اهنگ شروع شد و بهروز میکروفون را دم لب برد

آهنگ نگاه کن از خواننده جهان... شعراز فروغ فرخزاد.

نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب می شود

چگونه سایه سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستیم خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا به اوج می برد

مرا به دام میکشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب می شود

تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده ای مرا کنون به زورقی

ز عاجها ز ابرها، بلورها

مرا بپر امید دلنواز من

بپر به شهر شعرها و شورها

به راه پر ستاره می کشانی ام

فراتر از ستاره می نشانی ام

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غرغه های آسمان

کنون به گوش من دوباره می رسد

صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان

نگاه کن

که من کجا رسیده ام
 به کهکشان به بیکران به جاودان
 کنون که آمدیم تا به اوجها
 مرا بشوی با شراب موجها
 مرا بییچ در حریر بوسه ات
 مرا بخواه در شبان دیر پا
 مرا دگر رها مکن
 مرا از این ستاره ها جدا مکن
 نگاه کن
 که موم شب براه ما
 چگونه قطره قطره آب میشود
 صراحی سیاه دیدگان من
 به لای لای گرم تو
 لبالب از شراب خواب می شود
 به روی گاهواره های شعر من
 نگاه کن
 تو می دمی و آفتاب می شود

تمام جمعیت دست زدند تعدادی از دختران گل به جلو بردند و پری گلی قرض کرد شهادت کرد و به جایگاه جلو رفت و
 با رنگ سرخ شده که هیجان بهش دست داده بود گل را به طرف بهروز دراز کرد و دست دیگرش را زیر گردن بالای
 سینه اش گذاشت و گفت:

- من الان اونقدر قلبم میزنه که نمیتونم حرف بزنم تو می دونی. کاش اون ترانه توی کوچه مون رو باور می کردم. باور
 می کردم تو پارک تو برای دیدن من اومده بودی...

بهروز با لبخند که اب در چشمانش جمع میشد گفت:

- تو پری هستی یکی و یک دونه. بعد به سمت سیاوش نگاه کرد و در ادامه گفت: اونی که بخاطرت، توی اب نزنه غرق نشه عاشق نیست.

پری بغض در گلو دستی روی سینه بهروز کشید و بر گشت.

بهروز با گروه به اتاق خودشان رفتند و دستگاه ترانه پخش می کرد بهروز ترانه های که با صمد انتخاب کرده بود دوست داشت بخواند روی دو ترانه بعدی با گروه موسیقی باهم مشورت کردند و بعد به سالن برگشتند.

بهروز به طرف مادر رفت و دست او را گرفت و گفت:

- مادر این ترانه رو از قبل براتون حفظ کردم و امروز هم کلی تمرین کردم انگار قسمتش امشب شد فقط گروه ما شاید امادگی ندارند مادر شما بایستی بیاید جلو بشینید.

مادر روی دست بهروز دست نوازش کشید و گفت:

- هر جا که بگی باهت میام مادر فدات شه!

بهروز مادر را در جایگاه نشاند و میکروفون در دست گرفت و به جمعیت تماشا کرد گفت:

من این ترانه را مخصوص مادرم آماده کردم این ترانه تقدیم میشه در وحله اول به مادرم و بعد به همه مادران گل دنیا که گمشده ای دارند

جمعیت همگی از جایشان بر خاستند و دست زدند و تشویق کردند... اهنگ شروع شد و بهروز میکروفون را دم لب برد:
گمشده

از اون روزا که قلبا نزدیک تر از امروز بود

آواز همشهریهام صمیمی و دلسوز بود

از اون روزا که رستم هنوز برام رستم بود

دستای اون گمشده اندازه ی دستم بود

از اون روزا که شبهاش می شد ستاره شمرد

اسم گلای باغو می شد به خاطر سپرد

از اون روزا تا امروز یه عمره که می کردم

دنبال اون کسی که تو اون روزا گم کردم

از اون روزا که عکسا زیر غبار نبودن

گنجشکای تو ایوون فکر فرار نبودن
 از اون روزای معصوم روزای خوب بازی
 روزای آبی عشق روزای بی نیازی
 از اون روزا تا امروز یه عمره که می گردم
 دنبال اون کسی که تو اون روزا گم کردم
 تموم لحظه ها رو به انتظار شمردم
 فقط واسه یه لحظه س که تا امروز نمردم
 برای اون لحظه که تموم بشه جستجو
 گم کردم و بینم تو آینه روبرو
 از اون روزا تا امروز یه عمره که می گردم
 دنبال اون کسی که تو اون روزا گم کردم

بهرروز در موقع خواندن گلها را در دست گرفته بود همزمان با خواندن گهگاهی که مادر اشک میریخت برای آرامش او گل به او میداد. اینبار بیشتر از دو ترانه قبلی جمعیت برای بهروز و مادر دست زدند و تشویق کردند وقتی ترانه خوانده شد بهروز دو گونه مادر را بوسید جمعیت مرتب تشویق کردند زنان زیادی چه با گل و بی گل به جایگاه آمدند با مادر روبوسی کردند و برای او ارزوی روزهای خوشی با اقا پسر پیدا شده اش می کردند. بهروز اینبار از مادر خواست در کنارش بایستد دست دور شانه او انداخت و ترانه بعدی از افشین مقدم با نام مسافر را شروع کرد.

روزی که می خواستم، از شهرمون برم
 پیش هزاران چشم، تو گریه میکردی
 میگفتی با حسرت، دیگه بر نمی گردی
 گفتم که عمر این سفر کوتاهه کوتاهه
 گفتم که یاد من همیشه با تو همراهه
 گفتم مبادا جای من را دیگری گیرد

گفتی که منتظر نشستن آخرین راهه
 حالا که بر گشتم، با آرزوهایم
 دست قشنگ تو، در دست من سرده
 میگه نگاه تو، کاش کی که بر گرده
 دل را اگر دادی به دیگری بگو بگو
 از من تو پیدا کردی بهتری بگو بگو
 دل را به این و آن سپردن خود بود گناه
 از بام من میخوای که بپری بگو بگو
 گفتم که عمر این سفر کوتاهه کوتاهه
 گفتی که یاد من همیشه با تو همراهه
 گفتم مبادا جای من را دیگری گیرد
 گفتی که منتظر نشستن آخرین راهه
 حالا که بر گشتم، با آرزوهایم
 دست قشنگ تو، در دست من سرده
 میگه نگاه تو، کاش کی که بر گرده
 دل را اگر دادی به دیگری بگو بگو
 از من تو پیدا کردی بهتری بگو بگو
 دل را به اینو آن سپردن خود بوود گناه
 از بام من میخوای که بپری بگو بگو
 گفتم که عمر این سفر کوتاهه کوتاهه
 گفتی که یاد من همیشه با تو همراهه
 گفتم مبادا جای من را دیگری گیرد
 گفتی که منتظر نشستن آخرین راهه

حالا که بر گشتم با آرزوهایم
 دست قشنگ تو در دست من سرده
 می‌گه نگاه تو کاش کی که بر گرده
 دست قشنگ تو در دست من سرده
 می‌گه نگاه تو کاش کی که بر گرده
 دست قشنگ تو در دست من سرده

بهرروز با مادر دست در دست تمامی گلها را به طرف عروس و داماد بردند مادر عروس و داماد را بوسید
 بهروز مادر را به میترا و پری سپرد خود با گروه به اتاق پشتی رفتند مدیر داخل اتاق شد و با هیجان و احساسات زیاد
 گفت:

- اقا بهروز عاشقتم حرف نداشت گل کاشتی. بی نظیر بودید... تو یک هنرمندی!

بهرروز به گروه تماشا کرد و گفت:

- بدون داداشهای گل غیر ممکن بود من از همه تون تشکر میکنم امشب از وجود شما برام شب استثنایی شد...

مدیر:

- اقا بهروز با بچه ها قرارهاتون بذارید این جور که من فهمیدم تو تخصصت توی اهنکهای آرام عاشقانه هست با اقا
 خسرو هر جور صلاح دیدید ترانه ها رو تقسیم کنید...

بهرروز به سالن بر گشت و محوطه ای را که حدس می زد نگاه انداخت. مادر و بقیه را از دور دید. به طرف عزیزانش رفت.
 جمع خودی با دیدن بهروز از روی صندلی ها بر خاستند و همه پشت سر هم به طرف او قدم جلو گذاشتند و با او روبوسی
 کردند و به او تبریک گفتند. جمع متفق القول تصمیم گرفت از سالن به فضای باز بیرون بروند. مادر با دو دست به بازوی
 بهروز چسبید و به همراه او قدم برداشتند. صمد آنها را به سوی نیمکتی که در گوشه ای از حیاط، وصل به دیوار بود
 راهنمایی کرد. مادر و بهروز روی نیمکت نشستند و میترا سمت چپ بهروز روی نیمکت نشست و پری را هم در کنار
 خود جا داد. چهار نفره روی نیمکت تنگ نشستند. بعد از تعریف ها و تمجیدها، میترا گفت:

- داداش بهروز من و پری فقط یک قسمت هایی رو تونستیم فیلم بگیریم اگه میشه از فیلمبرداره بخواه، برای ما این
 قسمتها رو یه دونه سی دی بزنه.

بهرروز:

- چشم می گم.

مادر صورت بهروز را بوسید و گفت:

- بهروز جان تا حالا کجا بودی؟... این همه سال منتظر چی بودین؟

بهروز روی صورت مادر دست گذاشت و صمیمانه گفت:

- مادر جان چی بگم ... یعنی نمی دونم چه طوری بگم ... اگه مجبور نمی شدم نمی اومدم... در اصل هیچ امید نداشتم ... وقتی به این شهر رسیدم گفتن شما یه گمشده دارین... تاریخها حدودها با تاریخ های ما جور در اومد... من گفتم پیدا کردم ... اومدم زنگ خونه تون زدم... کسی در و باز نکرد. منتظر شدم. میترا از دروازه بیرون اومد، می خواست بره خونه دائی... منتظر ماشین بود... من و جدی نگرفتم... ولی من یقین داشتم... بخاطر قیافه ام... براش غیر محال بود ... الان هم نمی خواستم بگم .. چون هنوز خیلی زوده... نمی دونم چرا سپیده خانم عجله کرد؟

مادر:

- میترا همون ساعت اول باید به من می گفت... باز خوبه این دختر خانم، خدا امواتش و بیامرزه ... به من گفت... منو چقدر امشب خوشحال کرد. تو پسر می، تو قلبم جا داری! منتظر چی بمونیم. خودت گفتی تاریخها جور در می اد... غیر ممکنه سیامک نباشه... بگو زود بیاد! یا ادرس بده من همین الان برم پیشش!

بهروز پیشانی مادر را بوسید و گفت:

- من خودم صد در صد باور دارم اقا پسر خودتونه! حالا چند تا عکس بیاد... دقیق معلوم میشه... من خودم اون عکسها رو از بچگی دوباره ندیدم ... بخاطر همین، خیلی کنجکاو هستم. راستش ادرشش و ندارم که بهتون بدم... وگرنه مشکلی نبود من هم باهتون می اومدم...

مادر با شوق تمام، بهروز را چند بار بوسید و گفت:

- بهروز جان خبر نداری دقیقن کی می آد؟

بهروز:

- من خودم مته شما منتظر خبرم. هر وقت با خبر شدم یه دقیقه بعد شما هم باخبر می شید. فقط یه مشکل اساسی داریم... امیدوارم سیامک خان لج نکنن چون او فکر می کنه. شما او رو عمدا جلوی مسجدی رها کردید.

مادر دو دست روی قلبش گذاشت و با اه گفت:

- وای خاک تو سرم. بیچاره پسر من اون فکر می کنه من او رو ول کردم. مگه میشه ندونه من اونو چقدر دوست داشتم؟!... سیامک با اخم به بهروز نگاه کرد. بهروز متوجه نگاه سیامک شد، ولی بی توجه به سیامک در ادامه عمدا به مادر گفت:

- مامان جان فکر کنم تنها چیزی که یادش مونده باشه اینه ... که شما باهش دعوا کردین و بعد ولش کردین رفتین. خبر نداره شما برای اون خدا بیامرز مادر بزرگش مجبور شدین، از او جدا بشین.

سیاوش به حدسش پی برد و بیشتر عصبانی شد و از لای حرفهای بهروز بوی یک بازی خطرناک به مشامش می رسید. مجبور بود سوالاتی که در سر داشت به خاطر مادر آنها را مطرح نکند. فقط از روی ناباوری برای فهماندن به بهروز سرش را به طرفین تکان داد و چیزی نگفت مادر گفت:

- بهروز جان حداقل این و الان بهش می گفتین برای چی ازش جدا شده بودم.

بهروز:

- مادر من خودم مستقیما با او تماس ندارم. من اینها رو به دوستم گفتم او می دونه. حتما خبر میرسونه. من عکسها رو وقتی دیدم. یادم اومد که سیامک با ما توی یه پرورشگاه بزرگ شد. سریع عکسها تون و فاکس کردم ... حالا اینکه سیامک خان بخواد کی بیاد و یا خدای ناکرده اصلا نخواد بیاد؟... ولی مطمئن باشید من اونو براتون می آرم ... قول می دم... نگران نباشید.

سیاوش دست روی دوش صمد گذاشت و با او از جمع جدا شدند و آنها به یک سمت دیگر قدم برداشتند و سیاوش به صمد گفت:

- اقا صمد ما همشهری هستیم من تمام امیدم به توست... این جور که بهروز داره حرف می زنه... معلومه سیامک تو دستشون اسیره.. بخاطر همین بابام می خواد همه چیز و بهش بده... تمام حرفهایی که بهروز می زنه... من تمام تصویر را روشن می بینم... همه حرفهای مشخصه! واضح داره می گه اگه پولها بدستش برسه ... سیامک و آزاد می کنه ... داره عمدا منو تهدید می کنه...

صمد لبخند زد و گفت:

اقا دکتر تو منو می ترسونی... من اصلا چنین چیزی فکر نمی کنم یعنی اصلا فکرم به اینجاها قد نداده بود ... راستش صد در صد نمی تونم بهروز و تایید بکنم می ترسم تاییدش بکنم و فردا حرفهای تو خدای نا کرده درست در بیاد... من نمی تونم جوابگو باشم... ولی بدونید من کسی نیستم که بخوام تو این مورد یه خطا بکنم و بخوام علیه شما کاری بکنم بر عکس اگه کوچکتیریم مورد بینم حتما جلوش وا می ایستم...

سیاوش:

- اقا صمد می خواد زمین و زمان و بفروشه و این و داره علنا هم می گه هیچ ترس نداره... چون داره کارتهاش و علنا باز بازی می کنه. چرا؟!... چون سیامک تو دستشون هست!

صمد:

چرا می خواد بفروشه دلیلش و به من گفتم... راستش حرفهای تو بیشتر برام منطقیه... امیدوارم حس خوب من خراب نشه...

سیاوش بریم شک نکنه... تو رو به جان همون مادرت مواظب ما باش.

صمد:

- من از بعد بیشتر حواسمو جمع می کنم. بهتون مرتب خبر می دم. تو هم به من بگو خبر بده...

سیاوش:

- چشم بریم... ما الان می ریم خونه... برنامه شما چیه... دوباره برگردم پیام دنبالتون؟!... زنگ بزن می ام.

صمد:

نه یه تاکسی می گیریم یا شاید اقا مدیره ما رو تا خونه رسوند.

سیاوش با صمد به جمع ملحق شدند و سیاوش گفت:

- مامان بریم. من چند ساعتی باید بخوابم.

بهروز:

- مادرجون من هم باید برم گروه منتظر منن. شما برید استراحت بکنید سه و چهار روز صبر بکنید.

بهروز از جایش بلند شد و مادر را بوسید و مادر او را بوسید همه از بهروز و صمد خدا حافظی کردند و رفتند.

بهروز به صمد نگاه کرد و با لبخند غمگینانه گفت:

- حداقل یه تعارفی چیزی؟

صمد:

- سیاوش از من پرسید من اجازه ندادم... گفتمی قراره با مدیر حرف بزنی... سیاوش گفت زنگ بزنم می آد... گفتم تاکسی می گیریم.

بهروز:

- فکر نکنم زیاد طول بکشه...

بهروز به سالن برگشت و با مدیر حرف زد و قرار را گذاشت و بعد با گروه موزیک خدا حافظی کرد.

دو دوست سوار تاکسی شدند و بهروز به یاد سپیده افتاد. گفتنی های جدید زیادی برای تعریف کردن داشت، با شوقی که در دل داشت نمی توانست درلاک خود بگنجد. می بایست حتما دلش را پیش سپیده خالی می کرد. میدانست با این

وضعیت نمیتواند بخوابد دوست داشت اتفاقاتی که افتاده بود را دانه به دانه برای سپیده تعریف بکند. می توانست به بهانه تشکر از امین به بیمارستان برود. سپس با حالت جدی گفت:

- داداش من می رم بیمارستان... اصلا خوابم نمی آید... سپیده هم تو راهرو تنهاست من دوست دارم پیش او باشم تو که ناراحت نمی شی.

صمد خندید و گفت:

چون می دونم تو اهل تعارف نیستی به حرفت باور می کنم و حدس می زنم که چه حالی الان داری... برو خوش باش... هر وقت دوست داشتی بیا... من از فردا سر کار نمی رم...

بهروز:

- تو راحت بگیر بخواب. من مطمئن هستم پیش سپیده می مومم پس نگران من نباش نمی خواد یه گوش ات به زنگ باشه!

صمد خندید و گفت:

خوشم اومدم... ولی نترس مادرم همیشه بیداره... زنگ بزنی!...

بهروز به تنهایی به بیمارستان رفت به طبقه سوم رفت از پیچ رد شد تو راهرو هیچکس نبود. انتظار داشت تو اتاق انتظار سپیده را ببیند وقتی نزدیک شد یک هو چشمش نه فقط به سپیده خورد، بلکه ابراهیم نامزد سپیده هم در کنارش نشسته بود. آن دو گرم مشغول حرف زدن بودند. بهروز مجبورا سلام کرد. ابراهیم جواب سلام او را پس نداد و بر عکس خشمگین از جایش برخاست و لبهایش را گاز گرفت و اخم کرد. بهروز به راهش ادامه داد، طوری وانمود کرد، انگار برای دیدن امین آمده است. بدون اینکه در فکر آن بیوفتد، که ساعت از یازده شب هم گذشته بود. بهروز در اتاق را باز کرد و داخل شد ابراهیم گفت:

- دیدی حق با من بود. الان این یکی رو تور کردی. یه روز نتونستی صبر بکنی؟! حتی به این امید دادی! خوب باهم جور شدید. نگاهش کن چه تپیی درست کرده... پس بگو چرا اون شب زبونت دراز بود. جدا خیلی بی حیایی!

ابراهیم رفت و سپیده خشمگین به طرف اتاق رفت و پشت در منتظر شد. بهروز دو دقیقه پیش امین ماند با صدای آهسته از او تشکر کرد و سلام مدیر را به او رساند و یواش از اتاق بیرون آمد، سپیده را پشت در دید، در راه بست. دست روی قلبش گذاشت و احساس عاشقانه اش را به سپیده فهماند، بعد به یاد ابراهیم افتاد به جلو نگاه کرد... بعد فهمید مغزش در نگاه اول همه چیز را بدرستی ضبط کرده بود... در نگاه دائم به جلو برایش کاملا تصویر اولی تایید شد، ابراهیم دیده نمیشد او رفته بود. سپیده به جلو قدم برداشت. بهروز پشت سرش رفت و صدایش کرد. سپیده خشمگین ایستاد و با صدای آهسته گفت:

- این موقع شب تو اینجا چیکار می کنی؟ دیوونه شدی ببین چه ابرو ریزی شد.

بهروز:

- من اومدم امین و ببینم.

سپیده انگشت روی مخ خودش گذاشت و گفت:

- عقلتو از دست دادی؟! اینجا مگه طویله هست؟! نمی دونی الان ساعت چنده؟

بهروز:

- صدات و نبر بالا... پیش تو اومدم. گفتم تنها نشستی. حالم کم گرفته نیست، حالم و نگیر! فکر کردم دوران بدشانسی من تموم شده... من هم خوابم نبرد می خواستم بپرسم چرا به سیاوش گفتم... قرار ما یه چیز دیگه بود. نمی تونستم بدونم با ابراهیم آشتی کرده بودی! من عجب آدم گاو زبون نفهمی هستم.

بهروز بعد از اینکه حرف دلش را زد قدم سریع برداشت و میرفت سپیده پشت سر او دو قدم بر داشت و گفت:

- دیوونه حالا که اومدی داری کجا میری؟ فقط و فقط بخاطر تو جنگیدم! پیشم بمون!

بهروز شتابان می رفت و با خود بلند حرف می زد و از این رو یک کلمه از حرفهای سپیده رو نفهمید... غمگین در پیچ راهرو گم گشت...

بهروز سوار تاکسی شد، مستقیم به مرکز شهر رفت. به دو هتل شهر سر زد. کیفش و پولش را در خانه صمد گذاشته بود. نتوانست اتاق و یا تخت خالی با پولی که در جیب داشت کرایه بکند. در فصل گرما، به خاطر مسافری و توریستهای زیاد از سراسر ایران، اتاق خالی بدون رزرو قبلی به ندرت پیدا می شود. بهروز نه می خواست مزاحم صمد بشود و هم نمی خواست با شخص آشنایی درد دل بکند. دوست داشت تنها بماند و برای خود غم بغل کند. به طرف راه آهن رفت. قطار از کار افتاده ای که در یک گوشه متروکه از ایستگاه باشد را پیدا نکرد. در همان نزدیکی، خارج از محوطه ایستگاه در یک مکان خلوت، روی یک تکه چمن سبز نشست. بر خلاف همیشه، این بار چون از نظر فکری صد در صد خود را تاج سر دیگران می دید، توقع و انتظاراتش نسبت به دو روز قبل فرق داشت. این وضعیت برایش بسیار درد آور بود. از همه چیز بیزار شده بود. با احوال افسرده و گریان دراز کشید و به خواب رفت. ولی بخاطر ترس از مار صد بار بیدار شد.

وقتی هوا روشن شد با وجود رفت و آمدهای ماشین های زیاد دیگر نمی توانست بخوابد. به طرف بیمارستان دومی شهر رفت. منتظر شد تا نوبت او شد. و بعد از دادن آزمایشات، گرسنه با حال و وضع پریشان و باروتی به ملاقات پدر رفت. از کم خوابی، سفیدی های چشمانش قرمز شده بودند. این بار او قبل از پدر داخل اتاق ملاقات شده بود. روی صندلی در انتظار پدر نشست.

پدر داخل اتاق شد و بهروز را که از جایش بر می خاست، او را شیک دید. عاشقانه به او نگاه می کرد و می خندید و او را می خواست از پشت شیشه در اغوش بگیرد.

پدر از تماشا کردن پسر لذت می برد. با چشمانی شاد و براق پرسید:

- سیامک جان شیک کردی! الحمدورالله... پسر گلم، چه خبرها تعریف کن؟

بهروز سر به طرف چپ تکان داد و لب پایینی را پیچاند و با بی میلی گفت:

- هیچ!

پدر:

- مشکل حل شد، مگه نه؟

بهروز با تاسف لبخند زد. به پدر نگاه کرد و با مکث گفت:

- آگه حقیقت و بگم؟... می گم، ای کاش بر نمی گشتم. جستجو رو هیچ آغاز نمی کردم!

پدر چهره اش در هم ریخت و با هزار غم پرسید:

- باباجان چی شده؟... از ما خوشت نیومد؟

بهروز لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- این چند روزه، هزار بار خواستم فرار کنم و برگردم. نمی دونم چرا مرتب کلمه فرار تو ذهنم میاد؟ فرار چیز خوبییه!... من که کسی رو ندارم؟! کسی هم که جلوی منو نگرفته؟!... پس میخوام از خودم فرار کنم! جدا دوست ندارم سیامک باشم! از سیامک بودن بدم می اد. نمی دونم چرا برعکس میلم، نمی تونم از اینجا به راحتی دل بکنم؟ نه می تونم اینجا بمونم و نه می تونم از اینجا برم!... بی جواب موندم که چه کار بکنم؟... فقط می دونم خیلی خیلی از همه چیز خسته ام! انتظار داشتم پام و توی گل و گیاه و چمن بذارم! انگار توی کویر گیرم. از بی غذایی و تشنگی دارم جون می دم. دارم دق می کنم.

پدر تمام وقت مشتپایش را به صندلی فشار می داد، رنگ صورت پدر مثل مرده ها شده بود، زور و قوتش، تماما از تنش رخت بر بسته بود.

پدر با حالت گریان پرسید:

- مگه مش صنم مرده؟ جانم، بگو الان پیش کی هستی چکار می کنی؟

بهروز:

- صبح وقتی هوا روشن شد، به دور و برم نگاه کردم، از خودم پرسیدم، اینجا کجاست؟ دیدم میون شاش و مدفوع مردم خوابیده بودم. الان با پولاتون که دادید، می تونم اتاق کرایه بکنم. بعد از بیست سال، برای اولین بار رفتم هتل و مسافر خانه شهر به اتاق به تخت خالی کرایه بکنم، گیرم نیومد! تو خیابانها همه جا مسافران دراز کشیدند. من هم رفتم طرف راه آهن به جا تاریک گیر اوردم، منه با تجربه! مغزم دیشب خوب کار نکرد. هیچ باورم نمیشه! تو گرما، چنین شب بعدی رو، روز کرده باشم.

پدر مشت روی ران خود زد و با حرص و جوش خوران گفت:

- این همه خونه هست! تو هنوز بیرون میخوابی؟ مادرت چطور میتونه تو رو شناسه؟! مگه پیشش نرفتی، نمیری؟... چی گفته.. می گه سیامک نیستی؟

بهروز:

- دیشب منو شناخت. گفت چقدر شبیه سیامکم. ولی انگار دوست نداره، من یکی، با این قیافه و ریخت سیامک باشم؟!... او منتظر یه شاهزاده هست!... من نمی تونم دل اون و بشکنم و بگم اقا پسر تون یه گدا بد قیافه است. می خوام، شاید هم دوستم رو به جای سیامک بهش معرفی کردم! فقط از بد شانی من، دوستم قیافه اش خوبه فقط معتاده... نمی دونم چیکار بکنم؟ من الان از بیمارستان می ام از من آزمایش گرفتن... شما آزمایش دادین؟

پدر:

- هنوز نه، ساعت یازده نوبت دارم...

بهروز چهره اش را نشان داد و گفت:

- باور کنید، چندین بار خواستم با وجود اینکه می گم بهشون نگم! باز دوست داشتم تمام حقیقت و بگم. بعضی از لحظات پیش اومده... می خوام دهنم و باز کنم ولی از سر زبونم بیرون نمی آد. شاید هنوز خودم صد در صد مطمئن نیستم و یا شاید چون اونها منو شایسته نمیدونن...

نمیدونم، به من حق بدید! من چطور میتونم بهش بگم پسرش هستم؟ ماما پسری با چهره سفید و هیگلی دو متر و شانه پهن انتظارداره. من قد ام بلنده، خوبه!... اونهم اگه تو تاریکی بایستم. سیاوش هر بار که منو دید حالت استفراغ بهش دست داد. بابا من نمی تونم خودم و سبک بکنم من غرور دارم... بی همه کس و بی چیز و گدام ولی غرورم و نمی تونم زیر پام بگیرم.

پدر:

- عموهات؟

بهروز خندید و گفت:

- همه شون منو غریبه فرض میکنن! حالا یه افغانی بیاد و بخواد پسر خانواده رستمی بشه؟ چقدر این مورد پذیرفتنی است؟ اونها می دونن که شما می گید، صد در صد من سیامکم! ولی دوست ندارن این و اصلا به روی خودشون بیارن!... بابای عزیز اگه شانس با من می بود؟ من این نبودم! من یک عمر در جهنم بزرگ بشم.

پدر:

- باباجان تو لج کردی... تو باید به اونها بگی! اونها الان نسبت به تو هیچ علاقه ندارن! بی تفاوت هستن... تو توی حافظه شون نیستی! کاملا فراموش شده ایی! سال اول اونها یه کم غم خوردن، بعد تو رو کاملا فراموش کردن!... جز من و مادرت هیچکس به یادت نیست. تو حق نداری از دیگران انتظار داشته باشی!... من چاقو رو تو شکم دائی ات فرو کردم، اون هم بخاطر دو تا فحش! نزدیک بود اون بابا رو بکشم و خانواده اش و بدبخت بکنم و خودم و هم بدبخت کردم... هر کس دنبال بدبختی خودش... تو یه کم صبر داشته باش!

بهر روز:

- بابا!...

پدر:

- جانم، بگو!

بهر روز:

- من یه دنیا رویا قشنگ برای خودم ساخته بودم. من انتظار داشتم هفت شب و روز برای من جشن بگیرد. من وقتی برگشتم فکر می کردم همه خوشحال میشن. بابا اینها هیچکدامشان جز شما و مامان خوشحال نیستند. همه می دونن شما چه ادعا کردید اونها همه می دونن حتی مسخره ام می کنن که تو خیابونها می خوابی! یه نفرشون نمی گه بیا خونه ما بخواب!

پدر از جاش برخاست و گفت:

- نمیخواه پیش کسی بمونی! الان وقتی رفتی، می ری پیش عموت، بهش می گی یه خونه برات بگیره!

بهر روز با تاسف خندید و گفت:

- بابا من از آنها هیچ چیز نمی خوام! آنها میدونن باور کن از من نفرت دارن. واضح و روشن... همه دنبال پول و گرفتاری و منفعت خودشون هستن. بابا اونها مجبور نیستن در فکر من باشن. راستش اگه سر به تنم نباشه براشون بهتره. من تمام عمر برای یک لقمه نون دست دراز کردم، با برخورد مردم اشنام. من آنها رو، همگی رو شناختم. راستش من هم اصلا آنها رو نمیخوام. من فامیل نمیخوام، من برادر نمیخوام، خواهر نمی خوام، من زن نمیخوام. من اومدم، بگم ناراحت نباشید!... من یه جای دیگه دوست و آشنا زیاد دارم... مگر مرض دارم اونها رو ول بکنم؟ پیام اینجا پیش یه عده که یه عالمه ادعا دارن؟!!

پدر مشت تو کف دست دیگه اش میزد و پرسید:

- تمام روز کجائی؟ مگه میشه ادم بیست و چهار ساعت بیرون باشه؟!!

بهر روز:

- بابا، مگه من این چند ساله، کجا بودم؟ من بیست و چهار ساعت چیه؟ دارم میگم تمام عمرم بیرونم! من که دارم می گم توی جهنم بزرگ شدم. می دونین چه شکنجه هایی من شدم؟ گفتن مکافات یک کلمه است، کمتر از یک ثانیه طول نمی کشه. شما حداکثر یک سری از تاسف تکان بدید و بگید چه بد، ولی من با پوست و گوشتم ثانیه ها را روی هم لمس کردم، سختی کشیدم، تا زمان ها پشت سرهم گذشتند. من رشد کردم و با درد رشد کردم! شدم بیست و پنج یا شش ساله. وقتی ادم سقفی نداشته باشه نمی تونه هیچ چیز داشته باشه حتی یه افتابه برای دستشویی... گفتن این چیزها بده... من بابت توالت هنوز دارم رنج می برم. بیشتر روی کارتن خوابیدم.

بهرروز شکم و سینه اش را نشان داد و در ادامه گفت:

- فکر نکنم هر چه تو این درون دارم سالم باشن. الان یه دردی قسمت راست شکم دارم، نمیدونم کلیه هست، آپاندیسه؟ چرا اینقدر درد به سراغم می آد؟

پدر با کف دست به دیوار کوبید و پرسید:

- به سیاوش نگفتی؟ بذار خوب معاینه ات بکنه!

بهرروز خندید و گفت:

- هر وقت سیاوش و دیدم، بدون استثنا سرش و پایین می گیره می خواد با شاخه‌هاش شکم منو سوراخ بکنه. دیشب دوست داشت میون هفتصد نفر تو یه جشن عروسی منو شاخ بزنه... همه خوشحالی می کردن، فقط پوزه او افتاده بود. همه با من شادی کردن جز او! چقدر می ترسیدم که یک هو بیاد و میون جمعیت یه چیزی بگه و ابروی منو ببره... منو از کاری که گرفتم بیکارم بکنه! من دیشب خوانندگی کردم.

پدر این ور و آن ور رفت مشت به دیوار کوبید و گریان گفت:

- من همه شون میکشم. بی انصاف ها بی وجدانها، بی لیاقتها!

بهرروز:

- بابا بگیر بشین. من انقدر درد دارم، نمیتونم دووم بیارم. انقدر زخمی هستم میخوام راحت بشم لطفا از ادم کن! درد زخمم نمیداره فراموش بکنم. قبلانها هر کاری که مردم با من می کردند، یک دقیقه بعد فراموش میکردم. اینجا تو این شهر همه چیز قلب منو میرنجونه. همه چیز انباشت میشه! من دارم از همه چیز و از همه کس نفرت پیدا می کنم. من این نیستیم. من خراب شدم! من ادم خیلی بدی شدم! هر کار می کنم نمی تونم جلوی خودم و بگیرم. دارم بهتون می گم دارم دق میکنم. سرب تو گلوم سفت چسبیده، دارم خفه میشم. گاهی فکر می کنم، وقتی با دوچرخه در حرکتیم، خودم و یک هو زیر ماشین بندازم، خودم و از شر همه این چیزها راحت بکنم.

پدر با ضجه مشت تو سینه میزد و بعد انگشت توی قلبش کاشت و گفت:

- اگه بشنوم یه خال از موهات کم بشه! من چاقو میزنم تو این قلبم. اگه برات اتفاق بیوفته...

پدر نتوانست ادامه بدهد و بلند گریه می کرد. بهروز با تاسف لبخند زد و اشک چشمانش برق زد و گفت:

- باباجونم بذار از تو هم یه گله ای بکنم بی انصافی است، اگه بخوام فقط از دیگران گله بکنم. تو هم خونه داری! من مگه برادر و خواهر دیگه ندارم. تو چرا مرتب منو به جای دیگه شوت می کنی؟ من پسرتم! توپ که نیستی؟ تو چرا از بقیه گله میکنی؟ آنها حداقل منو باور ندارند! ولی تو که باور داری؟! دو میلیون پول تو دستم گذاشتی، من گدای پول تو بودم؟ من برای زمین و خونه تو اومدم؟ من برای بابا و مامانم برای برادر و خواهرم برگشتم. من در اصل به خانه پدریم برگشتم. من اومدم سر توی بالش بابا و مامانم بذارم. دروغ به کی بگم من یه هفته تو این شهرم، هنوز راه خونه بابام و بلد نیستی! من در شما هیچکدوم انسانیت و ندیدم. پس می رم قید و خیر همه چیز و میزنم!

بهروز از جاش بلند شد و گفت:

- بابا من سالمم. زنده ام! از بعد دیگه گشگی نمی کشم. دیشب همه توانایی منو دیدن... دیگه تو سرما نمیخوابم. دیگه برای یه لقمه نون دس به طرف هیچکس دراز نمیکنم! شما دیگه لازم نیست غصه بخورید! میخوام ازاد باشم! از این ساعت به بعد شدنی نیست، خانواده نمی خوام! بابا به جون همون بچه هات منو درک کن! تشکر می کنم پای درد و دلهام نشستین. خیلی وقت بود دوست داشتم یک کم راحت دلمو خالی بکنم. مرا ببخش، تو رو تو این چار دیواری با هزار سختی که می کشی با غم خودم شریکت کردم!

بهروز میرفت و پدر گریه می کرد و التماس می کرد پدر صندلی را در دست گرفت اول به زمین کوبید بعد انقدر به شیشه کوبید و فریاد کشید و گریه کرد، پیراهن خودش را پاره پاره کرد...

مامور در را باز کرد و چشم به دور، به شیشه های باجه ها دوخته بود. بدون نگاه به بهروز قدم به داخل گذاشت و پرسید:

- چی شده؟

بهروز توی سالن سه نفر را در حال دویدن دید به طرف مامور برگشت و پرسید:

- چی شده؟

مامور برای کنترل شیشه ها می رفت، کوتاه سر به عقب برگردوند و گفت:

از من می پرسی؟

مامور اول یک نگاه سطحی به تمام شیشه ها انداخت و بعد پشت یک باجه وسطی ایستاد و به اتاق، به درون خیره شد. بهروز سر اولین باجه ایستاد و او هم به مانند مامور کنجکاو به داخل اتاق نگاه کرد. چهار مامور را در حال جنگ با پدر دید، تپش قلبش تند به زدن کرد. بسیار هراسید، نتوانست این صحنه را تماشا بکند. سرش را به سمت دیوار برگرداند و خود را قائم کرد. چشمانش را نا خود آگاه بست و بعد از لحظه ای سپری شدن، به خود آمد و دلواپس احوال پدر شد. جرات کرد، مجدداً یواشکی سر را به طرف شیشه جلو برد و نگاه به داخل انداخت.

چهار نفره، پدر درشت قامت او را روی زمین خوابانده بودند و با طناب می بستند. وقتی چهار مامور پدر را در زور خود رام کردند، او را از روی زمین بلند کردند. بهروز پیراهن پاره پاره شده پدر را دید. مامورها کیسه کوچکی را روی سرش گذاشتند. بهروز کف دست روی شیشه گذاشت. پدر به مانند یک حیوان زبان بسته از اتاق بیرون برده شد. بهروز به مامور نگاه کرد و گفت:

- بابام چاقه... تو این هیر و گیر از نفس افتاده... چرا پارچه رو تو سرش گذاشتن؟! ... لازم نبود! این جوری که از نفس می افته!

مامور به بهروز نگاه کرد و گفت:

- این همه باهتون راه اومدیم... می خواست آرام بمونه.

بهروز:

- داداش تقصیر من بود... بیچاره ترسید. من بهش گفتم می خوام از این شهر برم ... می خوام یه بلایی به سرم بیارم... پسرشم!... ترسید!... من و ببر پیش رئیس... من بهش توضیح می دهم چی شد.

مامور در را بست و گفت:

- این چیزها به من ربط نداره... من نمی تونم تصمیم بگیرم... هنوز به من کسی چیزی دستور نداده که تو رو نگه دارم. می خوام خودت اینجا منتظر می شی ... یک کم طول می شه تا بخوان به حرفهات گوش بدن! اول باید بابات اروم بگیره... بعد وقتی همه چیز اروم شد شاید... بگیر یه جا، تو سالن انتظار بشین!

مامور رفت و بهروز به اتاق انتظار ارباب رجوع رفت و چون چند نفری را در اتاق دید از زندان بیرون رفت.

بهروز مستقیم به خانه صمد رفت و یک بسته اسکناس را در جیبش گذاشت و از آنجا به مرکز شهر رفت. دو پیراهن و دو تیشرت رکابی و دو پیجامه و دو شورت برای پدر خرید کرد. پیش وکیل رفت. از خوش شانسی، او را حاضر در دفترش دید. بهروز اتفاق افتاده در زندان را برایش توضیح داد و همچنین به او یادآوری کرد که پدرش ساعت یازده آزمایش خون دارد. وکیل بسته های خرید را از بهروز تحویل گرفت و به تنهایی راهی زندان شد.

بهروز سر گردان و خسته در شهر قدم می زد تا اینکه چشمش به مغازه موتور فروشی خورد. داخل مغازه شد و قیمت موتور ها را پرسید. پر هوس سریع تاکسی گرفت و به خانه صمد رفت و تمام پول هایش را بر داشت و با همان تاکسی درستی به مغازه موتور فروشی برگشت. یک میلیون ششصد هزار تومان (قیمت موتور در تیرماه سال ۹۱) نقد به موتور فروش پرداخت کرد. بهروز برای اولین بار صاحب مالی شد که برای او بسیار گران قیمت بود.

بهروز از صاحب مغازه در خواست کرد که موتور را تماما برای حرکت فوری آماده بکند. صاحب مغازه برگه فروش را آماده کرد و موتور را هم برای حرکت کنترل کرد. از انباری بنزین با خود آورد و باک موتور را پر از بنزین کرد و انرا آماده تحویل بهروز داد.

بهرروز اینبار به مانند عقاب با موتورش پروازکنان به بیمارستان رفت. داخل حیاط شد، سپیده را در مسیر راه هیچ جا ندید. پیش امین رفت، از فرصت استفاده کرد و به بهانه بی ملاحظه گی شب گذشته و از او معذرت خواست.

امین در جواب گفت:

- خواهش می کنم! من یه چیزهایی شنیدم... لازم نیست... می دونم تو دیشب برای دیدن من نیومده بودی، ابراهیم و دیدی غافلگیر شدی... مجبورن داخل اتاق شده ای...

بهرروز:

- نه، اول یه نگاه به داخل انداختم... دیدم دارید باهم حرف می زنید. خواستم خوشحالی خودم و بهت نشون بدم. بخاطر دوستی تو با پسر مدیر، او قبول کرده بود. من هم نخواستم تا صبح صبر بکنم. گفتم پیام اگه بیداری حق زحمت تو رو بدم. ازت تشکر کرده باشم. دیدم بیداری و داخل شدم.

امین:

- از سر و وضعت مشخصه دیگه مشکل خواب و غذا نداری؟!

بهرروز خندید و گفت:

- نه فکر کنم همین هفته می تونم صاحب چهار واحد ساختمون تازه ساخت بشم. یه زمین تو شهر مال منه که میشه دو تا آپارتمان ساخت. الان هم یه موتور خریدم... از بعد دنیای من عوض میشه! خواننده هم که شدم.

امین:

- برات جدا بسیار خوشحالم.

بهرروز:

- راستش به خاطر دیشب... یه معذرت بدهکار هم اتاقی هات هستم و هم به خواهرت و بابات... من نمی دونستم... ابراهیم اینجا بود...

امین:

- دیشب ابراهیم اومده بود بابام رفته بود خونه، می تونی از سپیده معذرت خواهی.

سپیده:

- سپیده دیشب منو دید اوقاتش خیلی تلخ شد.

امین:

- به خاطر تو نبود از کارهای ابراهیم عصبانی بود. داشت باهش دعوا می کرد. تو هم، تو اون لحظه، جلوی چشمانش ظاهر شدی... منظورش تو نبود. بابام می گه تو تاثیر بد تو فکر سپیده گذاشتی... نمیدونم تو با سپیده چه حرفها زدی که این همه نظرش نسبت به ابراهیم صد و هشتاد درجه عوض شده؟ به او گفت دیر شده. شانس آوردی ابراهیم با تو دعوا نکرد. یعنی حرصش و سر تو خالی نکرد!

بهر روز:

- من بابت دیشب خیلی شرمند هستم!

امین:

- من خوشحال شدم. چون یه ادم غریبه تو اون ساعت، بدیدنم بیاد برای من دلسوزی بکنه. یا خبر خوش خودش و بخواد با من در میون بذاره، یکی که می بایست اون موقع شب فقط برای انتقام و دشمنی میومد. ادم عجیبی هستی. شاید بخاطر همین کارهای عجیب و غریب اقا دکتر از تو میترسه؟ ادم باورش نمیشه که یک انسان تا این اندازه خوب و صمیمی و بی واهمه باشه... امروز وقتی یه ادمی را بیش از حد خوب دیدی... مجبوری بهش شک بکنی!

بهر روز:

- تو دوبار منو زدی. از روی دشمنی و نفرتت با من نبود. سوء تفاهم پیش اومد. کارت و نمی خواهم اصلا تایید کنم. جوانی و زور زیادی داری. ظاهرا خواستی همزمان به دامادت درس بدی که با خواهرت یه وقتی بعدها بد رفتاری نکنه. می گن به در می زنی که دیوار بشنوه...

امین خندید و دست دور چسبهای دماغش گذاشت و گفت:

- راس می گی. این و از الان خوب اویزون حلقه گوشم می کنم... من از الان میدونم دفعه بعد با کی دعوا بکنم.

بهر روز:

- تا حالا هر کی منو زد خودش پیشمون شد. درد و عذاب اونها بیشتر از درد جسمی من بود. تو راحت باش! مواظب خودت باش با هیچکس دعوا نکن! برام همین اندازه که تو ادم با انصافی!... کلی برام ارزش داری! مردم تو دعوا به من رحم می کنن خودت هم محکم نزده بودی. هر چند پیش همه مجبور بودم ادعا بکنم و نمی دونم شکستگی دنده را بهانه کردم.

امین خندید:

- زرنگ و عاقلی! می دونی کی کوتاه بیایی... اونقدر مظلوم میشی ادم نفرت و عصبانیتش و فراموش میکنه. هر کس اخر دعوا... دوس داره با تو جدا دوست بشه. چون دل ادم و میسوزنی! و هم یه چیزی را از روی به ظاهر سادگی ات یاد آدم می دی...

بهروز:

- من الان باید برم تالار... برای امشب تمرین داریم... چند تا ترانه هست که دوست دارم اونها رو بخونم... ببینم راضی میشن یا اصلا آمادگی دارن. تو با من کاری داری... دیر وقت می تونم سر بزوم.

امین:

- نه بعدا که خوب شدم بدیدنت میام. میام گوش می دم.

بهروز از امین خداحافظی کرد در راه برگشت سپیده را در حیاط نشسته روی نیمکت دید. حالش دگرگون شد و قلبش تند تند می زد. به طرفش رفت و سلام کرد و گفت: تو اینجا نشسته بودی؟... از کی اینجایی؟... یه ربع پیش از اینجا رد شدم ندیدمت؟...

سپیده به او نگاه کرد و گفت:

- می خوای بگی اگه منو از دور ببینی و سر راحت نایستم می زنی به راحت ادامه می دی؟ راحت و به خاطر من کج نمی کنی و پیش من نمی ایی؟

بهروز:

- من همیشه به دیدن تو می آم! دیشب به من گفتی دیوونه... مگه من بدیدن امین اومده بودم... چشمهام دنبال تو می گشت ابراهیم و پیش تو دیدم... دست و پام و گم کردم... سه شده بود... هیچ احساس خوشی نداشتم... با وجودی که ابراهیم و ادم خوبی نمی دونم. ولی در اون لحظه خودم و به حق در پیش او منفور دیدم... من دوست ندارم حتی پیش آدمهای بد متنفر باشم. چاره ای به ذهنم نرسید. نمی خواستم بهت سرزنش بکنه! داخل اتاق شدم که ببینم امین در جریان هست. خودم و پیش همه مریضها دیوونه نشون دادم، کم بود؟... وقتی از اتاق می آم بیرون ... تو هم با من دعوا کردی!...

سپیده:

- فکر نمی کنی اگه امین این و بشنوه؟... ناراحت بشه؟

بهروز:

- من منظورم وحله اول تو بودی ... معلومه که بدیدن امین هم می آم... مگه من تو این شهر چند تا دوست دارم... الان دو تا دوست دارم یکی صمد و دیگری امین... از امین خوشم می آد چون تو رو دوس داره و طرفدارته... من می دونم که او از این قضیه من و تو با خبره... امین موافق به نظر می رسه... چون می دونه... من هیچوقت تو زندگیمون بهت بی احترامی نمی کنم!... برای امین رنجیده نشدن و ستم نشدن خواهرش براش مهمه... ولی بابات در فکر زندگی خورد و خوراک و خونه و شغل شوهر و پوله... خودت؟...

سپیده:

فقط کلمه دیوونه رو شنیدی یه چیز دیگه نگفتم؟

بهر روز:

- می دونم یه چیزهای دیگه هم گفتم... نخواستم بیشتر از دهنتم فحش بشنوم! خودم عوضت به خودم فحش بستم. من میام چون می بینم تو تنها نشستستی... فکر می کنم دو تایی ادم اصلا خسته نشه... من به جای اینکه تو پارک تنها بشینم... پیش تو به من خوش می گذره...

سپیده:

- پس دیشب به دیدن من اومده بودی؟ یعنی هیچ به فکر بابام نیستی؟

بهر روز:

- تو فکر می کنی کارم نامردی و فرصت طلبیه؟

سپیده:

- من بهت گفتم دیوونه چون تو اون موقع شب، امین و هم اتاقیهاش خوابیده بودند!

بهر روز:

- دلیلش و گفتم. من اومده بودم پیش تو بشینم. مجبور شدم.

سپیده:

- بد موقع اومده بودی... باز میگی بد فکر نکنه... ابراهیم یه بچه نیست که ندونه درد تو از چی بود؟ به خواسته ات رسیدی! بابام رفته بود خونه... وگرنه بابام بسیار عصبانی می شد!

بهر روز:

- من قبول می کنم تقصیر من بود الان برای گله کردن و شنیدن کار دیشبم نیومدم... یه موتور خریدم دیگه تو این پارک نمی خوابم اگه یه روز یه وقت دلت خواست اهنگ گوش بدی می تونی به تالار بیایی... اسم منو بگی و بگی مهمان من هستی... می تونی داخل بشی. می خوام بگم ادرس من اونجاست.

سپیده:

- فرصت اگه پیش اومد میام.

بهر روز:

- تو این دو روزه تو خسته نشدی... چرا نمی ری خونه؟

سپیده:

- می رم خونه... نصف اینجام نصف خونه...

بهروز:

- من هر وقت اومدم تو رو اینجا می بینم.

سپیده:

- بخاطر حرفهای تو... بابام می گه وقتی فامیلها اومدن به ملاقاتی امین باید منو اینجا ببین... باید ببینن میون ما هیچ ناراحتی نیست... وقتی ناراحتی نباشه... حتما باورشون میشه که کار بدی من انجام ندادم...

بهروز:

- الان تو این ساعت کسی نمیآد اگه دوس داری می تونیم یه گشتی بزنینم. الان هم یواش یواش موقع ناهاره... می تونیم بریم رستوران غذا بخوریم.

سپیده با انگشت روی من گذاشت و گفت:

- دیوونه شدی?... عقلت و از دس دادی؟ اون هم با موتور... چسبیده؟! من دارم می گم برای باور فامیلها دارم اینجا شکنجه میشم... تو می خوای که من با تو پیام گشت بزوم تا یکی و چند نفر ما رو باهم ببین؟ انوقت بابام سخته بکنه!

بهروز:

- راس می گی! من حواسم نیست. گفتم سوار ماشین سیاوش شدی... نترسیده بودی که یکی تو رو با یه غریبه ببینه... فکر کردم ایرادی نداره...

سپیده:

- سیاوش دکتره!

بهروز:

- نمی دونم چه فرقی داره... سیاوش فقط یک یا دو سال از منم بزرگتره... پیرمرد که نیست؟!... چون دکتر بود... اگه سیاوش بهت پیشنهاد ازدواج می داد تو و یا بابات می گفتید گور پدر فامیلها گور پدر مردم... زندگی خودت هست و هیچکس جز خودت حق نداره برای زندگی ات اظهار نظر بکنه... ولی وقتی موضوع من باشم... مسئله ناموسی و ابرو پیش می آد!

سپیده:

- در مورد سیاوش موضوع برادر و خواهری بود. می خواست امین و عمل بکنه...

بهروز لبخند تاسف زد:

- سیاوش جراح نیست... داره دوره عملی میبینه... شانس من کمه... دیشب همه از من تعریف کردند اومدم بهت خبر خوش بدم، برام خوشحالی بکنی... الان موتور خریدم خوشحال شدم اومدم بهت موتورم و نشون بدم اینکه گفتم یه گشتی بزنی فقط از روی تعارف گفتم... وگرنه خودم می دونم صد سال دیگه تو اینکار رو نمی کنی و چون سوار نمی شی، گفتم که فقط بدونی! جدای از این، تا برات کلاه خود نگیرم فکر می کنی سوارت می کنم؟... حقیقت و باید پذیرفت!... تو نه برای شادیهام می تونی شادی بکنی! نه برای ناراحتی هام، ناراحت میشی! بخاطر همین بیخود وقت خودم و وقت تو رو بیشتر نمی گیرم... بیخود ازدواج نکنیم... چون من اون چیزهایی که بهت می دم برات ارزش نداره و اون چیزی که من از تو می خوام نمی تونی به من بدی... از روی مصلحت نباید این کار انجام بگیره... منو ببخش راس می گی کارم فرصت طلبی بود. من این و باید وقتی به خود اومدی می پرسیدم نه الان که شاید خودت و توی باتلاق گیر کرده حس می کنی پیشنهاد می دادم! یا شاید تو در ضدیت با ابراهیم برای در آمدن از چاله تو چاه ی من بیوفتی!

سپیده با عصبانیت گفت:

- نگران نباش! من پیش همه بدهکارم... عادت کردم. همه تون یه جوری از من طلبکاری!

بهروز:

- صمیمیت منو تو فهمیدی و من هم حرفهای دلت و شنیدم... احتمالاً چند روز تو این شهر می مونم و بعد می زنم می رم موقع رفتن عادت ندارم از هیچکس خداحافظی بکنم... پس یه وقتی فکر نکن دوست نداشتم تو رو نبینم... نه... از دلم فقط خودم خبر دارم...

بهروز دست بالا برد و خدا حافظی کرد و از پیش سپیده نا امیدانه رفت. سپیده درد شکم را احساس کرد غمگینانه به رفتن بهروز تماشا کرد...

بهروز به مرکز شهر رفت و ناهار خورد و بعد به تالار رفت. ساعت ها توی حیاط، روی نیمکت، زیر سایه دراز کشید و خوابید. تا اینکه گروه موسیقی همگی به یکبار آمدند. آنها در اتاق گروه نشستند و گپ بسیار زدند و همه صمیمانه در کنار بهروز چاهی خوردند.

بهروز ترانه های را که خوب وارد بود، اسامی آنها را روی یک کاغذ نوشت و لیست را در اختیار گروه گذاشت.

سر ساعت پنج صمد داخل سالن شد بهروز او را با گروه آشنا کرد.

بهروز و خسرو دو خواننده به نوبت ترانه ها و درخواستی های صاحب جشن شب را تمرین می کردند. بهروز و صمد گهگاهی به اتاق پشتی می رفتند و بهروز از فرصتی که بهش دست داده بود. از روی کامپیتر ترانه های خارج از درخواستی، افغانی را با لهجه تمرین می کرد.

ساعت هشت شب شد. صمد به خانه اش رفت. گروه شروع به خواندن کرد. ترانه های بهروز مورد تشویق همه قرار می گرفت. گهگاهی افراد می آمدند، اسکناس به او انعام می دادند. ساعت ده شب بود. پری و میترا و دخترعموی میترا داخل سالن شدند. میترا دخترعموی خود را به بهروز معرفی کرد. دختر عمو بیشتر وقت تلاش می کرد با بهروز ارتباط نزدیک و صمیمانه برقرار کند.

بهروز با وجود اینکه عذر آمدن سپیده به تالار را خواسته بود. باز دلش برای او یک ذره شده بود. از همان آغاز جشن می خواست و انتظار داشت او را در سالن ببیند. وقتی ساعتها و زمان می گذشت او همان اندازه بیشتر از آمدن او ناامید می شد. نیمه شب فرا میرسید. ساعت یازده و نیم شد بهروز پریشان بود، وقتی از اتاق پشتی با بی میلی به سالن آمد، میترا به جایگاه رفت و دم گوشش گفت:

- داداش حدس بزن کی آمده؟

بهروز می خواست اسم سپیده را بگوید با نگاه به جمعیت پرسید:

- مادر اومده؟

میترا:

- نه سپیده اینجا نیست.

بهروز از خواب بیدار شد و شکفته شد و به پری و دختر عمو نگاه کرد بغل دست اونها سپیده را ندید در میان جمعیت دنبال او گشت باز او را نمی دید. دست روی صورت میترا گذاشت کنجکاوانه پر از هیجان پرسید:

- نیست! شوخی کردی؟ نمی بینمش؟

میترا:

- ما باهاش حرف زدیم، داخل نمیشه! دم در ورودی ایستاده. یه ترانه بخون شاید اومد.

بهروز به لیست خود تماشا کرد و ترانه نیستی را از گروه خواش کرد.

اهنگ شروع شد بهروز دائما چشم به در ورودی دوخته بود و میکروفون دم لب برد و خواند

نیستی دارم دق می کنم ، نیستی دارم می بوسم

عکساتو من یکی یکی ، بر می دارم ، می بوسم

پیرهن یادگاریت رو ، هر شب دارم بو می کنم

برای برگشتن تو به آسمون رو می کنم

نیستی دارم دق می کنم ، نیستی دارم می بوسم

عکساتو من دونه دونه ، بر می دارم ، می بوسم
از خدا می خوام دوباره تو رو بینم رو به رو
قسم به اشک حسرتم ، فقط همین آرزو
نیستی دارم دق می کنم ، نیستی دارم می بوسم
عکساتو من دونه دونه ، بر می دارم ، می بوسم
یه عالمه گل میارم ، همه رو پرپر می کنم
هر شب دارم همین جوری با تنهاییم سر می کنم
تموم اشکام هدیه ی نبودنت کنار من
نمی دونی چی می گذره به قلب بی قرار من
وای که چه قدر سخت برام ، ثانیه ها بدون تو
دل من می خواد باز ببینم چشای مهربون تو
نیستی دارم دق می کنم ، نیستی دارم می بوسم
عکساتو من دونه دونه ، بر می دارم ، می بوسم
نیستی دارم دق می کنم ، نیستی دارم می بوسم
عکساتو من دونه دونه ، بر می دارم ، می بوسم
یه عالمه گل میارم ، همه رو پرپر می کنم
هر شب دارم همین جوری با تنهاییم سر می کنم

اخترهای ترانه سپیده به چارچوپ درونی سالن تکیه داد و از دور به بهروز تماشا می کرد. سپیده دوست داشت تشویق و عکس العمل مردم نسبت به صدای بهروز را ببیند. خودش بسیار پسندیده بود و بخاطر همین دوست داشت در این خوشی، نا خود آگاه شریک بشود. همینکه ترانه خوانده شد. بهروز برای اینکه پرنده زود پر نزند و نرود و به امید دانه های بیشتر جلوتر بیاید، سریع از گروه اهنگ بعدی منتخب خودش، یعنی "چشمات" از مهنوش را درخواست کرد. مردم بسیار برای بهروز دست زدند. اهنگ بعدی بدون فاصله شروع شد. بهروز با تمام احساس این ترانه را بدون اینکه چشم و نگاه از سپیده بر دارد شروع کرد و جمعیت حاضر در سالن همگی همراه با نگاه او کنجکاو به سوی سپیده، دختری که لباس معمولی بر تن داشت نگاه می کردند...

تو که چشمت خیلی قشنگه
 رنگ چشمت خیلی عجیبه
 تو که این همه نگاهت
 واسه چشمم گرم نجیبه
 می دونستی که چشات شکل یه نقاشیبه که تو بچگی میشه کشید
 می دونستی یا نه؟ می دونستی یا نه؟
 می دونستی که توی چشمای تو رنگین کمونو میشه دید
 می دونستی یا نه؟ می دونستی یا نه؟
 می دونستی که نمودی
 دلمو خیلی سوزوندی
 چشاتو ازم گرفتی
 منو تا گریه رسوندی
 می دونستی که چشمای همه ی آرزوهای
 می دونستی که همیشه تو تموم لحظه های
 تو که چشمت خیلی قشنگه
 رنگ چشمت خیلی عجیبه
 تو که این همه نگاهت
 واسه چشمم گرم نجیبه
 می دونستی همه ی آرزوهایم واسه ی چشم قشنگ تو پروندم، رفتش
 می دونستی یا نه؟ می دونستی یا نه؟
 می دونستی که جوونیمو واسه چشم عجیب تو سوزوندم، رفتش
 می دونستی یا نه؟ می دونستی یا نه؟
 می دونستی که نمودی

دلمو خیلی سوزوندی

چشاتو ازم گرفتی

منو تا گریه رسوندی

می دونستی که چشامی همه ی آرزوهای

می دونستی که همیشه تو تموم لحظه های

وسط های ترانه خونده نشده بود. سیاوش در کنار دست سپیده چسبیده به او ظاهر شد. و با سپیده بسیار صمیمی حرف می زد. بهروز یک لحظه به پری نگاه کرد انتظار داشت پری طرف سیاوش برود و همه بدانند سیاوش با او دوست هست. ولی پری بی خیال بود از جایش تکان نخورد.

شرم و حیاء بهروز بیشتر شد. نمی دانست در آن لحظه چکار بکند. در حضور همه مردم ابروی خود را رفته دید. اگر چه این صحنه با ترانه اش بیشتر همخوانی داشت. ولی بهروز در حسادت خود می سوخت. فکر و خیال منفی در سرش بافته می شد. بهروز به خاطر اینکه در نزد همگان خود را بازنده عشق معروفی کرد، از خواندن و نگاهای دائم به سپیده پشیمان شد.

دوست داشت و ارزو می کرد اب می شد و زمین به یک طریقی دهان باز می کرد و او را در خود می بلعید. اما چون این ارزو برایش ممکن نمی شد، به ناچار می بایست با سیلی صورتش را سرخ نگه می داشت. نفرت در دل پر کرد از نامردی عمدی سیاوش و سپیده حرص و جوش را با خون می خورد.

بهروز به خود با سرزنش گفت بدبخت، وقتی سپیده این موقع شب آمده است؟ پدرش چگونه می توانست به او تنهایی اجازه بدهد؟ معلوم است! داماد خوب و مناسبی پیدا کرده است. حتی در این وضعیت بحرانی خانواده جوادی از بعد هر جا دخترش را با دکتری چون سیاوش بفرستد، ناموسشان لکه دار نمی شود.

بهروز در ادامه به خود گفت چرا از اول به فکرش نرسید، می بایست تصورش را می کرد و از همان اول دلیل این همه تغییرات را در رفتار سپیده می دید! چطور ممکن بود ابراهیم تا زیر پایش بیاید ولی او ابراهیم و ابروی خانواده را ندید گرفت مگر همین سپیده به او نگفته بود که حاضر است یک عمر کنیز ابراهیم بشود... پس مسبب این همه تغییر در افکارش چه شخصی می توانست باشد؟...

وقتی اهنگ به اتمام رسید. مردم دست بسیار زدند و چند دختری گل آوردند و به بهروز دادند. سیاوش به طرف بهروز قدم بر داشت و به او اشاره می کرد. از قیافه و نگاههای اخم او معلوم بود که برای دعوا نزدیک میشود. بهروز هم نادانسته به او اخم کرد و با دلی پر از نفرت به سوی سیاوش قدم بر داشت. میترا هر دو را مثل خروس جنگی دید به طرفشان رفت. دستگاه ترانه بعدی را پخش میکرد. بهروز از دور داندنهایش را بهم فشرد و گفت:

- نمی بینی مردم تماشا میکنند این چه رفتاریه؟ اونها فکر می کنن من یه ادم بدی هستم. داری ابروی منو می بری! سیاهش:

- می بینم باهوشی... خوب فهمیدی؟! پس زود با من بیا بیرون تا دک و چونه ات و اینجا خرد نکردم. بهروز به گروه علامت رفتن به بیرون را کرد. میترا دخالت کرد و گفت:

- داداش سیاهش کی امدین؟ نمی فهمم به من بگو چی شده؟! کجا میرین؟ سیاهش:

- مامان خونه افتاده شما برید خونه. از دست این متقلب داره جون میده. همه اش بخاطر این مردک چلغوزه. بهروز:

- مادر چهش شده به من بگو.

سیاهش:

- با من بیا بیرون بهت میگم چی شده.

میترا سریع به خونه زنگ زد. سیاهش از سالن بیرون رفت. بهروز از کنار سپیده رد نشده سرش را تکان داد و لحظه ای در کنارش ایستاد و گفت:

- چطور ممکنه تا این اندازه ادم مثل تو پست بشه. حداقل ظهری به من می گفتی دلت و جای دیگه به کس دیگه دادی. میون این همه مردم برات ترانه نمی خوندم.

سیاهش از پله ها هم پایین رفت قدم تو نیمه تاریکی می گذاشت معلوم نبود چرا نمی ایستد و به راهش ادامه می دهد. بهروز به سپیده اجازه حرف زدن نداد. به راه افتاد وسط پله ها ایستاد و به سیاهش معترضانه گفت:

- کجا میری من بایستی ترانه بخونم نوبت منه... همینجا بگو!

سیاهش برگشت تا زیر پله امد و گفت:

- می خوام پیام دندونهات و روی پله ها خرد بکنم. دوست داری داد و بیداد منو مردم هم بشنوند؟

پنج جوان که در حیاط ایستاده بودند سه جوان از آنها به سیاهش نزدیک شدند یکی دم گوش سیاهش گفت:

- پسر عمو صبر کن.

پسر عمو بیژن از پله ها بالا رفت و پشت سر بهروز ایستاد و سیاهش گفت:

- بیا مثل بچه خوب همه چیز رو از اول تعریف کن.

سپیده سر پله ایستاد و پرسید:

- اقا دکتر چی شده؟ چرا باهش این جور رفتار می کنید؟

سیاوش ملایم محترمانه گفت:

- سپیده برو تو نگران نباش! میخوام با این انگل پارازیت فقط حرف بزنی.

حرف صمیمی بین سیاوش و سپیده دل بهروز را کاملا سوزاند و بهروز به بالا نگاه کرد و در چشمانش اب اشک جمع شد. سیاوش چند پله بالا آمد به پیراهن زیر بازوی بهروز چنگ زد و آن را چسبید و از پله ها پایین کشید و جوان روی پله بالائی کمک کرد و با حقارت و انزجار با دو دست بهروز را به پایین هل داد. بهروز اعتراض کرد و گفت:

- دست و بردارید، خودم میام.

سپیده داخل سالن شد با پری و میترا و دخترعموی میترا از سالن بیرون آمدند می خواستند از پله ها پایین بروند پشت سر سیاوش و بهروز بروند پسرعمو بیژن جلوی آنها را گرفت و گفت:

- چکار می کنید اگه شما رو ببینه دیگه نمی ترسه برید تو بایستی تمام حقیقت امشب معلوم بشه. ما باهش کاری نداریم، یک کم می خواهیم بترسونیمش. برو بین زن عمو چه حالی شده. همه اش بخاطر این پسره هست. متقلب کلاهدار.

میترا:

- من زنگ زدم حال مامان خوبه.

پسرعمو:

- فقط بهتون این و بگم این حرامزاده ادرسی که داده بود ته چاه رو نشون میده فهمیدید؟! سیامک از همون بچگی مفقودالایر شده. سیامک با بهروز تو یه پرورشگاه بودن، درسته... این پسره موقعی که دوازده ساله بود با دوستش تمام مدارک و دزدیدند از یه جای دیگه بایگانی فقط یک برگه از سیامک با عکسش پیدا شد این اسمش درسته... ولی سیامک اسمش سهراب بود. اینها باهم بودند سیامک فقط چند هفته بیشتر تو پرورشگاه نبود از اون تاریخ دیگه هیچکس از او خبر نداره... الان این پسره بعد از این همه سال اومده. چند تا داستان تحویل میده. بینم اصل قضیه چیه چرا یکبار داره خودش و جای سیامک جا میزنه یه بار دیگه می گه سیامک پیدا شده، می گه دوست دوستش هست. یه مرضی داره. امشب باید خودمون تموم حقیقت و از زبانش بفهمیم. بابام گفته عمو همه چیز رو به همین اقا بهروز وکالت داده. امروز به زندان رفت نمی دونم چیها تعریف کرد. برای عمو لباس خرید. عمو زنگ زد هر چه تو دهنش بود به بابا گفت بابا از فردا بایستی مغازه رو بدست این کلاهدار بسپاره.

پری:

- به پلیس زنگ بزنیید آنها بهتر می تونن از زبونش بفهمند.

پسرعمو:

- اول بهتره خودمون ازش حرف بیرون بکشیم. ما باهاش کاری نداریم. دیوونه که نیستیم. شما برید تو! وقتی شاهد ببینه مخصوصا شماها رو... انوقت از ما طلبکار هم میشه.

سیاوش تمام این حرفها را به بهروز زد و بهروز تعجب کرد و گفت:

- این ممکن نیست سیامک من خودم هستم من عکس مامان و دیدم من اونو شناختم.

سیاوش:

- برادرم کرو لال بود حرف نمیزد ان سال بابا و مامانم هر جا که می رفتند عکسهای خودشون و می دادند تو همون پرورشگاه عکس مامان و بابام هم بود مگه تو عکسها را ندزیده بودی... خوب از کجا عکس مادرم باهتون نبوده باشه. حتما اون عکس پیشت مونده بود... تو خودت بهتر از هرکسی میدونی من دارم این حرفها رو بهت میزنم که بدونی که من هم الان همه چیز و میدونم. من از همه چیز خبر دارم بازیت تموم شده... حرف بزنی امشب اگه میخواه زنده بمونی تمام حقیقت و بگو!...

بهروز:

- برو به پدرت بگو! من که نگفتم سیامکم... او می گه من سیامکم.

سیاوش:

- بابام یه ادم روانیه... او می خواد با من دشمنی بکنه!... از تو داره استفاده می کنه... تو حالا ادم شدی که بخوای داداش من بشی؟!... خودت جدا خجالت نمی کشی؟!... خیلی رو داری! با این شکل و شمایل!

سیامک:

- مادرت همین دیشب گفته بود من شبیه سیامکم.

سیاوش:

- پیرزن و خوشحال کردی ... خواست یه خورده بهت روحیه بده... کاری بد نکرده، تو بهش امید دادی... عوضش دوست داشت بهت محبت بکنه... تو برایش مثل بچه اش عزیز شدی... وگرنه چرا تا حالا این حرف و بهت نگفته بود.

بهروز:

- ریش داشتم شیک نبودم. گدا بودم. قیافه ام عوض شد جوونتر شدم.

سیاوش:

- اقا بهروز صبرم زیاد نیست بسه! دیگه با من بازی نکن! نمی خواد خودت و برام مظلوم بکنی. بار اخر گفتمی با کس دیگه ایمل کردی سیامک پیدا شد.

بهروز:

- اونو دروغ گفتم چون پشیمون شده بودم نمی خواستم دیگه سیامک باشم و از یه طرف دیگه نمی خواستم مادرت عذاب بکشه.

سه نفر به انها اضافه شدند و پسرعمو بیژن گفت:

- پسرعمو چی میگه نمیخواد حرف بزنه؟

سیاوش با مسخره کردن گفت:

- می گه فکر کرد سیامک خودش!

پسرعمو خندید و گفت:

- پسرعمو راس میگه اگه پوست تنش و بکنیم شاید زیریش رنگش سفید بود. معلوم میشه... م، د، ه، ایرانه!... پسرعمو تو پنج دقیقه به ما وقت بده...

بهروز:

اقای سیاوش خان! من از هیچکس ترس ندارم ... چون تو رو برادر خودم می دونم این حرفها رو زدم... تا تو بخاطر من زندگی ات و تباه نکنی! وگرنه اگه جونم و بدم تن به زور نمی دم... به شرفم قسم! من تا حالا فکر می کردم سیامکم، اگه می گی سیامک تو پرورشگاه عکسش هست و همان سال و همان ماه عکس مدرک من هم هست، پس من اشتباه کردم. راستش ما عکس زیادی را با خودمون برده بودیم. همون سالهای اول همه رو گم کردیم. اگه عکس مادرتون و دیدم خودش این یه دلیل منطقی می تونه باشه... جدا برام اشناست... بذارید برنامه ام یه ساعت بیشتر طول نمیکشه. بعد باهم بشینیم اروم حرف بزیم اگه ثابت شد من سیامک هستم میزنم میرم اگه نبودم باز میزنم از شهرتون میرم. مگه اینو نمیخواهید؟ زمین، مغازه، همه چیز مال خودتون! من چیزی نمی خوام من فقط دنبال خانواده ام امدم ... دنبال پول و مال و زمین نیستیم! من از یه جائی او رو می شناختم. من اصلا قصد کلاهبرداری نداشتم و هرگز نخواهم داشت. امروز خواستم از این شهر برم. بابات نداشت. تازه خودت فکرش رو بکن این ادرس و من بهت دادم، مرض دارم؟ قصدم کلاهبرداری باشه و هم این ادرس و بهت بدم که خودم و گیر بندام؟

سیاوش:

- اره فقط تو نمیدونستی یه پرونده تو بایگانی عمومی از همه تون بود ما تا ثبت احوال رفتیم، هم تو شناسنامه داری و هم سیامک. یعنی به اسم سهراب. شاید هم فکر نمی کردی، من راستی راستی به تهران برم.

بهروز:

- خودت رفتی تهران؟

سیاوش:

- فکر کردی چی؟

بهروز:

کی رفتی که برگشتی؟

سیاوش:

- دیشب، دو شب با مامان حرکت کردیم... فکر کردی مادرم منتظر می شد...

بهروز:

- اسم منو هم دیدید پرونده من هم بود.

سیاوش:

- آره تو بایگانی مرکزی از همه افراد مدارک حداقل یه دونه بود عکس تو رو هم دیدیم؟

بهروز:

- می دونی من بهروز نیستم به میترا چند بار گفتم اسم حقیقیم بهمن شمالیه!...

سیاوش:

- بهروز باشی یا بهمن؟ چه فرقی داره؟ همزمان تو نمی تونی بهمن باشی و هم سهراب یا هم بهروز؟ سه تا شناسنامه برات نگرفته بودن!

پسرعمو:

- ادمی مثل تو صد تا اسم دیگه هم داره. برای ما ننگ داره یکی مثل تو می آد می خواد ما رو به بازی بگیره... مهم اینه که تو جرات کردی عمدا خودت و جای سیامک زدی! خانواده ما رو به جان هم انداختی.

پسرعمو به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- پسرعمو تو برو! نمی بینی با بودن تو جمع ما چقدر مدنی شده! داره رو سرمون کلاه میذاره. می خواد با این مظلومیت رو سر ما شیره بماله! می خواد با این قصه هاش خوابمون کنه! این جور نیگاهش نکن که شبیه موشه... این از اون،

مار هفت خط و خاله! پسر عمو تا وقتی تو اینجا باشی؟ خوب می دونه تو رحم داری... دکتري... اگه دلت هم بخواد ريسک نمی کنی... اهل خشونت نیستی... برو پسر عمو... هر کسی را برای کاری ساختن!

سیاوش می رفت بهروز ملتمسانه گفت:

- اقا دکتر یه سوء تفاهم پیش اومد بابات منو به اشتباه انداخت. گناه من نیست. من الان بایستی ترانه بخونم نوبت منه... بعدا می ام هر کاری دوست داشتید با من بکنید... قول می دم. وگرنه چرا از پری گذشتم؟ به خاطر تو... بخاطر اینکه او رو خواهرم فرض کردم.

سیاوش برگشت و گفت:

- بی شعور... پری پیش من خانواده امه... یه چیزی شبیه به خواهر. برای مزاحمت تو این دروغ و مجبور شدم.

بهروز:

- من تمام حقیقت و گفتم. بیخود با من دعوا نکنید. خودتون و تو گرفتاری نندازید من جگرم داغونه... یه دکتري گفته... عمر جگر من انگار هفتاد سالشه. تو خودت دکتري بهتر از هر کسی می دونی این چه معنا داره. من یه برادر دارم او می آد... اگه اذیتم بکنید. او می فهمه... یه نفرتون و زنده نمی داره... زنگ بزن این و از اقا صمد بپرس... فردا می اد اگه بو بیره. خونه هاتون ایش میزنه... به هیچکس رحم نمیکنه...

سیاوش رفت و پسر عمو گفت:

- این همه ترسو بودی خبر نداشتیم.

این دختره با ما امده بود. کنار دستم نشسته بود، رانش به رانم چسبیده بود، چه گرمائی داشت. زود حرف بزن... دلم براش تنگ شده... می خوام برم پیشش!

بهروز تو آتش حسادت سوخت با سر توی دماغ پسر عمو کوبید. بهروز برای اولین بار دعوا می کرد. بیژن بعد از ضربه سر قاطی کرد و مشت محکمی تو دهن بهروز زد. چهار تا از دندانهای بالا و دو تا از پایین بهروز شکسته شد. بهروز سرش سیاهی رفت روی زمین افتاد. دیگر نمی توانست بلند بشود. چندین لگد به او زدند و او را نیمه جان به حال خودش رها کردند.

پسر عمو موقع رفتن:

- پس ما منتظر ان دوستت، برادرت میشیم شاید او حرف زد.

میترا از همان لحظه اول با دیدن پسر عمو بیژن وحشت کرده بود. سریع به احمد زنگ زد و از او خواست که مادرش و صمد را زود به تالار برسوند. به صمد و مادرش هم جداگانه زنگ زده بود و با زنگهای گردشی میان آنها هماهنگی بوجود آورد.

طولی نکشیده بود، مادر و صمد و احمد، هراسان و با دلی نگران و شور زده به تالار آمدند. صمد از محل پارک تا سالن دوید. سیاوش هنوز بی خبر از بهروز بود. او با دیدن صمد پیشش رفت و او را با خود به یک گوشه ای از سالن برد و آن دو روی دو صندلی نشستند. سیاوش داستان یک روزه خود، آنچه را او و مادرش در تهران انجام دادند و تمام تجربه و اطلاعاتی که کسب کرده بودند، همگی را خلاصه و مفید برای حقانیت خود تعریف کرد.

سیاوش همچنین و مخصوصا با تاکید از وضعیت روحی بد مادرش گفت تا صمد همکاری کامل خودش را بدون تلف شدن وقت در اختیارشان بدارد.

مادر هراسان داخل سالن شد احمد هم پشت سر او چسبیده به او داخل شد. مادر به جمعیت نگاه کرد و دنبال میترا و سیاوش می گشت. از نفس افتاده بود. احمد او را روی یک صندلی نشانند و خود به دنبال اشنایان گشت. لحظه ای بیشتر طول نکشید میترا و پری و سپیده و دختر عمو، چهار نفره، پشت سرهم آمدند. مادر با غم و دلهره از میترا پرسید:

- سیاوش کجاست؟

میترا گوشه ای از سالن چسبیده به دیوار را نشان داد و گفت:

- اون گوشه نشسته داره با اقا صمد حرف میزنه.

مادر با چشم جایگاه را نشان داد و گفت:

- بهروز کجاست؟ بگو بیاد می خوام بینمش.

میترا:

- فکر کنم اتاق پشتی باشه با سیاوش بیرون رفته بود صبر کن! پرسیدم دوستهاش گفتن الان میاد نوبتشه که بخونه...
حتما داره خودش و حاضر می کنه. مامان بذار اول ترانه هاش و بخونه...

پری:

- عمه جون سیاوش گفت حالتون خوب نیست چرا آمدین؟

مادر سر به طرفین تکان داد و گفت:

- من کی خوب بودم داغ دل و زنده زنده تا گور نبرم همیشه! این مصیبت می خواد دائمی بشه. رفتیم خبرهای خوش بشنویم؟! خبرهای بد شنیدیم... خدا امروز رو نیاره. نمی دونم چه کنم؟ نمی میرم از این درد راحت بشم. اگه سیامک بیاد من روز خوش و میبینم. کو ان روز که او بخواد بیاد. من دیگه تحمل ندارم. همه امیدم بهروز بود... او هم که یه روده اش راس نیست.

پری:

- بهتر می بود با این حال و وضع که قدرت ندارید تو خونه استراحت میکردید. می گفتید ما بهروز و با خودمون به خونه میاوردیم. او که از خدایه!

سپیده با حالت گریان گفت:

- خاله من سپیده هستم. فکر نکنم بهروز حرف دروغ به هیچکس بزنه او فرق داره با هر ادمی. اگه می گه خبر داره مطمئن باشید خبر داره. او با هیچکس بد نمی کنه اگه هم با هر کسی بد بکنه با شما هرگز!

میترا:

- مامان، سپیده خانم، همون دختر خانمی اند که داداش سیاوش براتون تعریف کردند. میدونی کی رو منظورم هست؟

مادر کنار دست خود صندلی را به سپیده نشون داد و گفت:

- می دونم بیا بشین دختر خوبم. دختر جونم تو خبر خوب و به من بگو قشنگ تعریف کن بهروز بهت چی میگه.

سپیده روی صندلی نشست و گفت:

- خاله جون من نمیتونم دروغ بگم. حقیقتش تا دیروز مطمئن بود خودش پسر شماست. اقا رستمی، باباش تو زندون همون لحظه اول او رو شناخت! شما او رو نشناختین چون او زیاد عوض شده! خودش که می گه رنگم در اصل سیاه نیست چون گشنگی زیاد کشید استخونهایش بد رشد کردند الان چهار ماه هم هست تمام وقت تو افتاب داغه، وگرنه رنگش مثل ما شمالیهاست. خودش میگه ایرانیه... افغانی نیست! همین دو روزه خیلی تغییر کرده. والله شما بایستی بگین او سیامکه یا اگه نیست بگین نیست! ... وگرنه بهروز اون ادمی نیست که بخواد به اقای رستمی تو زندون کلک بزنه. من باور نمیکنم.

مادر:

- نیست، دخترجونم. ما رفتیم دیدیم عکس او رو هم دیدیم ... من بهروز و هم مثل پسر خودم دوس دارم، ولی بهروز سیامک من نیست... سیامک دو هفته بیشتر تو پرورشگاه نموند بهروز تا دوازده سالگی تو پرورشگاه موند!

سپیده:

- من نمیدونم فکر کنم با من رو راست باشه؟! بذارید من باهش حرف بزنم. اینجا همیشه تو یه فرصت دیگه. اقا دکتر هم بخاطر همین اومد دنبال من که در حضور من تمام حقیقت و از زبانش بشنوه.

مادر:

- نمیدونم چرا سیاوش او رو تحمل نمی کنه... به من هم دلیلش و نمی گه... بیشتر از این می ترسم که او یه چیزهایی می دونی و از من مخفی می کنه! بهروز هم با سیاوش سر سازگاری نداره... من نمی فهمم چرا این دو باهم مرتب دعوا دارند. سر چی باهم دعوا دارن؟

میترا لبخند زد:

- مامان جان، نشنیدی که می گن هر جا دعوا هست بدون یه زنی اون وسط نقش داره. دعوای این دو تا داداش سر یه چیز دیگه هست!

مادر نگاه به میترا کرد:

- چی می گی دهننتو ببند دختر!

سپیده:

- خاله جان، اقا دکتر مثل داداشمه... اگه سوار ماشین شون میشم چون بهروز می گن اقا سیاوش داداششون هست من هم به این چشم نگاهش میکنم راحت هستم.

مادر:

- میدونم دخترگلم، سیاوش هم می گه تو براش مثل میترايي... شک نکن! سیاوش و این طور نگاه نکن... با بهروز دعوا میکنه ولی او هم به بهروز به چشم برادری نگاه میکنه. شک داشت حق هم داشت رفتیم دیدیم. سیاوش دکتره... این چیزها را بهتر از هر کسی می دونه!

لحظه ای گذشت همه چیز اروم شد صدای موزیک کاملاً قطع ماند سابقه نداشت همه افراد پیست رقص را ترک کردند و روی صندلیها نشستند گروه از اتاق پشتی بیرون آمدند. اهنگ افغانی را گروه شروع به نواختن کرد بهروز آخر از همه آمد روی جایگاه ایستاد و میکروفون در دست گرفت از دور چهره خونیش برای هر کس نمایان بود شال سفید پلنگی کردی دور گردن او بسته بود. با پارچه لبانش را گرفته بود تیشرتش خونی بود صمد با دیدن بهروز به سیاوش گفت:

- باهات چه کار کردید؟

سیاوش خود از وضعیت خونی بهروز وحشت کرد و ترسید. دست به موبایل برد و پیام نوشت صمد به طرف بهروز رفت بهروز به طرف او دست ایست دراز کرد و اشاره کرد سرجاش بشیند همه مردم وحشت زده به او خیره کنان نگاه میکردند. وقتی پارچه را از روی لبانش بر داشت لحظه بعد خون چکیده شد. صورتش و لبانش چاک داشت و خونی بود. بهروز میکروفون دم لب برد با لهجه افغانی ترانه حسرت از خواننده شیرشاه ماهیار را شروع کرد...

حسرت

از من رمیده ئی و من ساده دل هنوز

بی مهری و جفای تو باور نمی کنم

دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این

دیگر هوای دلبر دیگر نمی کنم

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید
 دیگر چگونه عشق ترا آرزو کنم
 دیگر چگونه مستی یک بوسه ترا
 در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم
 یادآر آن یار، آن یار دیوانه را که خفت
 یک شب به روی سینه تو مست عشق و ناز
 لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس
 خندید در نگاه گریزنده اش نیاز
 لب های تشنه اش به لب ت داغ بوسه زد
 افسانه های شوق ترا گفت با نگاه
 پیچید همچو شاخه پیچک به پیکرت
 آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه
 هر قصه ئی ز عشق که خواندی به گوش او
 در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است
 دردا دگر چه مانده از آن شب، شب شگفت
 آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است
 با آنکه رفته ئی و مرا برده ئی ز یاد
 می خواهمت هنوز و به جان دوست دارمت
 ای عشق، ای فریب مجسم بیا که باز
 بر سینه پر آتش خود می فشارمت
 فروغ فرخزاد

(ترانه حسرت خلاصه ای از این شعر کامل است)

همه مردم دست می زدند و اینبار خیلی ها بی نهایت زیاد برای او گل بردند و تقدیمش کردند. میترا و پری گریه می کردند و سپیده رنگش از بین رفت و مُرد و شوکه شده بود. میترا و پری به زور مادر را روی صندلی میخکوب کردند دوست نداشتند مادر از جایش بلند بشود و پیش بهروز برود دوست نداشتند برنامه بهم بخورد دوست داشتند بهروز درد دلش را خالی بکند.

بهروز از مردم دعوت کرد که سرجایشان بنشینند و وقتی همه نشستند او گفت:

حتما همه شما می پرسید چرا خواننده این جشن با شکوه امشب بدینگونه زخمی است اجازه بدهید قلب شما را کمی بیشتر از قبل با گفته های خودم روشن بکنم. من بهمن شمالی هستم. یک گمشده. وقتی سه ساله بودم گم شدم یا شاید پدر و مادرم به هر دلیلی منو نخواستند. البته خودم صحنه ای به یاد دارم که در میان جمعیت در مسجدی منوعمدا رها کردند. یادم می آد زنی با من دعوا میکرد، نمیدونم اون خانم مادرم بود یا نبود. مادر در پیش خود برای خود دو دست را برای خدا بالا برد و برای خود پیچ کنان گفت خدا چطور ممکن هست. چرا به من این همه ستم میکنی؟! بهروز جان من دعوا نکردم تو خبر نداری. ولی همون خدا خودش شاهده!

بهروز گفت:

- چرائی انرا من نمیدانم برای دانستن این دلیل مدتی است که دوباره در حال تحقیق و جستجو هستم. بهرحال تا دوازده سالگی تو پرورشگاه بزرگ شدم. می گفتند وقتی من بچه بودم شب و روز گریه می کردم. همیشه دنبال مادرم بودم. همیشه مادرم و می خواستم. همه مادرهای پرورشگاه از دست من عاصی بودند. شما همه الان می تونید برام گریه بکنید ولی در ان سالها هیچکس منو دوست نداشت. حق هم داشتند چون من یکبار و دوبار فقط گریه نمیکردم. من دائما گریه می کردم. حتما باید من مادرم و خیلی دوست می داشتم؟! هنوز بعد از این همه سال دارم هنوز دنبال مادرم می گردم تنها دلگرمی من همین هست که اون خانم که منو تو جمعیت رها کرد مادرم نبود! یک بدجنسی می بایست بوده باشه. رفتار بچگی من خودش گواه این حرفم هست. مادر در این لحظه دست روی قلب گذاشت و گفت بمیرم برات.

بهروز گفت:

من تنها بچه پرورشگاهی بودم که مرتب خونه ام مکانم عوض می شد. همه مادرها از دست من خسته میشدند. مادر داری یعنی همه چیز داری من مادر نداشتم یعنی هیچ چیز نداشتم. من زندگی در هیچ خانه بیگانه ای را پسند نکردم. و تا امروز تو خیابونها تو دشت و صحرا میخوابم من همه این شب ها و روزها و سالهای بی مادری را داشتم. هیچکس برای من غم نخورد هیچکس برای من شادی نکرد. هیچکس یه سبب یه پرتقال به من نداد شما شمالیها این همه چای میخورید من هم شمالیم چای و خیلی دوس دارم... ولی هرگز چای نمی خورم. اخه من تو خیابونها میخوابم... اب داغ برام لوکس حساب میشه... پول نون خالی رو نداشتم من یه گدای کر و لال بودم. کر بودم چون وقتی صد تا فحش می شنیدم انگار نمی شنیدم لال بودم چون جواب هیچ فحشی را به هیچکس پس ندادم. حقیقتش همیشه انقدر گشنه بودم که جون در بدن نداشتم. طبیعتا حالی برای دعوا و اعتراض هم نداشتم. بهروز با دست مادر را نشان داد و در ادامه گفت:

- آگه یکی بیاد از من پیرسه این مادر مادرت هست؟ من نمیدونم شاید هم هست؟... حداقل من اول به این باور بودم.... میپرسید چرا؟ چون این مادرعزیز یه بچه سه ساله ای را بیست و دو سال پیش گم کردند البته بچه ایشون بر عکس من سیاه نبودند ظاهرا بور و بولند بودند. اسم من بهروز و بهمن بود پسر ایشون توی پرورشگاه ما پیش ما بود اسمش ظاهرا سیامک و سهراب بود. هرچند من خودم هرگز چنین پسر بچه ای را بخاطر ندارم. من از یک هفته پیش به این شهر امدم داستان این مادر شبیه داستان خودم هست. غیر عمدی مزاحم خانواده این مادر عزیز شدم. من از همه شون معذرت می خوام.

بهروز با مکث به عقب به گروه نگاه کرد و در ادامه گفت:

- من دو و سه تا اهنگ می خونم باز هم از این خانواده گرامی معذرت می خواهم. مخصوصا از مادر عزیز که خیلی مهربان هستند و داغ دیدند. سوء تفاهم اطلاعاتی برام پیش آمده بود. اسم ترانه دومی... مرا ببخش هست... اول از همه یک ترانه به اسم زخمی از امین حبیبی رو میخوانم.

بعد از خواندن این ترانه همه نه فقط دست زدند بلکه مرتب با صوت زدنهای تشویق کردند و فقط با کف زدنهای تقاضای دوباره دوباره می گفتند.

بهروز از گروه اهنگ مرا ببخش بی بی از شهریار قنبری را در خواست کرد و اهنگ توسط گروه نواخته شد:

مرا ببخش بی بی بی من مرا ببخش قندک روشن مرا ببخش لاله ی شیشه مرا ببخش شعر همیشه
من از تو با همه گفتم که گریه بگیرم من از تو با تو نگفتم که در تو بمیرم

ابری نباش بی بی بی بیوش امشب رخت آفتابی گریه نکن بی بی بی دل نبض من باش موج بی ساحل
مرا ببخش اگر تو را به باد سپردم اگر تو را به اوج ترانه نبردم مرا ببخش اگر رفیق و یار نبودم مرا ببخش اگر که ماندگار
نبودم

مرا ببخش بی بی بی من مرا ببخش قندک روشن مرا ببخش لاله ی شیشه مرا ببخش شعر همیشه
من از تو با همه گفتم که گریه بگیرم من از تو با تو نگفتم که در تو بمیرم

مرا بیوس بی بی بی لب مرا ببر تا لب امشب مرا بخوان بی بی بی ساز مرا برقص تا ته آواز
مرا ببخش اگر تو را به باد سپردم اگر تو را به اوج ترانه نبردم

مرا ببخش اگر رفیق و یار نبودم مرا ببخش اگر که ماندگار نبودم

مرا ببخش اگر تو را به شعر شکستم در مرگ برگ اگر چه به گریه نشستم

مرا ببخش اگر که دریاوار نبودم ببخش اگر که خانه نگهدار نبودم.

مرا ببخش .:

همه مردم با نگاه به مادر و دخترها که گریه می کردند بسیار متاثر شده بودند. عده ای قصد داشتند با گل به جایگاه بیابند بهروز دست به طرف همه دراز کرد و گفت. لطفا همه عزیزان بنشینن یک ترانه دیگه هست اونو می خوام برای یه دختر خانمی بخونم من به این دختر خانم قول داده بودم که منتظر میشم ولی می خوام زیر قوالم بزخم به نوعی اذیتش کردم. من یک افغانی هستم مثل همه یک دل دارم دلم بخاطر بی محبتی این دنیا جای خالی زیاد دارد. چشم و دل حد خودش را نمی دونه. من با دلم نسبت به این دختر جوان هیچ اشتباه نکردم. فقط مغزم خلاف کرد. نتونست جلوی زبون منو بگیره. آنچه دل و چشم می خواست گذاشت زبانه بلند خواسته دل را به دوستی و عشق به این دختر خانم اعتراف بکند. گذاشت حرفهای دلم، دانه به دانه بلند و بلند شنیده بشن. اسم آخرین ترانه من رفتم مرا ببخش است شعر از فروغ فرخزاد...

گروه اهنگ افغانی دوم را شروع کرد بهروز لبهایش را با شال دور گردن پاک کرد

گل‌های سرخ را جمع کرد و با میکروفون در دست به طرف میز رفت اول یک گل به مادر داد بعد یک گل به میترا و یک گل به پری و بقیه گلها را به سپیده داد و با لب خوانی به سپیده گفت مرا ببخش!

مردم همه دست می زدند خیلی ها اشک در چشمان داشتند و خیلی ها هم گریه می کردند وسطهای ترانه چون در چشمان بهروز اشک جمع بود سپیده بیشتر از همه گریه می کرد آنها تازه به عمق زخم بیرون و درون بهروز برده بودند. بهروز به مادر و سپیده تمام وقت تماشا می کرد و در یک قدمی آنها ایستاد و میکروفون دم لب برد و با لهجه افغانی خواند:

رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی به جز گریز برایم نمانده بود

این عشق اتشین پر درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه ی پر حسرت تو را

با اشکهای دیده زلب شستشو دهم

رفتم که ناتمام بمانم در این سرود

رفتم که با نگفته به خود ابرو دهم

رفتم... مگو... مگو که چرا رفت ننگ بود
عشق من نیاز تو و سوز و ساز ما
از پرده ی خموشی و ظلمت چو نور صبح
بیرون فتاده بود یکباره راز ما
رفتم که گم شوم چویکی قطره اشک گرم
در لابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم که درسیاهی یک گور بی نشان
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی
من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال به اغوش سرد هجر
از رده از ملامت وجدان گریختم
ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعله اتش زمن مگیر
می خواستم شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته واسیر
روحي مشوشم که شبی بی خبر زخویش
در دامن سکوت به تلخی گریستم
نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

مردم همه سرپا ایستادند و بی وقفه دست زدند و گروه به اتاق پشتی رفتند. بهروز کیف لپتاش را ور داشت و از در پشتی بیرون رفت مادر به همراه میترا به اتاق پشتی رفتند. پری و سپیده روی پله ها ایستادند تا بهروز سر زده بیرون نرود شاید توانستند جلوی او را بگیرند...

سپیده رو به روی حیاط بزرگ، روی ایوان ایستاد، با بغض و نفرت عمیق در دل، از بالا با چشمانش در جستجوی سه خاطی، مخصوصاً بیژن می گشت. تصور می کرد و انتظار داشت آن سه بیرحم را در یک گوشه از حیاط ببیند. او خود را با مشت‌های گره کرده برای دعوا آماده می کرد.

صدای روشن شدن موتور سیکلت و کم و زیاد گاز آن در بلندی فضای باز حیاط، از یک مکان نزدیک را شنید. به محض دیدن نور موتور، سریع از پله ها پایین رفت و به سمت موتور دوید. بهروز توی حیاط تا سر جاده که صد متر مسافت بود، اهسته حرکت می کرد. سپیده پشت سرش دوید و اسم او را مرتب بلند صدا می زد. بهروز متوجه تعقیب زنی از پشت شد. در ابتدا فکر کرد شخص دونده میتراست و به همین خاطر بی اعتنا به راهش ادامه داد. ولی اندکی بعد صدای سپیده را تشخیص داد. چون سپیده را همچنان در حال دویدن دید، دلش به حالش سوخت، سر جاده ایستاد و منتظر شد. سپیده نزدیک شد و سریع با دو دست سفت به ترک بند آهنی موتور پنجه انداخت و نفس زنان گفت:

- نمیذارم بری!

بهروز موتور را خاموش کرد و با پارچه لبانش را یکبار خشک کرد و سر به طرف سپیده برگرداند و گفت:

- خواهش می کنم برگردا!... اصلا قصد بی احترامی و لج بازی با تو رو ندارم. نمی خوام دیگه با هیچکس حرف بزنی.

سپیده:

- این همه دم به تو علاقمندن!... بی خبر کجا می ری؟

بهروز:

من نمی تونم پیش هیچکس بمونم... پیش هر کی رفتم... اون شخص با من بد کرد. شاید هم اصلا من خودم مقصر و بلا هستم. همانطور که سیامک بود؟! پس موندن من در اینجا هیچ درست نیست!... به من علاقمند؟... چی می گی؟...
یه دوست واقعی ندارم!

سپیده:

- اقا صمد؟!!

بهروز:

- صمد؟... تو سالن وقتی دید من زخمی ام، به طرفم اومد. من بهش گفتم برگرده، گفتم پیشم نیاد. نگفتم برگرده بره دوباره پیش کسی که با من اینکار رو کرد بشینه... سیاوش فقط پیش من می تونه برادرم باشه... رفت پیش سیاوش

دشمن من کسی که با من اینکار رو کرد نشست. تمام وقت متوجه شدم او هیچ به احساسم و دردم اعتنا نکرد. اگر دوست واقعی ام بهمن اینجا میبود، نمی گم کارش درسته! ولی به ادم یه جوری حالی می کرد که ادم توی این دنیا تنها نیست ... بهمن نمی داشت سیاوش تو سالن بشینه به من زل بزنه انگار از همه چیز بی خبره...

سپیده:

سیاوش خبر نداشت؟

بهرروز خندید و گفت:

- من برای اولین بار تو زندگیم تا این حد به یک نفر التماس کردم! من به سیاوش گفتم نذار! گفتم اگه جدا داداشش نیستم خودم نمی دونم! باباش گفت... باباش گفت من صد در صد پسرش هستم... من از کجا بدونم و یا ندونم من حرف باباش و باور کردم... ادمهش به فرمان سیاوش با من اینکار رو کردند... اونها منو به یک مکان و خلوت و تاریک بردند... تو هم هیچ فرقی با صمد نداری. تو هم کم اقا دکتر نگفتی! کم اطلاعاتی که نمی بایست بهش می دادی دادی... همه تون منو با اونها تنها گذاشتید یکی تون به داد من نرسید! ولی من به داد تو رسیده بودم. این همه مادر گفتم او یه بار در فکر من، پسر من نگفت؟ بقیه هیچکدامتان یادتون بود که یه بار به این اقا دکتر بگید بیاد یه نگاهی به چاک های من بیاندازه؟ تو منو الان تو این تاریکی نمی بینی از من فیلم گرفتند باید ببینی ... حالا فهمیدی صمد و تو و بقیه دوستم ندارید!

سپیده:

- ما همه گیجیم! خودت همیشه می گی توجه نداریم باید شانس دوباره بدیم!...

بهرروز لبخند زد و گفت:

- هر چه تو سالن گفتم... شانس آخر اونها و سرنوشت رقم خورده خودم بود. دیگه همه چیز میون من و همه تموم شد. یک طناب با چندین تار نخ بافته شده... آخرین تارش هم پاره شد! پاره!

سپیده با التماس گفت:

- تو به من قول داده بودی... نمی تونی! اجازه نداری از پیشم بری... من با تو چه بدی کردم؟... تو داری همون کاری را با من می کنی که ابراهیم کرد... اون همه حرف تو خونه مون پس چرا زدی؟... چرا به خودت چیزی نمی گی؟

بهرروز:

- از من خواستی بدونی فقط دو مورد و بهت یادآوری کردم. من از تو گله نمیکنم، چیزی بهت نگفتم... ازت ایراد نگرفتم. دو بار سوار ماشین سیاوش شدی، اصلا خوشم نیومد!... عشق و عاشقی یعنی همین... توش لذت است و ناراحتی هم زیاد هست! هم سیاه میشی و هم دل دیگری رو سیاه می کنی... ادم می تونه تا حد باطل شدن و جنون پیش بره!... یه عاشق می تونه همیشه بترسه و دچار خیالات بشه!... به همه چیز و همه کس مظنون میشی... وقتی عاشقی، انگار روی دیوار

باریک طبقه ده داری قدم می زنی... از یک طرف در اوجی و از طرف دیگر حتی باد تو رو می لرزونه... می ترسی از بلندی بیوفتی، یا یه دست پهنانی از روی دشمنی رو تو دس بذاره و تو از بلندی به زیر بیوفتی... وقتی عاشقی، عشقت بالاتر از همه چیز و همه کس قرار داره... من همه این چیزها رو با تو احساس کردم... ولی حواسم بود که زیاد تو رو به خاطر خودم نرنجونم.

سپیده:

- من همین و می خوام بهت بگم.

بهروز:

- دو بار تا بیمارستان پیشت اومدم هر دو بار به من بد گفتی... من هم امروز ازت معذرت خواستم و گفتم ما هر دو عجولانه حرف زدیم و اشتباه کردیم. مصلحت همیشه برای حل یک مسئله موقتی می تونه خوب باشه! نمی شه از مصلحت برای یه امر دائمی سود برد! ازدواج یه نقشه ایه که تا به آخر اونو باید رسم کرد!... پس قولی که به هم داده بودیم، چون از روی تصمیم اشتباه انجام گرفته بود غلط و نادرست حساب میشه... من و تو هر دویمان با شعور هستیم می تونیم و باید این قول و بشکونیم!

سپیده:

- من دوست دارم... می بینم این یه روزه تو چقدر برام عزیز شدی... چقدر وقت گذروندن با تو برام شیرینه!... این و همون ساعت اول فهمیدم. می تونستم در همان ساعت بهت بگم. ولی خودت به من بگو... یه بچه رو ادم باید نه ماه تو شکم، اول حملش بکنه تا بعد بتونی اونو بدنیا بیاری و بتونی نازش بکنی و ببوسیش و دوستش بداری!

بهروز لبخند زد و موتور را روشن کرد و گفت:

- طناب میونه ما، تار آخرش پاره شد. بچه در یک ماهگی افتاد... یکی وقتی از بلندی می افته تا بخواد به زمین برسه یک ثانیه بیشتر فرصت نیست... حالا تو به من بگو در این یک ثانیه ای که فرصت باقی مونده چه عملی رو میشه انجام داد؟ تا من از سقوط باز بیوفتم؟... هیچ!

بهروز دست رو قلب گذاشت و در ادامه گفت:

- با این حرفهات تونستی فقط لحظات سقوطم رو دلپذیر بکنی... نباید حتما گلمند سقوط بکنم. الان خوشم که تو این دنیا بخاطر کاری که من برات کردم، اومدی از من تشکر کردی!

بهروز موتور را روی دنده گذاشت و گاز داد و رفت.

میترا و مادر به اتاق پشتی رفتند. مدیر و گروه موزیک در راهرو باهم مشغول حرف زدن بودند. مدیر با دیدن میترا و مادر قدمی جلو گذاشت و دستش را به علامت ایست بالا برد و راه آنها را سد کرد.

میترا خودش و مادرش را معرفی کرد. مدیر در ابتدا گروه موزیک را به اتاقشان فرستاد و بعد با اخم و خشم از مادر بسیار گله کرد. مادر، مات و مبهوت از زبان مدیر حکایت را در ناباوری خود با یک ورژن جدید شنید.

مدیر دو زن را تا سالن بدرقه کرد. مادر در سالن بی آبرو شده میان جمعیت ایستاد و با سرزنش، زیر بازوی میترا را بیشکون گرفت و گفت:

- تو گفتی کار یه عده ناشناس بوده. گذاشتی من تو سالن توی چشمان بهروز نگاه بکنم.

میترا آشفته توضیح داد:

- من از سیاوش پرسیده بودم، بهروز کو، چرا رو صحن نمیآد؟... به من گفته بود، حتما اتاق پشتی داره خودش و حاضر می کنه.

مادر:

- سیاوش دروغ گفت!

میترا:

- من فکر نمی کنم سیاوش خودش خبر داشت وگرنه نمی تونست راحت تو سالن بشینه؟! من دیدم سیاوش تنها با بهروز حرف زده بود و بر گشت... بهروز تو حیاط مونده بود. حتما پسر عموها از فرصت استفاده کردند و باهش بحث کردند دعوا پیش اومد. اونها سر یه چیز دیگه با بهروز تو لج افتادن... این دو روزه حسابی با سیاوش دوست شدند.

مادر:

- دختر عموت از کجا پیداش شد؟

میترا:

- زنگ زد، گفت همه از پسر عمو بهروز تعریف میکنن... دوست داره با او آشنا بشه... من هم، چی می گفتم؟... گفتم بیا.

مادر:

- اینها چرا یه دفعه این جور شدن؟... منظورش از آشنا شدن چی بود؟ حتما یه کلکی تو سرشون هست... نکنه تو این گل آلودی آب در فکر سود خودشون باشن؟

میترا:

- نمی دونم مامان... تو ناراحت نشو... بهروز حتی بخاطر سپیده یه نگاه به پری نمی ندازه.

مادر:

- ناراحت نیستم. گفتم یه وقتی بهروز با دخترعموت رقصیده، یه حرفی بهش زده، پسرعموت، اونها رو باهم بد شکل دید؟ شاید تو ندیدی؟! نکنه به بهانه خواهرش با بهروز دعوا کردند؟ بهروز هم که یه جا آروم نمیگیره!

میترا:

- مطمئن باش... بهروز با هیچکی نرقصید!...

مادر:

- این چیزها رو ول کن ... بین کجا رفت؟... من مطمئنم یه چیزهایی می دونه از سیامک می دونه!... اون دفعه به من قول داد سیامک و برام میاره. شما نمی دونید تو صبحتهاش در اصل به من داشت غیر مستقیم خبر می داد... او با من انگار دشمنی داره ... داشت از من می گفت. من تا حالا به هیچکس نگفتم. من بار اخر وقتی از سیامک جدا شدم او رو زده بودم. تو به من بگو بهروز اینو از کجا می تونست بدونه؟ این بار دومش بود یه جوری تعریف می کرد انگار جدا خودش بود و یادش مونده... اینو هیچکس نمی تونست بهش گفته باشه جز سیامک. من این و برای هیچکس تعریف نکردم.

تن میترا مور مور شد و با حالت لرزان گفت:

- مامان تو هم کمتر از سیاوش نیستی تو رو خدا چطور دلت اومد؟

مادر تو سینه اش چند بار مشت زد. میترا دستش را گرفت و مادر گفت:

- مگه بار اولم بود هر وقت بی حوصله میشدم یکی میزدمش... داد و بیداد می کردم. بعد بغلش می گرفتم یک ساعت نازش می کردم. مادر بزرگت تو جمعیت گیر کرده بود، نفسش قطع شده بود. رفتم کمکش کنم چاره ای نداشتم.

میترا:

- اگه من جای تو بودم و تو جای مادر بزرگ می بودی؟ مطمئن باش من ولت میکردم. عمرت و کردی.

مادر:

- الان جای این حرفها نیست. نپرسیدیم کی بهروز و به کدوم بیمارستان رسوند. تو برو سیاوش و پیدا کن. بینم او چی داره به من تعریف بکنه. حداقل بیاد دوا و درمونش بکنه.

میترا رفت و پری را پیدا کرد و بعد سراغ مادر امد و گفت:

مامان بیا، بهروز تنها رفت!... سپیده پشت سرش رفته بود. سپیده الان تو حیاط تنها نشسته... بیا بریم بینم ازش بپرسیم. یه چیزی شده که بالا نمیآد!؟

مادر:

- سیاوش و پیدا کن، بریم بیمارستان!

صمد و احمد با دیدن آنها نزدیک شدند و پری هم آمد و گفت:

- عمه جون بهروز سوار موتور شد رفت.

مادر:

- مردم دیوونه شدند، تو این حال و روزش، چرا موتور و بهش دادند؟

صمد:

- موتور خودشه! امروز موتور و خرید.

مادر:

- پولو از کجا آورد؟ او که می گفت پول نداره؟

میترا:

- مامان بهت نگفتم... بابا به بهروز دو میلیون پول داد. بابا می خواد همه چیز و بهش بده خبر نداری ماما جون... بابا می گه او سیامکه. انگار شک نداره!

مادر:

- می دونم سیاوش برام همه چیز و تعریف کرد.

مادر با حالت گریان در ادامه گفت:

- بابات هم عقلش و از دست داده ... نمی دونم این چه کاری است که داره می خواد بکنه... می خواد چی رو ثابت بکنه...

میترا:

- بابا شاید بچه هاش و دوست داره... یا شاید هم به قول خودت و سیاوش، بهروز با ما یه دشمنی داره؟... یه چیزهایی به بابا گفته؟! احتمالا او رو تهدید کرده... من نمی دونم چرا بهروز این همه اصرار می کنه و می خواد صاحب همه چیز بشه... نمی دانم چرا بابا به او و کالت داده؟...

مادر:

- بیخود وقت و تلف نکنیم بریم بیمارستان.

پری:

- عمه جون اول ببینیم این دختره، سپیده چی میگه. دنبالش رفته بود.

مادر:

- بریم.

میترا به پری نگاه کرد و گفت:

- دخترعمو چی شد؟ هنوز بر نگشت.

پری:

- فکر کنم با پسرعموت رفت. زدن در رفتن.

سیاوش در یک گوشه متفکر نشسته بود. احمد سراغش رفت و او را با خود به حیاط برد. همگی دور سپیده جمع شدند و

مادر در کنار سپیده نشست و دست روی دوش او گذاشت و پرسید:

- دختر جونم بهروز کجا رفت؟

سپیده سر بالا گرفت و به همه تماشا کرد و گفت:

- رفت. من زیاد اصرار کردم بمونه. گفت آخرین تار طناب پاره شده!...

پری:

- عمه جون رفته بیمارستان... بریم بیمارستان... سیاوش زنگ بزن بگو تحویلش بگیرن!...

سپیده:

- فکر نکنم بیمارستان بره. چون نمی خواد کسی رو ببینه... تا صبح درد میکشه... ولی بیمارستان نمیره!

مادر:

- او نمیتونه از من به این راحتی دل بکنه و بره... او به من قول داد!

صمد:

- خاله غصه نخورید، بهروز زود رنجیده میشه... بذارید چند ساعت بگذره... خودش طاقت نمیاره... برمی گرده. من می

گم بهتره، همه مون به خونه هامون برگردیم یه وقتی اومد زنگ یکی از خونه ها رو زد.

سیاوش از جمع فاصله گرفت و به بیمارستان زنگ زد. میترا و پری به طرف سیاوش رفتند. میترا عصبانی بعد از تلفن

سیاوش گفت:

- برادر بزرگی، باش! دکتر هستی برای خودت هستی! ما ادم نیستیم جدا این و دیگه از تو انتظار نداشتیم. اگه حرفت هم درست باشه... خوب بابا پس چرا می خواد همه چیز و بهش بده... بابا خودش نمی تونست زنگ بزنه و دستور بده... مگه هیچکس هر طور که تو بگی از بابا بهتر می دونه... الان زد رفت... به مامان می خواهی چه جوابی بدی... تو چرا صبر نکردی؟...

سیاوش نفس عمیقی به درون کشید و به عقب، به جمع نگاه کرد و با اوقات تلخی گفت:

- از پسرعمو بپرس! دعوا رو اقا بهروز خودش شروع کرد. بهروز خان پیش شما مظلومه. اصلا قرار نبود کتک کاری بشه... مادر از دور گفت:

- چی بهم می گید سیاوش بیا جلو ببینم. حرف حسابت و به من بگو.

سیاوش می خواست جلو برود میترا دست روی سینه او گذاشت و گفت:

- پیش مامان معلومه هر چه بگی دروغ می گی اول به من تمام حقیقت و بگو. من باور نمی کنم که بهروز دعوا رو شروع کرده باشه...

سیاوش:

- بهروز به پسرعمو سر اول و زد. بعد پسرعمو عصبانی شد نتونست خودش و کنترل بکنه. این تمام حقیقته. میخواید باور نکنید.

میترا:

- تو داری از بهروز حرف میزنی امکان نداره. سه نفر تو تاریکی با او ایستاده باشن. انوقت او مرض داره سر بزنه.

سیاوش طرف جلو را نشان داد و گفت:

- پسرعمو در مورد سپیده حرف خوشی نزد، بی ادبی کرد. او هم غیرتی شد تحمل نکرد سر زد.

میترا:

- تو این ادمها رو جمع کردی. بهروز به مامان قول داد حالا تو کاری کردی که او رفت... تو همیشه گفتی... بهروز کیه که بخواد سیامک و پیدا بکنه... مامان می گه بهروز از سیامک خبر داره چون از یه چیزی بهروز حرف زد که فقط اونو مامان و داداش سیامک می دونستن... حالا ما می دونیم سیامک زنده هست... وگرنه بهروز قول نمی داد... من نمی گم تئوری تو درست نیست... من هم می گم سیامک اسیر دوستهای بهروزه... به نظر من بهروز خودش ادم خوبی هست، ولی دوستهایش ادم خوبی نیستند... شاید بهروز داره کار واسطه رو انجام میده... حالا تو می خوای سیامک و بدون بهروز چه طوری پیدا بکنی؟

سیاوش:

تو به من باور نداری... من می گم قصد بهروز این بود که من چهار روزی برم تهران... دید بی خبر از او کارها رو یه روزه انجام دادم... از این فرصت حسابی استفاده کرد... الان حتما به جای بیمارستان رفته کلانتری از من شکایت بکنه... من و چند روزی می اندازه زندون... انوقت تمام نقشه هاش و عملی می کنه... از الان بهت بگم مواظب باشید! من با صمد و احمد هم حرف می زنم...

بهروز به خاطر آشنایی قبلی با شهر بابل، مستقیم به یکی از بیمارستانهایی که در مسیر راهش قرار داشت رفت. (فاصله بین شهر شاهی تا بابل یا ساری هر کدام پانزده کیلومتر هست) دکتر عمومی در ابتدا او را معاینه کرد و سپس یک دندان پزشک امد دو ساعت در چند وعده دندانهای شکسته شده او را از ته بیرون کشید و چاک ها و لثه ها را بخیه زد.

وقتی کارهای دکتر دندان پزشک تمام شد، بهروز کنجکاوانه پرسید:

- اقا دکتر می تونم دو دقیقه وقت شما رو بگیرم دو و سه تا سوال داشتم؟

دکتر دستکشش را در آورد و دستهایش را زیر شیر آب گرفت و گفت:

- بپرسین...

بهروز:

- اقا دکتر به نظر شما یه بچه سه ساله میتونه کر لال باشه بعدها یک سال بعد وقتی کمی بزرگتر شد بتونه حرف بزنه و بشنوه؟ یکی اندازه من می تونه تغییر بکنه؟

دکتر:

- اگه اشتباه تشخیص بدن چرا، میشه!

بهروز:

- فکر نکنم پیش دکتر برده باشن؟! نظر پدر و مادر این طور بود همه مردم این و می گفتند...

دکتر:

- بستگی داره باید دید نگاه کرد. باید با دستگاه تست گرفت. همین طوری روی یه بچه که حرف زدن رو هنوز شروع نکرده نباید چنین تشخیصی را داد! بعضی از بچه ها می تونن دیر حرف بزنن... مخصوصا اگه این گونه بچه ها مشکل شنوایی داشته باشن!

بهروز:

- این داستان حقیقت داره... بیست و دو سال پیش یه بچه ای که همه می گن کرو لال بوده و سه ساله و نیم سن داشت به حرم امام رضا بردند. اون کودک تو حیاط حرم گم شد. ایا به نظر شما می تونه اون بچه من باشم؟ چون من مشکلی در حرف زدن ندارم کر هم نیستم. و خودم از گذشته ام هیچ یادم نمی آد! البته یه چیزهایی یادم می آد و احتمال نود درصد این حدودها می دم که من خوده اون بچه باشم. ولی چطور می تونم ادعا بکنم که من اون بچه بودم.

دکتر:

- تست های دی ان ای بدین!...

بهروز:

آزمایش دادم... چند روز طول می کشه الان می خوام بدونم چنین چیزی چطور ممکنه؟

دکتر:

- اگه می گی نود درصد خودت هستی... پس نه کر بودین و نه لال... اگه یه خانواده ای این قدر درمانده باشن که بچه را به جای اینکه پیش دکتر ببرن... وقتی می برن پیش امام زاده ها... همیشه انتظار دیگه از اونها داشت! من نمی دونم پس چرا ما این همه سال درس می خوانیم... امام زاده ها هم که به اندازه بیمارستان تو کشور داریم... احتمالاً گوش هاتون آب داشت با یک عمل نیم ساعت، یک ساعت مشکل بر طرف می شد. بچه بابلی؟

بهروز:

- نه قائمشهر... اقا دکتر این خانواده ادمهای روشنی هستند...

دکتر:

- یه احتمال دیگه هم هست... اونها می دونستن که باید بچه شون عمل بشه... خودتون گفتین بچه سه ساله بوده... خیلی از پدر و مادرها از عمل جراحی و بی هوشی می ترسند و اگه فکر کنن که امام زاده ها می تونن کمک بکنن اونها هم به جای اینکه بذارن بچه شون یک ساعت عمل بشه... این همه راه را می رن... به حساب زیارت و سیاحت و هم شفاهت... باور فقط می تونه روی شخصی که معتقده، تاثیر مثبت بذاره... یه بچه اعتقاد و باور چیزی سرش نمیشه... گوشه ای که آب داشته باشه... هیچ امام زاده ای نمیتونه کمک بکنه... چون این ربط به باور ادم نداره... این مریضی مثل پنجره ای دوچرخه هست خارج از باوره! پیامبر و امامان ما هیچکدام قدرت مجعزه نداشتند. در زمان خودشان وقتی زنده بودند قادر نبودند یکی را سالم بکنند...

بهروز:

- اقا دکتر یه سوال دیگه... میشه من عمل شده باشم و خودم خاطرم نباشه؟

دکتر:

- بله، بچه‌ها معمولا از سن سه و چهارسالگی تازه می‌تونن تو حافظه شون خاطرات رو ضبط بکنن.. به ندرت پیش می‌اد بزرگسال‌ها خاطرات زیر سه سالگی داشته باشن... یعنی علل‌های تکاملی داره... هنوز مغز به اون درجه از هوش و حافظه نرسیده که بتونه خاطرات رو در حافظه انباشت بکنه... چون انسان در سنین کودکی یعنی در آن سنین هیچ چیز را جدی نمی‌گیره. گاهی یک مورد فراموش نشدن برای کودک پیش می‌امد... که اونو می‌تونه با تکرار مکررات از یک مرحله به مرحله بعدی با خودش تصویرها رو منتقل بکنه... اگه شما عمل هم شده باشین... نمی‌تونین اصلا بدونین... یه بچه بیهوش میشه و بعد بیدار از کجا بدونه دکتر و عمل یعنی چه که بخواد اونو تو خاطرش حفظ بکنه... شما هم که بچه پرورشگاهی بودید.

بهر روز:

- شما الان می‌تونین تشخیص بدین اینکه من عمل شدم یا نه؟...

دکتر بدون دستکش جلو آمد و با دست شسته بدون اینکه به پشت گوش بهروز نگاه بکند دست کشید و گفت:

- برین پیش دکتر متخصص ... چیزی متوجه می‌شین؟

بهر روز:

- چی رو باید متوجه بشم؟

دکتر:

- خودتون روی پشت گوشتون دست بکشین ببین خطی، چاکی یه چیزی شبیه بریدگی رو حس می‌کنین؟

بهر روز چندین بار دست زد و بعد گفت:

- راستش من همیشه پشت گوشم و دست می‌زنم می‌خارونم... انگار یه زخمی هست که همیشه برام تازگی داره... یعنی می‌تونه بر اثر بریدگی باشه؟

دکتر دوباره نور دستگاہ را روشن کرد و شیشه ذره بین و پشت گوش بهروز برد و به هر دو طرف نگاه کرد و گفت:

- حدستون درست بود من مطمئنم هر دوتا گوشهاتون بریده شد یعنی احتمالا عمل شدید!

انگار دنیا را به بهروز دادند اینکه می‌تواند به زودی به همه ثابت بکند که او تمام وقت یک کلمه دروغ نگفته است. ضربان قلبش طبل می‌کوبید. تمام خستگی و درد از تن او رخت بر بست. او با خوشحالی از روی صندلی مخصوص پیاده شد و به دکتر دست داد و چندین بار تشکر کرد. بعد از تمام شدن کارها در بیمارستان به یک هتل رفت و یک اتاق تر و تمیز و گران قیمت کرایه کرد.

بهرروز حدودا ساعت ده به شهر قائمشهر برگشت، پیش و کیل رفت، منتظر شد تا سر و کله و کیل پیدا شد. آنها باهم حرف زدند و قول و قرارها گذاشته شد.

ساعت کمی از یازده گذشته بود بهروز به سید محله رفت و زنگ خانه رستمی را زد.

میترا ایفون رو برداشت جواب داد:

- بله بفرمائید.

بهرروز:

- منم بهروز، در و باز کن؟

میترا غیر صمیمانه جواب داد:

- همونجا واستا خودم می آم پایین.

بهرروز طلبکارانه گفت:

- با تو کار ندارم در و باز کن!

میترا:

- الان کسی خونه نیست. گفتم صبر کن می آم... من با تو کار دارم.

بهرروز غمگین به کوچه نگاه کرد منتظر شد پنج دقیقه ای طول کشید. احمد در را باز کرد و سلام کرد و به بهروز دست داد و گفت:

- وای صورتت داغون شد... باورم نمیشه... چطور ممکنه؟ دیشب این همه ورم نداشت. من هیچ نمی فهمم!

بهرروز:

- به من می گی؟

احمد:

- نه ... من کلی گفتم...

میترا امد سلام نکرد و بهروز هم به او سلام نکرد هر دو از هم طلبکار بودند. احمد درون حیاط را نشان داد و گفت:

بریم تو بشینیم.

میترا:

همینجا خوبه... وقتش و نمی گیرم دو تا کلمه حرف داشتم.

بهروز:

- چرا در رو باز نکردی؟... یه ساعت پشت در موندم... تو از کی طلبکاری؟

میترا:

- تو اول بگو چی شد دوباره یادی از ما کردی؟ همه فکر می کنن زدی برای همیشه رفتی. فقط سیاوش گفت تو نمی ری... سیاوش گفت تو قبل از ظهر سر و کله ات پیدا میشه...

بهروز:

- دلت میخواد که برم؟

میترا:

- داره به من هم ثابت میشه تو هیچ نیت رفتن نداری! سیاوش می گفت تو نمی ری. من هم وقتی صدات و شنیدم ترسیدم. رفتم از احمد اقا خواهش کردم. تا این اندازه ازت ترسیدم.

بهروز قیافه اش را نشان داد و گفت:

- کسانی که دلیلش و ندونن ... تو خیابونها به من چپ چپ نگاه می کنن... انگار پدر و مادر اونها رو کشتم... اونها فکرهای بد زیاد می کنن ... هیچکس برام دل نمیسوزنه که چقدر مظلوم واقع شدم... اومدم اینجا امید داشتم تو و یا مادرت به من رحم تون نشون بدید انگار سیاوش موفق شد شما رو هم با خودش هم عقیده بکنه!...

میترا:

- خیلی زرنگی ولی سیاوش از تو زرنگتره. برات متاسفم از بعد ما مخاطبت نمی شیم.

بهروز:

- این واژه رو از پری یاد گرفتی؟

میترا:

- احمد تا حالا همیشه از تو طرفداری کرد. الان تو پیش احمد هم نقابت افتاده!

بهروز خندید و چهره را نشان داد و گفت:

- بله قیافه ام شبیه به زامبی هاست... مامانت خونه نیست؟

میترا:

- نه خودت بهتر از من می دونی... پس برای خودت احترام قائل شو. گفتم کسی نیست.

بهروز:

- فکر کنم مزاحم شما دو تا شدم.. خلوت تون بهم زدم؟ بیخشید.

بهروز چهره اش را نشان داد و گفت:

- جدا از روی کنجکاو می پرسم... تو چه خواهی... چه انسانی هستی?... دلت هیچ برای من نمی سوزه... به جای اینکه از من دعوت بکنی و روی زخمهام مرهم باشی و از من بخواهی تو خونه استراحت بکنم... این چه رفتاریه؟ حال و روزم و نمی بینی؟

میترا:

- اونها قرار نبود تو رو بزنی تو خودت بهتر می دونی سیاوش نمی تونست به اونها چنین چیزی رو دستور بده.

بهروز:

- اگه من می دونستم پس چرا می خواست بتوسونه؟ پس این تهدیدش چه معنایی می تونست داشته باشه؟ اگه من ادم کلاهدرداری می بودم و برادرت نمی بودم؟ چرا نمی بایستی می ترسیدم؟

میترا:

- چاره ای برات باقی نمونه بود تو بازی مجبوری بعضا بلوف بزنی.

بهروز:

- نتیجه چی شد، اعتراف گرفتن؟ فکر می کنی اگه برادرم نمی بود می داشتم الان نفس بکشه. فکر نمی کنی الان جنازه هر چهار نفرشون دم درتون بود؟...

میترا:

- برای چی اومدی؟ برحسب عادت برای ناهار که نیومدی؟ الان دیگه نمیتونی ادعا بکنی که پول همراست نیست!

بهروز با حرص جواب داد:

- یعنی اینقدر بی غیرت هستم؟

میترا:

- بعضی از گداها حیا حالیشون نیست؟ پولدار هم بشن باز به شغل شریفشون ادامه میدن.

بهروز چون نمی توانست دندانها را روی هم فشار بدهد دهان باز کرد و زور و حرص درونش را بیرون داد و گفت:

- تو چته؟ داری با من یکی و دو می کنی؟ این نفرت از کجا پیدا شد سیاوش چی از من براتون تعریف کرد؟...

میترا:

من در مقابل یه آدم بی شرم و بی حیا که برادرم و اذیت می کنه این جوریم! من چقدر احمق بودم تا سر ساختمون برات غذا آوردم ... تو عوضش برادر خسته و بیچاره ام و می فرستی زندون بعد می ایی که نقشه باقی مانده ات و عملی کنی... من نمی دونم این خونه به اسم بابام نیست... نمی تونی این و صاحب بشی... برو تا وقتی سیاوش زندونه اونها رو بفروش که بابام و کالتش و به تو داده!...

بهروز:

- سیاوش اگه خسته بود؟ راحت می گیره الان تو زندون استراحت می کنه... من هم یه ساعت دیگه می رم اگه بتونم آزادش می کنم... تو عوض سیاوش غصه این برادرت و بخور... یه نگاه به صورتش، دندانهای شکسته شده اش بنداز! من یه روز خوش و ندیدم. چرا غصه منو نمی خوری؟... من دارم در حقیقت تمام بلا رو از دس خانواده خودم می خورم... شماها منو زنده زنده سوزندین. اما راجع به شکایت... من شکایت نکردم بی خبرم... شاید سپیده شکایت کرد؟

میترا خندید و گفت:

- سپیده؟

احمد دلسوزانه گفت:

- سپیده رو ما دیشب به خونه رسوندیم. حالش خوب بود. نگرانت بود.

بهروز:

- من شکایت نکردم. حتما یکی دیگه ازش شکایت کرد. شاید مدیر تالار شکایت کرد.

میترا:

- فرقی نداره کی شکایت کرده، مهم زندونی شدن سیاوشه... تو خوشمت اومده. تو الان می تونی کارهات و بدون مزاحمت راست و ریس بکنی!

بهروز:

- تا جائی که عدالت رعایت بشه من مخالف نیستم. ولی من برعکس شما دنبال مال نیستم.

میترا:

- تو از موقعی که اومدی سیاوش بیچاره یه دقیقه اروم نداره همه چیز و بهم زدی.

بهروز سوار موتور شد و گفت:

- این و خودم می بینم. یادت می اد روز اول؟ من بهت هیچ دروغ نگفتم. من دنبال پدر و مادرم اومده بودم. من بهت خواهر گفتم به سیاوش داداش گفتم. دیشب بعد از تالار مستقیم به بابل رفتم تا صبح ساعت ده بابل بودم. هرگز یه لحظه در فکر شکایت نیوفتاده بودم. الان هم اینجا اومدم از هیچ چیز خبر نداشتم. به داخل راهم ندادید. باز منو مسخره کردید. من از این تاریخ تو رو از خواهری رد می کنم سیاوش و از برادری رد می کنم. حتی مادر را رد می کنم. اگه بیوفتید و بمیرید ربطی به من نداره.

بهرروز دست روی قلب گذاشت و با مکث گریان گفت:

- یادت میاد تو از همون اول گفتی که چقدر نسبت به سیامک بی خیالی. اون حرفت حقیقی بود. تو برای بهروز هم دل نسوزندی. تو منو بهانه کردی تا راحتتر بتونی با احمد اقا رفت و امد داشته باشی. از امروز دور سیامک و خط بکشید. یه روزی فقط می تونید سر قبرش حاضر بشید که اسمش روی سنگ نوشته بهمن رستمی!

میترا:

- داری علنا تهدید می کنی! بابام این همه داره بهت پول می ده.. مرضت چیه؟

بهرروز با تعجب گفت:

- تو رو هیچ نمی فهمم چی داری می گی؟

میترا:

- خواهش میکنم کوتاه بیا! می خوامی بابا و مامانم بدست و پات بیوفتن. اگه میدونی چرا نمی گی سیامک کجاست؟

بهرروز به میترا نگاه کرد و گفت:

- شما جدا این همه گاوید که نمی فهمید یا می فهمید و نمی خواهید که بفهمید؟ هفت دندون منو شکوندن طوری که نمی تونم میون جمعیت راه برم انوقت توی فسقلی با احمد می ائی انگار من جنایت کردم. دیشب مادرت برای من که خون از صورتم می چکید گریه نمی کرد دلش برای من نسوخته بود او برای سیامک گریه کرد. الان یه نصف روز سیاوش رفته زندون اگر چه من جلوی مدیرم و نمی گرفتم شاید جنازه سیاوش توی دستون بود فکر کردی یکی بیاد خواننده اش برون بیرون این طوری بزمن انوقت جوابش بی پاسخ بمونه. من ازش خواهش کردم کاری با سیاوش نداشته باشه.

میترا:

- من سیاوش و می شناسم اشتباه از تو بود نمی بایستی دعوا را شروع می کردی این و بایستی قبول بکنی.

بهرروز:

- از دقیقه اول شما دو برادر و خواهر با من چه کردید همه چیز رو دونه به دونه بخاطر بیارید برادر کثیف اومد اون دروغ ساختگی را در مورد پری ساخت تو هم به من کلک زدی... گفتید ان دو نامزدند با وجودی که من اون همه دلم پری رو

می خواست. بی شرفتر و نامردتر از شماها و از سیاوش نداریم. اینکارش نه چون برادرش هستم برعکس بخاطر یه گدا نمی تونم ببخشم و نخواهم بخشید ترجیح میدم بمیرم. بار دوم می اد با بی شرمی تمام با سپیده طوری برخورد می کنه، که سپیده فکر کرد او انسان درجه یک و درستکاره... ولی بیچاره خبر نداشت پشت سرش، سیاوش در مورد او چگونه حرف میزنه... سپیده بدبخت خودش داغونه... کلی پشت سرش حرف زدن... صد نفر در مورد سپیده حرف بد می زنن... او هم بیاد داستان سپیده رو با تایید برای پسرعمو هات طوری تعریف بکنه که انگار سپیده یه دختر هرجائیه. من کله رو زدم چون پسرعموت گفت توی ماشین از او لذت جنسی برد. سیاوش می دانست من به سپیده پیشنهاد ازدواج دادم. او عمدا سه تا لات تو ماشینش سوار کرد. سپیده رو هم از دستم گرفت.

احمد:

- این چیزها از سیاوش ممکن نیست؟ یه سو تفاهم پیش اومده!

میترا:

- سپیده تنها جلو نشسته بود. تو سیاوش و هنوز نشاختی!

بهروز:

- این دیگه مشکل شماست! به چی باور بکنید!

میترا:

- اگه تو درستکار باشی نمیتونی با من با سیاوش این همه کینه داشته باشی؟!

بهروز:

- کینه یه چیزی که هرگز فراموش نشه... من از دیشب حرف می زنم من از دستون عصبانیم... سیاوش به دو زن که من عاشق شون شده بودم دست درازی کرد اگه برادرم نمی بود بخاطر عصبانیتم اون چاقوی بابا رو که به او زده بود من می زدم. باز می گی حق ندارم کینه بکنم؟ صد بار حاله و بی جهت گرفتم. من برای دعوا نیومدم. من اومدم فقط مامانم و پیدا بکنم.

بهروز موتور را روشن کرد و بعد دوباره خاموش کرد و گفت:

- یه نگاه به این چهره بکن... اگه من سیامک باشم... فرض بگیر من سیامکم ... اگه باشم ... فقط یه دونه از من ایراد بگیر که با همه تون صادق نبودم... یه دونه... اون داداش خوشگلته، بولندت، سفید چهره افسانه ای ات! منم همینی که داری می بینی بدریخت بد ترکیب!... من می رم که شما روی پوز خوتون باقی بمونید ... اره! سیامک منم!... می خوام باور نکن! بین چقدر من تا به امروز سختی کشیدم ... شما که خودتون گمشده داشتید این طور باهش برخورد کردید پس مردم این همه سال با من چه کردند؟...

میترا:

- می خوامی گولم بزنی داری دروغ می گی!...

بهروز:

- من دارم می رم ... فقط وقتی مردم براتون یه خبر می آد... انوقت می تونید بیاید سر قبرم به دیدنم.

میترا:

- اگه سیامک تویی پس چرا نمی مونی و ثابت نمی کنی؟

بهروز:

- خودت گفتی من اومدم همه چیز و بهم زدم بچه هم که بودم مادربزرگ به خاطر من مُرد بابا و مامان از هم طلاق گرفتند و این همه دعوا بین آنها پیش امد و شاید سیاوش هم بخاطر این درگیریها روانش سالم نیست. تو هم که گفتی بخاطر سیامک بی توجه ای دیدی. الان هم من امدم. باز همه چیز بهم ریخت. پدرت اگه خون برادرش و بریزه؟ باکی نداره و نمیگه که طرف مقابل برادرش هست. حاضره با دستهای خودش برادر خودش و خفه بکنه... میونه من و سیاوش هرگز دوباره خوب نمیشه... اره من ادم کینه ام. می بینی اسم سیامک وسط امد طوفان در گرفت. اومدم منو دیدید سالمم... بزرگ شدم... یه روزی شاید پیر شدم و مُردم... هیچکس صاحب من نبود!

بهروز دوباره موتورش را روشن کرد و دفتر را از کیفش بیرون آورد و خودکار در دست احمد داد و گفت:

- بی زحمت ادرس ایمل و شماره تلفنت و توی این دفتر بنویس. می خوام چند تا عکس برات بفرستم که ببینید ان سیامک سه ساله یواش یواش به مرور زمان چطور تغییر چهره داد و بهروز شد. شاید یک کم طول بکشه... ولی الان که می دونم کی هستم می دونم کجا دنبال عکسهام برم. می دونم پیش کیها هنوز عکسهها مونده...

احمد ادرس و شماره موبایل و خانه اش را نوشت و به بهروز داد.

میترا:

این امکان نداره؟

بهروز:

- یه لحظه واستاده ...

بهروز با نگاه به میترا در چشمانش اشک جمع شد و میترا هم اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

- چی شده چرا گریه می کنی؟ چرا این جور نیگام می کنی...

بهروز:

می دونم تو با من خیلی بد کردی... ولی باز نمی دونم چرا تو رو هنوز دوست دارم.

بهرروز بعد از اینکه کیفش را به موتور سفت بست گاز داد و از انجا رفت...

میترا هیچ کاری و هیچ حرفی و تلاشی برای باز ایستادن بهروز از خود نشان نداد. صاف خشک زده ایستاد و او را نظاره کرد. تماشا کرد که بهروز چگونه از پیش آنها برای همیشه می رفت. وقتی دیگر نه موتوری دیده می شد و نه صدای گاز موتوری می آمد، میترا برای باور خود به عکس العمل حالت احمد نگاه کرد. احمد هم به مانند او فقط تماشا می کرد. آن دو انتظار داشتند که بهروز دور بزند و بر گردد اما لحظه ای گذشت او بر نگشت و رفتن بهروز برای آن دو باور شد.

میترا با حالت بدهکار گفت:

- عمدا همیشه طوری یه کاری می کنه، یه طوری بحث رو به یه جایی می کشونه که آدم دهنش و باز بکنه و باهاش دعوا بکنه و او هم عمدا بهانه ای پیدا بکنه که قهر بکنه!

احمد:

- تو هیچ یه بار فکر کردی که جدا بهروز، سیامک خودتون باشه؟ من هیچ در رفتارش حقه ای ندیدم. بهروز بهت احترام زیاد کرد. شاید تو تنها امیدش بودی... نمی دونم چطور دلت اومد؟ او الان که شدیداً به محبت خواهرانه تو احتیاج داشت! تا این اندازه باهاش بد رفتاری بکنی؟

میترا:

- سیاوش هر چه گفت مو به مو درست در اومد... بهروز خیلی حرفه ای برخورد می کنه... وگرنه مرض دارند اونو بفرستن جلو! سیاوش از همه ما بهتر می فهمه...

احمد:

- سیاوش گفت او می آد چون طبیعیه... بحث سر برادر بودنشه... تا مشخص نشه؟ چطور بخواد بزنه بره... بهروز هنوز امید داشت که اومد اینجا... مورد دوم هم سیاوش دکتراه... ادمهایی که دعوا کردند و کارشون به دادگاه و زندان کشید، خبر داره... بارها راپور نوشت. راه قانونی را می دونه... می دونه اگه بهروز از او شکایت بکنه می تونه چند ماهی زندانی بشه... از کار اخراج میشه و بعد سابقه دار میشه... از روی ترس خود این پیش گویی رو کرده بود که زندونی میشه! و هم شاید دوست نداره با بابات تو زندون روبرو بشه... خلاصه کلام... چون ترسیده بود این و بهتون غیر مستقیم گفت که شما برید از بهروز بخواهید اسم او رو تو شکایتش نیاره... او می دونست چقدر گند زده بود.

میترا:

- تو اگه باورش داری؟! چرا چیزی نگفتی؟ چرا جلوش و نگرفتی. من گفتم بیا مواظبم باش! چرا گذاشتی این حرفها رو بهش بزنم؟

احمد با عصبانیت گفت:

- چون از تو و از حرفهات بدم اومد. گذاشتم خودت و خوب نشون بدی... هم به من و هم به بهروز... خودت و خوب نشون دادی... تا بهروز دیگه بهت نگه خواهر... گفتم ببینه تو هم کمی از سیاوش نداری!

میترا:

- تو از من بدت میآد!؟

احمد:

- من از هر کسی که بد اخلاقی بکنه بدم می آد... اگر جدا در فکر برادر گمشده تون هستید چرا یه بار نرفتی زندون از اون بابات پرسی چه مرضی داره که می گه بهروز پسرشه?... من از دست همه تون خسته شدم... از این تاریخ خواهش می کنم تو و خانواده ات از من و خانواده ام دور بمونید. تو اجازه نداشتی این طور منو پیش او خراب بکنی...

میترا:

- من چیز بدی بهش نگفتم ازش فقط دلیل قانع کننده خواستم.

احمد:

- این و برو از بابات پرسی... او حتما می تونه بهت ثابت بکنه... بهروز هم هیچوقت خودش ادعا نکرد... او می گه خیلی از نشونه ها به او اشاره می کنه... حالا گیریم برادرت نباشه او هم که همیشه گفته داره تحقیق می کنه... تو چهره اش و ندیدی... یه عده بیرحم که عزیز تو بودن اونو به این شکلی در آوردند. یک کم مرحمت سرت نشد. او می خواست بیاد تو خونه بشینه باهتون حرف بزنه. تو او رو به داخل حتی توی حیاط راه ندادی. حالا سیاوش دوست داره خودش و بزرگ نشون بده... سیاوش باشه یا نباشه از بابات وکالت دستشه... مرض داره بیخود بیاد با شما کله پنجه نرم بکنه... خوب یواش می رفت زمین می فروخت و از کشور خارج میشد...

میترا:

- ما از خدامونه که بهروز سیامک باشه...

احمد:

- تو لازم نیست به من دروغ بگی... بهروز فهمید گفت چون این بهروز ان سیامک خیالی و افسانه ای شما در نیومد... دارید عمدا باهش این طور رفتار می کنید. حتی مادرتون نمی خواد باور بکنه... که او سیامکه...

میترا با حالت گریه گفت:

- بهت ثابت میشه او یه کلاهدار. مامانم اگه باور نداره... به خاطر اینکه بهروز کر و لال نیست و هیچوقت نبوده... چطور این و باور کنیم.

احمد:

- شنیدی بهروز از الان چهارصد میلیون تومان صاحبه... یعنی جدا بابات این همه دیوونه شده... عموهات چی؟... اونها چرا نمی رن پیش پلیس شکایت بکنن... شما تا حالا واستادین کی جلوتون گرفته؟... خوب برید بگید این اقا کلاهدار... اصلا برید رشت رامسر چالوس از کلانتری اونجا بپرسین ببینید جدا چنین شخصی از چهار ماه پیش تحقیقاتش و شروع کرده... تو داری چی می گی ... سیاوش رفته پرورشگاه اونها کارهای بهروز رو تایید کردند... بهروز هیچ چیز را از ما مخفی نکرد... پلیسها می تونستند زندانش بکنن بعد تست دی آن آی ازش می گرفتند...

میترا:

- تو چرا با من دعوا می کنی. من چه گناهی دارم. سیاوش گفت اجازه ندارم.

احمد:

- سیاوش بیخود کرد. ادمی که دوبار توی عشق و ناموس به یک نفر اینطور نارو بزنه. برای تو ادم حساب میشه؟ دیگه از او پیش من حرف نزن. تو هم کم از برادرت نیستی، نگو این صحت نداره.

میترا با اشک:

- اگه رفته باشه من به مامانم چی بگم.

احمد:

- من دارم نفس راحت می کشم. امیدوارم که شما رو نبخشه و دیگه بر نگرده. همه تون تشنه خون او بودید. چقدر تحقیقش کردید... اگه خواننده نمی شد... این یه ذره نزدیکی رو هم اصلا نمی کردید... پیش شما موندن نداره!

میترا:

- تو چرا اینقدر از ما نفرت داری؟

احمد:

- نقابتون افتاد! وقتی فهمیدم چرا کله اولی را زد. گفتم افرین بر بهروز! به خودم گفتم جان در بدن نداره ولی مردانگی داره... جایی که می بایست از خودش دفاع بکنه کرد به اونها نشون داد که نمی ترسه. از این لحظه نه فقط بهروز و از دست دادی من هم دیگه دوست ندارم با تو دوست باشم.

احمد سر خم کرد بی توجه داخل حیاط شد و از پله ها بالا رفت. میترا خودش را یک هو تو کوچه گم شده دید. با چشمان پر از اشک هاج و واج ماند. وقتی دید بهروز بر نمیگردد تصمیم گرفت کاری بکند و دست روی دست ندارد به خانه اش رفت و به پری زنگ زد و به او گفت دم ورودی بیمارستان منتظرش بماند. بعد یاد داشتی برای مادرش نوشت و از خانه بیرون رفت.

پری جلوی در ورودی بیمارستان منتظر ایستاده بود و میترا از تاکسی پیاده شد و گفت:

- تو بهروز و ندیدی؟ پیشت نیومد؟

پری:

- پیش من؟ برای چی؟

میترا:

- گفت میره. فکر کردم بیاد با تو هم خدا حافظی بکنه.

پری:

- هنوز نرفته؟

میترا:

- نیم ساعت پیش زنگ خونه ما رو زد من باهش خیلی بد رفتار کردم از کجا میدونستم شکایت کار او نبوده.

پری:

- اگه به من زنگ میزدی بهت می گفتم. بابام زنگ زد گفت مدیر تالار فیلم و نشان داد تو اون فیلم بهروز جریان دعوا رو برای صاحب تالار تعریف میکنه. صاحب تالار با اون فیلم شکایت کرد و گفت انها خواننده اش تهدید کردند و او کلی ضرر مادی دید. نمیدونم تالار او خدشه دار شد از این حرفها. فکر کنم سیاوش اگه محکوم بشه، کلی خسارت مادی باید بپردازه.

میترا:

- میدونستم همه چیز و او باعث شده. ادعا داشت خبر نداره.

پری:

- اگه منظورت بهروزه او شکایت نکرد وقتی میگه خبر نداشت یعنی نداشت. دروغگو نیست.

میترا:

- تو هم داری ازش طرفداری میکنی؟

پری:

- پیش تو به تو دروغ بگم؟ من به بهروز باور دارم. میدونم کسی نیست که بخواهد فیلم بازی بکنه. تو بگو اینجا چیکار داریم؟

میترا:

- بایستی نذاریم بره. شاید پیش سپیده بیاد تو جلوش و بگیر. حرف تو رو گوش میده. بایستی بره برای سیاوش رفع اتهامات بکنه او می تونه بگه سیاوش اصلا روحش از این دعوا خبر نداشت.

پری خندید:

- من جلوش و بگیرم؟ من کی ام مگه. خودت میگی سپیده. برو این و به سپیده بگو.

میترا:

- نمی خواد تو هم برام ناز بکنی. عاشقت شده بود الان هم بخاطر تو و سپیده قهر کرد. می گفت برای همیشه میره. احمد میگه بهروز سیامکه.

بهروز مستقیم به خانه صمد رفت و زنگ زد و بیرون منتظر شد و صمد از خانه بیرون امد و بهروز گفت:

- مدارکت و ور دار با خودت بیار. بابام قرار مغازه و زمین و به من بده خودم می خوام از این شهر برم مغازه بی صاحب میمونه می خوام تا بابام ازاد نشده کارهای مغازه دست تو باشه. وکیل بابام جزئیات و بهت می گه. من اصلا وقت ندارم بی زحمت زود باش!

صمد:

- خودت کجا میری؟

بهروز:

- اگه بشه امکانش باشه زمین و می فروشم بعد میرم خارج یه جائی که تنوم از هیچکس گله بکنم دور باشم از هر چه فامیل و ایرونی.

صمد:

- الان هر چه بگی بهت حق میدم اگه دوست داری میتونیم باهم چند روزی به جنگل و کوه پناه بیاریم.

بهروز:

- نه می خوام از اینجا دور بشم. عجله کن تا هوا تاریک نشده بایستی به تهران برسم.

صمد:

- سپیده چی میشه؟

بهروز:

- شاید او رو نتونم فراموش بکنم بعد نیست حداقل یکی تو قلبم نور چراغم باشه یه ذره امید باشه وگرنه میرم زیر ماشین...

صمد:

- بیا تو!

بهروز:

- نه همینجا خوبه! نمی خوام مامانت منو این جوری ببینه... عجله کن!

بهروز بعد از اینکه کارها مشترک با صمد را در پیش وکیل انجام داد به تنهایی به بیمارستان رفت...

بهروز به طبقه سوم رسید، قلبش تند می زد، از دور چشمش انتظار دیدن آهوپی را داشت. سپیده را در اتاق انتظار ندید، به اتاق امین رفت. امین تنها روی صندلی منتظر نشسته بود. لباس بیرون بر تن داشت. او با دیدن بهروز به طرفش رفت و با تعجب پرسید:

- تو چرا این وضعی شدی؟ باز دخالت کردی؟

بهروز لب و دندانهای شکسته را نشان داد و گفت:

- همونی که چند ساعت زحمت کشیدد دماغت و عمل کرد، یه زحمت هم کشیدد دندانهای منو شکوند.

امین:

- اول تو رو نشناختم. جدا دکتر سیاوش تو رو زد؟

بهروز:

- ادمهاتش، خودش نه! تو حیاط تالار منو زدن. او ادعا می کنه خبر نداشت.

امین:

- باورم نمیشه!

بهروز:

- چرا اینجا نشسته ای مرخص میشی؟

امین:

- اره بابام رفته بر گه را امضا بزنه می گن بایستی امضاء اقا دکتر جراحه باشه او هم تا بیاد یه نگاهی به من بکنه... معلوم نیست کی از اتاق عمل بیرون می آد.

بهر روز دست به طرف امین دراز کرد و گفت:

- من برای خداحافظی امده بودم، بایستی برم. تو از طرف من به بابات و سپیده خانم سلام برسون.

امین:

- سپیده صبحی موقع صبحانه لیوان دستش بود، افتاد لیوان و رها نکرد. لیوان تو دستش خرد شد. دستش داغون شد. بدشانسی ما هم یکی و دوتا نیست.

بهر روز با دلسوزی گفت:

- الان کجاست میتونم بینمش؟

امین:

- دو ساعت طول کشید شیشه ها رو در آوردند. پانسمان کردند الان خونه هست.

بهر روز:

- من هم دیشب دو ساعت بخیه خوردم.... پیشش کسی نیست؟

امین:

- عمه ام و دختر عمه ام پیششن.

بهر روز:

- میتونم برم از خودش خداحافظی بکنم.

امین:

- برو خوشحال میشه.

بهر روز:

- یه سلام و خداحافظی بکنم خیلی نگران شدم.

بهر روز چون اجازه گرفت تحمل نکرد یک لحظه بیشتر پیش امین بماند با امین دست داد و از اتاق بیرون آمد و ده متر جلوتر پدر توی راهرو منتظر او ایستاده بود با بهروز دست داد و از او خواست باهم در حیاط حرف بزنند. بهروز گفت:

- شنیدم برای سپیده خانم صبح حادثه بد اتفاق افتاد، می خواستم برم دیدنش. و هم، ازش خدا حافظی بکنم. می دونم کلی مکافات داشتید. این بار آخری رو به من اجازه بدید!؟

پدر:

- سپیده دیشب تا حالا نخوابیده بود، من نیم ساعت پیش زنگ زدم، خواهرم گفت سپیده خوابیده... دوست ندارم کسی مزاحم خوابش بشه! بذاریم چند ساعت راحت بخوابه... انشالله بعدا...

پدر و بهروز در حیاط روی یک نیمکت نشستند و پدر گفت:

- نمیدونم کدام نامرد دیشب اومد روی دیوار خونه ما حرفهای زننده در مورد سپیده نوشت؟ من صبحی خواستم برم نون بخرم دیدم رو دیوار فحش نوشتند! عصبانی شدم برگشتم خونه با سپیده دعوا کردم. او هم لیوان برداشت روی میز کوبید. تقصیر من بود نتونستم خونسرد بمونم.

بهروز به یاد بیژن افتاد و بسیار عصبانی شد اما آرام سر جایش نشست و گفت:

- امین یه چیز دیگه تعریف کرد.

پدر:

- چی میتونستم به امین بگم. می تونم بگم دیشب یه بی ناموس آمده در مورد خواهرش حرف بد روی دیوار ما نوشتن. باز بره یقه مرتضی رو بچسبه... همون صبح قبل از اینکه مردم بخونن گرفتم پاک کردم.

بهروز:

- اقا جوادی برید یه جای دیگه خونه اجاره بکنید!

پدر:

- این خونه قرارداد یه ساله داریم هشت ماه هنوز مونده. صاحب خونه قبول بکنه یا نه نمیدونم فکر نکنم الان دستش پول باشه که بتونه رهن ما را پس بده دو تا خونه هم نمی تونیم اجاره اش و بدیم.

بهروز:

- سپیده چی میشه؟

پدر:

- اونو من می دونم ولی هر کی بخواد او رو به یه طرفی بکشه این وسط دخترم تکه پاره میشه. برای همین اومدم ازت خواهش بکنم و ازت بخوام و بگم از سپیده دور بمان... تو اومدی انسانیت و نشون دادی ... معرفت از هر کس بیشتر داری! اونشب تو جنگ و دعوا اومدی مانع شدی ولی خودت یه نگاه به اتفاقات بعد از اونو بکن... به خودت نگاه بکن...

مرتب دعوا و درگیری... تا حالا ابراهیم دو بار اومد... ابراهیم پسر خوبی... من ازش خیلی راضی ام... تو همینقدر کمک کردی کافیه! خودت هزار تا مشکل داری... دیشب فامیلهات اومدن و رفتند، حتما مرتضی اونها رو دیده دیوونه شده ... دفعه بعد می تونه دس به یه کارهای خطرناک بزنه... تو هم که داستانت معلومه یه جوری نیت خوبی داری! ولی یه جوری برای همه بد شانسی می آری!...

بهرروز در جواب مایوسانه گفت:

- اقا جوادی شما نگران نباشید من از همه خداحافظی کردم ... من دارم می رم... مطمئن باشید در این شهر نمی مانم قبلا تا دیروز خواستم تو این شهر خونه بسازم. همین امروز فردا می رم. اول یه نگاهی به شهر ساری می کنم... اگه از شهر خوشم اومد. اونجا یه خونه می خرم... این و دارم فقط به شما می گم ... شما هم به کسی نگین... کسی ندونه بهتره... من هم این و فهمیدم... می خوام دور بمانم که کسی از من ضرر نیبینه...

بهرروز از بیمارستان به کلانتری رفت. بیرون تو خیابان درهای ماشین دائی باز بود. دائی روی صندلی جلو نشسته بود و پاهایش به بیرون دراز کرده بود و مادر هم بر روی صندلی عقب به همان شکل نشسته بود. پری و سپیده ایستاده بودند و باهم حرف می زدند دائی و مادر با شنیدن اسم بهروز از ماشین بیرون آمدند و منتظر بهروز شدند.

بهرروز موتورش را پارک کرد و به طرفشان رفت و سلام کرد و مادر در جواب سلام بهروز گفت:

- اقا بهروز تو می گی از تو به کسی ضرر نمیرسه، چرا اجازه دادی مدیر تالار از سیاوش شکایت بکنه. می گن توی فیلم، تو همه تقصیرات و گردن سیاوش انداختی! چطور دلت اومد؟

رنگ صورت بهروز سفید شد و به پری نگاه کرد و در جواب مادر گفت:

- من اومدم هر کاری که از دستم بر بیاد برای اقا پسر تون انجام بدم. می رم توضیح می دم و می گم در اون لحظه بخاطر ضدیتیم با او این حرفها رو زدم... نگران نباشید اگه بشه خودم می رم تو زندون می خوابم؟! ولی نمی دارم اقا پسر تون بی گناه یه ساعت بیشتر تو زندون بمونه...

مادر:

- اقا بهروز تو رو خدا برو زودتر یه کاری کن! می گن بیایم از تو باید رضایت بگیریم. سیاوش دکنه تو بیمارستان ابروش میره. این نامردیها و وصلت ها باهش جور در نمی آد...

بهرروز قدم برداشت و مادر گفت:

- من باهت بیام؟

بهرروز:

- من تنها برم بهتره!... شاید فکر نکنن دارم بخاطر شما اینکار رو می کنم.

بهرروز رفت و یک ساعتی طول کشید وقتی از کلانتری بیرون امد. همه به پیشباز او رفتند. بهروز هم به طرف آنها قدم برداشت و بین راه به آنها ملحق شد و گفت:

- مادر چشم تون روشن! گفتند آزادش می کنن.

مادر:

- کی؟

بهرروز:

- خیلی زود... حتما باید چیزی نوشته بشه و امضا زده بشه... در اصل از الان آزاده! با اجازه تون فکر کنم این سوء تفاهم هم حل شد. من کار زیاد دارم.

مادر:

- شام بیا خونه ما.

بهرروز:

- نه، از بعد مطمئن باشید مزاحم هیچکس نمیشم. چون خوب فهمیدم همه چیز با بودن من ریخت و پاش، بهم ریخته میشه!

مادر:

- اقا بهروز تو به من قول دادی سیامک و پیدا می کنی، چی شد؟

بهرروز:

- اتفاقا الان میرم با دوستهام تماس می گیرم اگه شانس با شما باشه تا یه دو ساعت دیگه شاید خبری از او پیدا شد! عکسی از او به ادرس ایمیل اقا احمد می فرستن.

مادر دست روی قلبش گذاشت:

- جدی داری این حرف و میزنی؟

بهرروز:

- من یاد گرفتم، قول بیخودی ندم. فقط امید زیاد دارم که شما امشب خبر خوش و می شنوید!

مادر قدم جلو گذاشت و با دقت صورت بهروز را جایی که زخمی نبود چندین بار بوسید و میترا روی یک کاغذ ادرس ایمل و نوشت و گفت:

- این ادرس و به دوستهات میدی؟

بهروز ادرس ایمل و برداشت و دست بالا برد و خدا حافظی کرد.

مادر:

- اقا بهروز پسرم یادت نره. ما بی صبرانه منتظریم!

بهروز مجددا دست بالا برد و گفت:

- چشم.

پری و میترا از بزرگترها جدا شدند و پری گفت:

- میترا به خدا من دارم باور می کنم خودش بایستی سیامک باشه و گرنه از کجا میتونه به مادرت قول صد در صدی بده.

میترا:

- دیدی به من اصلا نگاه نمی کرد. خون من و بخوره سیر نمیشه. داره باورم میشه که خودش سیامک باشه.. ولی چطور ممکنه؟ من می گم اگه خودش نباشه؟ صد در صد اون یکی دوستش، سیامکه! اره اون یکی دوستش سیامکه!... سیامک این و فرستاد جلو اول خوب تحقیق بکنه... ببینه قضیه گم شدن چی بوده؟ عمدی بوده یا نه... الان فهمیدم ... تصمیم گرفت بیاد! وگرنه تا این حد بهروز قاطعانه این دو روزه حرف نمیزد!

پری:

- بیخودی ازش ترسیدید اگه جدا اینطور باشه و کارها و حرفه‌هاش دروغ نباشه من نمیدونم عمه چطور می تونه به صورتش نگاه بکنه. این همه مدت هر چه خواستید با او کردید. تو خیابون و تو پارکها خوابید و موقع غذا او رو از خونه تون بیرون انداختید اعتراض نکن می دونم از روی کم شناسی و بخت بدش اینها پیش اومد. چقدر خوشحالم من که می بایست در حقش بدی بکنم فکر کنم از من بیشتر از هر کسی تو این شهر راضی باشه...

میترا:

- می بینم ... تو عوض شدی ... حسابی داری طرفداری بهروز رو می کنی. ما همه خوب بودیم بد شدیم! تو بد بودی داری خوب می شی! جدا باور کردنی نیست!...

ساعت نه شب شده بود. بهروز به سید محله رفت. دوست داشت، هر آنچه به نام سیامک از رستمی پدر دریافت کرده بود، انرا به خانواده اش پس بدهد. پنجاه متر مانده به خانه، موتورش را کنار زد و خاموش کرد. با حالی گرفته و غمگین، قدم

به قدم شمرده به جلو رفت. دو دقیقه به تماشای خانه ایستاد و بعد به طرف دروازه رفت و روی دکمه زنگ دست گذاشت. سیاوش ایفون بر داشت و گفت:

- بله...

بهروز:

- آقای سیاوش آگه میشه زحمت بکشید دو دقیقه، فقط خودت بیا پایین! می خوام با تو خدا حافظی بکنم. و هم خرده حساب مونده رو پیش تو تسویه حساب بکنم.

سیاوش تند با صدای خشن و پرخاشگرانه گفت:

- چرا از جون ما دست بر نمیداری؟! اینقدر شر نشو! به پلیس زنگ می زنی!

بهروز:

- با تو کاری ندارم... ترس! منظورم دو میلیون پول بود. پس در و باز کن خودم می آم بالا...

سیاوش دروازه را باز کرد. بهروز از پله ها بالا رفت. درب خانه باز بود و هیچ کس در استقبال از او جلوی درب ایستاده نبود. بهروز داخل خانه نشد. صدای مهمانها و قاشق و بشقاب از توی اتاق تا بیرون شنیده می شد. مهمانها سر شام نشسته بودند. بهروز تصمیمش را عوض کرد و به راهش ادامه داد. به طبقه چهارم رفت، زنگ خانه احمد را زد. بعد از لحظه ای احمد در را باز کرد و بعد از سلام و علیک بهروز گفت:

- چند دقیقه وقت داری؟

احمد:

- برای تو همیشه! بیا تو!

بهروز:

- نه بریم پشت بام...

احمد کفشش را پوشید با بهروز به پشت بام رفتند. روی صندلی نشستند و بهروز با صدای آهسته گفت:

- من دارم می رم! یه چیزهایی که متعلق به این خانواده هست، پیش من مونده، می خواستم تحویل اونها بدم. سیاوش در رو باز کرد، از لحنش خوشم نیومد. فکر کنم مهمان دارن... داشتن شام می خوردند. باز بگن موقع شام اومدم... از این رو داخل نشدم، گفتم پیام ارام با تو حرف بزنم و بعد برم. بعدش هم به خودم گفتم مسخره هست چون ادم خداحافظی رو با دوستانش می کنه... اومدم پیش تو.

احمد:

- آقا بهروز من با میترا تا دم دروازه اومدم به حرفهاتون گوش دادم و دو سوال پرسیدم، فکر نکن من مثل اونها در مورد تو فکر می کنم! تو رفتی، من با میترا دعوا کردم. الان هم باهش قهر هستم. خیلی سخت باهش برخورد کردم... فکر کنم همه پل ها رو شکوندم... زورم اومد. از نوع حرف زدنش هیچ خوشم نیومد.

بهروز:

- بخاطر من باهش دعوا نکن. من مطمئنم میترا دختر خوبیه... اونها سختی زیاد کشیدند. هزار تا گرفتاری براشون پیش اومده. من دارم میرم دوست دارم هیچکس از هیچکس دیگه دلخور نباشه... اونها هر کی باشن، خانواده من! بعد از اینکه من رفتم حتما ناراحت می شن. وقتی من پیش اونها باشم موش مرده نیستم.

احمد:

- پس چرا میری؟ نرو!

بهروز:

- من به صمد هم گفتم، مادرم، دائی ها و خاله هام، مادرشون و از دست دادند، اونها سیامک و مقصر میدونن... طوری که پدر سپیده این و باور داره از من خواست از خانواده اش دور بمانم... انگار من بلا هستم... پس دور بشم... می دونی هر جا یه اتفاقی بیوفته روی گردن من می اندازن... پس اگه خودم هم نخوام رفتن من اجباریه!... سیاوش و میترا منو مقصر می دونن که بابام و مامانم مرتب باهم دعوا داشتند و از هم طلاق گرفتند. و الان هم که اومدم هیچکس نتونست با من انس بگیره همه از من بدشون اومد. من اون شاهزاده ای نیستم که انتظارشو داشتند. من از موقعی که فهمیدم سیامکم. به همه گفتم هیچکس خوشحال نشد. نمیخوان باور بکنن.

در چشمان احمد اشک جمع شد و گفت:

- تو با من در تماس باش هر کمکی و اطلاعاتی که بخوای، به شرفم قسم می خورم بدون اجازه خودت یک کلمه خبر نرسونم. من امروز به میترا گفتم الان هم به خودت می گم، برو!... حق بهت می دم! یعنی تا اینها ادم نشدن... موندن تو در پیش اینها اصلا دلچسب نیست! من اونقدر از دست اونها عصبانیم! اگر مستاجر خونه اونها نمی بودیم، می رفتم چهار تا کلمه حرف و حساب به اونها می زدم.

بهروز:

- تو با اونها کاری نداشته باش! بر عکس خیلی مواظب اونها باش! اگه اونها حالشون خوب باشه، من هم خیالم راحته... حداقل از بابت اونها غم ندارم. من برای تو گهگاهی عکس می فرستم. حقیقتش الان بزرگ شدم، دیگه می بینم به مادر احتیاج ندارم. به پدر و برادر و خواهر هم احتیاج ندارم. به اونها اصلا عادت نکردم با این اتفاقاتی که افتاد، راحت میشه از اونها دور ماند.

احمد:

گیریم رفتی و برعکس دیدی خیلی دل‌تنگ اونها شدی... بر می‌گردی؟

بهروز:

- اگه بمیرم بر نمی‌گردم... اگه روزی شنیدی زیر ماشین رفتم؟ بدون که نه راه پیش داشتیم و نه راه به پس!

احمد:

- من مواظب هستم. فقط بگو چه کاری بایستی بکنم. خودت و هیچوقت تنها حس نکن! با من می‌تونی بیست و چهار ساعت در ارتباط باشی... من تهران درس می‌خونم... می‌تونیم مرتب باهم باشیم. فقط من هنوز خوب نفهمیدم، چطور فهمیدی که خودت سیامکی اول‌ها این قدر مطمئن حرف نمی‌زدی؟

بهروز:

- عکسهای بچگی خودم خوب تا حدودی یادم می‌اد. عکس مش صنم شما رو من شناختم... من تا حالا می‌گفتم مسجد... خوب اونجایی که گم شدم حرم بود... مادرم با من دعوا کرده بود. این و هم یادم می‌آد... بعد مهمتر از هر چیز... بابام منو در همون ثانیه اول شناخت... بین او به من و کالت داد من همین فردا می‌تونم زمین و بفروشم و الان مغازه رو هم دست صمد سپردم... در صورتی که مغازه حق من نیست... البته اونو با وکیل بابام درست کردم صمد فقط مسئول مغازه است پولها و حسابها دست نامادریم هست. بعد مورد دیگه من دیشب رفتم بیمارستان شهر بابل... دکتر نگاه کرد دو تا گوشه‌ام احتمالاً در سال ۶۹ تو بیمارستان تهران عمل شد... من اینجا آزمایش دادم... وقتی جواب مثبت در اومد باز می‌گن سیامک اصلی اومد و خون و آزمایش داد و باز می‌گن من کلاهبردار هستم. ولی تو به اونها بگو از همونجایی که عکسها رو دیدن یه کپی از برگه بهمن شمالی رو در خواست بکنن... من بهت یه برگه می‌دیدم اونها این و فاکس بکنن می‌تونن قانونی این برگه را در خواست بدن... یه نگاهی به عکس بهمن شمالی بندازن... من یقین دارم سهراب و بهمن من خودم بودم و احتمالاً روی دو برگه عکس من بوده... اونها رفتن تهران... فقط به دو عکس بهروز و سهراب نگاه کردند خوب من بهروز نیستم... موقعی که خدمت سربازی می‌رفتیم من با دوستم اسمون عوض کردیم... چون می‌دونستیم تو خدمت سربازی از هم جدا می‌شیم می‌خواستیم این جوری همیشه به یاد همدیگه باشیم. ما پیش خودمون فیلم و ارتیس بازی در می‌آوردیم بدون اینکه هیچ در فکر عاقبت کارهامون باشیم.

احمد:

- تو این ادرسها و مدارکی که داری همه رو بده من، فردا یک کپی از اونها میگیرم

بهروز:

- من از همه چند تا کپی دارم.

بهرروز مدارک را بیرون آورد و ادرس و کپی ها رو به احمد داد و احمد مدارک را به اتاقش برد بعد با بهروز تا سرخیابان اصلی شهر پیاده رفتند. سر خیابان اصلی تو پیاده رو یک ساعت ایستادند از همه چیز حرف زدند و بعد بهروز سویچ موتور را به احمد تحویل داد سوار تاکسی شد و به طرف مرکز شهر سمت تهران رفت...

احمد در راه برگشت به خانه، به یاد حرفهای بهروز و خود اندیشه کرد. بیشتر از هر چیز و هر کس در فکر میترا افتاد و حرف های بهروز را عقلانی و انسانی و عادلانه دانست. با توجه به شرایطی که میترا در آن بسر می برد، اقدام انتقام جویانه و ادامه مخالفت خود را با او هیچ منصفانه و عاشقانه ندید.

احمد به اشتباه خود پی برد و حتی خود را در ادامه به این شکل هیچ دوستدار خانواده ندید. او نمی توانست این گونه در اختلاف پیش آمده از روی احساسات طرفدارانه قضاوت بکند. او نمی توانست با موقعیت برتر و محترمی که در بین خانواده جا پیدا کرده بود، خود را با جبهه گرفتن داخل ماجرا بیاندازد، که یکی را تایید و دیگری را رد بکند. او پیام شفاف و روشن را از بهروز کامل دریافت کرده بود. تنها وظیفه اش حل و فصل سوء تفاهم ها بود.

احمد به آنچه در پیش و رو داشت تفکر کرد تا اینکه خود را در کنار موتور سیکلت دید. سویچ انداخت و موتور خاموش را تا جلوی دروازه آپارتمانشان هل داد و انرا جلوی سه ماشین پارک شده، کنار دیوار پارک کرد.

ماشین پدر پری هنوز جلوی دروازه پارک بود. احمد بهتر دید با وجود مهمانها مزاحم میترا و سیاوش نشود. سویچ موتور را در پنجه فشرد و در رویای خود چگونه با میترا آشتی می کرد به فکر عمیق فرو رفت.

احمد با آگاهی بر همه چیز بهتر از هر کس می دانست در این شرایط خاص، صبر و خونسردیش را باید بر رفتار عجولانه اش ترجیح بدهد. از این رو روی موتور نشست و بیشتر و بیشتر به نوع برخوردش فکر کرد. می دانست موقعی که مهمانها از خانه خارج می شوند، میترا هم به همراه دیگران تا کوچه بیرون خواهد آمد. او می توانست اینبار بیرون از گود به اوضاع و احوال کل خانواده با نگاه از دور، شناخت اولیه اش را بدست بیاورد.

احمد چند بار پله های آپارتمانشان را بالا رفت و پایین آمد، تا سر انجام مهمان ها پشت سرهم، همگی از دروازه بیرون آمدند. توی کوچه جمع شدند، جمعیت بعد از خداحافظی با مادر و میترا همه سوار ماشینها شدند. سیاوش، خاله و بچه هایش را سوار ماشینش کرد و هر سه ماشین از آنجا دور شدند.

در کوچه احمد با مادر و میترا تنها ماند مادر با حدس درست به موتور نگاه کرد میترا به جای مادر از احمد پرسید:

- بهروز کجا رفت، قائم شد؟

احمد جلو رفت و گفت:

- نه، اینجا بود ولی رفت. اقا بهروز اومد می خواست با همه تون خداحافظی بکنه. دید مهمان دارید داخل نشد، نخواست مزاحم بشه! پیش من اومد با من حرف زد. الان هم نیم ساعت میشه که طبق گفته خودش برای همیشه رفت. به من گفت، به همه تون سلام برسونم.

مادر:

- سیاوش به صمد زنگ زد پیش اون نرفت. کجا رفت؟

احمد:

- خاله جان متاسفانه تاکسی گرفت سمت تهران رفت. گفت می ره تهران و بعد هم نمی دونم. به من نگفت!... فکر کنم رفت به کارهایش رسیدگی بکنه!

مادر:

- نگفت حدودا کی بر می گردن؟

احمد:

- امیدوارم زود برگرده...

میترا:

- مامان باور نکن... همینجاهاست... می خوان اذیتمون بکنن!

احمد خندید و سویچ را به طرف میترا دراز کرد و با لحن صمیمی و غمگین گفت:

- اقا بهروز موقع رفتن گفت این سویچ و به تو بدم. چون بابات، تو رو از همه کس بیشتر دوس داره... تو از الان مالک این موتوری!

میترا از قلب پدرش خبر داشت و با شنیدن این حرف از زبان احمد احساساتی شد قلبش به تپش افتاد دماغ و چشمانش درد سوزناکی کرد و بخاطر رعایت احوال مادرش در جواب گفت:

- من امروز کلی غلط ها کردم، با خبرم... خودم فهمیدم... خواهش می کنم تو مسخره ام نکن... بیشتر از این حالم و نگیر!...

احمد در ادامه با لحن طعنه آمیز گفت:

- جدی گفتم. تو بهروز و بهتر از هر کس می شناسی، عادت نداشت، یک کلمه دروغ بگه! اگه او گفت بابات تو رو از همه بیشتر دوست داره، پس باید این طور باشه! می گن دل به دل راه داره. خودت مگه بابات و بیشتر از هر کسی دوست نداری؟

میترا به مادرش نگاه کرد. مادر عکس العملی از حرفهای احمد نشان نداد. دوست هم نداشت میترا را در وضعیت اجبار ببیند بدون اینکه جوابی از زبان میترا بشنود، قدم به طرف دروازه بر داشت و به احمد نگاه کرد و خوشبینانه گفت:

- صداش بزن! می خوام ببینمش. زنگ خونه رو زد. بگو خجالت کشیدن نداره ... خونه خودشه!

احمد:

- خاله جان چرا خجالت بکشه... بهروز کار بعدی نکرد. باور کن رفت!

مادر:

- احمد کوتاه بیا... از من اجازه نگرفته نمی تونه جایی بره ... برو دستش و بگیر، به زور هم شده بیارش بالا... من می رم غذا رو گرم می کنم.

احمد:

- خاله جان به دقه واستا... من تعارف کردم گفت غذا خورد.

مادر:

- صمد که از او خبر نداره... با اون حال و وضعش چی خورد؟ می تونه غذا بخوره؟

احمد:

- راستش به من گفت نون با اب خیس می کنه می خوره... من اول باور نکردم ولی وقتی بعدا دیدم سویچ موتور و به من داد و تمام باقی مونده پول و می خواست به من بده باور کردم... از این پول نخواست بیشتر دست بزنه... گفت مهم پر شدن معده و شکمه. خودتون انو بهتر از من می شناسید. در کله شقی یکه... گفتم یک کم مواظب سلامتیش باشه. در جواب ببخشید به من گفت گاوها فقط علف میخورن... شکمشون و پر می کنن... چاق و چله و سالم هستن. من هم که مثل گاو عادت کردم فقط نون بخورم!

میترا با عصبانیت گفت:

- مامان داره از من انتقام می گیره... اینها، حرفهای بهروز نیست. احمد با من لجه!

مادر دروازه را باز کرد و گفت:

- احمد بیا تو خونه، قشنگ تعریف کن. من قلب ندارم شوخی و کنایه رو بذار کنار. بهروز با بچه ام هیچ فرقی نداره این حرفهات دلم و درد می آره... اگه به بهروز بد بگذره انگار به سیامک بد می گذره.

احمد هم به طرف دروازه قدم بر داشت و گفت:

- خاله جان می دونم من یک ساعت بیشتر با اقا بهروز حرف زدم. بی تعارف چه تلخ باشه و چه شیرین بی پرده می گم چون می ترسم دیر بشه ... حال روحی اش هیچ خوب نبود. باور کن اگه می دونستم جدا قصد رفتن داره فریاد می کشیدم ازتون کمک می خواستم. من هم خیلی دیر باورم شد... میترا دروغ نمی گه لج دارم ... ولی این همه نه که بذارم بهروز از پیش ما بره... من اشتباه کردم.

مادر سرخم کرد و موقع رفتن گفت:

- بیا بالا... تا سیاوش نیومده چهار تا کلمه راحت باهم حرف بزیم.

میترا زیر بازوی احمد و گرفت و پیچ کنان گفت:

داری قلب منو می شکونی... چرا این قدر از من بدت می آد... فکر می کنی خودم خوشحالم?... بمیرم؟!... باورت میشه؟

احمد و خندید و گفت:

انگار مُردن تو خون تونه؟!... چرا یه چیزی میشه، سریع به فکر مُردن می افتادید؟

میترا منتظر شد تا مادر داخل ساختمان شد و در جواب احمد با گریه گفت:

- چون ما هر روز می میریم... تو به ما بخند و همه چیز و سهل بگیر! من خیلی به تو امید داشتم.

احمد دست روی صورت میترا گذاشت و گفت:

- من هم ناراحتم... اون برخورد و با تو کردم چون لازم دیدم... خودت و گم کرده بودی... تو اون میترايي نبودى که من می شناسم تو کامل عوض شدی... چشم و بستى و نمى تونى و نمى خواهى ببینی، بهروز همون سیامک خودتونه! هیچ خبر داری چه ضربه ای می تونی با این رفتارت به بهروز بزنی... نتیجه اش می تونه جبران ناپذیر باشه... این بابا وقتی با ماست این حرفهای وحشتناک و می زنه وقتی تنها شد پس چه حالی بهش دس می ده... میترا باید یکی بیاد و بگه بهروز خودکشی کرد تا شما باورتون بشه؟

میترا با گریه گفت:

- چی می گی... بهروز سیامک نیست. داره بلوف می زنه... تو چرا باورش می کنی؟ خواهش می کنم بگو نقشه اشه... من به کسی نمی گم نوش جان! همه چیز مال اون!

احمد دو دست رو صورت میترا گذاشت و یکبار گونه او را بوسید و گفت:

- وقتی بابات می گه بهروز صد در صد سیامکه! وقتی بهروز می گه صد در صد سیامکه!... تو و من و سیاوش از کجا می دونیم که نیست... حرف تو رو باور کنم یا اون دو تا رو؟

میترا:

- ده بار خودش به من گفت یک درصد احتمال می ده حالا یک هو چی شده که صد در صد شده؟

احمد:

- تا حالا فکر می کرد یه زن بد جنس تو مسجد باهش دعوا کرد و او را رها کرد الان می دونه اون زن مادرت بود و تو مسجد نبود و حرم بود... بهروز قبلا عکس جوانی مادرت و ندیده بود. وقتی عکسش و دید صد در صد او رو شناخت.

چون باهتون دعوا داشت از گفتن این مسئله خود داری کرد... میترا بهروز برادرته ... گوشه‌اش عمل شدند. دیشب دکتر تایید کرد... امروز هم اومده بود این خبر و صد در صدی بهتون بگه...
میترا با گریه و ناله گفت:

- من بهروز و خیلی دوس دارم... عاشقشم! از هر کس بیشتر او داداشمه! .. به خودش نگفتم ... احمد اگه راس می گی یه اسلحه بگیر تو سرم شلیک کن... هیچ می دونی این حرفها یعنی چه؟
مادر مجددا بیرون آمد و با صدای گریه بلند گفت:
یکی در فکر من هست که رو پله ها افتاده باشم و مرده باشم.

احمد تو نیمه تاریکی دست روی پشت میترا گذاشت و نوازش کرد و گفت:
حواست و جمع کن اصلا لازم به پانیک نیست... تو بهروز می شناسی خودش دو روز نشده، ده بار دیدی آمد بهتون یواشکی سر زد. من باهاس در ارتباطم...

مادر و میترا و احمد پشت سر هم داخل خانه شدند. مادر طوری وانمود می کرد که انگار بویی نبرده است. به احمد، مبل جای نشستن را نشان داد و خودش روبرویش ایستاد و به احمد غذا و نوشیدنی تعارف کرد. احمد تشکر کرد و تعارفات مادر را رد کرد و سویچ موتور را روی میز گذاشت و گفت:
- این و میدارم رو میز. اگه تو جیبم بمونه؟ فراموش می کنم با خودم می برم.
میترا با صدای گرفته، اما طلبکارانه گفت:

- تو اجازه نداشتی کلید موتور و ازش بگیری! موتور و چه ربطی به ما داره؟ اگه نیتش پس دادن بود؟ کلید و می برد به بابام پس می داد!
احمد خندید و گفت:

- میترا تو به حرفهام گوش ندادی... تو حال و وضعش و ندیدی! می دونی چه حرفهای به من زد؟ می دونی چقدر دلش خون بود؟... من سویچ و از دستش گرفتم که خدای نا کرده .. زبونم لال!
مادر:

- من این همه بهش محبت کردم چرا او به سیاوش نگاه می کنه؟
احمد خندید و گفت:

- خاله جان چی بگم... هر چی بیشتر حرف بزنیم ... جز اینکه جگرمون پاره بشه! انتظارات او از همه یه عالمه بوده... چی ما بهش دادیم... جز اینکه تحقیرش کردیم... تو این شهر مامان داشت ولی تو پارک خوابید شکمش همیشه خالی ماند.

ساندویچی بهروز و از مغازه بیرون انداخت... بهروز اهل ساندویچ نبود... به خودش گفت حالا که خانواده اش پیدا کرده غذای خوب بخوره، چون دوست داشت، پیش مامانش رنگ صورتش سرخ باشه!... خاله جان اگه من بخوام درد بهروز و براتون تعریف بکنم ... یعنی میشم عزرائیل... به قول بهروز هر کس خودش خوب می دونه که باهاش چه کرد! میترا با گریه:

- مامان نگو من دیگه تحمل این حرفت و ندارم... تو جدا کوری... اگه کوری بگو که کوری... ما هم بدونیم .. ما گول کی رو خوردیم؟

احمد از جاش تکان خورد و رفت پیش میترا نشست با دست جلوی دهنش و بست و مادر گفت:

- احمد بذار حرفش و بزنه... من ارزش ندارم...

احمد زیر گوش میترا گفت:

- گو خوردم... گناه داره!

میترا:

- مامان بس کن... بهروز پسرته... سیامک خودته... شنیدی؟ همین بهروز سیامکه... تو چرا چشمت و باز نمی کنی... او عکست و دید تو رو شناخت.

مادر بیشتر مُرد و رنگش باخت و به احمد نگاه کرد و گفت:

- چطور ممکنه؟... شما که منو کشتید یه روز می گید فلانی یه روز می گید رشتی... الان می گید سیامکه... اینکارها چییه؟

احمد:

- شوهر خاله، تو زندون وقتی بهروز و دید گفت بهروز سیامکه... خودتون هم این و میدونید.

مادر گفت:

- سیاوش گفت، باباش از روی انتقام و بدبینی باهاش این حرف ها رو زده!...

میترا با گریه گفت:

- مامان بس کن! می گم تو چیکار به سیاوش داری... مگه خودت نگفتی چشم بسته بوی پسرته و می فهمی؟ ها، چی شد؟ مامان من وقتی دروازه رو باز کردم، یه گدا رو دیدم، خسته و گرسنه بود. ول کن نبود، چون امید زیاد داشت. تا این اندازه که منو خواهر صدا می زد. وقتی به من می گفت خواهر، چشمانش چه جور قشنگ برق می زد... خوشگلیش تو چشمه‌هاش جمع شده بود. به خدا من ترسیدم به چشمه‌هاش نگاه نمی کردم، که گولش و بخورم... من خیلی تحقیرش

کردم. از ترسی که پیدا کرده بود، گفت یک درصد احتمال می ده که برادرم باشه... من گفتم برو برادرم مو طلایی بود... مامان پس چرا داداشم مو طلایی نیست... من بهش گفتم که مامانم می گه برادرم مو طلاییه ... گفت گرسنگی زیاد کشید و افتاب سوخته است. وقتی کوچک بود همه بهش می گفتند خوشگل و نازه... من بهش خندیدم، مسخره اش کردم. دستش انداختم... مامان یادته... بهروز جلوی در خونه مون می خواست پاهات و بیوسه... هر بار که منو دیده ... چقدر خوشحال می شد.

مادر مات و مبهوت شد و همه سکوت کردند و مادر به احمد نگاه کرد و گفت:

- ما عکس بچگی بهروز دیدیم... مگه میشه من پسر خودم و نشناسم.

احمد:

- خاله جان شما عکس بهمن شمالی رو نگاه نکردید... بهروز در اصل اسم پرورشگاهیش نیست! موقعی که با دوستش به خدمت سربازی می رفتن، اسم شون و عوض کردند. سیاوش بیاد، فاکس می کنیم می گیم عکس بهمن شمالی، کارت شناسایی او را فاکس بکنن، برامون بفرستن! انوقت حتما می بینم که روی برگه بهمن شمالی عکس داداش سیامکه یعنی عکس همین بهروز خان خودمونه!

مادر:

- اگه خودش می دونست پس چطور تونست منو تنها بذاره ... نمی دونه من بدون او می میرم.

احمد:

- خاله جان نگران نباشید تا حالا صد بار برگشته... دست خودش نیس... امروز چقدر میترا بهش حرف بد زد، همین دو ساعت پیش وقتی زنگ خونه تون زد سیاوش بهش گفت از جون من باز چه می خواهی... گفت می اد تو خونه تون سیاوش باهش دعوا می کنه و مهمانها هم که سر سفره داشتند شام می خوردند، بخاطر این داخل نشد... اومد پیش من، با من یک کم درد و دل کرد. من هم حقیقتش بهش حق دادم که بره...

مادر:

- خدا لعنت نکنه این سیاوش و من نمی دونم چرا او این جور می شد.

احمد:

خاله جان:

- تا حالا بخاطر میترا دووم آورد... ولی میترا هم این دو روزه شده بود عین هو مثل سیاوش...

مادر:

- باباش که این همه براش مایه گذاشت؟...

احمد خندید و گفت:

- باباش و با وجود اینکه خیلی دوستش داره! ولی متاسفانه براش اصلا ارزش قائل نیست.

مادر:

- چرا؟ اون در حقش چه بدی کرده؟...

احمد خندید و گفت:

- بخاطر تو خاله جون.. دعوا هایی که با تو کرد و بعد رفت یه زن جوون گرفت... بهروز معتقده... که او با اینکارش، این همه سال دل تو رو بد جورى به درد آورده و بخاطر همین باباش تمام ارزشش و از دست داد. گفت باباش اولاً نمى بایست زن مى گرفت حالا که گرفت نه اینقدر جوون... ابروی مامانم و این همه سال برد.

مادر هر چقدر توانست گریه کرد و میترا پرسید:

- آگه مامان و اینقدر دوست داره پس چرا رفت... من که روز اول بهش گفتم من و سیاوش نسبت به سیامک بی خیال هستیم.

احمد:

- اتفاقاً من هم فکر کردم بخاطر خاله جان و سپیده تصمیمش عوض میشه... هر چقدر گفتم در فکر خاله باشه... گفت مرتب برام عکس می فرسته فقط بدونه من سالم و خوب هستم... راضی می شن... به من گفت او بلاست به دیگران ضرر می رسونه پس می ره که خانواده اش دیگه بخاطر او ضرر نبینن... من با سپیده تماس گرفتم و ازش خواستم به زور با سپیده حرف بزنه... انگار سپیده هم موفق نشد! فکر کنم حتی بدتر شد!

مادر با شنیدن اسم سپیده حالش کاملاً بهم ریخت و به میترا گفت:

- زنگ بزن..

میترا:

- به کی؟... سپیده؟

مادر:

-اره!

میترا به سپیده زنگ زد و گوشی را دست مادرش داد و مادر با گوشی به اتاقش رفت و میترا از احمد پرسید:

- سپیده چی بهش گفت که حالش بدتر شد...

احمد:

- فکر کنم یعنی حدس می زنم گفته باباش موافق نیست... دو دقیقه بیشتر باهم حرف نزدند.

میترا سویچ را بر داشت و با اعتراض با حالت گریان در دست احمد داد و بعد با گریه گفت:

- با تو تماس می گیره... بهش بگو بیاد موتورش بر داره. مواظب رانندگیش باشه. من با سپیده حرف می زنم...

احمد:

- فکر نکنم با من تماس بگیره. اگه تماس بگیره و یا بخواد کسی رو ببینه. اول از همه می اد پیش صمد یا با او تماس می گیره یا شاید بیاد دزدکی سری به سپیده زد.

احمد مکث کرد و در چشمان میترا نگاه کرد و در ادامه گفت:

- یکی که عاشق باشه نمی تونه به این راحتی بخاطر چهار تا حرف، دلتنگی قلبش و نادیده بگیره... ادم برای قلبش هر کاری را که خلاف ضد انسانی ندونه انجام میده...

مادر بعد از تماس به توالی رفت و برگشت و میترا پرسید:

- مامان اونها باهم چی حرف زدند.

مادر جلو آمد و صورت میترا را چندین بار بوسید و بعد صورت احمد را هم بوسید و روی مبل نشست. بعد از لحظه ای اشک از چشمانش سرازیر شد و احمد پرسید:

- خاله جان خوبین؟

مادر به طرف احمد سر برگردوند و گفت:

- پدرش امروز صبح به من زنگ زد و پرسید نظرم در مورد بهروز چیه... گفت سپیده اصرار می کنه که با بهروز ازدواج بکنه... از من خواست بعنوان بزرگتر نظرم و بگم...

میترا:

مامان تو چی گفتی؟

مادر:

- من گفتم این چه کاریه این پسره یه آدرس نداره... معلوم نیست قاتله، دزده، امروز اینجاست فردا اونجاست... گفتم کلی دردسره!... من زیاد بد حرف زدم... من نمی دونم چرا اینطور حرف زدم... دوست نداشتم اینها رو بگم ولی... دیگه از من نپرسید.

مادر آرام چشمهایش را بست پنج دقیقه گذشت سیاوش داخل خونه شد و جلو آمد. میترا با نگاه به سیاوش گریه کرد و گفت:

- باورت نشد نه! بهروز داداش سیامک خودمونه!...

سیاوش مات و میهوت به مادرش نگاه کرد و سویچ ماشین و روی میز گذاشت و سر به طرف مادرش تکان داد و گفت:

- مامان آرومه؟!

میترا:

- بذار بخوابه.

سیاوش بی صدا مادرش را تماشا کرد و بعد پرسید:

- از کی خوابیده؟

میترا:

- دو دقیقه نمیشه!

سیاوش مادرش را صدا زد. مادر عکس العملی از خود نشان نداد. سیاوش روبرویش ایستاد پلکهای چشمان مادرش را باز کرد و بعد دهان او را باز کرد و به میترا و احمد نگاه کرد:

- کلی قرص خورد متوجه نشدید؟

میترا ترسید و از جاش بلند شد مامان مامان چون کرد و احمد گفت:

- رفته بود با سپیده تلفنی حرف زد. رفتارش خیلی عادی بود.

سیاوش:

- آخر کارش و کرد... مامان قرص خورده... احمد در و باز کن.

سیاوش مادرش و بلند کرد با احمد و میترا، مادر را به بیمارستان رساندند...

بهروز برای خداحافظی کردن با برادرها و خواهر ناتنی خود به خانه نامادری رفت. نامادری و برادرها و خواهر، همگی او را به داخل خانه دعوت کردند. بهروز شب دیگری را در قائمشهر بسر برد.

صبح روز بعد، بعد از صبحانه، بهروز بدون اینکه نیت اصلی خود را به آنها دقیقاً آشکار بکند، با بهانه به اینکه تهیه شناسنامه مجبور است، دنبال مدارک قدیمیش به تهران برود، خانه را به مقصد تهران ترک کرد. از خانه تا مرکز شهر که چندان راهی نبود، برای بیشتر تفکر کردن پیاده رفت. به میدان شهر رسید، در انجا سه راه در پیش رو برای انتخاب داشت. دو راه یعنی جاده هراز و جاده فیروزکوه به مرکز کشور یعنی تهران و یک راه در جهت عکس به مرکز استان یعنی ساری بودند.

سرانجام با اندیشه زیاد خود را موظف و مجبور دید که شهر ساری را برگزیند. او نمی توانست خودخواهانه مسیر تهران را انتخاب بکند. او می بایست صبر می کرد و عکس العمل مادر را بعد از فاش شدن نتیجه آزمایشات در جریان می شد. چرا که در صورت ناراحتی و ناخوشی مادر او می توانست زود به داد مادر عزیزش برسد. تنها حضور او می توانست در صورت بهم خوردن احوال مادر، آرامش و شادی دوباره را به او باز گرداند. برای بهروز با وجود همه تلخی ها، رسیدگی به احوال و سلامتی مادر در وضعیت بسیار بد تقدم بر همه چیز داشت.

ساعت یک بعد از ظهر شده بود. احمد به یاد کپی هایی که بهروز به او داده بود افتاد، بهتر دید به مرکز شهر برود، دوست داشت برای اطمینان بیشتر، از کپی ها دو بار کپی بگیرد. او از خانه بیرون آمد و بیرون از دروازه توی کوچه ایستاد. در وحله اول چشمش به موتور بهروز خورد. خاک زیادی روی چرم سیاه موتور نشسته بود. جلو رفت و دستی روی خاکهای جمع شده کشید. صدای آشنایی از تراس آپارتمان اسم او را صدا زد. احمد برگشت به طبقه دوم نگاه کرد. سیاوش سیگار در دست داشت. او دود سیگار را از دهانش بیرون داد و طلبکارانه از احمد پرسید:

- کجا می ری؟

احمد طرز برخورد و نگاه سیاوش را تحقیر امیز دید. خود را خار شده حس کرد. احمد از بهروز یاد گرفته بود. عکس العمل های تند بهروز در چنین مواقعی در او اثر کرده بود. احمد آگاهانه با هیجان و نفرت زیاد، گستاخانه جواب داد:

- باید از تو یکی بپرسم؟

سیاوش غافلگیر شده رنگ باخته گفت:

- درست جواب بده!

احمد:

- درست پرس، درست جواب میدم!

سیاوش:

- من حق دارم از کارهات عصبانی باشم.

احمد:

- خلافی کردم؟

سیاوش:

- بخاطر تو نزدیک بود مادرم بمیره! پرسیدن داره؟... نمیدونی چه گویی زدی؟!

احمد:

- از من گله نکن! خودم می دونم. دس خودم نبود... زیاده روی کردم... ولی حقیقت هر چه بود من اونو تعریف کردم.

سیاوش:

- پس راه بیوفت بیا بالا برای من هم تعریف کن! حقیقت و به من هم بگو!

احمد در دستش که مشمع بود انرا بالا گرفت و به سیاوش نشان داد و گفت:

- چشم می ام! خودم می خواستم یه سری بزنم، فقط اول باید برم از اینها کپی بگیرم. می خوام اینها رو به خاله تحویل بدم. بعد بیکارم! هر چقدر دوس داشتی حرف میزنیم.

سیاوش:

- اینها همونیه که بهروز بهت داده؟

احمد:

- اره!

سیاوش از جاش تکان خورد و گفت:

- من باید ساعت دو یه جایی باشم زیاد وقت ندارم یه لحظه صبر کن!

احمد منتظر سیاوش ماند. سیاوش از دروازه بیرون آمد و دست به طرف مشمع اشاره کرد و امری گفت:

- بده ببینم.

احمد:

- الان نمی تونم بدم. اول باید از اینها کپی بگیرم. اگه بخوای می تونم برای تو هم یه دونه کپی کنم.

سیاوش با دست اشاره بده من را کرد و گفت:

- نمی خواد لازم نیست. می خوام فقط یه نگاه به اونها بندازم. ببینم چی بهت داده؟

احمد:

- ببخشید اینها رو اقا بهروز به من امانت داده! از من خواسته و تاکید کرد، فقط به دست خاله یا میترا بدم. حتی بعضی از

اینها رو بعدا باید تحویل خاله بدم... من از همه اینها خبر دارم... جدا ربطی به تو نداره که بخوام اونو به تو بدم...

سیاوش:

- باشه به من نده... بریم بالا کپی لازم نیست. مادرم خونه هست. اگه کپی لازم باشه من پسر خونه هستم می رم انجام میدم!

احمد به مسمع نگاه کرد و گفت:

- عجله تو این کار نیست... بذار اول حال خاله خوب بشه...

سیاوش:

- اون هم باشه قبول! نمی خواد به من بدی که بد قولی کرده باشی. تو دست خودت بگیر نشونم بده...

احمد خندید و سیاوش با عصبانیت گفت:

- به چه میخندی حرف خنده دار زدم؟! بی ادب!

احمد:

- احترام خودت و نگه دار! یه نگاه به من کن مستاجرت هستیم! قبول! بچه که نیستیم. تو داری به من و هوشم بی ادبی می کنی! روبروت یه بچه ایستاده این چه طرز حرف زدنه؟

سیاوش:

- اگه مستاجر من هستی پس مواظب رفتارت باش! دور بر ندار... یکی که بخواد دماغش و تو مسئله خونوادگی ما دراز بکنه اونو من خوب بلدم که چطور کوتاهش بکنم.

احمد:

- تهدیدم میکنی؟

سیاوش:

- مگه نمی گی بهروز سیامکه؟ خوب گیریم من این مدارک رو دیدم باور کردم خودت هم کاری کردی که مادرم می خواد حتی در غیاب بهروز برای پسرش بره زن بگیره. فکرش رو بکن بعد از این همه سال مادرم نمی تونه ببینه پسرش بر دلش پیشش نباشه. فکر کنم تا دو ماه بعد قراردادمون تموم بشه.

احمد:

- می دونم... من بیشتر از هر کس در فکر خاله هستم.

سیاوش:

- اگه از الان بجای کپی کردن دنبال خونه بری بهتر نیست؟ چون می خوام اون خونه رو برای بهروزخان روبراه بکنم.

احمد:

- بچه رو می ترسونی. خودم ترجیح می دم برم جای دیگه. وگرنه مجبورم هر روز تو رو ببینم.

سیاوش:

- فهمیدم. زبون نیش دارت بخاطر چی بلند شده. اقا بهروز خونه می سازه و یکی رو هم به تو اجاره می ده... نه؟

احمد:

- فکر و ذکرت اون زمینه!

سیاوش خم شد تا با دست درازی مشمع را از دست احمد بقاپد، احمد جوانتر و سر حال تر از او بود. سریع عکس العمل نشان داد و بخاطر خیط شدن سیاوش خندید. سیاوش عصبانی شد، یک سیلی به صورت احمد خواباند. احمد مشمع را به زمین کوبید با دو دست، توی سینه سیاوش ضربه زد. سیاوش بعد از ضربه خوردن، عصبانی شد، به احمد هجوم برد. آن دو توی کوچه بجای مشت و لگد به هم زدن، چون ادمهای مدنی بودند، بهم چسبیدند و در خاک غلطیدند و باهم کشتی گرفتند. در ابتدا دو عابر پیاده جلو آمدند دخالت کردند آنها را از هم جدا کردند. مادر و میترا که از دم پنجره ان دو را تماشا می کردند، پایین آمدند. مادر دست هر دو را گرفت و آنها را داخل حیاط برد، دروازه را از پشت بست و آنها را روی صندلیها نشاند. و به هر دو نگاه کرد و گفت:

- چه تون شده؟! زور زیادی دارین... احمد تو که می گی بهروز سیامکه چرا تکون نمی خوری کاری کن! برو دنبالش... سیاوش تو کارهات چی شد ببین چرا جواب فاکست هنوز نیومده... چهار تا ایمل به جاهای دیگه بفرست.

سیاوش:

- مامان اتفاقا من به همین نیت ازش مدارک رو خواستم. چهار تا ادرس دستم بیاد. به من بی ادبی کرد.

احمد مشمع را نشان داد و پر حرارت و شمرده شمرده گفت:

- خاله جان اینها محرمانه نیستند... همه اینها رو می ارم به خودتون تحویل می دم... اقا بهروز گفتن... تحویل شما بدم... من و شخص مورد اعتمادش خودش کرده... من نمیتونم اینها رو الان به کسی نشون بدم... به اقا دکتر اصلا!

سیاوش:

- نگاه کن مامان باز می گی چرا عصبانی میشم.

احمد:

- می ترسم وقتی نشونت دادم بیشتر عصبانی بشی!

سیاوش:

- بهروز یه بار گفته بود کلیه اش داغونه. اگه برادرم باشه؟ حاضرم با جان و دل کلیه ام و بهش اهدا بکنم. من دیروز صبح با سپیده حرف زدم اقا الان کجاست چرا فرار کرده. من باهش بدی کردم؟! قبول دارم درست! سیاوش مادرش را نشان داد و گفت:

- این بیچاره چه گناهی در حقش کرد چقدر او رو ناز کرد محبت کرد. پدرم، او چه گناهی داره؟ همه چیز و که می خواد به اسمش بکنه! قضایی رو بخاطر او داده دست یه اجنبی که شاخ و دمش مشخص نیست! تا دیروز که معتاد بود. پدرم داره زمین و بهش میده. تو به من بگو چرا اینجا نیست. سپیده حتما بهش گفته من به یه کاراگاه خصوصی ماموریت دادم. همین هفته مشخص میشه دارم ته توی قضیه رو در می ارم. اگه او اونو باشه که خودش بهتر از هر کس می دونه و من می گم هست! انوقت اگه اینجا بمونه از کجا تا ابد زندانی نشه؟ کی می گه جرمی نکرده... اگه اینطور نمی بود؟ پس چرا یه هو داره فرار می کنه؟... چرا ترجیح داده. این همه مال و ثروت و که مفت می تونست نصیبش بشه؟! پس یه کاسه ای باید زیر نیم کاسه ای باشه؟... اها الان فهمیدم! حتما همین طوره!... تو و صمد و اجیر خودش کرده... یه جوری بهتون وکالت داده! می تونید در غیاب او همه کارها رو بکنید.

احمد به مادر مشمع را نشان داد و گفت:

- خاله جان بعضی از این برگه ها و کاغذها ها خونی اند... چون اونشب بهروز دستهای خونی بود. سویچ موتور هم تو کیفش بود... با عجله می خواست از تالار فرار بکنه. دست کرد تو کیفش و خیلی از مدارکش خونی شدند ... من مثل بعضی ها سنگدل نیستم. دوست نداشتم شما به یاد اونشب بیوفتین. در مورد وکالت و وکیل درست گفتین... تو این برگه ها یه کاغذ هست که نشون می ده میترا تنها صاحب اون زمین باباته... بهروز اونو تماما به میترا بخشیده... موتور و که پس داد... بعد خواست اون پولها باقی مونده رو هم پس بده... من بهش گفتم چهارصد هزار تومان من بهتون پس می دم. بعدا او می تونه بیاد دانشگاه منو پیدا بکنه... پول و به من پس بده... بهروز ادم با شرفیه... من خودم هیچ پول ندارم اگه بشه از تو سنگ هم بیرون می کشم اونو بهت می دم... چون به بهروز قول دادم... چون من به بهروز خیلی بدهکارم... مادر با اشک صورت احمد را بوسید و گفت:

- تنها امیدم الان تویی احمدجان!

احمد:

- خاله جان من بیکارم! می رم هر جا که باشه پیداش می کنم. قول می دم برش گردونم، ولی فکر کنم بهتر باشه اقا دکتر قبل از من او رو پیدا بکنن. اقا دکتر روی یه مورد شاید درست بگن... من می گم بهروز و دوستش تمام دوران نوجوانی و جوانی روی پاهای خودشون مجبور بودند بایستند... بچه بودند از کجا؟ من خبر ندارم؟! بعید نیست اینجا و اینجا خلاف نکرده باشند؟! شاید حتی جرمشون سنگین باشه؟! و حتی شاید بخاطر همین لج بازی اقا دکتر مجبور شده باشه؟ فرار بکنه. بهروز خودش گفت اسم بچگیش بهمن شمالی بود. اسم دوستش که شیطان بود بهروز بود. اونها این اسمها را موقعی که بهروز به خدمت سربازی می رفت عوض کردند. از کجا دوستش جرم و خلاف زیاد نکرده باشه؟ از دوستش

هیچ بعید نیست. حتی بهروز این و اشکارها بارها به همه گفته... بهروز آگه هیچ خلافی هم نکرده باشه می تونه بخاطر دوستش مجازات بشه. ولی همه اینها دلیل نیست که بهروز سیامک نباشه او سیامک خودتونه... شما برید بیمارستان بابل از دکتري که او را معاینه کرده پرسید. چرا، مطلع چی هستيد؟ مرتب می گی به خاطر مامان ... پس چرا بخاطر مامان و برادرت شده نمی ری پیش بابات با او حرف بزنی... شاید آگه به او نگاه بکنی کافی باشه که بفهمی بابات چقدر داره حقیقت و می گه! خجالت کشیدن داره؟ خاله، چرا شما بخاطر پسر تون تا اون ور دنیا می رید ولی تا دو قدمی تون نمی رید... بهروز رفت بخاطر همین بی علاقگی تون نسبت به این چیزها... این حرفها از من نیست بهروز خودش این ها رو به من گفت...

میترا با اشک در چشمان با ترس از سیاوش با نوک پنجه دستی روی بازوی احمد برای تشکر کشید و با بغض در گلو، با لب خوانی به خاطر کار بد سیاوش گفت:

- من معذرت میخوام!

احمد از جایش بلند شد و دست در هوا بالا برد و از جمع خداحافظی کرد و از حیاط بیرون رفت. سیاوش به مادرش نگاه کرد و گفت:

- من بیرون یک ساعتی کار دارم زود بر می گردم.

سیاوش از پله ها بالا رفت. مادر و میترا همانطور روی صندلیها منتظر احمد نشستند...

سیاوش لباس کثیف شده اش را عوض کرد و خیلی زود از خانه بیرون رفت. و دقیقا بعد از یک ساعت به خانه باز گشت و مستقیم به حمام رفت. دوش گرفت و لباس بیرون را مجددا پوشید و خودش به آشپزخانه رفت و نوشیدنی تو لیوان بزرگ ریخت و بعد به اتاقش رفت. کامپیترش را روشن کرد روی صندلی نشست.

مادر و میترا در اتاق او را زدند و پشت سرهم داخل اتاق شدند. مادر به سیاوش وصل شده چسبید و به مونیتر کامپیتر نگاه انداخت و پرسید:

- جواب دادن؟

سیاوش بدون اینکه برگردد و به صورت مادرش تماشا بکند جواب داد:

- هنوز نه!

مادر:

- سیاوش من نمی تونم تو خونه منتظر بمونم. احمد با ما میاد. من و میترا باهم قرار گذاشتیم. می ریم بیرون. تا پسر من پیدا نکنم... بر نمی گردیم. تو آگه خواستی امشب برو خونه دای یا بیرون غذا بخور هر جور میلته.

سیاوش با صندلی به طرف مادر و میترا برگشت و گفت:

- آگه این همه به حرف بابا باور دارید، چرا پس هنوز اینجا واستادید برید آماده بشید. از کجا این دقیقه ها شانس اخرمون نباشه؟ دیدی رفت و دیگه برنگشت؟!

میترا:

- تو دوست داری داداش بهروز برگرده؟

سیاوش:

- آگه او برادرم باشه حاضرم جونم هم بدم... فقط مشکل شما اینه که نمی خواهید قبول بکنید، من ادم بدی نیستم... آگه من تا حالا می دونستم که او سیامک برادرمه؟ حتما بر عکس همه بیشتر از همه با او صمیمی می شدم! من دکتر حلق و گوش و بینی ام... من به هر کثافتی که تو گوش دماغ و دهان ادمهاست نگاه می کنم که خیلی ها آگه موقع غذا خوردن یادشون بیاد چندش دستشون می ده... نمی تونن غذا بخورن!... من باهش ضدیت نشون دادم نه اینکه چون خوشگل نبود... نه اینکه افغانی بود... نه، چون من گفتم آگه بهروز ایرانی نباشه با این وجود بیاد بخواد ادعا بکنه که سیامکه... از این نظر اهل هر کجا هم که باشه مسلمه به نیت اذیت و آزار ما مخصوصا مامان اومده... من نمی تونستم این و به او یا به هر کس دیگه اجازه بدم. برای من او یک متقلب و دزد و کلاهبردار بود!... شما منو خوب می شناسید...

میترا:

- من از همه بیشتر اشتباه کردم. شما رو هم من به اشتباه انداختم!

سیاوش:

- احمد قرار بود مدارک بیاره بده، نیومد؟

میترا:

- اومد داد گذاشتم تو کیفم.

سیاوش:

- من حاضرم. آگه حاضرید بریم؟ اول از همه باید بابا رو ببینیم.

مادر:

- احمد گفت بهروز از بابات راضی نیست.

سیاوش:

- من می گم اونها باهم یه قول و قرارهایی باهم گذاشتن... بدون اجازه بابا نمیزنه نمیره. آگه بهروز اونی باشه که ادعا می کنه حتما بابا رو در جریان میذاره.

مادر:

- تو و میترا برید پیشش. باباتونه. من نمیتونم خیلی زشت می شه؟ خوبیت نداره!

سیاوش:

- نه همه باهم میریم. بخاطر بهروز، تو دنبال پسر گمشده ات هستی ... این و هیچوقت فراموش نکن!... بابا حتی اگه دشمنت هم باشه ... می تونی و حق ات هست به دیدنش بری! من از روی اجبار دارم می آم. این و خودش هم خوب میدونه. این دفعه رو مجبوریم بریم. پسرت هر جا رفته باشه بابا میدونه. شاید هم بابا یه حرفهای دیگه بدونه اگه ما هم بدونیم بد نیست. ما با دست های خالی می ریم تو... ولی احتمالش زیاده که با دستهای پر بیرون بر گردیم.

مادر:

- باشه من نمیتونم. هر چه بدونه به شما دو تا هم می گه!

میترا به سیاوش و مادر نگاه کرد و گفت:

- مامان بخاطر پسرتون! بخاطر سیامک مجبورین با بابا آشتی بکنین... پیام بهروز این همه مدت چی بود؟... درد مشترک... خوب تو و بابا درد مشترک دارید... من و سیاوش جدا این درد و مثل شما دو تا نداشتیم... احمد به من گفت، یکی دیگه از دلیلهای که بهروز رفته اینکه ما خانواده مون بخاطر او از هم پاشیده او نمی تونه اینجا بمونه و شاهد باشه هر روز همه باهم دعوا بکنن. یا نمی خواد بمونه چون همه او رو بخاطر مامان بزرگ مقصر میدونن. اول از همه باید این چیزها برداشته بشه... او باید ببینه که بلا نیست... بر عکس با اومدن او به احترام او همه باهم دارن آشتی می کنن!

سیاوش به مادر نگاه کرد و گفت:

- اعتراض بی اعتراض. برای من هم اسون نیست! من تو صورتش مشت زدم.

مادر یه دستی به صورتش کشید و پرسید:

- اول زنگ بزنی باهش حرف بزنی. اگه نگفت؟ یه کاری میکنیم. انوقت خودش حداقل میدونه برای چی پیشش رفتیم.

میترا:

- مامان میگم بخاطر پسرتون باید با بابا آشتی کنین... کلمه آشتی رو تو ذهنت حفظ کن... نگفتیم باهش دوباره ازدواج بکنی!

مادر:

- تو باز از این حرفها زدی؟ من دردم چیه و تو چی می گی؟

سیاوش کامپیترش را خاموش کرد و از جایش برخاست و گفت:

- من پایین منتظرم در و پنجره ها رو ببندید.

سیاوش از خونه بیرون رفت و میترا به مادرش گفت:

- اسم بابا رو شنیدی رنگ صورتت مثل رنگ انار عوض شد. انگار پیش نامزدت میری؟!

مادر:

- من ازش فقط نفرت دارم... بهروز به روزه فهمید. شما این همه سال نفهمیدید.

میترا:

- از من خجالت نکش زود برو صورتت و با صابون بشور. من که می دونم بابا چقدر عاشقت بود.

مادر:

- دختر من پیر شدم جوون نیستم. کی حوصله این چیزها رو داره!

میترا:

- الان وقتی گفتم پیر شدم یعنی می ترسی که تو چشم بابا جا نشی! دلت هم تنگ شده!

مادر:

- برو تا نزدمت پنجره ها رو ببند!

سه نفره به زندان رفتند با کمی اصرار وضعیت استثنایی خود را تشریح کردند و موفق شدند وقت ملاقات به صورت عاجل بگیرند.

سیاوش و مادر و میترا به طرف اتاق مخصوصی که زندانی با خانواده درجه یک خود می توانستند دور میز بشینند و باهم ملاقات داشته باشند برده شدند. در سالن کوچک خلوتی که میز و صندلی به مانند قهوه خانه چیده بودند باز شد و آنها داخل سالن کوچک شدند و دور یک میز نشستند و منتظر آمدن پدر شدند.

بعد از پنج دقیقه در بسته باز شد و سه نفر نگاه به طرف در انداختند. پدر جلوی در ایستاد، سه نفر را روی صندلیها نشسته دید. او به آنها نگاه کرد و آنها هم به مردی که روزی شوهر برای زنی و پدر برای فرزندان خود بود را خیره و مات شده زل زده تماشا می کردند. هیچیک از چهار نفر نمی دانست چگونه رفتار بکند. هر کس شرم و خجالت زیاد داشت. مامور پلیس بی خبر و بی تفاوت منتظر داخل شدن رستمی مانده بود.

پدر بعد از چهار سال تصویرهای جدید از سه عزیز را در حافظه اش با علاقمندی زیاد ضبط کرد. اما وقتی مسئله چگونه رفتار کردن و سیر شدن از این دلتنگی مطرح شد. غرور وسط میدان پرید و همه چیز را رد کرد پدر به یاد بهروز افتاد، به

یاد برخورد آنها با بهروز افتاد. یک هو نوع نگاهش عوض شد، دلخوری او از آنها زیاد شد، به جای اینکه داخل اتاق بشود در را بست و در انتهای راهرو برای بازگشت قدم بر داشت. میترا از جاش برخاست در را باز کرد و گفت:

- باباجون کجا می ری؟

کلمه باباجون صدای نازی بود که پدر انرا بسیار دلسوزانه و عاشقانه شنید. قلبش برای همه نامهربانیهای که شده بود با یک کلمه نرم شد. و از شوق و ذوق، فشار بر قلب وارد آمد و اشک در چشمانش زود جمع شد. به طرف صدا برگشت، صورتش نورانی شد. میترا اسب وحشی را رام شده دید به طرفش رفت به چشمانش نگاه کرد نگاه پدرش را مظلومانه و گرسنه عشق به فرزند دید. از روی دلداری و تسلی با گریه گفت:

- باباجون برات بمیرم. داری برای من اشک می ریزی؟

پدر دهانش را باز کرد و دست روی قلبش گذاشت و لبخند زد...

پدر با دست دیگر فک های لرزان خود را نشان داد و بعد دستش را به پشت چرخاند و به علامت "چه کنم دست خودم نیست" را به میترا فهماند.

میترا با حالت گریان گفت:

- باباجون من میدونم اونقدر حرف و گله هست. میدونم چقدر درد و بغض داری. ولی خودت بهتر می دونی هر چقدر هم پیشت نیومدم دلم برات یه ذره شده بود.

میترا با صدای بلند گریه کرد و در ادامه گفت:

- به خدا اگه دکترها بگن مریض قلبی دارم یا چرا تو این سن کم، قلبم درست کار نمیکنه؟! اصلا تعجب نکن... بهشون می گم چون دلم بخاطر بابام چون خیلی دوشش دارم این همه سال ندیدمش بد کار میکنه. بابام پسر گُشو گم کرد. و من هم، انگار صد سال بابای گُمو گم کردم.

از چشمان خونین پدر اشکهای فراوانی سرازیر شد. غرورش را شکاند و دختر ناز و گلش را در میان بازوهای قدرتمندش ملایم فشار داد. و صورت او را مرتب می بوسید.

بعد از دقیقه ای هر دو در اغوش هم آرام شدند سپس میترا دست پدر را گرفت و به طرف اتاق برد. در باز شد مادر و سیاوش باهم حرف می زدند. سیاوش با نگاه به پدر و خواهر آنها را گریان دید از جایش بلند شد سلام کرد. پدر جلو رفت، دست دراز کرد. سیاوش به دستش نگاه کرد میترا با خوشحالی و عجله دست سیاوش را گرفت در دست پدر گذاشت.

سیاوش صندلی را نشان داد و به مانند یک وکیل، سرد و غیر دوستانه گفت:

- فقط یک ربع ساعت وقت داریم.

پدر به صندلی نگاه کرد بدون اینکه پسرش را در بغلش بگیرد با نگاه به همسر پیر شده سابق اش صندلی نشست.

پدر بعد از نشستن به همسر سابقش مجدداً نگاه کرد و با سر و لب تکان دادن سلام کرد و بعد به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- اومدین از من بپرسین این پسره غریبه بی نوا کیه؟

میترا:

- باباجون الان همه مون، خودمون می دونیم ما مامان و از همون اول اشتباها کلک زدیم. ترسیدیم. بهروز خودش هم اصلاً غیرممکن دونست. با مدارکی که در دستش بود جور در نمی اومد اگه به خونه مون می اومد می خواست کارهای تحقیقاتی به پایان برسونه. از کجا می تونستیم باورش کنیم. نه خودش و نه ما روی این مورد یقین داشتیم. حتی داداش سیاوش گفت این بابا رو به هیچ جا راه نمیدن. نمی دونین چه ریخت و قیافه ای داشت. یه چنین آدمی رو جدا به هیچ جا راه نمیدن. حقیقت این بود. داداش سیاوش به نظر من دشمنانه برخورد نکرد. هر چه درست بود انجام داد. ولی متأسفانه همه کارهای اشتباه بود. تو اون وقتیهای اولی فکر می کردیم او بخاطر دو تا ناهار و شام بیخودی می خواد به مامان وعده بده. ما با مامان، بزرگ شدیم و درد و رنج های او را تحمل کردیم نمی تونستیم دوباره وقتی شانس پیدا شدن داداش سیامک از نظر ما رو صفر بود باز به بهروز برای دو ناهار و شام اجازه شنیدن وعده های بی نتیجه اش و بدیم. متأسفانه از روی ترس نمی تونستیم بهروز رو به خونه مون راه بدیم.

باز دلم سوخت او رو به خونه راه دادم. براش شام درست کردیم ولی او اونقدر زود رنج بود، بخاطر اشتباهاتمون، غذا نخورده در می رفت. یه بار هم نشد هیچوقت تو خونه ما غذا نخورد. درد ما از هر کس دیگه بیشتره! چون می دونیم برای دیدن یکی که لحظه شماری می کردیم چطور با او بد کردیم.

میترا به مادرش نگاه کرد و برای به حرف کشیدن او پرسید:

- مامان پیش ما یه بار هم غذا نخورد نه؟

مادر:

- من از کجا الان این چیزها رو بدونم... بپرس الان پسرم کجاست ما که نیومدین از خودمون دفاع بکنیم. من با پسرم بد کردم. نمی تونم که به مردم جوابگو باشم... من خودم مجازات خودم تعیین میکنم.

میترا:

- مامان بذار یه بار بگم، بابامه حق داره بدونه. نباید از داداش سیاوش ناراحت باشن، داداشم هیچ گناهی نداره.

پدر:

- باباجون حرفهاتو بزن! من این چهار سالی یاد گرفتم وقتی به حرفهای دیگران خوب گوش ندیم ضررهای زیادی میتونیم به دیگران و یا خودمون بزنیم. داداش هم میتونست بیرون دو تا ناهار و بهش بده و حرفهایش رو گوش بده. ما این همه خرج کردیم. پول دنیا رو می دادم اگه یک کلمه کسی خبری از سیامک و به من و مادرت می داد.

پدر و مادر هر دو در آن واحد شروع به گریه کردند و سیاوش گفت:

- الان میدونم چه کارهای می تونستم بکنم ولی من تو یه دنیای دیگه غرق بودم. من بیشتر یه فکر دیگه تو سر داشتم من به مامان و هیچکس نگفتم الان چون همه فهمیدیم بهروز سیامکه... دارم می گم من همیشه بهروز رو به نوعی قاتل سیامک می دونستم و همیشه و گاهی عمدا او رو اذیت می کردم تا او ضعف خودش و نشان بده.

پدر:

- نشون داد؟

سیاوش:

- اگه قلبی می بود نشون می داد. نداد ولی من به مامان هم گفتم. افتاده بودم توی یه باتلاق. بدون اینکه خودم متوجه بشم بیشتر تو عمق فرو رفتم.

میترا:

- بابا من داشتم می گفتم چرا مامان نتونست داداش رو تشخیص بده. بهروز موقعی که پا تو خونه ما گذاشت ارزش خواستیم رعایت حال مامان و بکنه و بهروز داستان دوستش را برای خودش تعریف کرد و این باعث شد با وجود اینکه مامان شباهت و می دید البته مامان اون موقع این و به ما نگفته بود. خودش هم اصلا جرات نکرد از بهروز بپرسه. پدر به سیاوش نگاه کرد و میترا زود کمی با صدای بلند تر اینکه نگاه پدر را به خود جلب بکند در ادامه گفت:

- بهروز مجبور شد بگه توی پرورشگاه بزرگ شد و هم بیشتر دروغ گفت و گفت پدر و مادرش هم تو زلزله کشته شدند. من هم اول گفتم دوست احمده... بعد گفتیم افغانی مهاجر هست...

مادر:

- شما بهروز و اشتباهی تو مخم کوبوندید... هنوز نمیتونم باور بکنم بهروز سیامکه!

میترا:

- دیدین بخاطر این مامان گول خوردند. دیشب تمام حقیقت و به مامان گفته بودیم تازه فهمیدیم مامان با وجود اینکه بدون عینک چشمهاش ضعیف میبینه باز شباهتهای بهروز و دیدند ولی اون داستان قلبی کارش و کرده بود.

سیاوش:

- می گن شما در ثانیه اول او رو شناختین این چطور ممکنه؟... عمو گفت یا خانمتون گفتند، شما از دو روز قبل خبر داشتین یکی از پرورشگاه می خواد به دیدنتون بیاد؟

پدر اول به سیاوش و بعد به همسر سابقش نگاه کرد و گفت:

- به من دو روز قبل گفته بودند یکی اومده، داره آمار گیری می کنه. داره از همه خانواده های گمشده تحقیقات میکنه. من فکر کردم یک کارمند اداری باید باشه! اصلا طرف سیامک باشه حتی یه ذره تو ذهنم نرسید. من فقط و فقط بخاطر اینکه یک غریبه اومده می خواد تو کاغذ اسم سیامک و یادداشت بکنه یک دنیا خوشحال شدم.

مادر بلند زیر گریه زد و پدر منتظر شد و میترا از روی صندلی بلند شد و مادرش را ناز کرد وقتی مادر آرام شد پدر در ادامه گفت:

- من بچه نیستم یه بابایی که سیامک نیست بگم سیامکه... به عمومی بی انصافت زنگ زدم گفتم حسابی تحویلش بگیره... گفتم تا این بابا تو شهر ماست مهمان ماست... من اونو صد در صد یک بابای دیگه فرض کرده بودم.

سیاوش:

- یعنی در یه نگاه اون هم از پشت شیشه او رو شناختین؟

پدر این بار با نگاه به سیاوش جواب داد:

- دیدم یه جوون داره میاد من کنجکاو بودم طرف ملاقاتی کیه. من نمی دونستم اون بابا هنوز تو شهر ما بود یا می خواست اصلا به ملاقاتی من بیاد... این و اصلا نمی تونستم تصورش و بکنم ... خوب گفتم اگه کاری داشته باشه می آد پیش مش صنم از او می پرسه... من کیه ام که بخواد از من پرسه!... تو زندون یه نفر وقتی ملاقاتی بیاد یه دنیا نعمته. طرف اگه هم دشمن باشه. چون با اومدن کسی انگار بوی بیرون و آزادی رو با خودت آوردی!... من نگام به ته راهرو بود. تا اونجا که زاویه اجازه می داد در اصل انتظار داشتم یه ادم بزرگسال همسن و سال خودم و ببینم. دیدم یه جوون روبروم ایستاده انگار بابا بزرگ خدا بیامروز خودشه. نمیدونم مادرت هم یادش بیاد.

مادر سرش را تکان داد و گفت:

- یادم نمی آد.

پدر در ادامه گفت:

- من زود فهمیدم اگه بچه ها و نوه های عمو رو نمی شناختم خوب می گفتم از اونهاست ولی فهمیدم این اون بابایی است که گفتن... تازه فهمیدم این یکی باید خودش گمشده باشه. می دونستم غریبه هست. ولی همزمان فهمیده بودم سیامکه... هیچ شک نداشتم که خودشه... اگه مامانت یادش بیاد وقتی سیامک بدنیا آمد من بهش گفتم چقدر شبیه بابابزرگ هست... خوب برای کسی که بابابزرگ ندیده باشه شاید مشکل پیدا بکنه که بگه این بهروز همون سیامک خودمون هست ولی من باز او را دیدم انگار بابا بزرگ و دیدم. لاغر شد و کلی ریختش عوض شد بابا بزرگ هم لاغر بود چون کار زیاد می کرد استخوانی بود...

مادر مجددا شروع به گریه کرد و پدر در ادامه گفت:

- من تعریف کردم او حرف نزد اگر هم می زد لبه‌اش تکان می خورد من صداش و نمی شنیدم بعدا صداش و شنیدم چه صدای قشنگی داشت. دیدم پسر لال نیست کار خدا رو ببین.

سیاوش:

- از اولش هم لال نبود. ایرادش از گوشه‌اش بود. من ساعت پیش رفتم بابل... گوشه‌اش احتمالا اب داشت. سرتون و بذارید زیر اب اگه صدائی هم بشنوید نمی دونید چی گفته میشه. سیامک چون کلمات رو مثل اهنگ بی تلفظ می شنید با این وجود فقط می تونست یه صدا بشنونه و چون می دید همه دهان باز می کنن یه چیزهای می گن او هم تلاش می کرد به این خاطر برحسب عادت فقط یک صدای عادت شده را برای حرف زدن تلاش و تکرار می کرد... بخاطر این در پیش شما لال بود.

مادر:

- سیامک و کجا فرستادی؟ ادرشش و زود بده. من الان نمیتونم یه دقیقه تحمل بکنم.

پدر به همسر سابقش نگاه کرد و گفت:

- مش صنم پسر برگشت چشمش روشن. من الان چی بگم. حرفی بزنم باز دعوا و ناراحتی بشه. من یعنی اینقدر بی وجدان هستم جدا یعنی تو منو این طور بی رحم و بی وجدان دیدی؟...

رستمی با گریه گفت:

- من همون لحظه اول هنوز هیچ از نگاه به او سیر نشده بودم ازش خواستم بهش گفتم باباجون برو پیش مادرت اگه بدونی این مادرت داره هر روز و هر ثانیه برات جون میده نذار مادرت بیشتر از این حسرت بکشه... وقت و تلف نکن برو بگو برگشتی. این همه سال خون دل خورده. من چقدر به این برادرم سفارش کردم بیاد بهت بگه. نامرد، پست فطرت به قصد کشت پسر و زدن. صبر کن پیام بیرون اگه خفه اش نکردم. نامرد بی همه چیز. با پول من، خودش و بچه هاش چاق و چله شدند. دس روی پسر یکی که این همه دربدری و بدبختی بی پدری و مادری کشیده یعنی یه ادم این همه بی شرف پست و رزل و نمک شناس میشه.

سیاوش:

- شما در جریان نیستید.

پدر از جایش برخاست و انگشت اشاره به طرف سیاوش گرفت و گفت:

- تو هنوز اینجا نشسته ای پیش من این حرفها رو می زنی. بی حیا. یه بار با اون دائی نامردت اینبار با این عموی نامردت. کو اون... چی به تو بگم. تو یکی از همه نامردتری. اگه الان چیزی نمیگم بخاطر مادر و خواهرته. نامرد. چطور دلت اومد. حداقل مرد باش.

سیاوش سرخ شد:

- شما دارید یک طرفه....

پدر انگشت روی لبان سیاوش گذاشت و گفت:

- اومدی... خوب میدونم با من دشمن هستی. خوش اومدی ولی تو یکی حق نداری یک کلمه حرف بزنی. ساکت باش! حرف نزن بذار من فقط بوی تو رو حس کنم. دشمن وقتی از بیرون می اد باز به نیت انسانیت نمی آد، می اد همه چیز و یه بار دیگه چک بکنه! من این و فهمیدم... ولی تو همیشه پسر بزرگ هستی... هیچ زمان نمیدارم توی سینه ام بوی گند بدی. من از تو نفرت پیدا نمی کنم. ولی اونقدر ازت عصبانی هستم که آنسرش ناپیداست!

میترا از جاش بر خاست و پدر را روی صندلی نشانده و میترا گفت:

- بابا جون عصبانی نشین. داداش سیاوش خودش می دونه چه اشتباهی کرده. من از همه بیشتر اشتباه کردم. مقصر اصلی منم... اگه داداش سیاوش این رفتار و کرد من تو کله اش تو کله مامان و توی کله همه من سوء ظن و کاشتم. باباجون خواهش می کنم اگه دادو بیداد و یکی باید بشنوه حق منه!

پدر:

- من از همه چیز خبر دارم میدونم تو خواستی مثل داداش سیاوش رفتار بکنی... بهروز به من گفت... میترا یه قلب دیگه داره... حرفی که می زنه کاری که می کنه از خودش نیست.

میترا:

- بابا من همون اندازه که به انسانیت داداش بهروز باور دارم به همون اندازه می دونم داداش سیاوش قلب پاک داره... تو همه ما رو بیخوش... تو بزرگ مایی و تو بابا مایی... این جور هیچکس نخواست... شانس ما تو این دنیا کمتر از بقیه هست چه کنیم... نذاریم بیشتر از این یکدیگر رو بزنین!

پدر ارنج دو دوست را روی میز کاشت و سرش را در دو کاسه کف دستها لحظه ای قائم کرد به بدبختیهاش گریه کرد و همه باهم گریه کردند...

پدر چشمانش را پاک کرد و سرش و بالا گرفت و گفت:

- یه نامه همین ساعت پیش ازش دریافت کردم. خونه زنگ زد. دیشب انجا بود. پیش برادرها و خواهرش خوابید. بچه ها نداشتن شبونه بره. ولی سیامک تصمیمش و گرفت برام نوشت. اومد پناه بیاره. نمیدونست. حفظ نیستم...

پدر نتوانست ادامه بدهد کاغذ را از جیبش بیرون آورد و در دست میترا گذاشت او کاغذ تا شده را باز کرد و بلند خواند:

- من برای دیدن، نه! پیدا کردن مادر و پدرم اومده بودم. اومدم چون زخمی بودم. اومدم پناهم بدن. هیچ از گذشته نمیدونستم. با گرگها طرف شدم. دیدم همه به خون من تشنه اند. من اسیر و درمانده و خسته از این عالم بودم. من به

هیچ گناهم آگاه نبودم. فکر می کردم بی گناhterین انسان روی زمین هستم. ولی در این شهر فهمیدم من خوده گناه هستم. من دور و اطرافم گرگ نیست من خوده گرگم. من خوده نحس و شومم. من همه چیز را، همه کس را بدون اینکه خودم بدانم فقط با حضورم پریشان کردم. حتی سایه من نحس شوم است. بابای محترم و عزیز تو به مانند من در زندان حبس هستی. نگاه به این دنیا بکن خیلی ها فرزند معلول دارند که دردشان صد برابر ما بیشتر است. روزی روزگاری زمانه شاید به سود ما عوض شد. خیلی دوستان می دارم. می بوسمت با اجازه... من در جمع آدمیزاد یه گرگم... منو عفو کن!..

بهر روز در شهر ساری بدون موتور و بدون دوچرخه ماند. برای اینکه بتواند کیف و مشمع خود را راحت حمل بکند، اول از هر چیز یک کوله پشتی کوچک خرید. چندین ساعت تا غروب نقاط مختلف شهر ساری را بازدید کرد. هر جا که می رفت نتوانست بدون پول پیش، و بدون معرف، و بدون داشتن شغل، سقف و ستونی را برای تکیه گاه خود اجاره بکند. اگرچه خود هم چندان کشتی برای ماندن نداشت. جسمش در شهر ساری گشت و گذار می کرد اما روحش، تصویرهای زنده ذهنش همگی دائما از جای دیگه که زادگاهش حساب می شد، پیش ادمهای آشنا بود.

هوا تاریک شد. بهروز به یک هتل رفت. اتاق خالی درخواست کرد. بعلت گران بودن کرایه، دلش نیامد پولش را به همین راحتی مصرف و یا اسراف بکند. به یاد میترا افتاده بود که یکبار گفته بود، چرا سوار تاکسی شده است با اون پول می تونست چندین نان بخرد. پند او را گوشواره گوشه اش کرد و تصمیم گرفت، پول باقیمانده اش را با قناعت خرج بکند.

پارک ها و محوطه های چمنی زیادی را در شهر ساری دیده بود. خیلی خسته شده بود. به یک ساندویچی رفت و شامش را خورد و بعد داخل یکی از محوطه های سبز شد. روی نیمکتی که یک پیرمرد و یک پیرزن نشسته بودند، بدون اینکه خودش بفهمد، با اجازه گرفتن از آن دو در کنار پیرمرد نشست.

بهر روز مزاحم آرامش و فضای خصوصی پیرزن و پیرمرد شده بود. آنها با نگاه به بهروز، او را خطرناک دیدند. به باور بر اینکه بهروز مرضی دارد، از او ترسیدند. آن دو با علامت و اشاره بهم، زود از روی نیمکت برخاستند. بهروز به آنها نگاه کرد و بسیار غمگین شد و او هم از جایش برخاست و پرسید:

- خیلی ببخشید! شما بخاطر من از جاتون بلند شدید؟

پیرمرد سر به طرفین تکان داد و گفت:

- نه.

بهر روز:

- ببخشید من اصلا حواسم نبود! شما بفرمائید جاتون بشینید. من می رم روی چمن می نشینم.

پیرمرد:

- نه ما می خواستیم بلند بشیم. بشین اقا پسر... بشین! شما بفرمائید!

بهرروز در ابتدا از نوع رفتار آنها رنجیده شد. خود را در چشمانشان به مانند مگس تنفر شده و مزاحم دید. ولی از لحن صدای پیرمرد چنین چیزی را برداشت نکرد. بهروز دوباره روحیه از دست رفته اش را بدست آورد. مجدداً روی نیمکت نشست. پیرمرد و پیرزن از پارک بیرون رفتند.

بهرروز می بایست منتظر می شد تا مردم از رفت و آمدها باز می ایستادند، سرانجام سکوت نسبی تقریباً در آنجا حاکم شد. بهروز دوست داشت برای خوابیدن، سقف آسمان را برای خود تنها می داشت. حدوداً ساعت یازده شب شده بود. دو پایش را روی نیمکت گذاشت و توی سینه اش سفت فشار داد. درد دنده قفسه سینه در او ناگهانی صوت کشید به یاد ضربات امین و بیژن افتاد. پاها را روی نیمکت خواباند و نا خود خواسته مغزش زود تمرکز حواس پیدا کرد. تلویزیون داخل مغزش به جای پرداختن به رویا، فیلم تکراری را شروع به پخش کرد.

بهرروز به تمامی آنچه بر سر او در شهر قائمشهر گذشته بود، با تجزیه و تحلیل جدید می اندیشید. او در ذهنش تمام صحنه های برخوردش را با تمامی افراد تماشا می کرد. با سپری شدن لحظات، او بیشتر و بیشتر در عمق فلاکت خود درد می کشید. رفتارهای ظالمانه همه افراد به خود را فرد به فرد به یاد می آورد. حتی احمد و صمد از تصویرهای منفی مستثنی نبودند! در گله از آنها به خود می گفت، اگر من در جایتان می بودم؟ با این قلبی که من دارم! هرگز نمی داشتم یک دقیقه کسی را با این اوضاع و احوال رها نکنم. بهروز در ادامه به خود گفت، اما اونها همگی منو تنها گذاشتند. از من خواستند از شهر بروم. اونها دست روی دست گذاشتند تا این ته سو روشن شده در من کاملاً برای ابدیت بسوزد و خاموش گردد.

بهرروز در جمع بندی و نتیجه با توجه به انتقادات و شکایاتی که از آنها داشت، آنها را مقصر و مجرم دانست. همزمان همراه با سرزنش، حس نفرتش نسبت به دیگران افزون می شد. او با این احساس خود را بیشتر به سمت پرتگاه سوق می داد. حرارت‌های برخاسته از احساسات در او وحشتناک تحریک می شدند. او دوست داشت اقداماتی از خود بروز بدهد. اولین عمل کشف شده که از حس درون بر می خاست، گرفتن انتقام از دیگران بود. این حس خصمانه در او قدرت و قوت می گرفت. او فردی نبود که بتواند به دیگران درد فیزیکی وارد بکند. در اندیشه چگونه و چطور میتواند از دیگران انتقام بگیرد و آنها را مجازات کند؟ تنها راه انتقام یک عمل جسورانه را در برابر خود می دید؟ مرگ برای او امری واجب و ضروری به نظر می رسید. این حکم، یک تیر دو نشان بود! از نظر او انسان می بایست روزی بمیرد... زنده ماندن با هر ذلتی را در پیش خود در آن لحظه بزدلی و غیر صادقانه می دانست! دو راه در پیش داشت. با فرار می توانست گذشته را فراموش بکند و همه چیز را در جای دیگر از نو شروع بکند. اما انگار پایش را با زنجیر به زادگاهش بسته بودند. او نمی توانست به هیچ کجا برود. بنابراین تنها راه باقی مانده، خودکشی، عملی بود که یک انسان به مانند او می توانست برای خود مناسب بداند.

بهرروز از زمان گذشته بیرون آمد و تصویرهای آینده در ذهنش شروع به نقش بستند. در رویا خود، روز مرگ را تصور کرد. چهره همه افراد را یک و یک، تصور می کرد و عکس العمل‌ها و وضعیت روحی و رفتاری آنها را بر سر قبر خود می دید. بهروز بعد از کوتاه مدتی از رویای ترسناک و جنون، بیرون آمد. عمداً تلاش کرد صحنه های خوش با آنها را به یاد بیاورد، اما باز ناخواسته فقط رفتارهای تحقیرآمیز و غیردوستانه آنها را به یاد می آورد. بهروز به حالش غم خورد و اشک از

چشمانش جاری شد. تنش تب کرده بود. احساس خستگی کرد کوله پشتی را ته نیمکت به مانند بالش ردیف کرد، با چشمانی خیس دراز کشید. انگار نوزاد شد در رحم مادر جا می گرفت به خواب رفت. گهگاهی وقتی بدنش از زبری تخته درد می گرفت به پهلوی دیگر معلق می زد.

از نیمه شب گذشته بود. کوله پشتی از زیر سرش سر خورد روی زمین افتاد. او دستش را زیر سرش گذاشت توانست کمی بهتر بخوابد. اندک زمانی گذشت او در عالم خواب و بیداری صدای پاهای افرادی که از کنارش رد میشدند را شنید. او چشمانش را در آن لحظه از تنبلی باز نکرد، و هم هوشش بخاطر خواب، خوب کار نمی کرد. بخاطر صدا، دلش برای کوله پشتی خود حس نگرانی کرد. دقیقه ای گذشت هوش او هم بیدار شد و در فکر کوله پشتی افتاد که دیگر زیر سرش نبود.

بدن بهروز از باختی را که احساس کرده بود عرق کرد با وحشت و دستپاچگی به زمین و زیر نیمکت نگاه کرد. کوله پشتی خودش را ندید. به دور اطراف جلوی چشمانش نگاه کرد. همه چیز آرام بود. به راه بیرون از پارک تماشا کرد دو نفر را دید که از دور می رفتند. با ساق پا روی زمین زانو زد و در تاریکی با دست زیر نیمکت دست کشید. چون دو نفر خیلی عادی راه می رفتند، او آنها را دارندگان کوله پشتی خودش نمی دید... احتمال می داد که دزدی ساعتها قبل، کوله پشتی اش را از زیر سرش ربوده است...

بهرروز چون در ضمیر ناآگاهی صدای دو نفر را شنیده بود در پیش منطق خود این امر را غیر ممکن دانست. اما چاره ای نداشت و می بایست مطمئن می شد چون این دو نفر تنها شانس و آخرین شانس او بود.

بهرروز با حالت گریان به سمت دو نفر شتابان راه می رفت. از دروازه محوطه چمنی بیرون رفت. از دور دو نفر را دید... یکی از دونفر کوله پشتی را به جای پشت به طرف شکمش آویزان کرده بود. آن دونفر در ابتدا با دیدن بهروز با رعایت فاصله قدم بر می داشتند وقتی دیدند بهروز در تعقیب آنها نزدیک می شود تصمیم گرفتند به آن طرف جاده بروند. آنها بی خبر بودند و فراموش کرده بودند بهروز با وجود فاصله کوله پشتی را دیده است.

بهرروز به طرف آنها دوید آن دو هم پا به فرار گذاشتند. بهروز آمادگی بدنیش با وجود همه زخمها خوب بود. لاغر بود و مرتب توی خیابانها قدم میزد. اما یکی از آن دو نفر چاق بود و نمی توانست سریع بدود و بعد از مدتی فرار کردن از نفس افتاد. آنها از کوچه ها گذشتند. بهروز به آنها رسید و از پشت به محض نزدیک شدن دست دراز کرد و کوله پشتی خود را با دو دست چسبید. دزد مقاومت کرد. بهروز گفت:

- اقا کیف منو خواهش می کنم پشش بدین!

چاقلو:

- ما پیداش کردیم.

بهرروز:

- زیر سرم بود. بدین وگرنه داد و بیداد می کنم. نگاه کن مدارکم توش هست.

دزد چاقلو از جیبش چاقو را بیرون آورد و گفت:

- مدارک نیست! کلی پول توش هست. داد بزن ببینم. زبونت و می برم یا نه... دستهاش و ببر یواش پشت سرت... داریوش
ببین اسلحه داره...

داریوش با نگاه به چهره بهروز مهربان گفت:

- داداش... قیافه ات یه چیز دیگه می گه... سلاح همراست داری؟

بهروز:

- ندارم...

داریوش:

- پس تکون نخور... خودم باید بازدید بدنی بکنم.

داریوش به پشت بهروز رفت و او را بازدید بدنی کرد و به چاقلو گفت:

- سلاح نداره!

چاقلو با تب و لرز دست تو کوله پشتی گذاشت و گفت:

- خونه کی رو زدید... چند نفرید؟...

بهروز:

- بابا یه نگاه بنداز ببین مدارکم توش هست... پول خودمه. نگاه به زخمهای صورتم نکن... از یه چیز دیگه هست!

چاقلو دستش را مشت کرد و لبانش را گاز گرفت و با کمانه کردن دست، مشتت به پشت بهروز خواباند و داریوش صوت
زد و گفت:

- چیکار می کنی؟

چاقلو:

- این همه پول و می گه، مال منه؟!... انوقت می گیره تو پارک می خوابه... بچه این پول تازه از تنور بیرون امده... معلومه
چقدر بابت اینها کتک کاری کردید. کاغذها هم که ماشالله به اندازه کافی خونیه!... داریوش مواظبش باش! بعید نیست
بروس لی باشه!

داریوش:

- اقا تو بر گردد ... ما نگاه می کنیم... اگه به من ثابت بشه که مال خودته ... نترس می آرم بهت می دم! قول مردونه می دم!

بهروز:

- داداش این کیف تمام زندگی منه... تو خودت اگه یه بچه داشته باشی به دست من می سپاریش که با خودم ببرم. چاقلو:

- از چهره ات نور می باره چرا اینکار رو نکنه!

بهروز:

- راس می گی چون چهره ام در به داغون هست نمی تونید اعتماد بکنید من هم به شما نمی تونم تمام زندگیم و اعتماد بکنم... خودتون خوب می دونید این کوله پشتی منه... پس حرام و حلاش به من ربط داره...

چاقلو چاقو را به طرف سینه بهروز نزدیک کرد و گفت:

- برو گم شو...

بهروز:

- فریاد می کشم... همه مردم و جمع می کنم.

چاقلو:

- دهنتم باز کن... ببین چطور سرویس ات و می اندزام پایین!

بهروز داد کشید و گفت:

- کمک کنید کیفم و دزدیدن. کمک!

داریوش از پشت با کف دستش دهان بهروز را بست و گفت:

- مردم خوابند داد نکش!...

چاقلو وقتی فرصت را مناسب دید فکر کرد داریوش دهانش را بست که او کارش را تمام بکند هر چقدر توانست مشت توی شکم و سینه بهروز زد و داریوش بهروز را ول کرد و سریع جلوی چاقلو را گرفت و او را به عقب هل داد و چراغ نور چند واحد آپارتمان ها روشن شد. بهروز روی زمین افتاد و چاقلو عقب عقبی در می رفت و داریوش با دلواپسی با نگاه به خانه ها محل را ترک کردند...

بهروز از جایش بر خاست و قدم به قدم، پنج متری دنبال آن دو رفت و بعد سر جایش ایستاد با اشک در چشمان لبخند زد. تصمیم گرفت از راهی که آمده بود بر گردد. به جیبش دست زد. فقط یک اسکناس تو جیبش مانده بود. دوست داشت

به احمد زنگ می زد به او می گفت "پوله‌های باد آورده را باد برد و او لازم نیست پولی به کسی پس بدهد." ولی شماره ای را از بر حفظ نبود.

بهروز با وجود درد، یواش یواش از کوچه ها و خیابانها گذر می کرد. امید داشت که دزدها بعضی از مدارکش را توی کوچه انداخته باشند. تخمینا به طرف پارک بر می گشت. به خیابان اصلی و آشنای خود که وسطش بلوار بود رسید. بی دقت قدم توی خیابان گذاشت. ماشین خودروئی بوق ممتد زد و با یک کم ویراژ دادن از کنار بهروز رد شد. در اصل اتفاق خاصی نیافتاده بود. اما راننده به هرعللی وحشت کرده بود و چند متر جلوتر ماشینش را به راست کنار زد، از ماشین پیاده شد. دو متر قد داشت و از دور دست به طرف بهروز دراز کرد و با سر تکان دادن پرسید:

- مته حیوان سرت و خم کردی کجا می ری؟! ماشین به این بزرگی رو ندیدی؟

بهروز هم به طرف او دست دراز کرد و با عصبانیت گفت:

- حیوان باباته! برو گم شو ... حوصله تو یکی رو ندارم!

راننده به داخل ماشین به زن و بچه اش نگاه کرد و لب هایش را گاز گرفت زنش از شیشه طرف راننده بیرون آورد و گفت:

- باقر ولش کن... نمی بینی از جونس سیر شده...

باقر از زنش پرسید:

- به بابام فحش داد؟!

زن:

- نه، نشنیدم.

باقر به بهروز نگاه کرد و با اعتراض گفت:

- حرامزاده تو به بابام فحش دادی؟...

بهروز:

- خوشت اومد؟

باقر سر داخل شیشه کرد و دکمه چراغ خطر را روشن گذاشت و به طرف بهروز جلو رفت. بهروز خودش نسبتا بلند قد بود ولی باقر یک سرو گردن و شصت و هفتاد کیلو از بهروز بیشتر وزن داشت. باقر با حرص جلو آمد و سریع یقه بهروز را سفت در پنجه اش چسبید می خواست مشت تو صورتش بزند، وقتی دندانهای تازه شکسته بهروز را دید پشیمان شد و برای روشن شدن مسئله گفت:

- بچه ای از مادر نزاده که به بابای خدا بیامروزم فحش بده من ننه اش و به عزا می نشونم.

راننده یقه بهروز را همانطور که در مشت داشت دو بار بهروز را تکان داد و مشت در جا به بهروز زده بود، به طوری که بهروز سفره کرد. بهروز نمی توانست از خود هیچ مقاومتی را نشان بدهد، مثل یک موش تو زور پنجه اش اسیر شده بود. باقر با صدای خشن گفت:

- چی کشیدی بدبخت؟ حداقل بگیر یه جا بتمرگ!...

بهروز بی جواب فقط سرش را برای تاسف تکان داد و بعد گفت:

- لطفا دست و ور دار!

باقر در جواب تاسف بهروز او را به عقب جایی که زنش نتواند آنها را ببیند هل داد و بعد پرسید:

- لال مونی گرفتی؟ یه کاری کن! تا بهت نشون بدم!

بهروز:

- از قیافه ات معلومه که تو یکی دوست داری به زورت بنازی! به تو من چی بگم؟ حرف سرت نمیشه؟ دوست داری چهار تا فحش دیگه بارت کنم؟ چون اندازه یه خر زور داری!...

راننده مشتش را آماده روبروی دماغ بهروز گرفت و گفت:

- بزمن دماغت و بشکنم بدبخت؟ مادر فلانی شده چقدر زبونت درازه!؟

ماشینها که گاهی از هر دو جهت رد می شدند. ان دو وسط بلوار دست به یقه بودند بهروز لبخند زد و گفت:

- تو به من فحش دادی! چه انتظاری از من داری؟ یه بار به جاده نگاه کن... چهار تا خط نیست پس خودت داشتی به جای جلو با بغل دستی ات حرف می زدی و گرنه از اول می تونستی بی خطر رد بشی... همه خط ها هم مال خودت بود.. حالا با وجود همه شانس با تو بود اتفاقی برامون نیافتاد.

راننده مجدداً فحش رکیک مادر به بهروز داد و در ادامه گفت:

- کثافت تو شلوارم شاشیدم. نزدیک بود ماشین و چپ بکنم. خودت سقط می شدی خیالی نبود... بی پدر... زن و بچه ام تو ماشین!... شانس آوردی برای اونها اتفاقی نیوفتاده و گرنه تو دهنتم می ریدم!

بهروز:

- از خودت خجالت نمی کشی دو متر قدت هس. سن هم که از من بیشتر داری. ادم اینقدر بی شعورانه فحش میده. خودت مادر نداری؟ انوقت برای فحش بابات عشوه میری...

راننده:

- راس میگی کاشکی از همون اول یه مشت تو دهنتم می زدم که اینقدر بلبل زبونی نکنی! معلومه یکی قبل از من خوب کارش و انجام نداد!

بهروز خندید و با تمسخر گفت:

- تعارف نکن در خدمتم... بزن! تو کارم و تموم کن!

راننده بهروز را ول کرد و گفت:

- تو اسم خودت و مرد گذاشتی. حتی اگه بدونی که از دستم زنده در نمی ری مجبوری از شرفت دفاع بکنی! فحش مادر بهت دادم بدبخت به چه میخندی؟ نکنه حرامزاده هستی؟ اگه من جای تو می بودم؟ مُردن و ترجیح می دادم!

بهروز به دو طرف جاده نگاه کرد از جهت مخالف ماشین با سرعت تند بالای صد می آمد، بهروز به مرد نگاه کرد و گفت:

- راستش من تو یکی رو تو زندگیم کم داشتم... می خوام بدونی من چقدر مادرم و دوست دارم؟!

ماشین از سر رسید بهروز هم وسط خیابان دوید. بهروز ده متر رو هوا پرت شد به درخت کنار جاده برخورد کرد روی زمین بتونی افتاد. باقر شوکه شد و لحظه ای ایستاد و انتظار داشت بهروز از جایش بلند بشود ولی بهروز روی زمین فرش بود. راننده ای که بهروز را زیر گرفته بود، پنجاه متر جلوتر ترمز کرد و از ماشین پیاده شد. باقر دو متری جلو آمد قصد داشت پیش بهروز برود به راننده از دور تماشا کرد. راننده از باقر ترسید سوار ماشین شد و در رفت و باقر هم چون خودش را تنها دید او هم وحشت کرد و با نگاه تاسف به بهروز، اول به جاده و اطراف نگاه کرد و بعد تصمیم گرفت از انجا هر چه سریعتر دور بشود. به طرف ماشینش دوید و سوار ماشین شد و گاز داد و از انجا دور شد...

دو رباینده کوله پشتی از دو کوچه پیچ در پیچ گذشتند و در کوچه سومی با دقت و کنترل، جلوی دروازه قرمز رنگ آپارتمانی ایستادند. چاقلو به داریوش گفت:

- اگه دزد نباشه اولین کاری که می کنه به پلیس خبر می ده و نشونه منو می ده... من امشب و پیش تو می خوابم...

داریوش:

- اگه دزد نباشه... دوباره برمی گردیم پیشش... کیف اش و تحویلش می دیم.

چاقلو:

- تو مطمئن باش از اون مادر قهوه هاست... (مادر قحبه)

داریوش دروازه را باز کرد:

- پس بگیر تو خونه خودت بخواب!... تو آدم نیستی... اگه دزد بود چرا داد و بیداد می خواست بکنه؟ بد جوری کتکش

زدی... بدبخت زخمی بود.

داریوش دروازه را از پشت قفل کرد و چاقلو گفت:

- تو به من می‌گی... خودت دهنش و گرفتی از من خواستی کارش و تموم بکنم.

داریوش:

- کامی تو خیلی بی شعوری... من دهنش و گرفتم و می‌خواستم بگم، باشه نگاه می‌کنیم... ولی تو مجال ندادی!...

چاقلو:

- تو چرا دلت به حالش اینقدر می‌سوزه... فکر می‌کنی آدم معمولی بود... موقعی که خونه یکی رو زد... در فکرشون بود؟...

داریوش:

- بریم بالا... نمیدونم چرا نمی‌تونم با تو هم عقیده باشم؟

در طبقه اولی، داریوش درب واحدشون را باز کرد و گفت:

- یواش، مته آدم راه برو! مامانم بیدار نشه...

انها به اتاق داریوش رفتند. هر دو روی زمین، روی فرش نشستند. داریوش گفت:

- کامی دلم می‌خواد حرفت درست باشه و گرنه مجبورم وقتی خوابیدی خودم دهنش و سرویس بکنم...

کامی با عجله زیب کوله پشتی را باز کرد و اول کیف لپت تاپ را بیرون آورد و بعد هر چه داخل کیف بود روی فرش ریخت و همزمان گفت:

- الان خودت می‌بینی... من حس ام قویه؟

داریوش چهار و پنج برگه را در دست گرفت و شروع به خواندن کرد.

کامی بسته اسکناس را در دست گرفت و گفت:

- من پولها رو می‌شمارم...

کامی شروع به شمردن پولها کرد و داریوش به همه کاغذها و برگه‌ها و دفترها و دو کتاب رمان نگاه سطحی کرد و بعد گفت:

- بیچاره دزد فکر نکنم باشه... یه چیزی که صد در صدی همیشه گفت، بچه پرورشگاهست... یتیم و صغیره!... انگار دنبال خانواده اش داره می‌گرده!؟

کامی یکی از خودکارهای بهروز و ور داشت و روی یکی از کاغذها جمع و ضربدر کرد و گفت:

- این همه پول... حداکثر دویستاده پنجاه هزار تومان بشه...

داریوش تمام برگه ها را توی کیف لپتاب جا داد و بعد کیف لپتاب را تو کوله پشتی گذاشت و سپس مشمی که داخل آن شلوار و پیراهن و تیشرت بود انرا ته کوله پشتی گذاشت و در آخر به ترتیب بسته های اسکناس و دفترها و دو رمان نویی که بهروز در شهر ساری خریده بود همگی را منظم در کوله پشتی چید. از جایش بر خاست و کوله را بر پشت گرفت به دوستش گفت:

- کامی پا شو... تا دیر نشده بریم بهش پس بدیم.

کامی:

- چقدر حوصله داری... بگیر بخواب فردا صبح می ریم... این دفعه من و بیینه سایه ام و با تیر می زنه...

داریوش:

- این همه گفتمی سلاح داره!... چی شد?... آدرس نداره! بابا یه مسافر غریبه هست. در میره...

کامی:

- پس چرا نرفت مثل ادم تو هتل بخوابه...

داریوش:

- می خوام خودت یه نگاه به کاغذها بکن... اگه بخواد با این پول کرایه هتل و بده... زود پولش تموم میشه... اگه می ترسی؟ با من نیا!... من بهش قول دادم... مرد روی حرفش می ایسته!

کامی:

- من که مخالف نیستم... فردا صبح باهم می ریم.

داریوش:

- این بابا می گم غریبه است... بچه تهرانه... ادرس نداره...

کامی:

- فردا بهش زنگ می زنیم حتما شماره تلفنش و یه جا نوشته...

داریوش:

- موبایل همراهش نبود تو این کیف هم نبود. حتما موبایل نداره...

کامی:

- حتما نداره... کجا می خواد مرتب شارژ بکنه؟

داریوش:

- ما باید پیداش بکنیم. من می ترسم زده باشی یه گوشه ای افتاده باشه... اگر دیر برسیم یه هو دیدی فردا گفتن ما قاتلیم... این و جدی می گم... اول می خواستم بترسونمت ولی جدا ممکنه خونریزی بکنه و تو پارک بیوفته و بمیره... کی می خواد به دادش برسه... مردم از کجا خبر دارن یک گاو بهش چند تا شاخ زده!

کامی:

- اونقدر محکم هم نزدم مواظب بودم... فقط خواستم بترسونمش!

دو دوست از خانه بیرون رفتند. در ابتدا به محل دعوا رفتند. بهروز را در انجا ندیدند هر دو کمی امیدوار شدند کامی گفت:

- نگاه کن بیخود نگران بودی. خودش و به موش مردگی زده بود! یه قطره خون می بینی؟

داریوش:

- بدنش گرم بود، پا شد و رفت، از کجا الان یه جای دیگه نیوفتاده باشه؟

کامی:

- تو تا ما را بالا دار نفرستی اروم نمی گیری. داداش، ما یه غلطی کردیم. تو کوتاه بیا. چرا نمی فهمی از بعد ما نمی تونیم براش کاری بکنیم. پیش اومد. ما که عمدی باهش از روی لج دعوا نکردیم! یادت باشه با این بیلی که دستت گرفتی اول از هر کس قبر من و می کنی! ... بعدا نگو که این و بهت نگفته بودم! من می گم تا دیر نشده بیا از این پسره فاصله بگیریم... حس ششم قویه... از همین الان دارم به زور نفس می کشم.

داریوش:

- داداش اضافه وزن داری... از روی تنبلی هم مرتب بهانه در می اری...

دو همسایه به طرف محوطه چمنی رفتند به بلوار رسیدند در امتداد بلوار اهسته قدم بر می داشتند. ان طرف بلوار کمی جلوتر چشمانشان به چراغ نور خطر چند ماشین خورد، با دقت نگاه کردند، نور آبی دیده نمی شد. کامی روبروی داریوش ایستاد و گفت:

- داریوش همینقدر کافیه! نگاه کن مردم هستن... اگه اون پسره باشه چی؟! از ما دیگه کاری بر نمی اد... دلم بد جوری شور می زنه... بین این کارهامون یه دلیل داره...

داریوش:

- تو دلت شور می زنه که برگردی ولی دل من شور می زنه که بمونم... پس تو برو!... من فکر می کنم جمع شدن ماشینها ربطی به اون پسره نداره. حتما تصادف شده!

کامی:

- پس مرض داری؟! تصادف و تماشا کردن نداره!... بیا جون مادرت بر گردیم. ندونیم خیالمون راحتتره.

داریوش:

- از دور نگاه می کنیم. نترس!... الان این ترس، طوری تو روانت خونه کرده... فکر کنم تا مطمئن نشی... مته خوره تو رو ذره ذره آب می کنه... تو بر عکس من باید مطمئن بشی... وگرنه تا ابد دلت شور می زنه و می گی... اون پسرها بخاطر مشتتهات مرد یا نمی دونم چیزیش شد!

انها قدم به قدم نزدیک شدند. داریوش نگاهی به جاده طرف خودش کرد ماشینی نمی امد تا وسط بلوار رفت از میان گل و گیاه قد کشیده به جمع، و پسری را که در کنار خیابان بر روی زمین دراز کشیده بود نگاه کرد. کامی هم به او چسبید و پرسید:

- چی شده؟

داریوش گفت:

- فکر کنم خودشه. نگاه کن تا اینجا اومد... افتاد. من میرم یه نگاهی بکنم تا ندونم چی شده، خیالم جمع نمیشه... من بهش قول مردونه دادم.

کامی پشت سر داریوش راه افتاد و گفت:

- من می تونم قاتل او باشم ولی تو می تونی قاتل من بشی... یادت نره بهت چی گفتم.

داریوش:

- ما رو همه دیدن... الان همه چیز دیر شده کاشکی تو با من نمی اومدی.

کامی:

- از الان حداقل دهنتم و بیند. می ریم یه نگاه می کنیم و سریع محل رو ترک می کنیم.

انها نزدیک شدند بهروز بیهوش و بی جان دراز کشیده بود. کامی از یک مرد میانه سالی پرسید:

- مُرده؟

مرد میان سال جواب داد:

- نه هنوز نمرده...

داریوش:

- پس چرا بدبخت رو بیمارستان نرسوندین؟

مرد:

- زنگ زدیم گفتن... تکونش ندیم. به احتمال زیاد شکستگی زیاد داره ... گفتن اگه تکونش بدیم احتمال داره استخوان شکسته تو قلبش، جگرش فرو بره... امبولانس الان میاد.

داریوش:

- چی شده؟

مرد:

- هیچ کی نمیدونه حتما یکی زیرش گرفته... مرد میانه سال یک راننده دیگه رو نشان داد و گفت:

- اول این اقا متوجه شدن. ظاهرا این پسر دستش و برای کمک بالا گرفته بود.

داریوش به طرف کامی یک قدم برداشت و گفت:

- شناختیش خودشه. بدبخت تصادف کرده...

کامی با دهان بسته گفت:

- دهنتم و ببند یکی فهمید.

مرد جلو آمد و پرسید:

- شما این پسر رو می شناسید؟

کامی:

- نه نمی شناسیم.

مرد به داریوش نگاه کرد و از او پرسید:

- تو اونو میشناسی من شنیدم به دوست گفتم شناختیش. پس تو اونو می شناسی!

داریوش:

- نه ازش پرسیدم این افاته رو می شناسه... ما بچه این محله ایم... مگه شناسایی نشده؟ چیزی همراهش نیست؟

مرد:

- جیبهاش و گشتیم. گفتیم به کس و کارش زنگ بزیم موبایل نداره. از قیافه اش معلومه معتاده. حتما خومار بوده. تو این دنیا نبوده که به اون دنیا رحمت الهی میشن!

داریوش:

- چرا این طوری حرف می زنی گناه داره! خودتون گفتین زنده هستن.

مرد:

- اول باید شناسایی بشه... تا بخواد اینکار انجام بگیره... بدبخت هفت بار مرده! قیافه معتادیش هم از بیس فرسخی داد می کشه. یکی هست که بخواهد برای این خرج و مخارش و تقبول بکنه؟ امروزه هر جا بری اگر پول داری جانت ارزش داره. این که از همون اولش مرده بود. فاتحه این بابا خونده است.

داریوش با تاسف نیم ساعت پیش را به خاطر آورد چطور باهم حرف زدند. پارک و نیمکت را به خاطر آورد او را خوابیده دید. اگر کیف او را بر نمی داشتند چنین اتفاقی هرگز پیش نمی آمد. داریوش بسیار پشیمان بود. محکم با لگد روی زمین ضربه زد و بعد به سمت بهروز جلو رفت و با نگاه به او یواش در کنارش روی زمین نشست و به او تماشا کرد دست روی نبض او گذاشت و بعد کف دست از زیر شکم رد کرد و دست روی قلب بهروز گذاشت. به عقب نگاه کرد و گفت:

- کامی زنگ بزنی پرس چرا امبولانس نمی آد؟

کامی زنگ زد و داریوش دست بهروز را در دستش گذاشت و با دست دیگر ملایم بازویش را نوازش می داد. داریوش با فرصتی که بهش دست داه بود با نگاه به چهره بهروز و آنچه از روی برگه ها آگاهی پیدا کرده بود از جمع این دو توانست زندگی سخت بهروز را تخمینا تصور بکند. داریوش از اینکه بهروز را از خواب شیرین بیدار کردند و چنین عاقبتی را برای او مسبب شدند از دست خود عصبانی بود. دلش برای بهروز سوخت و رحم برادرانه به او پیدا کرد. ده دقیقه طول کشید تا امبولانس آمد... بهروز تا لحظه آخر در کنار بهروز نشسته بود و اشک ریخت.

امبولانس آمد و کامی، بهروز را از جایش بلند کرد و به یک گوشه برد و گفت:

داریوش من تو رو تا حالا این طور نشناختم چهت شده؟

داریوش:

- کنارش نشستم و دستش و تو دستم گرفتم، گفتم ما به او چقدر جفا کردیم. هیچکس نمی اد دستش و بگیره و براش گریه بکنه... خودم و جای او گذاشتم. دیدم خیلی از چیزها رو که تا حالا اصلا به بار در موردش فکر نکرده بودم... به خاطر اومد. به خودم گفتم ... اگه او داداش من می بود... من با داریوش و کامی چه می کردم؟

کامی:

- داریوش... سخت نگیر ... ما از اول نمی دونستیم.

داریوش:

- الان که می دونیم... نمی دونم تو متوجه شدی... وقتی کیفش و از من خواسته بود به من یه جور نگاه کرده بود... انگار به من باور داشت... لامصب با این دستم دهانش و بستم... کامی لبه‌اش از قبل چاک داشت هنوز زخمش تازه بود من فشار دادم.

داریوش سرش را ناباوری تکان داد و گفت:

- من و تو چقدر حیوان بودیم.

کامی:

- داریوش حق داری... من هم پشیمون هستم گذشته گذشت.

داریوش:

- کامی برو خونه تمام کاغذها رو آتیش بزن... پولها رو با خودت بیار بیمارستان. نباید بذاریم بمیره. اونها ندونن ما که میدونیم. اگه بمیره... زندگی مون هیچوقت برامون معنا نداره... هیچوقت خودمون و نمی تونیم ببخشیم... پس هر کاری لازم باشه من و تو باید انجام بدیم... فکر کن این پسره... داداشت... اصلا فکر کن منم... داریوش اونجا خوابیده...

من هم فکر می کنم که کامی اونجا افتاده...

کامی صورت داریوش و بوسید و گفت:

- می خوای بگی منو دوست داری... نمی داری که بمیرم... هر کاری بتونی برام انجام می دی؟

داریوش:

- امیدوارم!...

دو بهیار به کمک هم تیشرت بهروز را قیچی کردند. داریوش در فاصله پنج متری نگاه به تن لخت شده بهروز انداخت. کبودی و جراحت بدن او واضح از دور دیده می شد. داریوش کنجکاو عکس العمل و تعجب بهیارها در برخورد با این کبودی ها بود. ولی سه بهیار، هیچکدامشان ذره ای شک و شبهه و حالت غیر عادی از خود نشان ندادند. داریوش مات و مبهوت ماند. آنها در ادامه خیلی عادی و بی توجه به اثر مشتها بر تن بهروز، به کارشان ادامه دادند.

داریوش برای شنیدن خبرهای رضایت بخش از زبان بهیارها با گوشه‌های تیز لحظه شماری می کرد. اما سکوت و صبر رفتار آنان به گونه ای بود که به نظر می رسید هیچ قصد بردن بهروز به بیمارستان را ندارند. داریوش داشت باورش می شد که بهروز وقت چندانی برای زنده ماندن ندارد و بهیارها هم انگار همین را انتظار می کشیدند که مجروح شان تمام بکند و تسلیم بشود.

داریوش به مرد میان سال نگاه کرد و او را شخص مطلع می دید به او نزدیک شد و پرسید:

- عمو چرا نمیبرنش، منتظر چیه اند؟

مرد میانه سال به داریوش نگاه کرد و گفت:

- اونها باید اول تشخیص درست بدن... گفتم بهت وضع جسمی این جوان هیچ خوب نیست! اگه او رو از جایش تکان بدن؟! احتمالش هست که نفسش یک هو قطع بشه.

داریوش پیش کامی رفت و لبانش را دم گوش کامی برد و گفت:

- اون یارو داره فیلم می گیره...

کامی:

- همه فیلم گرفتن... من هم یه تکه ازت فیلم گرفتم و عکس هم گرفتم.

داریوش:

- تو برو خونه... پلیس ها از سر می رسن تو اینجا نباشی بهتره... من فکر کنم اون مرد به ما مظنون شده... به پلیس ها خبر می ده... تا دیر نشده تو بیخود اینجا نیایستا!

کامی به مرد نگاه کرد و گفت:

- اون هم از صحنه مرتب فیلم گرفت... از وقتی تو رفتی کنار دست داداشمون نشستی... به همه ثابت کردی که با بقیه فرق داری... تو با این احساسات، نشون دادی، طرف دوست چند صد ساله اته! انگار برادر دو قلوته!... راننده آمبولانس چند بار به اینها اخطار کرد. که فیلم نگیرن ولی رفتار تو خیلی انسان دوستانه بود!

بهروز به راننده نگاه کرد. او در یک قسمت دیگر دور از صحنه به ماشین یکی از تماشاگران تکیه داده بود و در تنهایی خود متفکرانه سیگار می کشید. داریوش به کامی گفت:

- کامی فکر نکنم اینها بتونن اینجا براش کاری بکنن... تو برو همه چیز و آتش بزن... وگرنه عوضش ما هم تو این گرفتاری می سوزیم.

کامی:

- تو مواظب خودت باش... اگه خبری شد سریع به من زنگ بزن. پس من رفتم!

داریوش پیش راننده آمبولانس رفت و سلام کرد و گفت:

- ببخشید می خواستم یه لحظه مزاحم اوقات شما بشم اجازه هست؟

راننده به داریوش نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

- مزاحم نیستی بفرما. سیگار می کشی؟

داریوش به عقب، به جمعیت و بهیارها نگاه کرد و گفت:

- نه مرسی... من نگران این بابا تصادفیه هستم؟! ما نام و نشونی و موبایلی تو جیبهاش پیدا نکردیم. من او رو می شناسم ولی اصلا نمی دونم از کجا؟ شما از کجا می فهمید ایشون کیه؟

راننده:

- این جوون لابد خونه داره، پدر و مادر یا زن داره، وقتی به خونه نره، خانواده اش نگرانش میشن به کلانتری یا بیمارستان زنگ میزنن، لابد هم امشب صد تا گمشده ای دیگه ای با خصوصیات او نداریم!

داریوش:

- گیریم خانواده اش زنگ نزنن انوقت چی؟

راننده:

- اول از همه خوشبین باشیم و ارزش بکنیم خودش به هوش بیاد و حرف بزنه و بتونه بگه کیست یا اینکه نه، در حالت دوم ایشون که احتمالش زیاده، کارش از کار گذشته باشه وقتی مُرد، انوقت تو سردخونه جنازه اش یه مدت میمونه... شاید عکسش و تو روزنامه ها میدن. چه فایده اگه یکی هم بیاد.

داریوش:

- فرض گیریم این بابا غریبه و یا معتاد باشه، خانواده اش اصلا با خبر نشن؟ ایشون هم یه تومان پول تو جیبشون نیست. کلی مصرف داره، هر چیزی خرج داره، اگر دکترها تمام تلاش و نکنن...؟ او نمی تونه خودش تنهایی زنده بمونه! وجدانا به من حقیقت و بگید بدون پول و کس و کار دوباره سالمش میکنن؟

راننده:

- طبق ماده ۹۲ قانون برنامه چهارم توسعه و ماده ۳۷ قانون برنامه پنجم توسعه، وزرات بهداشت موظف به درمان رایگان بیمارارن تصادفیهست. اگه قانون پشت سرش سفت بایسته ... خوب پوله، می تونه پرداخت بشه و هر چقدر هم کار رویش انجام گرفت حساب میشه... دولت موظفه که اونو پرداخت بکنه!...

داریوش:

- یعنی اگه خانواده اش پیدا نشن بهش رسیدگی میشه؟

راننده :

- رسیدگی می کنن. اگه مریض صاحب داشته باشه بهتره. مثل اون دفعه تو روزنامه چاپ شد یه خانمی و پسرش هشت ساله اش تو تهران تصادف کرده بودن. خانم، خانواده داشت ولی پول نداشت پسر خانم در دم می میره مادر زنده می مونه لگنش شکسته بود میبایستی عملش می کردند با وجودی که عملش و مخارجش می بایست رایگان باشه، چون خانم

خودش مورد تصادفی بود. از ایشون پانزده میلیون پول و پیش طلب کردن. خانواده اش این همه پول و نداشتن که بدن. آنها شهرستانی بودند بیمارستان میلاد تهران این خانم رو در روز دوم هم عمل نکرده بودند. بیمارستان بعدا گفتند او تو لیست عمل بود، ولی سه روز گذشته بود و هنوز عمل نکرده بودند. بهش جدی رسیدگی نشد. خانواده این خانم تصمیم گرفتند بعد از دو روز ماندن در بیمارستان میلاد در روز سوم مریضشون و به بیمارستان شهر خودشون انتقال بدن، ولی قبل از ترخیص اون خانم یک هو حالشون خراب میشه ظاهرا لخته خون یا خونریزی داخلی کار خودش رو کرد. در عرض ده دقیقه به همین راحتی مُردند.

داریوش:

- بیمارستان شما چی؟

راننده:

- می گن مال و جنس خودت رو خوب بپا فردا هیچ از دزد گله نکن. تو خودت باید سر بالای مریضت محکم بایستی!

داریوش اول رنگش پرید و بعد متوجه منظور راننده شد و با خیال راحتتر گفت:

- دروس میگین!

راننده:

- شما بهتره نگران این اقا نباشین، ظاهرا دارن تموم می کنن. یا تا به بیمارستان نرسوندیمش می میره. من نتونستم شاهد بشم اومدم این ور.

داریوش با ترس و وحشت گفت:

- اقا اجازه ندارین نا امید بشین. از نیم ساعت پیش تا الان دارن نفس میکشن. شما یه کاری بکنید اجازه ندین! چون مردم ارزش داره. تو رو به هر عزیزی که دوست دارین بگین عجله بکنن. من خودم نبض و شو گرفتم زنده است چرا عجله نمیکنن؟

راننده خندید و گفت:

- اگه یه شانس کوچک هم باشه با این عجله ای که میگین می تونه خونریزی داخلی او رو تشدید بکنه، انوقت تا بیمارستان نرسیده حتما میمیره. همکارانم تجربه کاری دارن، تمام کارها رو بر طبق اصول و تجربه انجام میدن. خودشون اقدامات اولیه را اندازه یه دکتر جراح میدونن. این اقا شانس بیارن زود تموم نکنن.

داریوش:

- چرا اینقدر نا امیدانه حرف می زنید؟

راننده:

- وضعیتش روشنه، دیدمش. از گوش و دماغش مایع ابکی بیرون زده احتمالاً از مغز هست. یعنی خونریزی مغزی کرده. دکتر کشیک هم که جراح نیست آنها فردا صبح ساعت شش یا هفت بیان. این اقا زود و سریع باید عمل بشن.

داریوش:

- جدا شناسی برای زنده موندن نداره؟

راننده:

- از روی صداقت میگم اگه یه شانس کوچکی هم برای زنده موندنش باقی باشه وقتی بزرگترهاش نیان اون یه شانس کوچک رو از دس میده. از طرف بیمارستان و کارکنان مسئول، میتونه سهل انگاری زیاد بشه و یا فراموشی بهشون دس بده. اگه خانواده پولدار باشه می تونن دکتر جراح رو از خوابش بیدار بکنن حتی گروه تیمی عمل رو، همگی رو میشه همون ساعت اول تو اتاق عمل جمع کرد همین تشکرهای خالی خانواده یه مریض از کارکنان، می تونه روحیه بخش باشه! و به آدم مسئول، قوت و انرژی بده! یا گریه و زاری یه مادر و یا یه خواهر و یا یه بچه میتونه رحم دل خیلی از مسئولین بیمارستان و با خودشون همراه بکنه یا اینکه یه مقدار پول تو جیب این و اون گذاشتن می تونه تو خیلی از کارها سرعت عمل ببخشه؟ تو همه کارها که سلسله مراتب داره برای این مریض چند دقیقه پیش افتادن می تونه جونش و نجات بده. گاهی احتمال داره وقتی بی کس تو بیمارستان باشی؟ می گیرند میندازند یه گوشه ای تا بمیری! برای راحتی خاطر و وجدان خودش، هر کس کارهای ساده و اولیه رو فقط انجام میده، یعنی سنگ تمام نمی ذاره! ما ادمها گاهی انقدر پست میشیم که حتی به خودمون کلک میزنیم. بابت این مطمئن باش خواهی دید اگه خانواده اش پیدا نشه. فردا جنازه اش و تو سردخونه می تونی ببینی.

داریوش:

- چرا جدی نمیگیرن؟ خانواده اش پیدا میشن!

راننده:

- خدا کنه! یه مریضی مثل این که تو کما باشه می دونی تا چه مدت بایستی او رو نگه دارن؟ حداقل سه ماه دوا و درمون و دوندگی و پرستاری می خواد فرض کن برای اینکه این اقا پسر سالم بمانن کارکنان بیمارستان بایستی یه نفس زحمت بکشن. یکی باید پشتش سفت باشه وگرنه این جوون میمیره! بیمارستان کارهای نکرده و یا کم کاربها رو می تونن بگن تماما انجام دادن و بیست میلیون و شاید از وزرات بهداشت گرفتن. البته اگه وزرات بهداشت به این راحتی پول و میداد؟ شاید بیمارستان ها هم با جان و دل بیشتر کار می کردند. وزرات بهداشت همیشه ناله میکنه کمبود بودجه دارن و می گن هنوز چندین میلیارد بودجه دولت را دریافت نکردن، پول تو حساب ندارن. بیمارستانها هم هیچ مطمئن نیستند کی و چگونه دریافت بکنند؟ پس بعید نیست دس رو دس بذارن و کارهای نکرده رو کرده و انجام شده اعلام بکنن.

داریوش:

- به نظر شما یعنی حالش خیلی وخیمه؟

راننده:

- اره وضعیتش روی درجه دو یا سه است یعنی روی متوسط و بد، یا اصلا درجه سه، سخت خیلی بد و وخیمه. من فکر کنم باید سریع جمجمه اش شکافته بشه خونها رو خیلی زود تمیز بکنن... جلوی خونریزی رو بگیرند. و هم وقتی جمجمه اش و باز کردن... مغزش فشار نمی اره و صدمه بیشتر نمی بینه... اینکارها باید خیلی سریع انجام بگیره... تا ساعت بعد اگه عمل بشه شانس زنده موندنش هست. برنج بذار توی آب بمونه... می بینی بعد از یک دقیقه همه دانه ها چاق شدند... مغز هم بعد از خونریزی این حالت و پیدا می کنه... اگه جمجمه شکوفته نشه... مغز به اندازه کافی جا نداره و قسمتی از مغز ضربه میبینه... طرف اگر زنده هم بمونه بعدا به خاطر همین سهل انگاری خیلی از سلامتی اش را از دست می ده و هیچوقت نمی تونه مثل اولش بشه!

راننده:

- من برم تا صدام نزدن...

داریوش:

- به نظر شما اگه من بخوام چه کمکی میتونم به این اقا بکنم.

راننده در حال رفتن تند تند جواب داد:

- تنها کاری که میتونین انجام بدین، اینه که برین خانواده اش و خیلی زود پیدا بکنین مال را میشه امانتی داد ولی جان را نه! این مریض باید شانس بیاره پدر و مادر با نفوذ و یا پولداری داشته باشه. امروز پول حرف اول و میزنه. وقتی پول باشه، بهترین دکتر رو می شه از هر جایی سوار هلی کوپتر بکنن و به بیمارستانمون بیارن.

بهر روز را چهار نفره با احتیاط روی برانکارد گذاشتند و او را سوار امبولانس کردند بلافاصله امبولانس حرکت کرد و از انجا رفت. جمعیت تماشاگر قبل از اینکه متفرق بشوند داریوش عمدا پیش جمع رفت و از آنها خواهش کرد یک ساعت از وقتشون را برای سلامتی این جوان هدیه بکنند و گفت حضورشان در بیمارستان می تواند خیلی موثر واقع بشود.

جمع با نظر داریوش موافق بود همگی سوار ماشین شدند و به سمت بیمارستان حرکت کردند...

شش مرد داخل بیمارستان شدند. مرد میانه سال از میان آنها با سرپرستار بخش جراحی حرف زد سر پرستار در جواب گفت:

- دکتر بیمارستان اول معاینه اش می کنن... ایشون تصمیم می گیرن... قدم بعدی چیه؟ اینجا هر کی مسئولیت داره. کارها در اسرا وقت انجام می گیره... مریض شما از اون دسته ایه که بلافاصله کارها تنظیم و رسیدگی میشن. شما هم لطفا بیائید وظیفه خودتون انجام بدهید... اول فرم و پر کنید.

مرد میانه سال:

- خواهر ما خانواده اش نیستیم. ما به بیمارستان زنگ زدیم. ما شاهد بودیم وضعش اصلا خوب نیست. اومدیم، خواهش بکنیم هر کاری که لازم است، دریغ نکنید.

سرپرستار:

- پس زنگ بزنی زود خانواده اش بیان!

مرد:

- ما این اقا پسر و اصلا نمیشناسیم. بنام هم وطن اومدیم احساس مسئولیت کردیم در نبود خانواده اش ما خانواده اش هستیم. این اقا هیچ نشونه تو جیبش نبود. ناشناسند!

سرپرستار بخش با صدای عصبانی گفت:

- اقا اگه فامیل نیستید چرا میاد وقتمون می گیرید. شوخی گرفتید؟

مرد میانه سال هم در اعتراض با صدای بلند گفت:

- ما خبر داریم بی صاحب ها تو بیمارستان شانشون با صاحب دارها یکی نیست. اگه این و بندازین یه گوشه ما شاهدیم... نمی تونین اینکار رو بکنین. زود این اقا پسر باید عمل بشن یکی از بهیاره این و گفته... اگه عمل نشه ما این جمع از بیمارستانتون شکایت می کنیم.

سرپرستار:

- دکترها اصلا خبر ندارند طرفی رو که عمل می کنند کس داره یا نداره هر چه لازم باشه و بتونن تمام قابلیتشون صرف یه مریض میکنن.

مرد میانه سال:

- ما شنیدیم دکترهای جراح انهائی که اصلی اند فردا صبح میان ولی این بابا الان باید عمل بشن.

سرپرستار:

- اقا من گفتم این محدوده اختیارات من نیست. دکتر بخش مسئولن. او اول به حرف بهیارها گوش میده و خودش از نوع یه بار خوب معاینه میکنن بعد هر کاری که لازم باشه انجام میدیم. شما هم لطفا بیمارستان و ترک بکنید هر کی از سر کوچه بیاد بخواد قیم بشه و بگه به بیمارستان و دکترها اعتماد نداره. کار چند صد ساله طب رو زیر سوال میبره! اینجا کاروانسرا یا بقالی که نیست. می دونین اینجا دو روزه چه وضعی پیدا می کنه. کاری میکنین ما خودمون یه جور دیگه باورمون بشه... اینجا رو با زندون اشتباهی گرفتید.

مرد میانه سال:

- خانم ما مسئولیت این جوان رو بعهدہ گرفتیم تا خانواده اش پیدا بشن ما او رو مریض خودمون میدونیم.

سرپرستار:

- اقا چرا متوجه نمیشید من نیت خوب شما رو متوجه میشم. این کارتون خلاف نظم بیمارستانه. شما نمیتونید روی کاغذ این مریض امضا بزنید. شما هیچ کاری رو نمی تونید بکنید. شما اول از همه کاری که مربوط به شما میشه را انجام بدهید مریض به خون زیاد لازمه داره... کدومتون حاضره خون بده. برای چند نفرتون فرم بیارم ... چرا واستادید... دستپاتون و بالا بگیرید...

داریوش و مرد میانه سال و یک جوان دیگر دستپاشون بالا بردند و سرپرستار انها را به همراهی یک پرستار به اتاق مخصوص فرستاد.

سه نفر بعد از خون دادن از بیمارستان بیرون رفتند و سه نفر دیگر جلوی در ورودی منتظر ایستاده بودند بعد از کوتاه مدتی همگی از داریوش خداحافظی کردند و داریوش جلوی در ورودی تنها ماند.

بهر روز درمانده و ناامید به طرف دکه نگهبانی رفت و پرسید:

- عموجان اگه دکتر جراح بیاد بخواد داخل بیمارستان بشه از اینجا رد میشه؟ مگه نه؟

نگهبان:

- اره ماشین بنز داره. رنگ سیاه. من فکر نکنم بیاد. اگه بیاد هر کاری لازم باشه می تونه برای این اقا پسر انجام بده. شما الان برید خونه اول صبح بیاید. این دکترهایی هم که اینجا همه چیز را تا صبح آماده می کنن...

داریوش:

- جائی نمی رم. من همین بیرون منتظر می نشینم. اگه اومد متوجه نشدم خبردارم میکنید؟ میخوام ازش خواهش بکنم شاید تاثیر داشت.

نگهبان:

- باشه اگه اومد باخبرت میکنم.

داریوش به طرف تیرک برق کنار جاده رفت و به ان تکیه داد روی کف دو پا چمباتمه زد. داریوش در پی ریزی به نقشه اساسی بود... داریوش در تفکراتش گم شده بود. مرد بلند قامتی جلوی در ورودی بیمارستان سمت نگهبانی رفت و وصل شده به پیشخوان توقف کرد. داریوش سیاهی او را غیر شفاف می دید ولی اهمیتی به او نداده بود. اما مرد بلند بالا به طرف داریوش برگشت. داریوش سیاهی غیر شفافی که به طرفش قدم بر می داشت را متوجه شد از دنیای خیالی خود خارج شد و به دنیای حقیقی باز گشت.

مرد بلند بالا در یک متری او ایستاد و به طرف او سر خم کرد و سلام کرد. داریوش مرد تنومندی را دید، نگاه مرد پر از درد بود. او همان مرد خشنی بود که می خواست با دستهای خودش بهروز را به آن دنیا بفرست.

باقر نفر آخری از سلسله آدم کشان بود. داریوش از جایش بر خاست و روبرویش ایستاد و جواب سلام او را داد و باقر با همدردی خیلی ملایم و اهسته گفت:

- بیخشید داداش، گفتن شما نزدیکان اون مریض هستید...

داریوش گیج و گمراه و دستپاچه شد به قیافه مرد نگاه کرد و با خیالات اینکه مرد کاراگاه پلیس باشد کمی از او ترسید و در جواب با مکث کردن گفت:

- منظورتون از اون تصادفیه که تو بلوار کشاورز اتفاق افتاد؟

باقر با هیجان پرسید:

- دقیقا. چی شده... از نگهبانه پرسیدم گفت از تو بیرسم. حالش رو به بهبودیه انشالله!

داریوش:

- وضعیتش اصلا خوب نیست. شما اونو میشناسین؟

باقر:

- من نه! شما هم نمی شناسینش؟

داریوش:

- نه... ما پیداش کردیم گوشه خیابون افتاده بود!

باقر:

- من دیدم شاهد بودم. چطور تو خیابون به طرف یه ماشین دویده بود عمدی خودکشی کرد.

داریوش مات و مبهوت نفسش را در سینه حبس کرد خونس از جریان افتاد صحنه را با گفته مرد تصور کرد و گفت:

- دیوونه چرا این کار و کرد؟ جدا شما با چشمهای خودتون دیدین یعنی شاهد بودین؟ دیدین او خودکشی کرد؟

باقر:

- اره من دیدم فکر کنم زیاد کواکین یا هروئین مصرف کرده بود. حال عجیب و غریبی داشت. حتما حالیش نبود که دست به چه کاری زد.

داریوش روی پیشانی اش دست گذاشت و ماساژ داد متفکرانه لحظه ای اندیشید در ذهن به خود گفت:

- همه دارائیش و ربودیم از خواب بیدارش کردیم وای چه ظلمی، اون هم در حق یه همچین بدبختی. حسابی غیظش و تا حد جنون بالا بردیم.

باقر:

- دقیق نگفتین خبر دارین؟ وضعیتش الان چطوره؟

داریوش:

- فکر نکنم بی مروت ها کاری براش بکنن. ما رفتیم حرف زدیم می خواستیم یه کاری براش بکنیم، چون فامیلش نبودیم ما رو از بیمارستان بیرون کردند. در حقیقت باید زود عمل بشه، خونریزی مغزی کرده. من خیلی نگران هستم. اینجا منتظر هستم شاید دکتر جراح اومد و رد شد دوست دارم براش کاری بکنم، ثواب داره. ولی متاسفانه.

داریوش بعد از مکث نگاهی به مرد کرد و در ادامه با کنجکاوی پرسید:

- راستی شما که میگین او تصادف کرد پس چرا دیگرون خبر نداشتن؟ هیچکی نمی گفت ماشینی او رو زیر گرفته؟!

مرد:

- راننده فرار کرد اونجا که نموند مقصر هم نبود او هم حتما دیده بود این ادم عمدا خودکشی کرد حتما نمیخواست گرفتاری براش دروس بشه. من به بیمارستان زنگ زدم خبر دادم.

داریوش به او مشکوکانه نگاه کرد و پرسید:

- شما که اونجا نبودین؟ اونی که زنگ زد من باهش تا بیمارستان اومده بودم.

مرد:

- شماره من افتاده یه دقه برین تو قسمت پذیرش پرسین! بینین زنگ اول و کی زد برین پرسین... ده نفر دیگه هم می تونن زنگ زده باشن. من اول از همه زنگ زدم. گفتم من اونطرف جاده بودم وقتی برگشتم دیدم ماشین های دیگه ترمز کردند. زن و بچه ام همراهم بودند. نخواستم اونها شاهد مُردن یه نفر بشن. چون بد جوری تصادف کرده بود. هم ماشین سرعتش زیاد بود و هم این پسره دویده بود من اول خانم و بچه هام و به خونه رسوندم و بعد به محل برگشتم کسی اونجا نبود یه راس اومدم اینجا حدسم دروس بود اونو آوردن اینجا.

داریوش لبخندی زد و پرسید:

- حالا که ادرس و دروس امدین. چه کاری از دست شما و من بر می آد؟

مرد:

- دوس دارم بشنوم نمرده باشه. بخاطر همین اومدم تا خیالم راحت بشه.

داریوش باز لبخند زد و گفت:

- من هم دوس دارم بشنوم که زنده میمون... ولی این نامردها دسشون کار بر می اد انجام نمیدن. من موندم یه اسلحه بگیرم و برم به زور وادارشون بکنم جونش و نجات بدن.

باقر:

- بیا باهم بریم من هم با اونها حرف بزنم. من بldم با زبون اونها حرف بزنم.

داریوش با لبخند گفت:

- ما شش نفره جمع شدیم حرف زدیم سر پرستار روی همه ما داد و بیداد کرد، بیرونمون کرد.

باقر:

- من مثل بقیه نیستم. چهار تا جمله عربی حفظم!

داریوش پیش خود یقین داشت که باقر کسی هست که خودش بهروز را زیر گرفته است برای همین بهتر دید از نقشه ای که در سر داشت او را هم در جریان بدارد و با باقر از دکه فاصله گرفتند و داریوش گفت:

- من یه نقشه دارم اگه وقت دارید بخواهین کمک کنین حتما این نقشه ام میگیره. می تونیم کاری کرده باشیم.

مرد:

- من وقت دارم اومدم ببینم سالم میمون بگو نقشه ات چیه؟... خانواده اش چی؟ آنها هنوز نیومدن؟

داریوش:

چیزی همراهش نبود نا اشناست فکر کنم غریبه باشن قیافه اش شبیه جنوبی هاست شما ایده تون خیلی خوبه من یه دوست دارم او هم گاهها از این فیلم ها رو بازی می کنه و خودش و جای بسیجی ها می زنه... من می گم بگیریم این اقا بسیجیه... پدرش رئیس زندان هست نفوذشون زیاد هست می گیم پدر و مادر و خانواده این جوون الان رفتن کربلا زیارت.

باقر:

- اگه طرف رئیس زندان باشه.. خوب بیمارستان با اون اقا می تونه صد بار کار مشترک کرده باشن.

داریوش:

- می دونم من یه دوست دارم باباش جدا رئیس زندونه اونها الان رفتن اصفهان مسافرت... بگیریم رفتن کربلا که بیخود به این ور و ان ور زنگ نزنن...

باقر:

- اون رفیقت کجاست؟ تو بیمارستانه؟

داریوش:

- دوستم الان خونه هس... زنگ می زنی می خوام خودش و شکل بسیجی ها در بیاره او هم قیافه اش ترسناکه.

باقر:

منظورت اون یکی دیگه منم؟

داریوش:

- منظورم، باور کردنی بود... ببخشید. جدا من یه نقشه دیگه داشتم وقتی با نقشه خودم اونو باهم بسازم... حتما به ما باور

می کنن!

باقر:

- ایراد نداره... بگو بیاد هر چه تعدامون بیشتر باشه... تاثیرش هم بیشتره...

داریوش:

- ماشین دارین؟

باقر:

-اره می خوامی چیکار؟

داریوش:

- من و دوستم ماشین نداریم ده دقیقه از اینجا خونه مون دور، اگه براتون مشکلی نیس منو تا خونمون برسونین. من تا حالا تو بیمارستان بودم باید قیافه مو عوض کنم. بین راه باهم میتونیم روی نقشه کار بکنیم. خواهش می کنم می دونم ربطی به شما نداره به من هم ربط نداره. فرض کنیم داداش کوچک خودتونه.

باقر از دماغش باد بیرون داد و گفت:

- خدا نکنه. بریم!

داریوش اول به کامی زنگ زد و از او خواست که خودش را به شکل بسیجی در بیاورد و منتظر بماند. آنها کمتر از ده دقیقه جلوی خانه ایستادند... داریوش به تنهایی داخل خانه شد و با کامی به مانند بسیجی ها از دروازه بیرون آمدند...

در قسمت پذیرش دو پرستار با یک مرد سفید پوش که به پیشخوان تکیه داده بود، باهم صمیمانه و گرم، مشغول حرف زدن بودند. باقر و داریوش و کامی در راهروی بخش عمل ظاهر شدند. باقر با ابهت خاص و سراسیمه یک متر جلوتر از کامی و داریوش با حالت جنگ و دعوا، تند و شتابان قدم به جلو برمی داشت. باقر از همان دور چشمانش مستقیم به

سوی سه سفید پوش دوخته بود. کامی و داریوش در ادامه راه با حفظ فاصله، یک قدم عقب تر منظم، پشت سرش می آمدند و از چهره و نگاه باقر بی خبر بودند. باقر جداً از دیدن این منظره عصبانی شده بود و غضبناک از فاصله ده متری، دست به طرف سه سفید پوش دراز کرد و با صدای بلند گفت:

- خانم خبر بدین مسئول بیمارستان، هر کره خری که هست، زود در ساعه راه بیوفته بیاد اینجا... این چه وضعیه ... هتل درست کردید؟

مرد بلند قامت دو دست دعا را در هوا گرفت و با صدای بلند کلمات عربی را از دهان خارج می کرد و نزدیک شد. اول دستها را روی صورتش گذاشت و بعد از نوازش کردن صورت، قسم و عهد خود را به پایان رساند، به مرد سفید پوش نگاه کرد و پنجه فلادین خودش را روی کتف مرد سفیدپوش گذاشت و پرسید:

- مردیکه کار نداری؟ ... چرا اینجا علافی؟ برادرمون حسین جان تصادف کردن دارن جون می دن! تو داری با زنها اینجا چی به هم می گین و می خندین!... حرامزاده! بگو ببینم... اونی که برادر بسیجی مون و معاينه کرد خودتونین؟

مرد سفید پوش هاج و واج نمی دانست با کی طرف هست با وحشت گفت:

- نه اقا من نیستم. کدوم بسیجی؟ من از همه چیز بی خبرم.

باقر به پیشخوان تکیه داد و به عقب، به کامی نگاه کرد و گفت:

- فیلم و نشون بده...

کامی فیلم را آماده کرد. باقر موبایل و از دست کامی برداشت و گفت:

- خانم خوب نگاه کن... حسین جان و مون دارن عمل میشن؟ انشالله که دیر نشده!

پرستار به فیلم نگاه کرد و گفت:

- بله درسته... عمل هنوز شروع نشده...

مرد بلند قامت با کف دست روی پیشخوان کوبید و گفت:

- خانم چی می گید؟... چرا تا حالا عمل نشدن!

پرستار:

- هنوز نه... فعلا تو اتاق، تحت مشاهده است. انشالله بزودی می شن... همکاران مون دارن اتاق عمل و آماده می کنن!

مرد بلند قامت:

- چی آماده می کنن یه ساعت دارن چیکار می کنن... مگه اتاقها تون آماده نیست... مگه خونه سازه؟... همه می گن اگه زود عمل نشه تا صبح نمی تونه دووم بیاره... پدر سگها تو شهرمون بیست تا بیمارستانه ... اگه بیمارستانون دکتر نداره

اگه اتاق عملتون حاضر نیست... وقتی تو چنین شرایطی دکترهاتون نتونن با سه تا سوت اینجا باشن ... پس چرا برادرمون و آوردین اینجا؟!... مگه بهیار شما تشخیص نداد که سریع باید عمل بشن؟!... پس دکترهای بی همه چیزتون کجا موندن چرا اینجا نیستند... حسین پسر رئیس زندانه! عموش هم قاضی شهره... به همه تون نشون می دم. یکی بیاد به من مسؤل بیمارستان و نشون بده... اون حرمزاده مثل شما حتما دنبال عشق و حال خودشه...

مرد بلند قد روی پیش خوان مشتش کوبید و با داد گفت:

- چرا خوابتون برده... بی دین ها! یکی با من بیاد راه رو نشون بده!...

پرستار مخاطب گوشی تلفن و ور داشت و پرسید:

- یه لحظه اجازه بدین... شاید اقا دکتر دارن اتاق عمل و آماده می کنن... بگم کیها اومدن؟ الان تو اتاقشون نیستند...

مرد بلند قد:

- از سپاه پاسدران... حسین جان خواهر زاده امه!

پرستار شماره را گرفت گفت:

- اقا دکتر، یه عده آقایون، برادرها از سپاه پاسدران اینجا... همزمان دائی جوون تصادفی مون، می شن!... می خوان عاجل شما رو ببین... چشم.

پرستار گوشی رو گذاشت و گفت:

- بفرمائید گفتند شما رو به اتاقشون راهنمایی بکنم. خودشون هم تازه داخل اتاقشون شدند.

چهار نفره به اتاق دکتر رفتند در راه باز کردند و مرد بلند قد دو متر قدم به داخل برداشت و بعد ایستاد و به کامی اشاره کرد و کامی با دست به پرستار بیرون را نشان داد و گفت:

- بفرمائید بیرون... محرمانه است... بفرمائید.

پرستار از اتاق بیرون رفت و کامی بیرون، پشت در ایستاد. مرد بلند قد گفت:

- به رئیس بیمارستان زنگ زدید؟

دکتر از پشت میز بلند شده بود و در جواب گفت:

- برای چی؟ لزومی نداشت.

مرد بلند قد با صدای بلند گفت:

اونی رو که تو اتاق مشاهده انداختید... پسر رئیس زندان این شهره... عموش هم قاضی شهرتونه و خوده حسین جان یکی از بر جسته ترین عضو و کادر استانی بسیجه... باز می گید چه لزومی داشت... خوب اگه رئیس زندان اینجا می بود

فکر می کنی حسین جان ما الان کجا بود... حسین جان ما نایست عمل بشن؟!... اگه بهیار می گه یه ساعت بعد عمل نشه... اگه دیر بجنبین، حتی اگه نمیره... احتمالش زیاده که قسمتی از مغزش صدمه ببینه! آقای دکتر چند بیمارستان تو این شهر داریم... اگه تو نمی تونی و جرات نداری این موقع شب به دکترهاتون تلفن بزنی خوب من جلااد چرا تو یکی را مقصر کامل ندونم ... من چرا عوض حسین جان ده تا سر از خانواده ات و قطع نکنم... برای ما راحت... یه دروغ یه پاشوش بهت بزنیم .. خودت خبر دار نشده... جایی می فرستیم که کسی نتونه حرفهات و بشنوه... می گم ... تا الان نمی دونستی حسین کیه... خوب زنگ بزنی اول به رئیس بیمارستان او خودش می فهمه چکار بکنه... بگو بیاد... بعد بهش بگو بچه رئیس زندان با مرگ داره دسته پنجه نرم می کنه بابا و مامانش الان دارن تو کربلا وظیفه دینی خودشون انجام می دن ... من دوست ندارم وقتی انها برگشتن بگم رئیس بیمارستان دوست نداشت از خوابش بگذره... و هم کیه سنگ تمام و نداشتن... تمام اسامی را از زبونتون بیرون می کشم. بهرحال تا اونها بخوان بیان اگر حسین سالم نشه... من خودم ده نفر رو اینجا بی خانه مان می کنم .. من تو یکی رو می کشم بعد می اندزم زیر یه ماشین... یه پدری ازتون در بیارم... راستی بگم شغل شریفم چیه...

مرد بلند قد به طرف دکتر جلو رفت و گفت:

- من جلاادم... اونهایی که تو میدانها دار زده می شن... کار منه... کار رو خوب انجام بده که سر بعدی؟ سر تو نباشه! اقا بجنب تا دیر نشده... تو تلفن هات و بزنی... این برادر پیشت می مونه که شاهد باشن... تو کارهات و قشنگ و انچه در شان یک بیمارستان خوب هست انجام بده... فکر کن حسین جان ما پسر خودت هست... اگه برات اتفاق بیوفته مجبور میشیم برای آزمایش هم شده بچه ات و زیر بگیریم ببینیم همون ساعت عمل می کنی... یا نه... می ذارید که دکترها بعد از صبحانه بیان عملش بکنن!

مرد بلند قد از اتاق بیرون رفت و کامی هم به همراه او از بیمارستان بیرون رفتند و کامی مشمع که توی آن دویست و پنجاه هزار تومان پول بود انرا ور داشت و به اتاق دکتر برد و به دکتر گفت:

- فرمانده مون گفت اگر شما کارهاتون خوب انجام بدید و برادرمون زنده بمونه. ده میلیون پاداشی پول نقد می گیرین. حتی احتمالاً باباش یه واحد خونه بهتون می دن... این هم بابت این چند تلفنی که زدید و می خواهید بزنی... امیدواریم ساعت تا سه شب نشده رئیس بیمارستان بهترین جراح شهر را تو اتاق عمل تون جمع کرده باشه... موفق باشید... وقتون کمه ما مزاحم کارهاتون نشیم... اگه کارتون خوب انجام ندهید...

کامی جلو رفت در گوش دکتر گفت وقتی تو خیابون دارید می رید مواظب باشید تو شلوغی یه وقتی یه نفر نیشتون نزنه... بعد از تهدید، داریوش و کامی از ساختمان بیرون آمدند و داریوش گفت:

- من فکر می کنم جداً این ادم جلااد باشه... این همه بلوف زدن لازم نبود. نداشت بدبخت یک کلمه حرف بزنه... شاید می شد یه جور دیگه این موضوع رو حل کرد. الان می ترسم همه چیز بدتر خراب بشه... من می خواستم با دکتر توافقی حرف بزنی... دکتر می تونست با ما داوطلبانه همکاری بکنه...

کامی:

- این جوری یه احتمال دیگه هم هست... اگه عمدا مریض و بکشن...

داریوش:

- مهم جمع کردن دکترها تو اتاق عمله! کی وارد اون اتاق میشه مهمه!... امیدوار باشیم به یه جراح خوب زنگ بزنن...

کامی:

- پس نترسیم. حتما باقر خان تجربه داره... شاید هم جدا این پسره رو خودش زیر گرفته هر چه تونست چاخان کرد ... وگرنه یه ادمی مثل او چرا باید این همه بیاد حرفهای گنده گنده و خطرناک بزنه... فکر کنم اگه بفهمن دهنش و سرویس می کنن...

داریوش:

- من می گم خودش هیچ دس کمی از یه جلاد نداره... رفتارش عادی نبود انگار جنون داره!

کامی:

- من فکر می کنم چون گنده هست مثل من مرتب این طور بلوف میزنه ... تو کارش تجربه داره... اگه حکومتی می بود اسم رئیس زندان و از ما نمی پرسید!؟

داریوش:

- با یکی چاخان تر از خودت آشنا شدی!

کامی:

- این پشتش گرمه... بخاطر اونه...

موقعی که به دکه نگهبانی رسیدند باقر با نگهبان حرف می زد باقر از نگهبان خداحافظی کرد و بعد به داریوش گفت:

- من می رم خونه ... اگه خبری شد به من زنگ بزنید. زنگ زد.

داریوش:

- زنگ زد من الان خیلی خوشبین هستم... می ترسم بعدا با ما لج بکنن...

باقر:

- هیچ گویی نمیتونن بخورن... بچه مردم انداختن یه گوشه... خوب تا صبح طرف می میره...

داریوش:

- دمتون گرم... ما چاره دیگری هم نداشتیم اگه اونها هم خودشون جداً صد در صد کارهاشون انجام بدن ما از کجا بدونیم... الان حداقل من باور دارم یه کاری بکنن... این همه ادم دسته به دسته داخل شدیم حرف زدیم...

باقر دست بالا برد و گفت:

- ببخشید من یه کم عجله دارم... زنگ بزنی خبر بدهید...

باقر به سمت راست پیاده رو قدم برداشت. داریوش سریع پیش نگهبان رفت و پرسید:

- داداش خبری شد با دوستمون حرف زدید.

نگهبان:

- یه نفر پیش پای شما اومد احوال مریض تون پرسید... این دوستون پرسید از کدوم طرف رفت و نشونی اونو گرفت...

داریوش تشکر کرد و توی پیاده رو ایستاد و با تعجب به باقر تماشا کرد. باقر سوار ماشین شد و حرکت کرد. داریوش با کامی بیرون از بیمارستان برای خاطر جمعی خودش منتظر شدند.

باقر مرد نا آشنا و مورد نظر را در کوچه فرعی دید داخل کوچه پیچید. باقر ترمز کرد و منتظر شد. نا آشنا از پیاده رو به کنار جاده آمد ماشینی را دور کرد سمت راننده جلوی در ماشین ایستاد سویچ در قفل فرو کرد. باقر از سر رسید در موازی ماشین او ایستاد و به ماشین مرد نا آشنا نگاه کرد و از ماشینش پیاده شد و مرد نا آشنا به او نگاه کرد در ماشینش باز بود و سویچ در دست داشت. باقر به چهره اش نگاه کرد و به سویچ ماشین نگاه کرد سریع سویچ ماشین او را قاپید.

مرد نا آشنا حدسا او را شناخته بود با وحشت پرسید:

- اقا چی شده؟

باقر:

- کجا با این عجله مریضتون تو بیمارستان افتاده. نرفتید زیارت بکنید. چرا؟

مرد نا آشنا:

- مریض من نیست نمی شناسمش.

باقر با کمی بلوف گفت:

- می دونم آشناتون نیست. مجبورید با این ماشین بیرون بیاین وگرنه من شما رو هرگز نمی شناختم. الان خودتون و لو دادین.

مرد در چشمانش اشک جمع شد و گفت:

- دارم میرم خودم و تحویل بدم.

باقر:

- گیریم رفتی بخاطر فرارت چندین سال زندونی شدی... به حال کی سود می رسونی... جز اینکه به همه مثل فرارت ضرر برسونی... من خودم شاهد بودم الان هم جای دیگه نگید شما زیر گرفتید در حقیقت اون بابا شما رو زیر گرفت... چون شما فرار کردین یعنی گذاشتین مجروح تنها جون بده... این کارتون حبس اش زیاده...

مرد نا آشنا:

- من زنگ زدم... شما هم که اونجا بودید...

باقر:

- الان بحث سر این چیزها نیست من با قانون آشنام ... شما موظف بودید بایستید و به حال مجروح تون تا اومدن امبولانس رسیدگی بکنید. ازتون خواهش می کنم برید بیمارستان این پسره ظاهرا هیچکس رو نداره. ما سه نفر الان از بیمارستان بیرون امدیم.

باقر سویچ را در دست مرد نا آشنا گذاشت و گفت:

- من فکر می کنم شما امشب و تونین بخوابین... شانس این پسره اونقدر هم کم نیست... ما سه نفر خیلی کارها براش کردیم ما حالا نمی تونیم پایمون داخل بیمارستان بذاریم. ولی شما می تونین... با من بیائید بهتون توضیح می دم. مرد نا آشنا با باقر تا سر سه راه رفت و باقر همه چیز را به او توضیح داد. مرد نا آشنا به سمت بیمارستان قدم برداشت... داریوش و کامی تمام وقت از دور باقر و مرد نا آشنا را زیر نظر گرفته بودند، وقتی مرد نا آشنا نزدیک به راه ورودی بیمارستان شد، کامی و داریوش به طرفش رفتند و سلام کردند و داریوش گفت:

- با اقا باقر حرف زدین!... نسبتی با اقا باقر دارین؟

مرد نا آشنا سر به طرفین تکان داد و گفت:

- نه من اون اقا رو اصلا نمی شناسم. من اولین نفری بودم که از محل تصادف رد می شدم، پیش مجروح حاضر شدم. زنگ زدم و اورژانس رو در جریان گذاشتم. ماشین های دیگه هم واستادن... من مجبور بودم برم ... خیلی نگران بودم. دیدم نمی تونم بخوابم، به یاد این جوون بودم. اومدم بپرسم در چه وضعیتی بسر می بیرن...

داریوش:

- الان کجا تشریف می برین؟

مرد نا آشنا دستش را به طرف داریوش دراز کرد و گفت:

- می تونید اسم منو امید صدا بزنید...

داریوش:

- من اسمم داریوشه و دوستم کامران!

امید:

اون دوستون گفت یه کارهایی تو بیمارستان کردید که نمی تونید دوباره داخل بشید... من بهش قول دادم که برم از نزدیک در جریان باشم... به من گفت بگم پسر خاله مجروح هستم.

داریوش:

- حتما هم می دونین چه بگین و چکار بکنین؟

امید:

- می دونم. شما شماره تلفنتون بدهید... اگه دوست داشتید من از داخل در جریانتون می دارم. بعدا می تونیم بیشتر اطلاعات رد و بدل کنیم. شما از اینجا برید خونه استراحت بکنید... من چند ساعتی اینجا می تونم بمونم... اگه اینجا بمونین گیر می افتین و زحماتھاتون هدر می ره...

داریوش:

- چشم ما می ریم...

امید شماره تلفن و روی حافظه موبایلش ضبط کرد و یکبار به داریوش زنگ زد و با انها دست داد و داخل بیمارستان شد.

داریوش با نگاه به امید گفت:

این دو تا از قبل این بدبخت و می شناسن نمی دونم چرا می خوان مخفی بکنن...

کامی:

- اونها هم همین حرفها رو حتما در مورد ما می زنن...

داریوش:

- مهمه اینه که الان کی دوستدار این بدبخته... همه مون می خوایم که او زنده بمونه... بقیه حرفها الان زیادیه...

ساعت هفت صبح امید زنگ زد و داریوش گفت:

سلام خبری شده؟

امید:

از خواب بیدارتون کردم؟ خونه اید مگه نه؟

داریوش:

بله دراز کشیدم. منتظر بودم.

امید:

- فهمیدند... طرف پسر رئیس زندان نیست... این چه دروغی بود زدید؟... با یه تماس زود با خبر شدن!

داریوش:

- دلیل داره... الان نمی تونم بهتون بگم... مهم نیست... من نمی ترسم. مهم اینه که عمل شده باشه... عمل شدن مگه نه؟

امید:

- نیم ساعت پیش عمل تموم شد... فقط دکتر جراح می گه احتمالاً غروب شاید ضروری باشه یه عمل دیگه بکنن... من می گم الان با این وضعیت وقتی این اقا هیچکس و نداره... خوب کی می خواد پولها رو پرداخت بکنه... من فکر نکنم عمل دیگه ای با این حساب های بی محل در کار باشه...

داریوش:

- داداش اگه میشه از ما یه وقتی چیزی نگید لطفا شماره تلفن منو پاک کنید!...

امید:

- سر بدم از شما حرف نمی زنم... تازه اونها با من کاری ندارن... گفتم به من زنگ زدید و گفتید طرف پسرخاله ام هست من که اونو هنوز ندیدم از من خواستن اینجا باشم برای شناسایی من الان منتظرم تا منو ببرن پیشش و ببینم طرف پسرخاله ام هست یا نه... خوب وقتی دیدم می گم نیست اشتباهی شد... تو در فکر عمل دوم باش... یه راهی رو باید پیدا بکنیم. همون دکتری که شما باهش حرف زدید تمام این اطلاعات و به من داد الان هم خودش مرخص شد و رفت خونه... منو هیچکس دیگه اینجا تحویل نمیگیره... اگه خبری شد باز تماس می گیرم.

کامی از خواب بیدار شده بود به مکالمات گوش می داد و داریوش با نگاه به او گفت: کاشکی مدارکش و آتش نمی زدی.

کامی لبخندی زد و گفت:

- بهت گفتم آتیش زدم؟

داریوش:

- دیوانه صد بار گفتم آتیش بزنی. یعنی نزدی؟

کامی:

- خوله پس این کاشکی رو کی گفته. آتیش موقعی می زدم وقتی از تو خبر بد و می شنیدم... وقتی طرف زنده باشه... خوب فردا از ما نمی پرسه مرمون چی بوده که مدارکش و آتیش زدیم... بدبخت به تهران بر گرده... بی عقل نیستم از بین مدارکش یه چیزهایی کشف کردم دیدم نمی تونم سند زمین و آتیش بزنم و هم یه دونه توش و کالت بود... من می گم این مدارک نمی تونه مال خودش باشه من هنوز می گم پولهاش و از یه جایی دزدیده...

داریوش:

- پاشو! کجا گذاشتی... حتما یه دوست و آشنایی داره باید زود زنگ بزنی تا بخوان از تهران بیان شش ساعت حداقل طول می کشه... چند صفحه فاکس به پرورشگاه زده بود. اول از همه زنگ می زنی و آنها شاید یه راهنمایی کردند.

کامی سلوارش را پوشید از اتاق داریوش بیرون رفت. داریوش دم در منتظر او شد کامی زود برگشت و مجدداً یواش بدون سر و صدا داخل اتاق شدند و در را از پشت قفل کردند و تمام مدارک را از کیف بیرون ریختند. ورق به ورق از برگه ها و صفحات کتاب و دفترها نگاه کردند. هر چقدر شماره تلفن و آدرس بود داریوش آنرا در دفترچه کوچک خودش نوشت و در آخر وقتی کنترل کاغذها تمام شد. داریوش از کمد، کیف ورزشی خودش را بیرون آورد و تمام هستی بهروز را داخل کیف جا داد و بعد روی زمین نشست، به تخت تکیه داد و به پرورشگاه زنگ زد. خانمی خودش و اسم پرورشگاه را معرفی کرد و داریوش در جواب گفت:

- سلام خانم. یه آقایی به نام بهروز خان ظاهراً از پرورشگاه شما متاسفانه دیشب تصادف یا به عبارت دیگه خودکشی کردند. این اقا خیلی به پرورشگاهتون فاکس کرده و من تا اینجا که متوجه شدم بزرگ شده پرورشگاه شماست و جدیداً هم چند تا فاکس به پرورشگاه تون کرده بود...

زن:

- اسمشون و تاریخ تولدشون لطف کنید بدید.

داریوش:

- بهروز فرجی... هیجده آبان سال ۱۳۶۶ متولد شدند.

زن:

- یه لحظه اجازه بدهید... بله درسته... گفتید موضوع چیه؟

داریوش:

- اقا بهروز دیشب خودکشی کردند و انگار کس و کار نداره... من اطلاع دادم شما کسی رو بفرستید کارهاش و رسیدگی بکن. بی صاحب نمون!

زن:

- اقا خوب گوش بدین... ممنون از اینکه تماس گرفتید و ما رو در جریان گذاشتید... این اقا بله تو پرورشگاه ما بزرگ شدن. اون هم چندین سال پیش... الان با ما ارتباطاتش لحاظ معنوی و افتخاری داره... یعنی نه ایشون و نه ما می تونیم تو اموراتش دخالت بکنیم. رسیدگی به کارهایش ربطی به ما نداره...

داریوش:

- خانم شما خانواده اش حساب می شین... کی باید جنازه اش و تحویل بگیره... این اقا بچه شما حساب میشه...

زن:

- اقا کلی مخارج است می دونید قیمت یه قبر تو تهران چقدر هست؟ هر سازمانی بودجه خودش بخاطر کارهای مربوطه اش دریافت می کنه... شما لطفا برید با ارگان دولتی تماس بگیرید... وزرات بهداشت و بیمارستان خودشان می دونن چه کار بکنن... شما غصه اونو نخورید... از موقعی که شخصی تصادف بکنه تمام مسئولیت روی دوش وزرات بهداشت می افته... خیلی ممنون که ما رو مطلع کردید. خدا نگهدار شما!...

داریوش:

خانم یه نفر آشنا... الو الو... سنگدل این دیگه چه مادریه...

کامی:

- من می گم اگه سند زمین و تحویل این اقا نه رستمی بدهیم عوضش شاید چند میلیون پاداشی به ما داد بعد این چند میلیون می تونیم به یه دکتر خیلی دوستانه رشوت بدیم... شاید شانس با ما بود؟

داریوش سیم کارتش و از گوشی بیرون آورد و بعد به کامی گفت:

- تلفن ات و بده من.

کامی:

تلفن خودت چی میشه؟...

داریوش:

- می ترسم منو با این تلفن گیر بندازن... تا حالا با چندین نفر حرف زدم. همون کاری که تو گفتی می رم یه امتحان می کنم.

کامی:

- من چیکار بکنم؟

داریوش:

- اول یه تلفن برای خودت تهیه کن بعد با من تماس بگیر... من می رم قائم شهر ببینم اقا بهروز تو اون شهر چه بسرش اومد که از اون شهر فرار کرد؟ شاید با دست پر برگشتم.

کامی:

- من فکر کنم این پول ها و کتک کاریها همه رو تو اون شهر انجام داد بعد اومد راحت گرفت تو پارک خوابید. بخاطر همین نتونست بره هتل اتاق کرایه بکنه! مطمئن باش تو اون شهر یه گند کاری بار آورده بود ... مواظب خودت باش!...

داریوش:

- راس می گی بعید نیست... پس من سند زمین و وکالت و می ذارم اینجا پیشت بمونه!...

کامی:

- مواظب خودت باش...

ساعت هفت صبح بود در اتاق خواب میترا باز بود. میترا روی تخت خوابیده بود. صدای آواز آشنایی از اتاق نشیمن شنیده میشد. میترا اول با خوشحالی پر کشید تا دم در رفت و بعد فهمید صدا از موبایل او بیرون می اید. با عصبانیت خواست در را محکم ببندد و می خواست به مادرش اعتراض بکند. لحظه ای به ترانه گوش داد. صدای بهروز را شنید قلبش از جا کنده شد. یواش یواش به طوری که تمام آواز را واضح بفهمد و بشنود قدم بر داشت به اتاق نشیمن رفت. مادرش با دو دست موبایلش را در دست داشت و با گریه اهنگ را گوش می داد. با چشمان پر به شیشه تار تماشا می کرد.

میترا جلو آمد موبایل و از دستش برداشت، روی میز گذاشت و گفت:

- مامان این همه غصه نخور! میاد. احمد بدبخت تا حالا بیدار موند. به من ادرس ایملش و داد. می تونم به اسمش ایمل هاش و چک بکنم. می رم الان ازش موبایلش و می گیرم... تا ظهر موقع ناهار داداش بهروز یا خودش می اد و یا تماس می گیره... من هر وقت این جوری حس کردم او اومده بود.

مادر:

- پس چرا تا حالا به هیچکس یه زنگ نزد اگه ندونه چی؟

میترا کنار مادر نشست و دس روی موهایش کشید و گفت:

- بهروز مثل ما بی معرفت نیست انوقتها هنوز که خودش نمی دونست داداش سیامک هس...

میترا صحنه ای را به یادش آورد و لبخندی زد و در ادامه گفت:

- چند بار گفته بود دیگه بر نمیگرده چند ساعت نمی شد باز می دیدم خودش اومده بود من به خودم می گفتم این پسره یه کم خجالت نمیکشه یه دفعه روی حرفش سفت نمی ایسته. او می اد دس خودش نیست قبول دارم خیلی اونو رنجوندیم ولی میدونه چقدر دوسش داریم. مگه ما تمام خانواده هر جا او بود جمع نمی شدیم. تمام اشتباه ما فقط تظاهر ما بود. فرهنگ خانواده ما این چند ساله عوض شد. خیلی پر مدعا شدیم. وقتی یکی مثل بهروز اومد بهش گوش ندادیم تا بخواهیم باورش کنیم. عمدا حتی سعی کردیم به قول خودش مردودش کنیم. ما همه از روی تکبر باهش برخورد کردیم.

مادر:

- زنگ بزن شاید به اقا صمد زنگ زده باشه.

میترا:

- اگه زنگ زده بود اقا صمد خودش خبردارمون می کرد.

مادر: شاید نمیخواه اول صبحی بیدارمون بکنه. او الان بیداره مگه همیشه چهار صبح بیدار نمی شد الان هم که باید بره مغازه بابات.

میترا به صمد زنگ زد و صمد اظهار بی اطلاعی کرد. بعد میترا به احمد زنگ زد و او هم از بهروز خبری نداشت. ساعت هشت میترا سیاوش را از خواب بیدار کرد و سیاوش اول زیر دوش رفت و لباس بیرون را پوشید و سر سفره صبحانه روی صندلی نشست. مادر به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- سیاوش جان ما تو خونه نشستیم دس رو دس گذاشتیم اگه او خودش بر نگرده چی میشه؟

سیاوش:

- مامان کجا بریم؟ صبر کنیم حتما با یکی تماس می گیره... من مطمئنم به احمد زنگ می زنه، حتما احوال تو رو می پرسه!...

میترا:

- داداش ادم وقتی از همه چیز رنجیده باشه میره پیش یکی که خیلی دوسش داره. او هم که هزار بار از دوستش بهمن شمالی گفته بود. من می گم این دو روز اولی رو میره پیش اقا بهمن، اگه یه زنگ به پرورشگاه بزنیم و وضعیت مامان و بگیریم، شاید شماره اقا بهمن و دادن انوقت از اقا بهمن خواهش می کنیم یه کاری بکنه ما میتونیم با وساطت اقا بهمن شاید دوباره داداش بهروز معتقاعد کردیم؟!

سیاوش:

- بده اون شماره رو. روی کاغذ کپی نوشته بود.

میترا شماره رو گرفت و روی بلند گو گذاشت خانمی جواب داد و سیاوش خودش را معرفی کرد با التماس گفت:

- خانم عزیز من و مادرم بخاطر برادر گمشده مون اقا سیامک رستمی در ارتباط با اقا بهروز فرجی حضورتون شریف یاب شدیم. اگه بشه زحمت نباشه... شماره تلفن اقا بهمن شمالی، دوس اقا بهروز رو به ما بدین؟!

زن با صدای متعجب گفت:

- اقا بهمن، سال گذشته فوت کردند. اقا بهروز این و بهتون نگفته بودند؟

مادر و میترا خون در رگهایشان خشک شد و مادر گفت:

- یا ابوالفضل. خدای من. پسر. وای بیچاره شدم.

سیاوش:

- مامان اجازه بده. بهروز پسرته... خانم چه اتفاقی افتاده، چرا؟

زن:

- اقا بهمن گرفتاری زیاد داشتند معتاد بودند یه بار زیادی تزریق کردند متاسفانه یه سال پیش در گذشتند. جدا شما خبر نداشتید؟

سیاوش با صدای بغض گرفته جواب داد:

- پیش دوستهایش یه دو بار گفته بود و بعد می گفت او تو راهست می خواد بیاد پیش ما شهر قائمشهر.

سیاوش در ادامه پرسید:

- خانم بهروز هم قبلا معتاد بودن؟ الان می دونم نیستن یعنی ترک کردند.

مادر پرورشگاهی:

- من نمیدونم چون اینها همون بچگی پرورشگاه رو دو تایی ترک کردند فقط چند ماه پیش اقا بهروز آمدند خودشون و معرفی کردند ما از گذشته او خبر نداریم چون همه پرنسل ما جدید هستند. من خودم هم تو اون سالها با آنها نبودم.

سیاوش:

- برای شما ممکن هس هر چقدر مدارک از اقا بهمن و بهروز و سهراب دارین، برای ما بفرستین چون ما با دیدن عکسهای بچگی آنها میتونیم بفهمیم کی به کیه؟!

مادر پرورشگاهی:

- یه ساعت وقت بدین ایمل میکنم شما ایملتون بگین.

سیاوش:

- من ادرس ایلمم دادم یادداشت کرده بودید باز برای اطمینان میدم بنویسید.

بعد از تماس سیاوش به مادرش گفت:

- مامان بهروز همین نزدیکیها یه جا قایم شده، تهران هیچکس و نداره. او بیشتر از هر کس حقیقت و میدونه از ما ناراحته. قهر کرده چند روز که گذشت ما رو مجبوره ببخشه...

مادر:

- میترا، پری و سپیده، به اونها زنگ بزن شاید اونها خبر دارن.

میترا به پری و سپیده زنگ زد و از آنها سراغ بهروز رو گرفت و بعد، از مرگ بهمن شمالی گفت و از آنها خواهش کرد به خانه شان بیایند. پری و سپیده پشت سرهم به خانه شان آمدند. دائی او هم کار را تعطیل کرد. جمعیت در خانه آنها یکی بعد از دیگری پر شده بود. انگار بهمن شمالی سیامک بود و خبر مرگ سیامک را همه شنیده بودند...

از رفتن سیاوش به کلانتری نیم ساعت گذشته بود. صدای زنگ تلفن خانه شنیده شد. همه به طرف تلفن نگاه کردند. میترا و پری در جای دیگر دل خوش کرده بودند. آنها به اتاق سیاوش رفته بودند، بی صبرانه پشت کامپیتر نشستند و منتظر رسیدن ایمل ماندند. مادر به راه اشپزخانه نگاه کرد و منتظر آمدن میترا ماند، اما او نیامد. مادر نگاهی به جمع کرد و به سپیده گفت:

- سپیده چون تو بین شاید سیامک داره زنگ میزنه.

سپیده با این باور دلش از هیجان در تپش افتاد. بدون اینکه خودش بفهمد با لبخند و خوشحالی برای شنیدن صدای بهروز به طرف تلفن روانه شد. از خوشحالی سریع گوشی را برداشت و با لحن عاشقانه از روی دلتنگی گفت:

- بله بفرمائید. من سپیده ام.

مادر پرورشگاهی با مکت کوچک جواب داد:

- شماره خونه آقای رستمی رو دروس گرفتم؟

سپیده مایوسانه جواب داد:

- چرا درسته... اینجا خونه اقا دکتر رستمی هس، بفرمائید.

مادر پرورشگاهی:

- من از پرورشگاه زنگ میزنم میتونم با خوده آقای دکتر حرف بزنم.

سپیده:

- متاسفانه ایشون الان خونه نیستند. نیم ساعتی میشه، رفتن بیرون.

مادر پرورشگاهی:

- شما خواهرشون هستین؟

سپیده:

- دوست خانواده ام، یه لحظه گوشی رو می دم به مادر اقا دکتر!

مادر که حرفهای سپیده را واضح می شنید از جایش تکان خورد و قصد داشت به طرف تلفن بیاید.

مادر پرورشگاهی با عجله گفت:

- نه، نه! نذارید بیاد! با او نمی خوام حرف بزنم، اول به من فقط بگین حالشون چطوره و بعد بگین این خبر چقدر صحت داره؟

سپیده به مادر اشاره نشستن را کرد و با نگاه به مش صنم به مادر پرورشگاهی گفت:

- الان همه باور دارند.

مادر پرورشگاهی:

- پس حقیقت داشت؟

شعله های آتش از بغل دو گوش سپیده فروزان شد و موی تنش مور مور شد و با صدایی که در همان لحظه، رنگ گریه را داشت، پرسید:

- خانم جون از لحن صداتون من دارم می ترسم؟ ... شما از یه چیز دیگه حرف می زنین؟

مادر پرورشگاهی:

- شما برای چی تو خونه جمع شده اید؟

سپیده :

- ما همیشه دور هم جمع میشیم. اقا بهروز الان یه روزه از خونه رفته... این دفعه موضوع فرق داره... ما همه نگران هستیم.

مادر پرورشگاهی:

- دخترجون خوب گوش بده! من مجبورم یه خبر، یه شایع یا حتی یه دروغ و همین الان به یکی تون بگم. دقت کن. معمولا این جور خبرها رو همیشه به کسی گفت... ولی استثنا تصمیم گرفتیم شما رو هم در جریان بذاریم. کاشکی می تونستم با اقا دکتر حرف بزنم. شما هم به کسی نگید. فقط حرفهام و به اقا دکتر بگین... او می دونه چطور دنبال کارها رو بگیره...

میترا و پری آمدند در کنار سپیده ایستادند و سپیده با دیدن آنها گریه اش گرفت و با تب و لرز گفت:

- بله بفرمائید گوش می دم.

مادر پرورشگاهی:

- یکی ظاهرا همین یه ساعت پیش با پرورشگاه ما تماس گرفت. من تازه خبر دار شدم. یه آقای زنگ زد یه خبر رو به اطلاعمون رسوند. متاسفانه همکارمون چون بی اطلاع از این موضوع بودند، متاسفانه... احساس کردند یک شوخی است و یا مزاحمت! از این رو متاسفانه خبر دقیق دریافت نشد.

سپیده:

- حالا اون خبر چی بود، بد بود؟

مادر:

- دختر جون تو مواظب باش... این خبر فعلا به گوش مادری نرسه...

سپیده:

- چشم به هیچکس نمی گم.

مادر:

- انگار دیشب اقا بهروز دس به خود کشی زدند.

سپیده:

- امکان نداره... بهروز، هرگز!... به من قول داد... شما اشتباه می کنید!...

مادر:

- دختر جون ... امیدوارم اینطور باشه حتما هم این طوره... ولی به اقا دکتر بگین دنبال کارو بگیره و ...

سپیده دیگر نتوانست حرفهای مادر پرورشگاهی را بشنود او تلفن را در دست پری داد و گفت:

- من نمی فهمم داره چی میگه.

پری تعجب کرد و گوشی را برداشت و پرسید:

- الو... من پری هستم سلام خانم ببخشید... بله من دختردایی اقا دکتر می شم.

سپیده با گریه یواش یواش به طرف مادر قدم برداشت و هیچکس نگاه به پری و حرفهای تلفنی او نمی کرد همه چشمها

به سپیده دوخته بود دائی پرسید:

- دخترجون چی شده حرف بزن، بگو چه خبره؟

سپیده به طرف تلفن و پری نگاه کرد و با حالت گریان گفت:

- نمیدونم این خانمه یه چیزی میدونن، من نفهمیدم. از بهروز داره میگه. خودش هم نمی دونه... می گه یکی به اونها زنگ زد... این خانم خودش باور نداره... گفت باز ما بدونیم بهتره... یه اتفاق خیلی بد... گفت، از پیش ما رفت.

مادر خون بدنش کاملا سوخت به ضعف رفت. دایی مادر را خواباند و به میترا دستور داد آب قند بیاورد. پری تلفن را روی گوشی گذاشت و بی خبر کفشش را پوشید از پله پایین رفت دروازه را باز کرد و تو کوچه ایستاد و به سمت چپ و راست نگاه کرد... مداوم نگاه می کرد دو دقیقه حداقل همانطور شق ایستاد و با چشمانی پر از اشک منتظر بود. یک هو متوجه چمباتمه زدن یک سیاه پوش در دو متری خود شد. اگر چه از همان ابتدا او را دیده بود، ولی نسبت به او بی تفاوت بود و او برایش فرق نداشت. این بار سر به طرف او بر گرداند و چشمانش را پاک کرد و پرسید:

- شما از کی تا حالا اینجاین؟

داریوش از جایش مجددا برخاست و گفت:

- ده دقیقه، یه ربع ساعت میشه...

پری خوب به او نگریست و گفت:

- تو این اینجا یا سر کوچه، این ور کوچه و یا اون ور کوچه فرق نداره... یه مردی همسن و سال و هم اندازه خودت ندیدی؟ برات مشکوک باشه؟

داریوش:

- راستش چند تایی رو دیدم... میشه یه کم واضح تر بگید دنبال کدوم هستید؟

پری:

- دنبال یه بد ترکیب زشت مثل...

پری می خواست کلمه گدا و گشنه را از روی غیظ بگوید ولی دلش نیامد و این کلمات را دوباره قورت داد و بهروز در تکمیل جمله پری گفت:

- زشت و بد ترکیب مثل خودم؟

پری با دست راست به طرفش بای بای به معنای هرگز نه کرد و گفت:

- اوه نه... هرگز! ببخشید. منظورم همون بد ریخت بود.

داریوش:

- راستش من یکی مثل شما، بسیار زیبارو رو دیدم تو حافظه م می مونه ولی یکی که به قولتان ریختش رضایت خاطر من نباشه... نمی تونم تو خاطر من نگهشون بدارم... وقتی طرف پسر باشه پس اصلا از من نپرسید.

داریوش لبخند زد و در ادامه گفت:

- راستش من از دیشب حالم یه جور دیگه شده الان هیچ مطمئن نیستم شما جزو اون نادر انسان هستید یا من این قدر انسان دوست شدم که شما رو بسیار زیبا رو می بینم. خانم ببخشید حرفهام و جدی نگیرید! چون من هم کم خونم و هم نخواهیدم... انگار مست مستم.

پری:

- اقا متوجه اشک تو چشمانم نشدی؟... من اتفاقا اگه هفته قبل این حرفها رو به من می زدی می دونستم بهت چی بگم ولی چیکار کنم انگار از یه هفته پیش تا حالا از شانس خودت عوض شدم و نمی تونم جواب و شایسته رو بهت بدم.

داریوش:

- خانم ببخشید! حقیقتش جدا من متوجه غم تون شدم. به جان مادرم این حرفها رو زدم چون خواستم یه خورده ناراحتی تون کمتر بشه... وگرنه من اون آدمی نیستم که مزاحم یه خانم محترم و خوشی مثل شما بشم.

پری:

- پس خوب فکر کنین و درست جواب بدین! یه جوونی همسن و سال خودتون این نزدیکی ها ندیدین؟ مثل شما خوشتیپ نبودن.

داریوش با لبخند جواب داد:

- ندیدم... شما برید بالا... من اینجا یه مدت منتظر دوستان هستم... اگه دیدم... زنگ کدوم واحد و بزنم.

پری در حال رفتن گفت:

- رستمی، طبقه دوم.

داریوش با خوشحالی، تماما به طرف پری برگشت و گفت:

- جدا چه نسبتی دارین؟

پری:

- من دختر دایی سیاوشم.

داریوش:

- جدا؟

پری:

- بله.

داریوش دستش را دراز کرد و پری هم مجبورا به او دست داد و داریوش گفت:

- داریوشم، اسم شما رو من حتما میدونم... لطفا اسم تون و بگید.

پری:

- پری!

داریوش با شادی گفت:

- هیچ تصور نمی کردم این شکلی باشین... عجب دنیایی... بسیار خوشبختم.

داریوش دست روی قلبش گذاشت و گفت:

- دنیا رو اگه از یه منظر دیگه نگاه بکنی چقدر خوش می بینی... پری خانم با این چند کلمه انگار آسمون تماما برام صاف شد. خوشبخت شدم.

پری با نگاه به او گفت:

- با اجازه.

داریوش با دست راه را نشان داد و گفت:

- اجازه ما همیشه زیر سایه تون باشه...

پری داخل شد از پله بالا رفت و زنگ خونه را زد و همه به پری نگاه کردند و پدر از او پرسید:

- کجا رفتی؟

پری:

- کجا می تونم رفته باشم؟ رفتم نگاه کردم... بینم یه پسر بچه بازیگوش کر و لال و تو خیابون می بینم.

پدر با عصبانیت گفت:

- چرا مزخرف حرف می زنی!؟...

پری:

- بابا من بهروز خان و صد در صد می شناسم و می دونم تو کله اش چه می گذره... اگه می گم همین دور و اطراف می پلکه... باور کن.

پدر:

- اون خانمه به تو چی گفت.

پری:

- بابا در اصل اون خانمه مزخرف گفت.

پدر:

- تو اونو بذار ما خودمون تشخیص بدیم... این خانم از اون ور دنیا زنگ زد و یه چیزی رو گفت... بذار ما هم از زبون تو بشنویم بعد ما بینم می تونیم مثل خودت این قرار و بذاریم... که یکی رو تو همین کوچه بینیم.

مادر دست رو قلبش گذاشت:

- برای سیامکم چه اتفاقی افتاده؟ حالش خوش نیس؟

پری جواب نداد. سپیده صبرش شکسته شد. چهره درب و داغان بهروز را به خاطر آورد از جایش برخواست دم پنجره رفت و برگشت و از روی غیظ و نفرت به همه تماشا کرد. یک هو به طرف همه دست دراز کرد و گفت:

- تو این شهر، غریب نبود. ولی پیش همه یه غریبه گدا بود. توی خیابون روی کارتون، تو چمن ها، روی شاهشاس مردم، کنار شاش مردم خوابید. لعنت به خودم! چرا اونو پیش خودم نبردم. لعنت به همه مون. همه مون تماشا کردیم، گذاشتیم با این حال و وضع از این شهر به این اسونی بره. لعنت به تو میترا!... تو چه خواهی بودی؟... من و پری نمی تونستیم! ولی تو می تونستی ازش محافظت بکنی... چطور دلت اومد یه ادم پاک و این همه کثیف ببینی؟!... تو در اصل باید تا ابد خودت نبخشی... بین چه بلایی بر سر برادرت آوردی!...

همه فهمیده بودند بهروز یک بلایی بر سرش آورده است. سپیده هم دیگر احوالش عادی نبود گرم شده بود و درد دل زیاد داشت دیگر شرم و خجالت سرش نمیشد درد دلش انقدر زیاد بود که با گریه ادامه داد:

- الان میگم چرا جلوش و نگرفتم. او بار اخر به من زنگ زده بود. به من امید بسته بود ولی من ناامیدش کردم. همه میدونستیم این کار رو می کنه... بهروز چقدر با من خوبی کرد! دوس دارم برم پیشش، مرگ حق منه!

مادر از جاش بلند شد دو باره روی میل افتاد پاهاش بی قدرت شده بودند باچشمانی سرخ شده:

- تو از سیامک خبر بد شنیدی؟ دائی، اوچی داره می گه؟ پسرم چیش شده؟ داره میگه پسرم از دستم رفت!؟

پری یک قدم به طرف عمه اش جلو رفت و گفت:

- دروغه عمه جون، دروغه، باور نکن! نمی تونه حقیقت داشته باشه. یه ذره اش حقیقت نداره.

پری باز یک قدم جلوتر آمد و روبروی میز ایستاد و با صدای بغض گرفته گفت:

- عمه جون به حرف هیچ کس باور نکن. بهروز داره از همه ما انتقام میگیره. این یه شوخی هس. باورم کن! بهروز هنوز یه بچه چهار ساله هست! می خواد به همه مون نیش بزنه. خبر نداره چیکار داره میکنه.

دائی از جاش بلند شد فریاد کشید:

- لعنتیها بسه خسته شدم. بگید این خانم چی گفت که شما دوتا این حالی شدید. مگه جنون دارید؟ این تئاتر بازیها چیه؟ من تفسیر و تعبیرتون و لازم ندارم.

پری:

- بابا یه بازی بچه گونه. شما که این بهروز رو نمی شناسید یه دنیا فیلم بازی می کنه... بابا تو تالار کی با دندونهای شکسته و لب های چاک دار می آد یه ساعت برای مردم نمایش اجرا بکنه... این اقا از افغانستان نیومده از هندوستان اومده...

دائی:

- تو تعریف کن. خانمه چی گفت؟ این مزخرفات بچگونه رو بذارید برای بعد، وقتی با خودتون تنها شدید. اون خانومه محترم هست شوخی که نداشت... چی گفت اون و بگید ما هم بفهمیم.

پری:

- دارم می گم یک خانمی داره از ان ور دنیا نقل و قول از یه بابایی که نه سر داره و نه دم و نه ادرس داره و نه شماره تلفن. بابا با احترام زیاد به جمع و بخشش من میگم چرت و پرت، شما هم بگین کمبود. میترا که در چشمانش اشک پر شده بود از روی میز چاقوی میوه پوست کن را برداشت زیر گلوش کاشت و با گریه دلخراشانه گفت:

- پری یکی تون زود بگه داداشم چی ش شده، حقیقت و بگید. هوش و فهم تو رو نمیخوام بشنوم.

مادر مثل بچه گرگ زوزه کشید و گفت:

- میترا چاقو رو بذار زمین!

سپیده هم سریع از روی میز چاقوی دیگری برداشت و او هم با گریه دلخراشانه گفت:

- میترا بذار زمین پری حق داره وگرنه من هم خودم و می کشم.

پری:

- دیوونه ها چیکار میکنید. عقل و شعور ندارید. او بازیتون داده. شما چرا بازیتون گرفته. الان داره از یه جایی صداهای ما رو می شنوه ... برید دم پنجره نگاه کنید...

من الان رفتم بیرون یه آقایی رو دیدم ازش پرسیدم نشونه پسرعمه رو دادم. گفت یکی اومده بود می خواست زنگ بزنه ولی نزد رفت سر کوچه قائم شد.

مادر که رمقی در بدن نداشت به بردارش اشاره کرد جلوی دو دختر را بگیرد دای دست ها را به طرف شرق و غرب دراز کرد و گفت:

- پری و شنیدید این بچه عقل تو سرش نیست همه مون این و خوب می دونیم... صبر کنید الان معلوم میشه من خودم با این خانم حرف میزنم.

مادر جیغ کشید و او هم یه چاقو در دست گرفت و به دو دختر گفت:

- چاقوهاتون بذارید زمین!

میترا و سپیده چاقو را سریع روی میز گذاشتند مادر یه لحظه آرامش گرفت او هم چاقو را روی زمین گذاشت و دایی همه چاقوها را جمع کرد و به خواهر دیگریش داد او چاقوها را به آشپزخانه برد. مادر به دایی گفت:

- دای زنگ بز، تو بگو صحت نداره!

دای به طرف تلفن رفت قبل از اینکه دست روی گوشی بدارد موبایل میترا روی میز تکانی خورد و صدای زنگ بلند شد همه به موبایل نگاه کردند و دای بر گشت میترا با چشمهای اشکی نمی توانست اسمی را روی صفحه موبایل بخواند گوشی را برداشت و گفت:

- الو.

داریوش:

- خواهر میترا، شمائید؟

میترا:

- خواهرت بمیره داداش جان تو خودتی. بهروز؟

داریوش:

- نه من بهروز نیستم.

میترا:

- کیستی، تو؟ از کجا منو میشناسی؟ داداشم بهروز ازت خواسته زنگ بزنی؟

داریوش:

اره... دارین گریه زاری میکنین؟

میترا:

- این چه شوخیه. بگو دوس داره من خودم و بکشم؟! این جویری اگه راضی میشه... من خودم و میکشم. چشم! این کار رو می کنم بگو سپیده هم اینجاست یه چاقو آماده، دس او هم هست! یه چاقو دس من. اگه نیاد ما خودمون و می کشیم. سریع این و بهش بگو!

داریوش:

- چشم بهش می گم... ولی الان متاسفانه جای خیلی دوری رفته... به من بگو، جدا شما خواهر حقیقی اقا بهروز هستین؟

میترا:

- اره اذیت نکنین بگو خودش حداقل گوشی رو برداره.

داریوش:

- خواهرم، من نمیدونم میونتون چه اختلافی بود؟ هر چه بود موفق نشدید حل بکنید فکر نمیکنین الان یه کم دیر شده باشه؟

میترا با فریاد:

- اقا بسه. نمی فهمی دارم بهت چی می گم؟!

داریوش:

- من میفهمم. فکر کنم شما دیر فهمیدید!

میترا موبایلش را از درون پنجره به بیرون تو حیاط پرت کرد.

پری گفت:

- میترا شما دوتا اندازه یه بچه عقل ندارین. تو یکی چرا؟ دیوونه شدی؟ چرا تلفنت و حالا انداختی بیرون؟

میترا برگشت و سریع یک سیلی توی گوش پری خواباند و پری به جمع نگاه کرد و میترا برای حقانیت خود انگشت اشاره بعنوان تهدید نشونه گرفت و گفت:

- تقصیر تو یکیه. تو عاشق سیاوش بودی. بهروز و بهانه کردی و خودت و به سیاوش چسبوندی و گذاشتی از همون اول سیاوش به بهروز بد رفتاری بکنه. تو خانواده ما رو از هم پاشوندی!

پری به پدرش نگاه کرد و بعد به عمه نگاه کرد. عمه به پری نگاه کرد و با سرزنش گفت:

- پری تو چیکار کردی؟... چطور دلت اومد با سیامک عمه ات اینکار و بکنی... تو ازش این همه بدت اومده بود؟ تو دلش و شکوندی!

پری:

- اره، قاتل منم؟

پری به طرف میز حمله برد روی میز چیزی نبود به طرف آشپزخونه رفت خاله از آشپزخونه داخل اتاق شده بود و با جیغ و فریادی که دخترهای جوان کشیده بودند خاله موضوع پری را هم فهمید راه پری به آشپزخانه را سد کرد. پری به طرف بیرون از خانه دوید در را باز کرد و پابرهنه از پله ها پایین رفت. به طرف بیرون هیچکس همراهش نرفت. همه تماشا کردند. سپیده با تاخیر دست میترا را گرفت با خودش به سمت بیرون برد...

پری دروازه را باز کرد، از حیاط بیرون آمد، پریشان و گریان به دو سر خیابان نگاه کرد و بعد به سمت چپ قدم برداشت. داریوش به حالت عاصی بودن او تماشا می کرد و می خواست با او از روی منطق حرف بزند، اما صداها و التماس و جیغ ها از طبقه دوم که مرتب اسم پری را صدا می زدند، داریوش را وادار به سکوت کرده بود.

پری به وسط کوچه پا گذاشت و دست تهدید در هوا برد و به سوی جمع دم پنجره تکان داد و گفت:

- الان خودم و می اندازم زیر ماشین... به همه تان نشون می دم.

چون صداها دلخراش بودند، داریوش از روی کنجکاوای به نقطه ای که پری ایستاده بود رفت و به طرف صداها، به پنجره طبقه دوم نگاه انداخت. دایی با دیدن داریوش سریع با دست پری را به او نشان داد و گفت:

- اقا جلوی دخترم بگیر! نذار بره... ولش نکن!

داریوش دست اوکی به طرف دایی بالا گرفت و برای سوگند کف دستش را روی قلبش گذاشت و بعد به طرف کیف ورزشی خود هجوم برد آنرا را برداشت و سر به داخل دروازه باز شده گذاشت، نگاه کرد و در یک گوشه به دیوار چسبیده، کیفش را روی زمین گذاشت. و سپس به پری نگاه کرده و پری بیست متری رفته بود. دنبال پری دوید و زود به او رسید. دوش به دوش پری قدم بر می داشت و چیزی نگفت و پری به او تماشا کرد:

- راحتم بذار.

داریوش:

- پری خانم من بی ادب نیستیم. پابرهنه هستید... بابات هم نمی گفت، من خودم دنبالت راه می افتم ... چون تو تنها کسی هستی که من می تونم حرف بزنم. می خوام باهت حرف بزنم.

پری:

- تو دخالت نکن!... برو پی کار خودت!

ماشینی هرچند با سرعت پایین می آمد و پری به ماشین نگاه کرد. ماشین نزدیک شد و پری فقط بالا تنه خود را به سمت ماشین تکان داده بود، قبل از اینکه قدم را هم بر دارد، داریوش به حالت تانگو او را در بغلش چسباند و به عقب هل داد و به سمت دیوار برد. داریوش مصمم و جدی همچنان دست راست دور کمر و با دست دیگر مچ دست پری را سفت پنجه کرد. برای یادآوری آنچه به ذهنش رسیده بود، به خاطر خستگی، غم بر او چیره یافت و بدون اینکه خود بداند قطره اشکی در چشمانش جمع شد و با حالت گریان گفت:

- من از ادمهایی که وقتی یه چیزشون شد، سریع فرار می کنن... خیلی بدم می آد. مخصوصا از ادمهای که می خوان زود خودشون زیر ماشین بندازن... بدون اینکه فکر بکنن دیگران بعد از مرگشون باید چه سختی هایی رو تحمل بکنن... یه دشمن، یه بد خواه، ناراحت نمیشه!... یکی که کسی را دوست داره، زنده زنده به خاطر اینکه دیگر برای جبران خطاش شانس نداره می میره...

پری:

- تو دیگه از کجا پیدات شد. ولم کن به تو هیچ ربطی نداره!...

داریوش:

- پری جان من اگه گاو بودم؟ حتما از جام تکون نمی خوردم!... برات متاسفم من یه انسانم و نمی تونم نسبت به تو بی تفاوت باشم... اگر شعورت کار می کنه پس "دخالت نکن" این و به من نگو... چون فکر می کنم داری به من توهین می کنی...

پری:

- ماشین رفت... زشته مردم دارن تماشا می کنن!

داریوش پری را به حال خود آزاد گذاشت و گفت:

- اگه از جات تکان بخوری مجبورم باز تو رو بگیرم. اگه دوست نداری دستم بهت بخوره... پس سرجات واسته تا یکی بیاد تحویلت بدم.

پری:

- تو اول صبحی از کجا پیدات شد.

ماشین سیاهش از دور پیدا شد و پری چشم از ماشین بر نمی داشت و داریوش به ماشین نگاه کرد وقتی ماشین نزدیک شد داریوش با دو دست روی دوش پری گذاشت و او را به دیوار چسباند.

سیاوش سریع سمت راست کوچه ترمز کرد و های و هوی کرد و از ماشین پیاده شد و می خواست به طرف داریوش حمله بکند. داریوش با دو دست به طرف سیاوش دست ایست را دراز کرد و گفت:

- داداش دم گرم... ما باهم دعوا نمی کنیم... این رابطه خیلی عاشقانه، برای صلحه و آشتیه.

میترا و سپیده می آمدند سیاوش به آن دو نگاه کرد و به پری نگاه کرد و متوجه برهنگی پاهای پری شد و از پری پرسید:
- پری اینجا چه خبره؟...

داریوش با نگاه به سیاوش گفت:

- داداش اگه میشه دو دقیقه منو با پری تنها بذارید... راحت خاطر باشید! ... بفرمائید.

داریوش به طرف سپیده و میترا دست دراز کرد و گفت:

خواهش می کنم... شما هم بر گردید!

سیاوش هیچ نمی توانست سر در بیاورد. چون سپیده و میترا سرچایشان ایستادند. سیاوش به حرف داریوش باور کرد و سوار ماشین شد، ده متری جلو رفت، زیر پای میترا و سپیده ترمز کرد و پرسید:

- این پسره کیه؟ می شناسی اش؟ پری چرا کفشش و نپوشیده؟

- سپیده و میترا هر دو سر به طرفین تکان دادند و میترا گفت:

- پسره رو تا حالا ندیدم... پری هنوز از این دوستش با ما حرف نزده بود. داداش خبرها خیلی بد. ما نمی دونیم چیکار بکنیم. از پرورشگاه زنگ زدند.

سیاوش:

- پس شما بر گردید...

سیاوش به راهش ادامه داد و جلوی دروازه ماشین را پارک کرد و به سمت داریوش و پری نگاه کرد و داخل حیاط شد و دایی گفت:

سیاوش پری و ندیدی؟

سیاوش با دست کوچه را نشان داد و گفت:

- اون جلو داره با یکی حرف می زنه... گفت الان می آد.

میترا و سپیده در فاصله پنجاه متری به دیوار تکیه دادند و از دور داریوش و پری را نظاره می کردند.

داریوش وقتی مزاحم ها را دور کرده بود، به طرف پری بر گشت و گفت:

- پری جان من بیخود اینجا نیستم. برای کمک خواستن اومدم. ولی من از هیچ چیز خبر ندارم. من به یکی که بتونم به حرفهایش اعتماد بکنم احتیاج دارم. من نمی دونم باید به شماها اعتماد بکنم یا بر عکس نکنم؟

مغز پری مور مور شد و با هیجان پرسید:

- تو پسر عمه ام و... بهروز و می شناسی؟

داریوش:

- می شناسمش!

پری با حالت گریان پرسید:

- می گن تصادف کرد ... خودکشی کرد؟

داریوش:

- می دونم. دیشب متاسفانه این اتفاق افتاد.

پری:

- تو پیراهن سیاه پوشیدی... پسر عمه بیچاره ام مُرد.

داریوش:

- زنده هست؟

پری با گریه پیراهن سیاه داریوش و نشان داد و گفت:

- پس چرا پیراهن سیاه پوشیدی؟

داریوش با نوک دو انگشت پیراهن سیاهش را برای نشان دادن کمی جلو کشید و گفت:

- من پدرم و ده سال پیش تو تصادف از دست دادم. من پیراهن هام اکثرا سیاهست. الان هم اقا بهروز تصادف کردند...

کی می دونه ساعت بعد چه خبری رو بشنویم؟

پری:

- پس چرا همون دیشب به عمه ام خبر ندادند.

داریوش:

- داستانش خیلی درازه... نمیشه گفت.

پری:

- تصادف کرد و می گی زنده هست؟!

داریوش:

- صبر کن!

داریوش موبایل کامی را از جیبش بیرون آورد و با پری رو به دیوار ایستادند تا بتواند در برابر نور شدید، در سایه فیلم را تماشا بکنن.

پری صحنه اول فیلم را دید، وقتی بهروز را مظلوم مرده دید. قلبش به حال بهروز سوخت و شکست و بر آسمان فریاد آورد و خدا گفت و دنیا را دیگر نمی فهمید می خواست خودش را به زمین بکوبد. داریوش با یک دست او را کمند کرد و موبایل را در جیبش گذاشت و با دو دست پری را به مانند متکا در آغوش خود سفت گرفت و گفت:

پری جان، من اگه خبر بد باشه می ام به تو بگم... چون خبر خوش هست، اومدم دارم بهت می گم.

داریوش با مکث گفت:

یه دقیقه اگه اجازه بدی بهت ثابت می کنم. قربانت برم به من گوش کن!

میترا و سپیده ترسیدند و به طرف آنها می آمدند و داریوش با صدای بلند گفت:

- بر گردید مسئله خصوصیه؟

میترا از دور با گریه بلند پرسید:

- پری چی شده؟ فیلم تصادف و دیدی؟

داریوش:

- کی تصادف کرد؟... می گم مسئله عاشقانه هست چرا نمی فهمید؟!... خواهش می کنم بر گردید خونه... چرا یه دقیقه ما رو تنها نمیذارید؟

پری به داریوش گفت:

- من خوبم ولم کن.

داریوش پری را آزاد گذاشت و پری چشمانش را پاک کرد دو بار نفس کشید و گریه اش به داخل سینه قورت داد و با دست خودش و داریوش را نشان داد و گفت:

- ربط به ما دو تا داره... یه مسئله دیگه هست بعدا برات تعریف می کنم... حالا فهمیدی اون بالا به من چه تهمتی زدی؟

میترا و سپیده با گریه به سمت خانه رفتند و پری پرسید:

- تو می گی زنده است؟

داریوش:

-اره... برای اینکه زنده بمونه ... من اومدم یکی رو پیدا بکنم... چون اگه بی کس بمونه می میره...

پری با حالت گریان:

- وای من براش بمیرم تا این اندازه حالش بعده... من از کجا بدونم الان زنده است گفتی به من ثابت می کنی... مگه بهوش اومده؟...

داریوش:

- دکترها گفتند ده روزی می خوان او رو تو کما نگه دارن...

پری:

- چند بار گفته بود می خواد خودکشی بکنه...

بهروز:

- من اول از هر چیز می خوام برای راحتی و کنجکاوی خودم بدونم... این اقا بهروز، ادم خوبی بود یا بد؟

پری:

- بهترین انسانی که من تا حالا آشنا شدم.

داریوش:

- دزد یعنی نبودند؟

پری:

تو او رو مگه نمی شناسی؟

داریوش:

- نه من او رو نمی شناسم. کاشکی از اول می دونستم و فرصت می داشتم که با او آشنا بشم.

پری:

- چرا کسی زنگ نزد و خبر نداد؟...

داریوش:

- داستانش درازه... من فقط نمی فهمم تو می گی دختر دایی اش هستی و اینجا این همه آدم ظاهرا برای او جمع شدید راستی خبر و پرورشگاه بهتون داد.

پری:

- اره... تو از کجا می دونی؟

داریوش:

- چون من خودم به پرورشگاه زنگ زدم، کمک خواستم، بی انصاف ها رد کردند و گفتند به اونها ربط نداره... من اومدم اینجا... فقط نمی دونم چرا با وجود اینکه اقا بهروز خانواده اش و پیدا کرد ... توی پارک روی نیمکت می خوابید پول به اندازه کافی همراهش بود.

پری:

- داستانش درازه... هیچ کس باور نکرد که او می تونه پسر عمه ام باشه...

داریوش:

- اقا بهروز ادم زود رنجی بود نه؟

پری:

بود؟

داریوش:

- آگه نمی بود که تصادف نمی کرد... مثل خودت... جدا می خواستی خودت و زیر ماشین بندازی؟

پری:

- با این و حال و وضع شوخی هم حتما نداشتم.

داریوش خندید و گفت:

- جدا یعنی تا در ظرف یه روز دو تا جون و من نجات دادم؟

پری کمی با شادی در دل گفت:

- تو جون بهروز و نجات دادی؟!!

- داریوش... من تنها که نه! دو نفر دیگه هم بودند...

داریوش آستینش را بالا زد و گفت:

- نگاه کن ... کلی خون دادم ... نمی دونم گروه خونم اصلا چی هست ولی تا قطره اخر و از من خون گرفتن... فکر کنم خون من با خون پسر عمه ات یکی باشه. دیشب تا حالا فقط یه ساعت بیشتر نخوابیدم. اصلا الان به زور سر پا ایستادم.
پری:

- بریم به بقیه خبر بدیم اونها از غصه مُردن؟

داریوش:

- تو اول به من خانواده ات معرفی بکن... این پسره کی بود؟

پدر از دروازه بیرون امد و پری گفت:

- بابامه...

داریوش:

- می دونم.

پدر دو باره داخل حیاط شد و لحظه بعد تا کسی جلوی دروازه ترمز کرد و صمد و یک زن جوان و پسر بچه چهار ساله از ماشین پیاده شدند. صمد روی زنگ دست گذاشت و میترا و سپیده از دروازه بیرون امدند و با صمد و زن و بچه آشنا شدند و میترا زن جوان را بغل گرفت و بچه را بوسید و همه داخل شدند.

پری با دست صمد را نشان داد و گفت:

- بهروز فقط با این اقا صمد دوست بود و فقط با او دوست شد...

داریوش:

- من الان باهت پیام تو... همین طوری... سر زده...

پری:

- می خوام با این بمبی که به من وصل کردی منو تنها بخونه بفرستی... تو باید بیایی بگی که عاشقم نیستی... یعنی دوستم نیستی... فقط یادت باشه هرگز این فیلم نشون ندی... جگر ادم سوراخ سوراخ میشه...

داریوش:

- تو بغل دستم می تونی بشینی... شوهر و نامزد که نداری؟... نه نداری!... وگرنه نمی داشتی!

پری:

- موضوع خصوصی من چه ربطی به تو داره...

داریوش:

- چند بار بغلت کردم... اعتراض نکردی... می گم اگه شوهر داشتی؟ با وجود بحرانی که پیش اومده نمی داشتی من بغلت کنم...

پری سر جایش ایستاد، با حرص، نفس از سینه بیرون داد. لحظه ای با چشمان قرمز به چشمان داریوش زل زد و دست بالا برد و گفت بزخم تو صورتت؟

داریوش با غم به او نگاه کرد و گفت:

- اگه فکر می کنی لایقم؟... بزخم!

پری سیلی را زد و سریع سر خم کرد و داخل حیاط شد و دروازه را از پشت بست و داریوش تو کوچه تنها ماند...

صدای جیغ میترا و فریاد دیگران از خانه، بلند تا حیاط می آمد. مادر با سیاوش دعوا داشت و به او حمله کرده بود. تمام تقصیرات را به گردن او انداخته بود. او را در میان جمع حاضر، قاتل اصلی سیامک نامید. سیاوش به مادرش حق داد و گفت دیگر یک دقیقه در این خانه نمی ماند و هرگز دوباره به این خانه بر نمی گردد. سیاوش کلید خانه را در دست گرفت و با احمد که قصد همدردی با سیاوش را داشت و می خواست جلوی او را بگیرد، زد و خورد فیزیکی کرد. سیاوش با حساب های قبلی که در سر داشت احمد را کتک زد و بعد در را از پشت بست و با کلید قفل کرد. دایی تا بخواهد مداخله بکند، سیاوش از اتاق بیرون رفته بود.

سیاوش روی اولین پله پا نگذاشته بود که روبروی چشمانش، پله پایین طبقه دوم، صمد و یک زن جوان سفید چهره بیست و چهار ساله و یک پسر بچه چهار ساله ای را توقف کرده ایستاده دید. سیاوش به آنها سلام کرد و سر پایین گرفت و می خواست از کنارشان بگذرد، صمد به طرف او دست دراز کرد و گفت:

- مسافره های بسیار عزیزی از تهران داریم!

سیاوش دست صمد را فشرد و بعد به طرف مهمان های تهرانی برگشت و نگاه به زن و بچه کرد و مجددا سلام کرد و صمد در ادامه گفت:

- دیشب اومدن. قبلا اقا بهروز برنامه رو چیده بودند. به من تمام سفارش ها رو کردند. نیم ساعت پیش میترا با من تماس گرفت، یه چیزهایی گفت. گفتم بریم مزاحم بشیم و بگیم خبری که شنیدند نمی تونه اصلا حقیقت داشته باشه... وگرنه از زن داداش افسانه نمی خواست که برای همیشه بیاند اینجا، تو این شهر زندگی بکن!

سیاوش مجددا به زن و بچه نگاه کرد و از زن پرسید:

- شما همسر بهروزید؟

افسانه:

- نه آقا، بهروز داداش من... من زن داداشش هستم ... من همسر بهمن شمالی هستم.

سیاوش در چشمانش اشک جمع شد و بغض گلویش و گرفت و خیلی دوست می داشت که می توانست بماند و آنها را تحویل بگیرد. اما او سنگ بزرگی را بر بالای سر گرفته بود نمی توانست در آن لحظه انرا به زمین بندازد. از روی بی چاره گی با حالت مظلومیت گفت:

- خیلی خیلی خوش اومدین... راستش الان تو خونه ما جنگه... من خیلی متاسفم!... صمد، ای کاش از اول به من زنگ می زدید.

سیاوش کلید را به طرف صمد دراز کرد و گفت:

- اقا صمد شما زحمت بکشید چند دقیقه برید پشت بام بشینید. صندلیها تمیزند... بعد یه ربع ساعت داخل خونه بشید تا اون موقع همه آروم میشن. من خیلی بدبختم! باید از اینجا برم. منو خیلی ببخشید خانم! با این حال و وضع نمی تونم از شما پذیرایی بکنم. خیلی خیلی منو ببخشید!...

زن:

- خدا نگه دارتون! راحت باشین!

صمد راه پشت بام را به مسافر نشان داد. سیاوش از پله ها پایین رفت و بیرون توی حیاط پری منتظر او ایستاده بود. پری به طرف او دست دراز کرد و گفت:

- سیاوش با این حال نمی تونم بهت اجازه بدم از خونه بیرون بری!...

سیاوش تنش را نیم به طرف ساختمان چرخاند و با اشاره دست گفت:

- برو پشت بام، مهمان داریم. صمد و یه خانم از تهران اومدن ... صمد گفت زن بهمن شمالیه... برو تحویلشون بگیر... به میترا بگو اتاق منو به اونها بدن... نذارن یه ساعت پیش صمد بمونن. اگه بشنوم این خانم از خونه ما بیرون رفت ... به چشم تو می بینم.

پری:

- میترا گریه می کنه می گه داداش می خواد بره خودش و اذیت بکنه؟ تو هم مثل پسرعمه بهروز و ما بچه شدی؟

سیاوش با انگشت مخش را نشان داد و گفت:

- من مثل شما جاهلم... که بخوام خودم و بکشم؟... من هیچوقت در برابر سختی زانو نمی زنم. اگه ذره ذره آب هم بشم!؟

پری:

- یکی مثل خودت بیرون هست ... منتظرته ... حرفها و خبرها برات داره... باهش حرف بزن.

سیاوش:

- دوس پسرت منظورته...

پری:

- ازش خوشت نیومد؟ گفتم مثل خودته... کیف کردی؟ یه طرف دیگه اش! بر عکس تو برق می زنه... تو می تونی خوب همه چیز و خراب بکنی... ولی او برعکس خوب درست می کنه...

سیاوش:

- می بینم این دفعه چشمهات برق می زنن؟

پری:

- امید چیز خوبی... این یکی به من اونو از همون لحظه اول داد! الان دوس دارم پر بزنم... تا این اندازه... مواظب خودت باش!

سیاوش از حیاط عبور کرد و به دروازه رسید و دروازه را باز کرد و داریوش روبرویش ایستاده بود. داریوش با دست گوشه دیوار را نشان داد و گفت:

- اگه اجازه می دین کیف و می خوام بر دارم.

سیاوش بدون جواب دادن و حرف زدن، اول به راهش ادامه داد از دروازه بیرون رفت و دروازه را باز گذاشت. دایی با دیدن داریوش با صدای بلند سریع از بالا گفت:

- آقا پسر یه لطف کن... نذار این خواهر زاده امون تنها جایی بره... جلوش و بگیر!

داریوش باز دست اوکی به بالا گرفت و بعد روی سینه گذاشت به پری نگاه کرد و دست روی سینه گذاشت و گفت:

- ببخشید پری خانم!

پری با دلی شاد و راحت، بدون تغییر حالت، راه پله ها را انتخاب کرد. داریوش از دروازه بیرون رفت و دروازه را بست و سیاوش سوار ماشین شد و داریوش روبروی ماشین او ایستاد و گفت:

- آقای سیاوش باهتون حرف دارم.

سیاوش صندلی بغل دست خود را نشان داد و با اشاره گفت:

- بیا بشین!

داریوش در را باز کرد و داخل ماشین نشست و کیفش را روی زانوی پاهایش گذاشت و گفت:

- من پنج دقیقه باهتون حرف می زنم، بعد شما می رید بیمارستان، داداشت الان به کمک تون احتیاج داره...

سیاوش ماشین را روشن کرد و گاز داد دویست متر جلوتر ایستاد و از ماشین پیاده شد و داریوش هم پیاده شد و کیف را زیر پایش انداخت و زیب انرا باز کرد و پنجه به داخل انداخت و چندین کاغذ را بیرون آورد و دوباره داخل کیف کرد و گفت:

- نگاه کن... اینها مال اقا بهروزند. من از دیشب تا الان سرپا ایستادم. یک ساعت فقط خوابیدم. بخاطر اینکه داداشت عمل بشه. من و سه نفر دیگه در حق اقا بهروز بد کردیم. خوبی هم زیاد کردیم.

داریوش ساک رو نشان داد و گفت:

- از میون این مدارک ما فکر کردیم، برادرتون هنوز خانواده اش و پیدا نکرده و بی کس و یتیم است. من، جایی که تصادف پیش اومده بود. با یه بهیار، راننده حرف زده بودم. او اطلاعاتش زیاد بود. گفت اگر خانواده داداشت پیدا نشن تا صبح نمی تونه دووم بیاره، می میره! من و دوستم می دونستیم یعنی فکر می کردیم او کسی رو جدأ نداره. مجبور شدیم نگیم خیابونی و بچه پرورشگاهست. اون هم پرورشگاه تهران. اقا بهروز برای زنده ماندن وقت زیاد نداشت. من می بایستی یه فکر دیگه برای نجات او می کردم. ولی از شانس او نقشه مون گرفت و بهترین دکترها از همه بیمارستانهای ساری یه ساعته جمع شدند.

سیاوش برای اولین بار به گریه افتاد و چشمانش پر از اشک شد و گفت:

- به من خواهش می کنم دروغ نگو. من خودم دکتر هستم. برادر کوچکم الان هنوز زنده هس؟ خواهش میکنم حقیقت و بگو!

داریوش:

- بله اقا بهروز الان زنده اند! ولی او از الان هیچکس رو نداره... اول صبح فهمیدند ما به انها کلک زدیم. دکتر جراح گفتند احتمال یک عمل دیگه هم هست.

سیاوش با گریه گفت:

- جدا الان زنده اس؟... ولی می گن خود کشی کرد و مُرد!

داریوش:

- من فیلم همرام دارم. ولی خیلی دلخراشه... پری خانم فقط تونست یه لحظه از اون و بینه حالش خراب شد... داداش من، چه دروغی دارم بهتون بگم... اومدن که برید به داداش برسید اگه دنبال کار و نگیرید می تونه بمیره... جون برادرت از الان تو دستهای توست. من اونو می سپارم به دستت!

سیاوش گریان صورت داریوش را چندین بار بوسید و داریوش را یک دقیقه در بغل خودش فشرد و انگار بهروز را در بغلش می فشارد و بعد با چشمان پر از اشک پرسید:

- اینها را الان نمیخواه توضیح بدی. فقط بگو مرگ مغزی نشده به من دروغ نگو! جون مادرت!

داریوش:

- دروغ نمیگم وضعش خیلی وخیم بود. دیشب دکترها جمجمه سرش و شکافتند. تونستن جلوی خونریزی رو بگیرن. داداشت بدنش ران پاش شکستگی زیاد داره. تا الان همه چیز خوب پیش رفته. چون ما کلا بیشتر از پنجاه میلیون پول به آنها پاداشی قول داده بودیم. دکتر کشیک و ده میلیون تومان پاداشی قول دادیم و حتی یه واحد خونه هم به طرف قول دادیم. گفتیم اگه بهترین دکترها را جمع نکنه یعنی او کم کاری کرده! به او گفتیم اگه برای داداشمون اتفاقی بیوفته او را مسئول می دانیم و تو خیابان او یا بچه هاشو می کشیم. مطمئن نیستیم ولی فکر کنم این پاداشی و وعده، انگیزه خوبی بود چون ما برادرت پسر رئیس زندان معروفی کردیم. گفتیم سرمایه دار هست، خواستیم بترسونیمش. گفتیم برادرت یه بسیجیه، اسمش و هم حسین رحیمی معروفی کردیم.

سیاوش قلبش از جا کنده شد و پرسید:

- برادرم الان کجا بستریه؟

داریوش:

- ساری بیمارستان نیمه شعبان.

سیاوش:

- تهران نرفته بود؟

داریوش:

- نه، من بچه ساری هستم از لهجه ام مشخص نیست؟

سیاوش:

- اقا قربونت سوار شو.

داریوش:

- نه شما برید گفتم من و دوستهام نمیتونیم. بخاطر خلاقی که کردیم نزدیکهای بیمارستان دیده بشیم. جرم من خیلی سنگینه، الان اگه منو ببینن؟ می تونن زود شناسایی بکنن. پدرم و در می ارن!

سیاوش به طرف در شوهر رفت و گفت:

- بیا تا ساری میرسونمت؟! باهم تو ماشین حرف میزنیم.

داریوش:

- نه من تو این گیر و دار، خبرها رو بد پخش کردم. برای مادرتون بایستی توضیح بدم. پشت سرتون من با فامیل هاتون میام. من سعی می کنم، خودم به اونها، الان چیزی نگم. خودتون از بیمارستان تماس بگیرین... اگه صلاح دیدید زنگ بزنید... من هم تا وقتی لازم نباشه حرف نمی زنم. ولی پیششون بمونم خدای ناکرده حال یکی خراب نشه...

داریوش از ساک شناسنامه بهروز را به طرف سیاوش دراز کرد و سیاوش شناسنامه را گرفت و گفت:

- عمو چرا از اول نگفتی ببین من بدبخت چقدر کم شانس هستم. این همه باهت بدی کردم.

داریوش به سیاوش دست داد و گفت:

- داداش من هم دلیل خودم و داشتم سر فرصت توضیح میدم الان برید.

سیاوش از خوشحالی به طرف داریوش برگشت و با داریوش روبوسی کرد و بعد گفت:

- می تونم اون فیلم و ببینم؟ دوس دارم خاطر جمع بشه...

داریوش به تکه از فیلم را به سیاوش نشان داد و بعد شماره تلفنی به سیاوش داد و گفت:

- این شماره اقایه که الان تو بیمارستان پیش برادرتون مونده. باهش حرف بزنین بهتون میگه. کجا برین و با کی حرف بزنین و کی برادرتون عمل کرد. همه خبرها رو او میدونه. الان می تونین بهش زنگ بزنین به وقتی خونه نره... خبرهای دس اول و ازش بگیرین.

سیاوش در حضور داریوش زنگ زد و خبرهای جدید را از زبان امید شنید. برای چندمین بار با داریوش روبوسی کرد و بعد به سمت شهر ساری حرکت کرد.

داریوش تا دم دروازه پیاده برگشت و یک دقیقه بیشتر طول نکشیده بود، صمد دروازه را باز کرد و خود را به او معرفی کرد. ان دو داخل شدند. زنگ واحد را زدند. میترا در را باز کرد. صمد به داریوش تعارف کرد و بیست نفر پریشان حال و گریان جلوی چشمانش ایستاده آماده دید...

داریوش یک قدم جلو آمد و داخل واحد شد. کیف ورزشی اش را روی زمین میان پاهایش گذاشت. همه افراد داخل خانه به مانند حیوانات او را با گوشه‌های تیز و چشمان وحش، زل زده می نگریستند. داریوش کارت پایان خدمت بهروز را در دستش گرفته بود. نا خود آگاه کمی انرا از روی دستپاچگی به طرف جلو دراز کرده بود. نمی خواست در برابر این همه

جمعیت، دست خالی آمده باشد. و هم فهمیده بود دهان باز جمعیت با اطلاعات او باید سیر بشود. سلام به جمع کرد. دایی جواب سلام او را داد. چشمهای داریوش در جستجوی پری بود. پری در میان جمعیت دیده نمی شد. سپیده به سوی او جلو آمد و با چشمانی سیاه رنگ شده گفت:

- بفرمائید تو!

میترا:

- داداشم تنها رفت؟ تنهاش گذاشتی؟!

داریوش:

- کار مهم داشت باید می رفت.

مادر هم جلو آمد و گفت:

- سیاوشم نگفت کجا میره؟

داریوش:

- هیچ نگران نباشید... او رفته بیمارستان... گفت نیم ساعت بعد بهتون زنگ می زنه...

دایی با برداشت اشتباه از روی سرزنش، دستهایش را در هوا پرت کرد و گفت:

- بیمارستان دیگه برای چی رفت؟!

داریوش:

- عمو برای کارهای داداشش رفت.

مادر با قلبی افتاده پرسید:

- پسرم، بیمارستانه مگه؟

داریوش:

- نترسید. اقا بهروز تو بیمارستان بستری هستند... این متاسفانه حقیقت داره... از شما چه پهنون...

دایی:

- تو از اقا بهروز خبر داری؟

داریوش:

- آره تا صبح پیشش بودم.

سپیده سمت چپ، میترا سمت راست داریوش، خود را محکم کاشتند انگار قرار بود افراد دیگر به طرف داریوش برای پرسش کردن هجوم بکنند آنها از پیش زود نوبت گرفته بودند. هر دو به استین داریوش دست گذاشتند تا او به آنها توجه بکند. سپیده با آگاهی قبلی یواش پرسید:

- اقا این خبرها دروغه مگه نه؟

میترا:

- داداشم زنده است؟ گفתי بستریه؟ جای دیگه نیست؟ تو باهش گفתי حرف زدی؟

داریوش لبخندی از تابیید زد قلب مادر تکانی خورد از یک لبخند کوچک داریوش تمام خبر امید را دریافت کرد و باور کرد تلو خوران نزدیک شد و یک دست روی قلب داریوش گذاشت و دست دیگر روی صورت او و با مهربانی مادرانه گفت:

- الان حال پسرونم چطوره؟ مادر براش بمیره! قربونت برم!

داریوش باز برای امید دادن بیشتر، لبخندی زد و برای پاسخ دادن، حرفهایش را اول توی دهان یکبار چرخاند و وقتی دهان باز کرد احساسات عاطفی در او جان گرفته بودند لرزان با حالت غم و اندوه و در آخر گریه گفت:

- مادر فکر کنم ارواح اجدادیش به دادش رسیده بودن. فکر کنم اونها جدا از او مواظبت می کنن... شما که خبر ندارین. دیشب چه اتفاقی برای ما نیوفتاده. انگار تو قلب ما ارواح خوش نیت، خونه کرده بودن. ما همگی اقا بهروز و از برادرمون هم بیشتر دوس داشتیم. شاید این همه ریسکی که برای معالجه اش در حقش کردیم برای برادر خودمون نمی کردیم. من و دوستهام قدرت عجیبی پیدا کرده بودیم. حقیقتا در اصل با اون تصادفی که اقا بهروز کردند. می بایست خدا ان روز را نیاره می مُرد. انگار صد تا جان داره. اقا بهروز تو شهر ما غریب بود. ولی باور بکنید از دیشب ما بیست سی نفر یک لحظه چشم بهم نزدیم. ما نداشتیم. مادر، نمی دونم چرا من؟

داریوش با گریه در ادامه گفت:

- مادر من و دو دوستم نداشتیم، پسر تون بمیره. اقا بهروز زنده است! خدا رو شکر عمل هم خوب پیش رفت. بهترین دکترهای شهر، ساعت سه شب اومدن عملش کردند.

مادر با گریه داریوش را بوسه باران کرد او را در اغوش خود گرفته بود و صد بار تشکر می کرد. با اینکه این صحنه همه را متاثر کرده بود. هیچکس با صدای بلند گریه نمی کرد. همه دنبال شنیدن حرفهای مادر و داریوش بودند. همگی صدای گریه خود را خفه کرده بودند. از چشمان همه اشک جاری بود. حتی در چشمان مردان اشک جمع شده بود.

دائی دست به پشت داریوش گذاشت و گفت:

- بیا پسرونم تو قشنگ برامون همه چیز و تعریف کن.

میترا در اعتراض گفت:

- دایی جون از حرفهای این داداش معلومه، داداش سیامک بایستی تو شهر بابل بستری باشن. ما بایستی زودی بریم پیشش! توی بیمارستان میتونه تعریف بکنه.

سپیده:

- اره؟ تهران بستری نیستن؟

داریوش به طرف مبل هدایت میشد و در جواب گفت:

- بابل نه، من ساروی هستم. اقا بهروز متاسفانه دیشب توی بلوار کشاورز ساری تصادف کردند. الان هم بیمارستان نیمه شعبان ساری بستری هستن.

مادر:

- پسر جونم پس چرا زودتر نگفتی یه ساعت اینجا معطل شدیم.

داریوش:

- مادر عجله نکنین الان تا غروب نمیتونین او رو ببین. اقا دکتر، اقا پسر گلتون رفتند. ایشون شاید موفق بشن برن داخل از نزدیک ببینن. بذارید اول من بهتون دقیق خبرها رو بدم بایستی بدونین چه اتفاقی افتاده. حرفهای من یک کم مهمه.

دایی:

- بیا اقا جان بفرما.

میترا یک صندلی راحتی روبروی دید همه گذاشت:

- داداش تو بیا اینجا بشین تعریف کن.

داریوش موقع رفتن به طرف صندلی متوجه پری شد او در تنهایی روی زمین نشسته بود و گریه می کرد.

داریوش با روحیه افسرده روی صندلی نشست. همه روی زمین و مبل نشسته بودند. داریوش با کارت پایان خدمت، بخاطر استرسی که پیدا کرده بود، خودش را باد میزد. مادر به میترا گفت:

- میترا پنکه رو بذار نزدیکش!

داریوش به کارت پایان خدمت نگاه کرد و گفت:

- نه نه لازم نیست همینجوری خوبه، بذارید باد به همه بخوره.

داریوش از جاش بر خاست کارت را به طرف مادر دراز کرد و گفت:

- با عرض معذرت حواسم نبود. کارت پایان خدمت اقا بهروزه، اقا دکتر گفتن، بهتره این و به شما نشون بدم.

مادر:

- بمیرم، بده ببینم.

مادر کارت رو گرفت ندیده چند بار کارت را بوسید و بعد به عکس غیر شفاف نگاه کرد و گفت:

- عکس خودشه؟

داریوش لبخند زد و گفت:

- کارت پایان خدمت اقا بهروزه.

مادر به برادرش نگاه کرد و گفت:

- دائی عینکت و یه لحظه بده.

دائی عینک و از جیب پیراهنش بیرون آورد و به خواهرش داد مادر به عکس تماشا کرد از جاش برخاست تا دم پنجره رفت زیر نور افتاب به عکس تماشا کرد و چندین بار عکس رو بوسید و بعد به جمعیت تماشا کرد و با اشاره دست به طرف جمع جائی که سپیده ایستاده بود با حالت گریان گفت:

- سپیده بیا تماشا کن.

سپیده به طرف مادر جلو رفت و عکس را از دستش گرفت و خوب نگاه کرد و گفت:

- اقا بهروز چقدر اینجا جوون هستنند؟!

مادر دوباره روی میبل نشست و عکس را به طرف مهمان تهرانی دراز کرد و و پسرش را از روی زانوهایش برداشت و روی زانوهای خودش نشاند و بوسید و مهمان تهرانی گفت:

- من یه البوم عکس همراهم آوردم... عکس های جدید داداش بهروز زیاد پیشم هست. بعدا بهتون نشون می دم.

مادر با خوشحالی دست روی سر مهمان کشید و دایی جلو آمد و کارت پایان خدمت را از دست مهمان برداشت و تماشا کرد و بقیه هم یکی بعد از دیگری به عکس تماشا کردند.

پری دست میترا را گرفت و با خود به آشپزخانه برد و به او ماجرای خون دادن داریوش را تعریف کرد و میترا از یخچال گوشت یخ زده بیرون آورد و در دست پری گذاشت و خود به اتاق نشیمن برگشت.

دایی:

- اگه ساری اتفاق افتاد پس چرا ما از پرورشگاه تهران این خبر و شنیدیم.

داریوش:

- اجازه بدین از اوله اول، همه چیز و براتون تعریف بکنم انوقت دیگه جواب همه سوالهاتون و بدون پرسش داده باشم.

مادر:

- پسرانم من میخوام برم پیش پسرم نزدیکیش باشم. ما رو ببر. قربونت برم!

داریوش:

- مادر چشم! شما خبر ندارین. من عمدا دارم، اینجا شما رو نگهه میدارم. ما خیلی کارها کردیم. بذارید اول اقا دکتر برن. وضعیت و ببین. تا اقا سیاوش زنگ نزنن بهتره ما اینجا منتظر بشیم. اینجا و اونجا فرقی نداره... خودشون بهتون زنگ میزنن می گن، کی میتونید بیائید.

دائی از جاش برخاست با دست به داریوش اشاره زد و گفت:

- اقا شما با من یه لحظه بیاین.

داریوش از روی صندلی برخاست با دائی به اتاق سیاوش رفتند و دائی به بیرون نگاه کرد و بعد در را بست و گفت:

- تو به من میتونی تمام حقیقت و بگی... منظورت چیه چرا یه ساعت می خواهی ما رو اینجا نگهه داری می خواه یواش یواش بگی بهروز تموم کرد؟ منظورت چیه اونو بدون رو در واسی به من بگو!

داریوش:

- عموجان قبول دارم وضع اقا بهروز بسیار وخیمه... ولی نسبت به دیشب رو به بهبودیه. من و اقا سیاوش ده دقیقه پیش زنگ زده بودیم خبرهای خوش و دست اول بدستمون رسید.

دائی:

- پس چرا این مطلع کردن ها؟ چه سودی داره؟ می تونی توی بیمارستان هم اینها رو برای ما تعریف بکنی؟!

داریوش کمی نزدیک شد و با صدای یواش گفت:

- اقا بهروز به اسم یه بابای دیگه بستری شدند. کلی خرج باید بشه، شاید می گم اقا دکتر با اسم یه بابای دیگه از بیمه استفاده کردند. یا شاید با همون اسمی که ما دادیم تماما مجانی عمل شدند و این پولی که قرار است به بیمارستان پرداخت بکنن. من دوست دارم این پول و به یه عده که جدا جون اقا بهروز و نجات دادن پاداشی بدیم... از دولت گرفته بشه و شما هم سهم پولتون و یک قسمتش و پاداشی میتونین بین دکترها همه کسانی که از خواب بیدار شدند و آمدند عمل کردند تقسیم بکنین. ما حقیقتش با این قولها آنها رو از تختخوابشون بیرون کشیدیم شاید حرف من دروس نباشه... ولی می دونین شیرینی به تن هر کسی میچسبه. الان حساب بکنین همه ما بریم بیمارستان زود هویت اقا بهروز مشخص

میشه. خدا نکنه یه احتمال دیگه هم است اگه او رو از دست بدیم؟ بیست و یا سی میلیون خرج اضافه دس خانواده می مونه. اگه پول اضافی دارین بدین به یه بابایی که احتیاج داره...

دائی:

- فهمیدم. پس صبر می کنیم تا سیاوش زنگ بزنه؟...

داریوش:

- عموجان این جمله آخری، تماما به شوخی گفتم. جدی نگیرین.

دائی:

- میدونم باز بار آخر بگو شانس بهروز پیش خودت چند درصد هس.

داریوش:

- از نظر من صد در صد زنده میمونن... فقط اگه شانس بیارن فلج نشن... دوستم گفت چند ماهی طول می کشه تا به وضعیت اولیش دس پیدا بکنه... شش ماه طول می کشه...

دائی و داریوش به افاق نشیمن بر گشتند و دائی خواهرش را بوسید و گفت:

- خدا خودش به ما رحم کرد خواهر نگران نباش سیامک حالش رو بهبودیه. من الان به حرفهای این جوون باور دارم... اول فکر کردم داره یواش یواش به ما یه خبر بد و تعلیم میده! ولی الان می دونم خدا رو شکر سیامک عزیز ما، اقا بهروز صد در صد زنده می مونن...

جمعیت از خود بی خود شدند و با وجود غم، شادی کردند و همه دست زدند مادر چندین بار صورت دایی را بوسید و بعد داریوش را بوسید و بعد مهمان تهرانی رو بوسید و بعد سپیده و میترا را بوسید و سر آخر دنبال پری گشت و پرسید:

- پری کجا رفت؟

میترا:

- مامان پری داره گوشت کباب می کنه.

مادر:

- کباب درست می کنه؟... نوش جانش.

میترا:

- مامان داره برای این دادشمون دروس می کنه هنوز اسم شو نمی دونیم. ولی خون این داداش تو رگهای داداش بهروزه. کلی خون داده...

داریوش:

- اسمم داریوشه!

پری داخل شد و گفت:

- اقا داریوش یه لحظه می آین؟

میترا لبخند زد و داریوش از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و پری گوشت را نشان داد و گفت:

- زیاد سرخ نشه بهتره؟!... مگه نه؟ این جوری خوبه...

پری با مکث در ادامه گفت:

- من برای هیچکس غذا دروس نمی کنم! استثنا دروس کردم.

داریوش:

- منو بخشیدی؟

پری:

- من می خواستم مطمئن بشم از همون اول می دونستم. تو جون پسر عمه رو نجات دادی و منو نجات دادی ... به داد

سیاوش رسیدی... من با وجود همه اینها به صورتت سیلی زدم... الان دلم مثل این گوشت کبابه... تو منو می بخشی؟

داریوش لبخند زد و گفت:

- هیچوقت فراموش نکن... اونى که باید بخشیده بشه منم... بزرگی کن در هر حالتی منو ببخش... من اندازه اقا بهروز

ادم خوبی ام... ولی اشتباه می تونم گهگاهی بکنم... اصل من خوبه... تو همیشه به اصل من نگاه کن... اگه بد بکنم صد

بار بیشتر جبران می کنم...

مادر از توی راهرو، اسم داریوش را با جان خطاب کرد و با احمد وارد آشپزخانه شد. داریوش به سوی صدا قدم برداشت.

مادر پا توی آشپزخانه گذاشته بود و دو دست روی شانه های داریوش تکیه داد و چندین بار گونه های او را با شوق و

شعف بوسید و صدلی را با اشاره دست به او نشون داد و گفت:

- پسر گلم چرا سرپا ایستادی، کلی خون به بهروز جانم اهدا کردی!... بنیه ات ضعیفه! بشین استراحت کن!

داریوش:

- من حالم خوبه...

مادر

- وقتی فهمیدم خون تو توی رگهای بهروز جونم جریان داره، اگه بدونی چطور در یه لحظه تمام ترسم ریخت... می دونم الان پسرم چقدر در وضعیت سخت بسر می بره... ولی خون پاک تو ... او رو دوباره سر حال و سلامت می کنه... من مطمئنم، پسرم دوران بدشانسی هایش از وجود خون تمیز تو تموم شده و از بعد خوش شانس میشه!

داریوش با حرفهای خوش مادر بیشتر از قبل عذاب وجدان گرفت، هیچ نمی دانست چگونه می تواند خوشحالی از ته قلب خود را با گند کاری که در ابتدا به بار آورده بود به او نشان بدهد. دنبال جواب مناسب گشت و سپس متواضعانه با لبخندی بر چهره گفت:

- من خودم خوب می دونم!... خونم، جنسش اعلاست! ولی با وجود این! خرده شیشه درش زیاد یافت میشه. باور کنید، خونم وقتی تو رگهای اقا بهروز جریان پیدا کرد، تازه اون وقت بود که از صافی گذشت و تمیز شد! مادر صورت داریوش را بوسید و گفت:

- نه، همه فهمیدن تو و بهروز هر دو تاتون نمونه هستید... شما دوتا، برام پسر دو قلم هستید... بشین پسر، تعارف نکن!... گفتمی از دیشب تا حالا استراحت نکردی! بشین کباب رو بخور! بعد برو تو اتاق سیاوش بگیر بخواب! تا حالت خوب جا بیاید. احمد و صمد هم پیشت می مونن... هر وقت سیاوش کارها رو درست کرد زنگ می زنیم بیاید. وقتی تو پیشم باشی... چراغ های نور بهروز جانم و چراغانی می بینم!

داریوش:

- چشم، من بیست و چهار ساعت اگه جلوی چشمتان نباشم دور و اطراف در نزدیکی ها هستم. تا اقا بهروز خودش دستم و نفشرد؟! هرگز او رو تنها نمی دارم! قول می دم.

مادر صورت داریوش را بوسید و گفت:

- جانم، پسرم!... داریوش جان من الان باید برم، می خوام یه خورده لباس برای سیامکم ور دارم.

داریوش:

- برین ور دارین... زیاد هم از این بابت غصه نخورید... هر وقت یه چیزی احتیاج داشته باشین؟ خونه ما نزدیکی بیمارستانه... هر چی که لازم باشه... دو دقه می رم تهیه می کنم... تو شهر ساری من هستم. نگران هیچ چیز نباشین! بیست و چهار ساعت در خدمتگذاری حاضریم!

احمد:

- اقای تون کم نشه! راستی اقا داریوش موتور اقا بهروز تو حیاط هست... خودم ماشین بابام و می خوام ور دارم... اگه می تونی موتور خوب برونی... می گم تو دستت باشه... معلومه... بهتر از هر کس ساری را وجب به وجب می شناسی.

داریوش:

- من هر طور که بهتر در خدمت باشم حاضرم... جلوی در ورودی پاتوق می‌کنم... چشم!

مادر داریوش را بوسید و گفت:

- تو اخلاقت، خیلی شبیه اخلاق بهروزه. قربون هر دوتاتون برم!

داریوش:

- ما بدون بابا، بزرگ شدیم... شاید بخاطر غم زیاد باشه که خوردیم؟ اقا بهروز از من خیلی خیلی انسان بهتریه! چون جدای از کمبود بابا، غم نبود مادری مهربان یعنی شما رو خورد.

مادر:

- درسته، همیشه این طور نیس... بچه داریم تا بچه... یکی مهربون میشه یکی هم لجباز و کفری!... شما دو تا فهمیده و باهوش هستید... داریوش جان بی تابی بچه مو می‌کنم... با اجازه برم دلم داره از دلتنگی می‌ترکه!... یه بار از دور هم شده بچه ام و بینمش...

داریوش:

- مقاوم باشین... بزودی این روزهای تلخ به سر می‌رسه و تموم می‌شه... اگه به من باور دارید... بدانید که دل من صد در صد چنین گواه میده... خوب می‌شن!...

مادر مجدداً داریوش را بوسید و پری با لبخند در اعتراض گفت:

- اقا داریوش بگیر بشین. داره حسودیم میشه... این همه عمه جون گفتیم... تو عمرمون جمعا این قدر بوسیده نشدیم...

مادر پری را چندین بار بوسید و گفت:

- من فدای تو پری خوشگلم بشم. من فدای همه تون بشم. احمد جان خاله بیا جلو... مثل تو وظیفه شناس هیچ جا پیدا نمیشه...

بعد از بوسیدن ها، مادر و احمد به اتاق نشیمن برگشتند.

داریوش به اجبار هم بود پری را در خوردن کباب رفیق گرفت. آن دو گرم صحبت شدند. ده دقیقه گذشت، صدایی از اتاقها شنیده نمی‌شد. وسط حرف داریوش پری دست روی مچ دست داریوش گذاشت و گفت:

یه لحظه؟

پری گوش تیز کرد و به طرف بیرون از آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

- سر و صداها خوابید؟

داریوش:

- شاید هرکی رفت تو اتاقش، داره لباسش و می پوشه.

پری:

- نکنه ما رو فراموش کردند؟

داریوش هم پشت سر پری به اتاق نشیمن رفت و هیچ کس تو خونه دیده نمی شد. پری سری به اتاق ها زد، همگی از خونه بیرون رفته بودند. پیش داریوش برگشت و گفت:

نکنه در را قفل کردند و از خونه بیرون رفتند؟

پری خودش به طرف در رفت و در باز شد و باز به طرف داریوش برگشت:

- من نمی فهمم.

داریوش:

- عمه ات گفت این دو تا فامیلها تون تو این خونه با ما می مونن.

پری:

- احمد همسایه و مستاجر عمه ام هست و دوست میترا هم هست... یعنی عاشق همند... آقا صمد غریبه هست...

داریوش:

- حتما رفتن ساری... شاید این دو تا آقایون هم تا کوچه، بقیه رو بدرقه کردند...

پری به طرف پنجره رفت و احمد و صمد را در حیاط نشسته دید و اسم احمد را صدا زد و پرسید:

- بقیه کجا رفتند؟

احمد با دست سمت شهر ساری را اشاره کرد و گفت:

- رفتند ساری.

پری با حالت گریان و معترض پرسید:

- پس چرا هیچکس به من خبر نداد؟

داریوش از لحن تند پری که در آن ناراحتی موج می زد حالش گرفته شد و روی مبل نشست.

احمد لبخند زد و گفت:

- با ماشین بابات رفتند. شش نفر سوار شدند. دیگه برای تو جا خالی نبود. بابات اول از همه بیرون رفته بود، بیچاره خبر نداشت. وگرنه تو رو تنها نمیذاشت!

پری:

- کیها باهاش رفتند؟

احمد:

- میترا و سپیده و مهمان تهرانیمون - افسانه خانم و دو تا عمه ات و بابات با بچه در اصل هفت نفره...

پری:

- من اضافی بودم... بقیه واجب بودن؟ من و اینجا تنها گذاشتن!

احمد:

- نمیدونم چی بگم؟

احمد بعد از این جواب، دوست نداشت با پری یک و دو بکند، به صمد نگاه کرد و پیچ پیچ کنان گفت:

- مثل بچه داره رفتار می کنه... پسره اگه بشنوه بد میشه...

صمد:

- حتما رفته توالت... فکر کنم عمه اش سپیده رو زیادی تحویل می گیره او حسودیش میشه...

پری:

- احمد تو ماشین داری؟

احمد مجبوراً دوباره سر بالا گرفت و جواب داد:

- از ساعت چهار و یا پنج بعد از ظهر می تونم ماشین بابام و بگیرم... که حتما می گیرم. منتظر میشم تا بابام بیاد. اول با

اقا صمد می ریم دنبال یه قصاب... مغازه رو نمی تونیم بی صاحب بذاریم.

پری به عقب نگاه کرد و به طرف داریوش که روی مبل نشسته بود رفت و پرسید:

- تو هنوز داری درس می خونی؟

داریوش:

- من بیکارم... امروز سر کار نرفتم. این چند روزه نمی رم. به مادر قول دادم... کارم، بازاریه... دس فروشی...

پری:

- تو دس فروشی می کنی؟ چه کاری؟

- فصلیه...

پری:

- درس نخوندی؟

داریوش:

- دیپلم ندارم. چطور؟

پری:

- هیچ از روی کنجکاوی پرسیدم... گفتم اینها در فکر مغازه هستن... تو از کارت بیکار نشی... این دو تا پایین منتظرمونم... ظاهرا کلی کار دارن... من می رم خونه... تو اینجا می مونی؟

داریوش:

- هنوز تصمیم نگرفتم.

پری به اتاق میترا رفت مانتو بیرون را پوشید و کیفش را بر داشت و با نگاه به داریوش که از جایش بلند شده بود گفت:

- تو بگیر بشین... اونها میان پیشت. من عجله دارم. می رم خونه بعد با مادرم می ریم بیمارستان.

پری دست به طرف داریوش بالا برد از واحد بیرون رفت و در را از پشت بست. از هر پله که پایین می رفت همان اندازه بیشتر غمش نمایان می شد.

پنج دقیقه گذشت. داریوش روی مبل منتظر نشسته بود. احمد و صمد پیشش بر نگشته بودند. داریوش دم پنجره رفت و احمد اقا گفت و پرسید:

- من در و پشت سرم بیندم؟... کلید ندارم.

احمد کلید را از روی میز برداشت و بالا گرفت و گفت:

کلیدها دست منه... بی زحمت در بیند... نمی خوابی؟

داریوش:

- نه می رم خونه...

داریوش در را از پشت بست. یواش یواش از پله ها پایین رفت و پری را روی نیمه پایینی پله های طبقه اول نشسته دید. در کنارش نشست و چیزی نگفت و فقط به پری تماشا می کرد و منتظر شد.

پری که می دانست او مرتب به او نگاه می کند گفت:

- بگو ... یه چیزی می خوام بگی ... منتظر منی!؟

داریوش:

- اونها به خاطر من تنهات گذاشتن... ای کاش کباب و خونه خودم می خوردم... تو فکر می کنی... تو رو فراموش کردن... ولی این طور نیس... تو رو هیچکس فراموش نمی کنه... از روی خوش شانسی ات بگم از روی بدشانسی ات بگم... تو یکی، کسی هستی که هر جا باشی... مثل مهتابی... تکی!... همه تو رو نور می بینن... تو در چشمان همه خوشی...

پری:

- داری از من گله می کنی؟

داریوش:

- خوب شد اینجا منتظرم نشستی تا حداقل منو تا دروازه بدرقه بکنی... وگرنه از تو خیلی دلگیر می شدم... من در فکر این بودم چطور می تونم از جلوی چشمان این دو تا فامیلت رد بشم.

پری:

- بهت گفتم به اونها می گم که پشت بیان. من به تو بی احترامی نکردم.

داریوش:

- آگه از یه کسی انتظار نداشته باشی... صد در صد حرفت درسته... من فکر کردم چون به حساب، چون پسر عمه ات و نجات دادم و چون تو رو نمیشه گفت نجات دادم ولی یه جوروی جلوی کار ناخوشی را که در پیش داشتی گرفتم... من با وجود کارهام از تو انتظار داشتم که مخصوصا تو به من به عنوان یه دوست نگاه بکنی... این رفتار آخری ات نسبت به من صمیمانه نبود... به خودم گفتم وای چه ها تصور می کردم...

پری:

- تو به من نگاه نکن... من یه دختر گیجم. من در فکر تو نبودم... فقط از اونها ناراحت شدم...

داریوش:

- من در این دقایق با تو همسفر شده بودم... تو با صدای بلند به من و بقیه گفتی... خیلی دوست داشتی با دیگران همسفر بشی... تو به من آگاهانه بی احترامی کردی... چون وقت را با من هدر دادی... از این لحاظ با بقیه پرخاشی برخورد کردی... در اصل طرف حسابت احمد نبود... من بودم.

پری:

- من تو رو نمی شناسم... نیم ساعت همدیگر رو بیشتر نمی شناسیم، فکر نمی کنی یه کم انتظارت از من زیاد است؟

داریوش:

- گاهی یه عمر با یکی هستی اصلا از او انتظار نداری... ولی گاهی هست یه دقیقه با یکی همسفر میشی... یه عالم بیشتر از این دنیا انتظار داری...

پری:

- من هم انتظارات دارم... چرا شماها همیشه به فکر انتظارات خودتون هستین... من ادم نیستم... من تا حالا می دونی چه انتظاراتی برای خودم ساختم... هیچ می دونی... مثلاً به صد نفر گفتم... من دوست دارم تو زندگی ام اینکار را بکنم و اونکار رو نکنم. هر کی هر چقدر هم بگه تو زندگیش نقشه نداره... درست نیست... هر ادمی تو زندگیش برای خودش آرزو و امیدها داره... سزاوار نیست یکی بیاد و بخواد و انتظار داشته باشه که ادم نیم ساعته همه چیزش و از دست بده... من الان اینجا نشسته ام، چون حالم به اندازه ابرهای سیاه این دنیا گرفته است... می خوام خوشحالی بکنم ولی نمی تونم... می خوام فرار بکنم... می بینم گیرم... داریوش تو به من یه راه نشون بده که نه چاله باشه و نه چاه باشه...

داریوش:

- نگران نباش... اگه بار دیگه از روی اجبار باهم برخورد داشتیم من اون بار سنگین رو از روی دوشت بر می دارم... الان اگه لطف کنی منو تا دم دروازه بدرقه بکنی... می تونم سربلند به شهرم برگردم...

داریوش از جایش برخاست و چند پله پایین رفت و پری گفت:

- صبر کن تا کسی زنگ میزنم بیاد... می تونی منو تا خونه مون برسونی...

- چشم، خوشحال میشم!

پری و داریوش، دوش به دوش در کنار هم پیش احمد و صمد رفتند. آن دو بلافاصله از روی صندلی ها برخاستند، احمد یک صندلی، جای خالی را اول به داریوش و بعد صندلی آزاد دیگری را به پری نشان داد و گفت:

- پری اگه عجله ندارید بشینید.

پری:

- تا تا کسی بیاد، می نشینیم.

احمد:

- زنگ زدی؟

پری:

- هنوز نه، می خوام بزوم.

احمد به پری نگاه کرد و گفت:

- ما موتور و گذاشتیم بیرون... می خوامی خونه بری؟

پری:

- اول می رم خونه... بعد با مامانم می رم ساری.

احمد:

- اقا داریوش با موتور سر راهی دو دقه تو رو برسونه؟!

پری:

- نه راضی به زحمت نیستم، با تاکسی میرم.

احمد:

- چه زحمتی، باهم قهر که نیستید؟

داریوش:

- خوشبختانه نیستیم... پری خانم حق دارن! با وجود اینکه غریبه هستم، دوس دارم بسیار خوشحال میشم در خدمت باشم. برای ما مردها از همون لحظه اول این رفتار پذیرفتنی هست. ای کاش خانم ها مثل ما مردها توجه به نظر دیگران نمی کردند، از روی تشخیص درست خودشون عمل می کردند!

پری:

- تو برای من هیچ غریبه نیستی... برای من هم پذیرفتنی است. به قول بهروز می دونم از تو به هیچ کس ضرر نمی رسه! اگه جوابم کمی براتون تند بود. چون پیشنهاد از طرف احمد اقا اومده بود. من هم مجبور شدم این جواب رو فقط از روی تعارف بدم... وگرنه من هم خوشحال میشم لطف کنی منو تا خونه برسونی. بر هیچکس پوشیده نیست، تو دوست عزیز این خانواده هستی... ما همگی بهت اعتماد داریم.

داریوش دستش را به طرف احمد برای گرفتن سوئیچ موتور دراز کرد و به او گفت:

- هزار تا کار دارید بعدا همدیگر رو توی بیمارستان می بینیم. پس بهتره ما حرکت کنیم بریم!

احمد به داریوش دست داد و گفت:

- من بعد از ظهر می آم. شیفیت شب به عهده من باشه... تا اومدن من هستی نه؟

داریوش:

- نگران نباش... من قول بیست و چهار ساعته رو دادم. رو قولم هستم.

احمد و صمد به طبقه دوم رفتند و داریوش و پری باهم از حیاط بیرون رفتند. داریوش از روی هیجان، قلبش تند تند عاشقانه می زد. دوست داشت گرمای بدن پری را هر چه زودتر حس بکند. سوار بر موتور شد و موتور را روشن کرد و به عقب نگاه کرد. منتظر نشستن پری بر ترک خود شد. پری بر ترک موتور نشست، بدنش کامل نا خود خواسته به پشت داریوش چسبید، تا بخواهد پاهایش را روی زیر پای آهنی جا به بجا بکند، بدن پری همچنان به پشت داریوش مرتب مالیده می شد. داریوش مست مست شده بود. پری پاهایش را روی زیر پای سفت جا داد. از روی شرم، سر بالا گرفت و به اطراف، تو کوچه نگاه کرد و کسی شاهد نشده بود. با وجود این صورتش از شرم و خجالت سرخ شده بود و عرق زیر پلک چشمان و بالای لبان و از پیشانی جاری شدند. پری سریع برای اینکه برق او را بیشتر نگیرد، دو دست را بر پشت داریوش چسباند و بالا تنش و نشیمن خود را با زور دستها کمی به عقب هل داد. داریوش نرمی لطیف سینه های پری را بر تن خود بارها حس می کرد. دوست داشت در آن لحظه برای یه کم محبت بیشتر پری جان بدهد. دستهای چسبناک پر انرژی پری برای او بی حد و اندازه دل پذیر بود. قلب بهروز می خواست از جا کنده بشود و خود را در آغوش پری بچسباند. در یک لحظه داریوش، پری را صد برابر بیشتر از قبل دوست پیدا کرد. در اصل در این لحظه می شد گفت که او یک دل نصد دل عاشق پری شده بود.

پری بعد از اینکه موفق شده بود بین خودشان اندازه چهار انگشت فاصله بذارد به عقب نگاه کرد و هر دو دست را به عقب برد و سفت به میله آهنی ترک بند چسبید.

داریوش به عقب نگاه کرد و با لبخند گفت:

- پری برای امنیت هر دو تامون بگم، منو نگه دار نیوفتم! جدی بگم به من از میله بیشتر اعتماد کن! مثل کمر بند!

پری:

- کاپشن تنت بود یه چیزی؟... فعلا این جوری راحتیم... حرکت کن! تا رسوای عالم نشدم.

داریوش با اعلام و اختار، یواش گاز داد، اهسته اهسته به حرکت افتاد. پری راه را با چپ، راست، مستقیم راهنمایی می کرد.

پری در کوچه مهمانسرا ساختمان چهار طبقه نوساز را با تکان دادن سر نشان داد و گفت:

- اینجا، روی این ساختمان بهروز سه روز کار کرد. کلا بهروز با وجود داشتن خانواده، بدترین روزهای زندگیش رو فکر کنم گذراند... ما همه باهش خیلی بد رفتار کردیم. روی زمین خوابید و بی غذا ماند و با تن رنجورش اون هم توی گرمای شدید اصلا قابل تصور نیست. سر اخر کتکش زدند و رفت.

داریوش:

- تو باهش چه بدی کردی؟

پری:

- به قول خودش عاشقم شده بود.

داریوش:

- تو هم حتما هر چه فحش بلد بودی بهش گفتی؟... عصبانی بودی، یکی مثل او چرا عاشقت شده؟

پری:

- ترمز کن.

داریوش ترمز کرد. پری پیاده شد و داریوش موتور را خاموش کرد و گفت:

- نمی گم حق نداشتی!... منظورم این بود که بهت بگم از این بابت ناراحت نباش! او نمی تونست بخاطر این رفتارت ناراحت بشه... اگر چه این حقیقت برامون تلخ و پذیرفتنی نباشه!

پری با دست، سمت راست، دروازه را نشان داد و گفت:

- رسیدیم... اینجا خونمونه.

داریوش با امیدهای خوش، مسرور پرسید:

- من اجازه داشتم تا دم خونه تون تو رو برسونم؟

پری:

- چرا تعجب کردی؟

داریوش:

- تو با بقیه فرق داری؟ نمیدونم خوشحال باشم یا نه؟ فکر کردم دخترها یه جور دیگه برخورد بکنن؟! من یه پسر غریبه هستیم... حتما مردم و همسایه های توی این کوچه از تو نمی پرسن چرا... فقط با این تصویر یه اسم برای جفت ما میذارن... در پیش من این حرکتت یه معنای قشنگ سمبلی داری...

پری:

- چه معنای سمبلی؟

داریوش:

- یعنی تو داری به من زیاد از حد اعتماد می کنی و احترام میذاری!

پری:

- شاید من با بقیه دخترهایی که تو آشنا شدی فرق دارم. اگه برات با سوار شدن من، روی ترکت مشکلی پیش نمی آد؟ مطمئن باش برای من هم پیش نمی آد. این رفتارم در جمع ما طبیعی است. هر چی می بینی همونه... این همه تعبیر کردن نداره! گفتم تو دوست عزیز خانواده هستی... ارزش تو پیش من بیشتر از هر کسی هست!

پری زنگ خانه را زد مادر از پشت ایفون پرسید و بعد دروازه باز شد پری در را باز کرد و داریوش پرسید:

- شاید این تعبیر و تعجب ها از روی گدا و گشنگی من باشه... این و بگذریم که کاملاً بهت حق می دم. راجع به بهروز من خودم پیش داوری کردم نذاشتم خودت بگی، دوس دارم بدونم تو چه بدی در حق بهروز کردی؟... اجازه دارم بدونم؟ اگه نمی گی مسائل خانوادگیه؟!

پری:

- می گم. اول از همه یه سوتفاهم پیش اومده بود... من اونو بی ادب و بی تربیت دیدم. او امد و گفت عاشق من شده. من بهش رک گفتم بره پی کارش! دوستانه هم گفتم، او تو فکر و نقشه اینده ام هیچ نمی گنجه... اعتراف می کنم با او بد رفتاری کردم. تحقیقش کردم.

داریوش:

- دیگه مزاحم نشده بود؟

- نه... همون اولش هم مزاحم نشده بود. من فکر کردم او نیتش مزاحمت منه!...

داریوش:

- خیلی ها از روی سادگی خودکشی می کنن حتی به خاطر یه حرف کم ارزش خودکشی می کنن... یکی هم هست مثل بهروز که تمام عمر سختی کشید. من میدونم خودکشی بهروز فقط ربط به خانواده اش نداشت. هر کس که بشنوه بهروز خودکشی کرد فکر می کنه بخاطر او بهروز دست به خودکشی کرد... در صورتی که یکی دیگه هم مثل دیگری فکر می کنه... من می خوام بگم که بهروز یه سلسله بد رفتاریها از اشخاص متفاوت دیده که با جمع همه دست به خودکشی زد یکی مثل تو می تونه یه سهم ناچیز داشته باشه و یکی دیگه می تونه گناه عمده در ناراحتی بهروز کرده باشه...

پری:

- اشتباه من ادامه دار شد... سر منشا شد... فکر کنم بدبینی من، رو نظر دیگران مخصوصا سیاوش تاثیر بد گذاشت... سیاوش با بهروز از هر کس دیگه بیشتر بد رفتاری کرد... صورت بهروز و دیدی... در اصل کار سیاوش بود، خودش با بهروز دعوا نکرد، ولی بهروز و برد یه گوشه تحویل پسرعموهایش داد. اونها بهروز و کتک زدند... میترا منو باعث و بانی همه بدیها می دونه... این و تو میون جمع گفت... من بخاطر همین داشتم فرار می کردم.

داریوش:

- یکی هست که باهش بد نکرده باشه؟

پری:

- خودت، صمد و احمد.

داریوش لبخند از روی تاسفی زد و گفت:

- ای کاش من بهروز و از قبل می شناختم؟!

پری:

- تو باهش اصلا آشنا نشدی؟... تو حرفهات همیشه یه صدایی فریاد می زنه می گه پشیمونی!

داریوش:

- من کوتاه تو پارک با او آشنا شدم. کاشکی به حرفهایش گوش می دادم، شاید هرگز این اتفاق نمی افتاد؟! من در فکرش افتادم. رفته سراغش، ولی چند دقیقه دیر رسیده بودم. یه روزی برات کامل تعریف می کنم... نمی فهمم خانواده اش و پیدا کرده بود، پس چرا به ساری امد؟

پری:

- بعدا دوست دارم برام تعریف بکنی... مادرم تا بیرون نیومده و بیشتر کنجکاو نشده برم تو. در مورد تو هزار تا سوال می پرسه، خودم جواب یه دونه رو نمیدونم.

پری عمدا برای نشان دادن خانه و حیاط، یک لحظه دروازه را باز گذاشت و بعد داخل شد و دروازه را نیم لا بست... منتظر شد تا داریوش سوار موتور بشود از آنجا برود.

داریوش تا سر خیابان ساری رفت و مجددا دور زد تا سر ساختمان چهار طبقه نوساز برگشت و موتورش را کنار زد و داخل ساختمان شد و یواش یواش به طبقه چهارم رفت با افرادی که بهروز را می شناختند حرف زد.

پری داخل اتاقش شد، اول از همه خودش را در اینه نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. روی تخت دراز کشید و بالش را در آغوشش گرفت و تمام صحنه ها را با داریوش به یاد آورد. پری بعد از یک ساعت هر آنچه را با داریوش آغاز کرده بود، دوباره صحنه های حساس را به خاطر آورد. همه لذتی را که داریوش در همان ثانیه اول برد، پری تازه با تصور آن صحنه

ها لذت را در خود لمس می کرد. پری با رنگهای شکوفته، داریوش را با گرمایی رو به افزون در خود حس می کرد. پری در اوج رویای عشق به داریوش غرق شده بود، در ناباوری صدای خاموش شدن موتور را از طرف ساختمان چهار طبقه نوساز شنید. با هیجان به طرف پنجره پشتی اتاقش رفت و منتظر شد. داریوش را که از پله ها بالا می رفت دید. سریع بهترین مانتویش را پوشید و خودش را در آینده نگاه کرد و تند از سر تا پا، به خود عطر پاشید و در آخر کیف و موبایلش را در دست گرفت و به اتاق مادرش رفت و گفت:

مامان دوستم زنگ زد، گفت سر خیابان منتظرمه... من به بابا می گم بیاد ورت داره... معلوم نیست تا اون داداش فسقلی بخواد بیاد... من الان با دوستام می رم، تو عجله نکن!

پری قبل از اینکه درست به حرفهای مادر گوش بدهد، کفشهایش را پوشید از خانه بیرون رفت. داریوش وقتی از دروازه بیرون آمد، دست روی قلبش گذاشت. پری از سمت راست دوان دوان می آمد. داریوش با کنجکاوی پرسید:

- چی شده؟... تو اون خونه چیزی رو فراموش کردی؟...

پری از سر رسید و نفس تازه کرد و گفت:

- نه، من یه برادر دارم، ده سال از من کوچکتره... با دوستهایش رفته بیرون... مادرم تا ظهر نمی تونه از خونه بیرون بره... من هم نمی تونم تا اون وقت صبر بکنم... تو رو دیدم.

داریوش:

- پس من می رسونمت؟!

پری:

- برای همین هم دویدم. سر ساختمان دیدمت...

داریوش با لبخند پرسید:

- من تا سر خیابان رفته بودم کنجاو بودم گفتم شاید حق این ادمهاست که بدونن؟ شاید دوست دارن بدیدن بهروز بیان؟ ما گفته باشیم... اونها خودشون می دونن.

پری:

- کار خوبی کردی! بهروز با دیدن کارگرهای این ساختمان خوشحال میشه! با این ها خوب دوست شده بود. اینها همه بهروز و دوست پیدا کرده بودند. موتور و روشن کن زود از اینجا بریم...

داریوش موتور را روشن کرد و پری سوار موتور شد. وقتی آنها وارد جاده بین شهری شدند داریوش به پری گفت:

- پری مجبورم با سرعت خیلی بیشتر حرکت بکنم. عوض اون میله ها که میچ دستت و همین الانش هم درد آورده، ول کنی و به من بچسبی خوشحال میشم. بذار صحیح و سالم به ساری برسیم...

پری دستها را دور کمر داریوش برد و داریوش گاز داد و متوجه شده بود هر چقدر سرعتش بیشتر می شود به همان اندازه پری سفت تر او را می چسبد. داریوش بدون توجه به ماشینها و پلیس راه، ریسک کرد و با پری از قبل بیشتر صمیمی و آشنا شد. بعد از ده دقیقه به اولین میدان شهر ساری رسیدند.

داریوش موتور را کنار زد، پیش دکه ای رفت، هندوانه ای خرید و نصف را به صاحب بخشید و نصف دیگر را قاچ شده پیش پری آورد و به پری تعارف کرد. باهم شروع به خوردن کردند.

داریوش:

حق با من نبود... من خودم وقتی سوار موتور می شم می بینم چقدر خطرناک هست وقتی میله ها رو نگه داری... در یک مواقع از قبل بی خبر باشی... اگر ترمز بزنی یا بخواهی یه دست انداز و رد بکنی... اونوی که پشت نشسته، می تونه به راحتی بیوفته... ولی وقتی به راننده موتور چسبیده باشی... خطر خیلی خیلی کمتر میشه...

پری:

- این و هر کس هم ندونه وقتی سوار موتور شد سریع می بینه که باید به راننده بچسبه... ولی وقتی دو جنس مخالف سوار بشن و این دو فرد وقتی زن و شوهر نباشن... این مورد شدنی نیست. سوار موتور هم نشده باشیم این و میشه دونست. فاصله رو مجبوری رعایت بکنی!

داریوش:

- وقتی در چنین شرایطی باشی؟ برای هر کس پذیرفتنی است. زنان و مردان تو خیابان با لباس شنا قدم نمیزنن. ولی وقتی تو اب میرن... کنار دریا و یا استخر، این امر پذیرفتنی است! هیچکس هم نمیتونه ایراد بگیره...

پری:

- من میتونستم با ماشین برم... حتما مجبور نبودم سوار موتور بشم یا تو اونقدر سریع برونی که من مجبور باشم به تو تکیه بکنم.

داریوش:

- زنان پیش دکتر مرد می رن چون شرط سلامتی اونها در معاینه اونها توسط دکترهای مرد هست توی کشورهای اسلامی هم تا به امروز دکتر زن کم داشتیم... اگه بخواهیم از روی رسم و آداب گذشتگان نگاه بکنیم چنین چیزی غیر قابل باور هست... ولی ما امروز این و می پذیریم. من منظورم اینه که رفاقت باید میون دختر و پسر باشه... هیچکس جز شخص نباید تصمیم بگیره... تو بیا با من ... من هم باهات تا ان ور دنیا مسافرت می رم... به هیچکس اجازه نمی دم دخالت بکنن و از من ایراد بگیرن ... اگه تو دوست داری با من تا اون ور دنیا مسافرت بری نظر خودت مهم هست هیچکس اجازه نداره برای تو شرط و شروط بذاره... تو به هیچکس اجازه نمی دی و هم به حرف دیگران نمی تونی توجه بکنی...

پری:

- زنان امروزی می گن هر چیزی برای مردها قدغن نیست چرا برای ما زنان قدغن باشه... من خوب می دونم فرهنگ ما چطور آزادی را از ما زنان ربوده... به جای اینکه زندگی بکنیم داریم تو این جامعه برای مردها بندگی می کنیم. خیلی از زنان نمی دونن و فکر می کنن فرهنگ و رسم و اداب مال زناست. می گن باید احترام بذاریم... دیگه نگاه نمی کنن این فرهنگ به دلخواه مردها ساخته شده قانون گذاری شده... تا از ما زنان برده حرف شنو بسازن!

داریوش:

- می گن هر چه را بر خود می پسندی برای دیگران ارزو کن و هر چه برای خود نمی پسندی برای دیگران هم نپسند... نمی دونم کدام قانون و اداب از این قاعده پیروی می کنه؟...

پری:

- تو الان می ری خونه بخوابی یا بیرون بیمارستان منتظر می شی؟

داریوش:

- من برم خونه چند ساعت بخوابم بهتره... شماره خونه و موبایل و بهت می دم. هر وقت خواستی زنگ بزنی می ام. داریوش پری را تا دم در ورودی بیمارستان رساند و موتور را کنار خیابان پارک کرد و سویچ را به پری داد و خود با تاکسی به خانه رفت و خوابید...

صدای زنگ موبایل داریوش به صدا در اومد و داریوش بدون نگاه به اسم گفت:

- الو

پری با صدای نازک و اهسته گفت:

- من به تو زنگ زدم؟...

داریوش:

- الان ساعت چنده؟

پری:

- ساعت ... چهاره. خواب بودی، بیدارت کردم؟

داریوش:

- تو الان کجایی؟ این همه ساعت تنهات گذاشتم، هنوز بیمارستانی؟

پری:

- ما همه بیمارستانیم. می آی؟... راستی یه خبر خوش و می خواستم بهت بگم. عمل دومی لازم نیست انجام بگیره... همون اولی موفق پیش رفت. تمام نشونه ها مثبت... باباش هم اینجاست... گفتن تا یه ساعته دیگه اونو می ذارن تو یه اتاق مخصوص. ما می تونیم از پشت شیشه اونو ببینیم.

داریوش:

- من بیرون منتظرت می شم. وقت گیرت اومد بیا پیشم تعریف کن!

پری:

- بعد از دیدن پسرعمه، می آم بیرون. اصلا خودت بیا پیش ما بمون، عمه ام تو رو ببینه خیلی خوشحال میشه.

داریوش:

- من هم خوشحال می شم. دو روز نیام تو بهتره...

پری:

- باشه تا بعد.

ساعت از پنج بعد از ظهر گذشته بود. همه خانواده و جمع خانواده رستمی و دوستان سیاوش بی صبرانه منتظر دیدن بهروز بودند. سر پرستاری به اتاق انتظار آمد و در ابتدا از وضعیت جسمانی بهروز و بعد کارهای که انجام گرفت و سپس از وضعیت اتاق و امکانات و تجهیزات و ماشینی که به بهروز وصل بود و چگونه بهروز بیست و چهار ساعت مراقبت می شود، توضیحات لازم را داد. در آخر سر پرستار به جمعیت با رعایت سری و تقسیم شدن افراد به دو دسته، قول ملاقات را داد.

سرپرستار در وحله اول فقط افراد درجه یک را از جمع جدا کرد و با خود به سمت اتاق مخصوص برد. جمعیت زیادی به سمت اتاق رفتند. مادر و پدر جلوی همه، پشت شیشه اتاق ایستادند. افرادی که پشت سر ایستاده بودند، دیدشان کور بود. انهایی که قدشان بلند بود با سر بلند کردن و افرادی که کوتاه قدر بودند با کج و خم شدن از روزه ها و پهلو به داخل دید می انداختند. مادر و پدر با دیدن پسرشان قلبشان گرفت. جگرشان بی وصف ناپذیر به درد آمد. همه متعجب، وحشت کرده، به بهروز می نگریستند. پدر با اشک در چشمان برای درد دل کردن، دست روی شیشه گذاشت و بدون اینکه نگاه از بهروز بر دارد گفت:

- دو و سه بار اومده بود پیشم، بار اول وقتی بهش گفتم پسرم هست... چقدر قشنگ به من نگاه می کرد... چقدر خوشحال شد، باورش نشد... می تونست حرف بزنه ولی انگار زبانش بند اومده بود... یک کلمه با من حرف نزده بود. فقط با نگاهش

به من، سختی هایی که بعد از گم شدنش کشیده بود می فهمانند... من همه رو فهمیده بودم... چون هر روز مثل مادرش دلواپس او بودم و همیشه بدترین شرایط او رو می دیدم... الان من می دونم او خیلی سخت و بد زندگی کرد ... من و مادرش در جای گرم و نرم، سختی کشیدیم. ولی پسر من جز یه مورد از نظرهای دیگه سختی زیاد کشید... من در همان لحظات اول عاشق نگاهاش شدم ... مامور زندان بعداً به من گفت او باور نداره که پسر تون باشه... چون می دونست، من انتظار یه پسر و کر و لالی دارم، یک ربع ساعت، طاقت آورد و به احترام من کر و لال ماند. بعداً در جواب مامور که پرسیده بود چرا با پدرت حرف نزدی... پسر من جواب داده بود، این بابائت این همه خوشحال شده... فکر می کنه که پسرش رو پیدا کرده... من پسرش نمی تونم باشم... پسر من می خواست من یه شب و روز خوش باشم... چقدر ادم با ملاحظه و با توجه ای بود... موقع اومدن من از اقا صمد پرسیدم چرا روز دوم با من خوش برخورد نکرد و چرا بعدا پیش من نیومد... صمد گفت اقا رستمی راستش اقا بهروز از شما هم ناراحت بود... از من هم ناراحت بود؟!... چون من رفتم یه زن جوان گرفتم... گفت مخالف زن گرفتن من نبود ولی با اینکارم شخصیتم و زیر سوال بردم و هم مادرش کم درد نداشت که با این رفتارم دلش صد برابر بدرد اومد... هر چند من در مخالفت با هیچکس رفتم زن جوان بگیرم... اصلاً و ابداً این طور نبود... پیش امد... ولی جوانمردی او را دارم تعریف می کنم. حق داشت... من دل مش صنم زیاد بدرد آوردم... روز بعد امد بخاطر همین از من انتقام گرفت. کاری کرد که من نزدیک بود خودم و بکشم و یا سکنه بکنم. درد زیاد به من وارد کرد... باز دلش برای باباش سوخته بود و رفت پیراهنی که تنم بود، چون پاره پاره کردم و از دست مامورها کتک خوردم... دلش رحم امد و سوخت و رفت برام چند دس لباس خرید...

پدر یک لحظه به عقب نگاه کرد و سپیده را از میان جمعیت پیش خودش جلو آورد سر سپیده را بوسید و دست روی دوش سپیده گذاشت و در ادامه گفت:

چقدر مهربان بود... چقدر با انصاف و حق طلبه پسر... برای مردمی که اصلاً اونها رو نمی شناخت داخل خونه شون شد از جون خودش مایه گذاشت ... همه تون از من بهتر می دونید... از اونها هم کتک خورد...

همه افراد اشک در چشمانشان پر شده بود و مادر میترا و سپیده و افسانه بلند گریه می کردند. پدر بعد از یک دقیقه سکوت به یاد مسببین افتاد و با لحن خشن غیر منتظر گفت:

- بی شرف من فیلم و دیدم. تو چطور دلت اومد با برادرت اینکار و بکنی... با برادر نه... یه بچه پرورشگاهی... ناسلامتی خودت دکتري. می دونی یه برادر گمشده داری... رحم ات پس کو، کجا رفت؟

دایی به سیاوش اشاره رفتن را کرد. سیاوش سر پایین گذاشت و پاورچین پاورچین با اشک و غم و ابروی رفته از راهرو بیرون می رفت.

پدر به عقب نگاه کرد تا مستقیم به سیاوش فحش بدهد. او را در حال رفتن دید، دست به طرف او دراز کرد و گفت:

- خیلی رو داری ... تا اینجا بیایی نگاهش بکنی... تف به صورتت... مردیکه پافیوس!... برو ریخت و نینم بهتره!

دایی:

- اقا جان تو چیکار به این و اون داری... الان وقت این چیزها نیست امیدوار باشیم اقا پسر تون، سیامک جان هر چه زودتر خوب بشن ... همه مون در فکر فردا باشیم... هر کس که بد کرد خودش شرمنده هست. همه تا حد مرگ متاسف هستند... سیاوش حالش خرابه ... کاری نکن که اون هم احساساتی بشه بره خودش زبانه لال...

رستمی:

- فقط بره یه جا، چشمهام اونو نبینه... وگرنه قاتلش میشم.

مادر:

- کوتاه بیا... پسرته!... تو چیکار الان با سیاوش داری... خودمون داریم در روز صد دفعه خرابش می کنیم... تو لازم نیس چیزی بهش بگی... اونو که حق داره ... فقط منم. اجازه بهت نمی دم با بچه هام بد رفتاری بکنی... اونها باهم برادرن... یکی یه غلطی کرد... چیکار کنیم این هم از شانس بد پسر م هست... الان اون تو، تک و تنها بی کس بی مادر افتاده... من نمی تونم دستهایش و تو دستام بگیرم. هر چه می تونی به من بگو... من برایش هیچ کار نکردم... من خودم باز با دست خودم سیامک جانم و بهروز جانم و برای بار دوم فراری دادم ... هر چه دوس داری به من بگو... حقمه!

مادر با مشت روی سینه می زد و رستمی با یک دست روی مچ دست مش صنم گذاشت و گفت:

- من در گذشته غلط کردم شعور نداشتم. من به تنها کسی که اجازه ندارم یه چیزی بگم خودت هستی... تو رو من می فهمم... برای همه نامهربانیهام معذرت می خوام و خیلی متاسفم...

لحظه ای تا رسیدن سر پرستار همه در سکوت فقط به بهروز تماشا کردند. پرستار آمد و پدر از او پرسید:

- پسرم دیگه عمل نمیشن؟

سرپرستار:

- تا اونجایی که من اطلاع دارم دو تا عمل دیگه دارن...

پدر:

- سرش... مغزش آسیب ندیده؟

سرپرستار:

- اونو الان همیشه گفت. فقط می دونم همون بار اول دکترها خیلی زود مداخله کردن و همه ما خوشبین هستیم که جدا آسیبی ندیده باشه... فقط یه تکه جمجمه که الان تو شکم مریض تون جاسازی شده... وقتی مغزش به حالت اول برگشت یه عمل کوچک می شه و این تکه را به جمجمه می چسبونن. من خیلی خوشبین هستم...

پدر ده بار از سر پرستار تشکر کرد و سر پرستار در جواب گفت:

- در حقیقت از اونهایی تشکر بکنید که اومدن و واستادن عمل رو در همون ساعت اول اصرار کردند...

مادر دو دست در آسمان گرفت و گفت:

- خدایا، باقی مونده عمر منو بگیر و برابر به پسرهام، سیامک جان و داریوش جانم بیخش!

سر پرستار در را باز کرد و همه از محوطه مخصوص بیرون رفتند. پدر از میترا پرسید:

- ادرس این اقا داریوش دارین به من بدین... من برم پیشش ازش تشکر بکنم...

پری:

- شوهر عمه، خودش الان بیرون بیمارستان منتظر منه... خبر پسر عمه رو بهش اطلاع بدم... چون می ترسه دستگیرش

بکنن... خودش نمی تونه داخل بیمارستان بشه...

پدر:

- میترا باباجون تو با من بیا این اقا رو با من آشنا کن.

میترا به پری نگاه کرد و گفت:

- پری تو هم با من بیا!

سه نفره از ساختمان بیرون رفتند و جمعیت بقیه توی سالن انتظار نشستند.

پدر وقتی پا به بیرون از ساختمان گذاشت. جمعیت هفت و هشت نفره از جوانان که میان آنها صمد و احمد هم حضور

داشتند را دید. اتفاقی مشاهده کرد که سیاوش بر لبان خود لبخند دارد... پدر کفری شد وقتی به آنها رسید به طرف سیاوش

سر تکان داد و گفت:

- بی شرف یه خورده خجالت بکش. چطور می تونی بخندی؟

سیاوش سرخ شد و گفت:

- چه تونه؟! دس از سرم ور دار!

پدر:

- برادرت اون تو داره جون می ده تو اینجا بیرون به چه می خندی؟! معلومه هیچ هنوز حالت نیست که داری برادرت و

از دست می دی؟!...

یکی از دوستهای سیاوش دست در هوا بالا برد و گفت:

- معذرت می خوام... آقای رستمی ببخشید من مقصر بودم... من حواسم جمع نبود... حرفم مسخره و خنده دار بود...

پدر عصبانی شد و گفت:

- مردک، پس یه کم ملاحظه کن!... اگه برای همدردی اومدین، چرا رعایت نمی کنین؟!...

دوست سیاوش سرخ شد و یک قدم عقب رفت و عوضش سیاوش جلو آمد و گفت:

- من بهت اجازه نمی دم بیخود به دوستهام بد بگی... هر چه تو دل داری به من بگو...

سیاوش در یک قدمی پدر ایستاد و گفت:

- من از دستت خسته شدم ... بزن وانستا... من بی شرفم.

پدر یک سیلی بر صورت سیاوش زد. احمد و صمد به طرف رستمی آمدند و دستهای او را گرفتند و دوستهای سیاوش هم جلو آمدند و سیاوش را به عقب هل دادند. رستمی متوجه اشتباه خود شده بود. برای توجیح عملش دست به بالا برد و گفت:

- بذار به دوستهات بگم چه داداش خوبی برای برادرت هستی... یه لحظه گوش بدهید.

میترا و پری هر چقدر تلاش و مداخله کردند بی فایده مانده بود. میترا مجبور شد با موبایل مادر را در جریان دعوا بگذارد. پدر رو به جمع گفت:

- من پدرم! من از زندان اعلام کردم که بهروزخان پسرم سیامک خودمونه! اون هم صد در صد، بدون هیچ شک و شبهه ای!... گفتم این اقا پسرم هست!... تو چقدر بی شرم و بی حیا بودی که حرفم و هیچ گرفتی!... من اون عمومی بدتر از خودت رو تا خونه تون فرستادم... باهم بیرون چه نقشه ریختید... کارتون می خوای بگی عمدی نبود؟... خواستید یه جوری عمدا پشیمونش بکنید... پسرم و سر به نیست بکنید... اقا یکی به من بگه ... من بابا می گم پسرم اومده می خوام دار و ندارم و به او بدم... آیا شما اگه یه طرف دیگه حساب باشین پا نمی شین و جلو نمی ایید و بپرسید چرا من به این بدبخت و بیچاره می گم پسر... پسرم نباشه... یه بدبخت که بود... سزاوار بود که تو این رفتار رو با هاش بکنی... تا حالا خودش و نکشته بود. پس تو چه باهاش کردی که دیگرتونست طاقت بیاره؟...

سیاوش از زمین، یک قسمت از سنگ فرش که سنگها شل شده بودند، یک سنگ اجری کند و ان را سفت در دستش فشرد. پدر رنجیده گفت:

- بیا منو هم بزن...

سیاوش با سنگ اجری محکم روی سرش زد و گفت:

- من می دونم برادرم داره به خاطر رفتار من جون می ده...

سیاوش با گریه در ادامه گفت:

- آگه بدونم با مُردنم همه می فهمید من الان چه حالی دارم؟! حتما من هم می رم خودم زیر یه کامیون یه اتوبوس می اندازم... صرف اینکه فقط باورم کنید...

پدر:

- تو اون دل و جرات و نداری... تو جنست سخته! تو آگه قلب داشتی به هیچ وجه بعد از روز اولت دوباره و دوباره به کارهات ادامه نمیدادی؟ کسی که به برادرش رحم نکنه... این ادم نمی تونه به خودش اونقدر ضرر بزنه که پشت سرش هیچ نفعی نبره!

مادر و جمعیت سراسیمه از در ساختمان بیرون آمدند و مادر با دیدن سنگ در دست سیاوش وحشت کرد و هوار کشید و اسم سیاوش را چند بار بلند صدا زد. جمعی که بیرون ایستاده بودند به آنها نگاه کردند و سیاوش از این فرصت مجبور بود برای ثابت کردن حرفهایش به سمت خیابان عقبی عقبی قدم بر دارد امید داشت در این لحظه یکی جلوی او را بگیرد ولی حرکات مادر همه را به خود جلب کرده بود. سیاوش بین دو عمل پیش رو قرار گرفت. همه چیز برای او دیر شده بود. با غمی که در دل داشت، تصمیم گرفت که راه به بیرون را بر گزیند. با اشک بر چشمان عقبی می رفت و فاصله خود را با بقیه حفظ می کرد تا پدر فرصت به حقتش را پیدا نکند تا بار دیگر سرزنش بعدی را به او بکند.

مادر با فریاد گفت:

- سیاوش جان بهت می گم بر گردد.

جمعیت بیرون به اشاره مادر نگاه کردند و تازه متوجه شدند سیاوش با آنها فاصله گرفته است. همه می دانستند اگر سیاوش قصد خودکشی را داشته باشد کاری است که هیچکس نتواند جز او خودش مانع این عمل بشود. میترا جلوتر از همه با دست دراز کردن پشت سر سیاوش می دوید ولی نمی توانست به او برسد احمد پشت سر میترا دوید و بقیه جمعیت با حالت قدم زنان شتابان به سمت بیرون در حرکت بودند. پری به داریوش زنگ زد و گفت:

- داریوش کجایی؟

داریوش:

- خونه ام؟

پری با فریاد گفت:

- قرار بود بیرون بیمارستان منتظرم بشی.

داریوش:

- یه ساعت منتظرت شدم... یه دقه بیرون نیومدی... قلبم و شکوندمی...

پری:

- من عمدی بهت زنگ زده بودم!

داریوش:

- می دونم نترس تو راهم... تا بعد.

صدای موبایل قطع شد و سیاوش از کنار مانع میله ای ماشین و نگهبان رد شد و همه از عقب فریاد بر آوردند و سیاوش پایش بر لب اسفالت رسید و با نگاه به ماشینها قدم بعدی تا جهنم را بر می داشت...

زمان توقف کرد. افراد با نگاه به سیاوش و جاده، با تصویرهای خیالی ترسناک، هراسیده در انتظار حرکت لحظه بعدی شوم زمان هاج و واج ایستادند. پریشان و ناامید، همگی به این باور بودند که چگونه سیاوش بر زمین می افتاد و ماشینها او را تکه تکه در می نوردند.

افسانه از میان جمعیت سکوت مطلق را شکاند و با هیجان و خشنودی با صدای بغض گفت:

- ماشینها ترمز کردند!

مادر و پدر، هر کدام بی خبر از دیگری با گرفتن اطلاعات از زبان افسانه جان دوباره بر تن رمیده را باز یافتند. نفس حبس شده را آزاد کردند و در پی آن بر روی زمین افتادند. برای زندگی دوباره، آن دو مفلوک، می بایست از نوع قدرت را، از زمین در خود جمع می کردند.

سیاوش به سمت چپ خود نگاه کرد و بعد به طرف جلو مستقیم با حالت فرار دوید. جمعیت از توی حیاط بیمارستان اسم او را بلند با اهنگهای متفاوت داد زدند.

سیاوش پنج متر دویده بود یک هو از سمت چپ به جای ماشین شخص دونده ای با او برخورد کرد و هردو روی زمین افتادند. پری با شوق داد کشید:

- عمه جون، داریوش!...

عمه دست روی قلبش گذاشت. شخص دیگری از آن طرف خیابان به کمک داریوش آمد و دو نفره سیاوش را از خیابان به سمت پیاده رو بیرون بردند. داریوش با دست تکان دادن به طرف راننده ماشینها، از آنها تشکر کرد.

احمد و میترا جلو آمدند و سیاوش را از دست دو غریبه و آشنا تحویل گرفتند. داریوش تنهایی با عجله به آن سمت خیابان رفت و به مرد بلند قد - باقر زنگ زد.

پری از کنار سیاوش و احمد و میترا رد شد و سر خیابان - توی پیاده رو ایستاد. داریوش را در آنجا ندید. نیم دوری زد و برگشت و به طرف جمعیت خودی نگاه کرد، داریوش در میان جمعیت دیده نمی شد. به موبایلش نگاه کرد و به داریوش زنگ زد و بعد از شنیدن الو گفت:

- چقدر می ترسی کجا فرار کردی؟

کامی:

- پری خانم من داریوش نیستم.

پری:

- می تونم با خودش حرف بزنم؟

کامی:

- همونجا منتظر باشین الان می اد... اگه به طرف بلوار برگردین من و میتونین ببینین!... من کامرانم... دوست داریوش!... سلام.

پری به کامی نگاه کرد و در جواب دست تکان دادن کامی دست بالا برد و بعد با پیچاندن دست پرسید که او کجا رفت؟ کامی موبایلش را خاموش کرد و از وسط بلوار به سمت پری آمد و سلام کرد و با سر، سمتی که داریوش در آنجا بود اشاره کرد و گفت:

- الان می آد یه تلفن داشت...

پری موبایل دست کامی را نشان داد و گفت:

- گوشی داریوش دست شماست!؟

کامی:

- نه، این مال خودمه... صبحی ازم گرفته بود... تا الان پیش داریوش بود... برای امنیت خودش از من گرفته بود. انگار الان تا حدود زیادی از طرف بیمارستان بخاطر کارهای دیشبی شکایت نمیشه؟

پری:

- فکر کنم حل شد... یه فیلم تو موبایلتون بود...

کامی:

- هنوز هست. لازم دارین؟

پری:

- می تونی اونو به من نشون بدین؟

کامی به آن طرف بلوار نگاه انداخت و با دو دلی فیلم را برای پری گذاشت و پری با تماشای کامل فیلم داریوش را در کنار بهروز دید و به محض تمام شدن فیلم از کامی پرسید:

- شما هم اونشب اونجا بودید؟ داریوش از چند نفر دیگه حرف می زنه... نفر دومی پس شمائید.

کامی:

- من و داریوش همسایه و دوست خوب همدیگریم.

پری:

- هیچ باورم نمیشه.. این همه کار و تلاش و دوندگی!... ادم برای یکی که او رو نشناسه بکنه!؟

کامی:

- من اصلا این طور نیستم. آدم زیاد بعدی هم نیستم. ولی جدا داریوش با همه ما فرق داره!... دوست و دشمن، همه اونو دوس دارن...

پری با تپش قلب:

- داریوش چرا این قدر ادم خوبیه؟...

کامی:

- داریوش باباش و اصلا ندید. بدون بابا بزرگ شد. سال شصت و هفت دوساله بود باباش کشته شد. تنها چیزی که از پدرش برایش مونده یه تکه کاغذ... تو اون کاغذ باباش به داریوش می گه تنها چیزی که دارم به تو می تونم به میراث بذارم انسانیت خودم هست هرگز فراموش نکن که به مانند یه انسان زندگی بکنی... باباش تو اون کاغذ چند تا پند زندگی دیگه هم به داریوش می گه... داریوش هم از بچگی دوس داره تبدیل به آن چیزی بشه که باباش دوست داشت و درست می دید.

در چشمان پری اشک جمع شد و به آن طرف بلوار نگاه کرد و کامی در ادامه گفت:

- خواهش می کنم این و به داریوش نگید چون خودش پیش همه می گه ده سال پیش باباش و از دست داده... یعنی اون خدا بیامرز فوت کرده... نمی خواهد دیگران وقتی با او برخورد دارن... از روی ترحم باشه... چون شما به زودی حتما خودتون داستان کامل زندگیش و می فهمید من حقیقت و براتون تعریف کردم.

پری:

- برادر و خواهر نداره؟

کامی:

- دو تا خواهر داره از او بزرگترن... شوهر کردند اصلا تو شهرهای دیگرن... اونها انگار مردم شهر ما رو نمی پسندند... اونها کولتی مولتی اند... یعنی انترناسیونالند... شهر دیگه شوهر می کنند و از شهر دیگه زن می گیرن...

پری:

- داریوش از شهر دیگه زن داره؟

کامی دست و پا گم کرده گفت:

- نه، اگه تو این شهر یکی مثل خودش پیدا می کرد با عجله ای که مادرش داره... چند سال پیش ازدواج کرده بود.

پری:

- اینجا چی شد؟ ماشینها ترمز کردند ... راننده ها از کجا فهمیدند؟

کامی:

- شما زنگ زدید ما اونطرف جاده نشسته بودیم. شما هم که بهش گفتین... داریوش صدای دیگران و که نگران بودند رو شنید. داریوش نگاه به حیاط بیمارستان کرد جمع شما رو شناخت. من اونطرف جاده را راه بدون کردم و داریوش هم راه این طرف و بست. این اقا اگه می رفت از بالای ساختمان پایین می پرید؟ شانسش بیشتر بود!...

کامی خندید و در ادامه گفت:

- ببخشید شوخی کردم... می خوام بگم به خیر گذشت.

پری:

- خیلی ممنون... شما دونفر مرتب حاضرید!...

میترا و احمد به سمت پری می آمدند و پری از کامی اجازه گرفت و به سمت آن دو رفت. میترا از دور گفت:

- بابام و ندیدی؟

پری:

- باید اون تو باشه...

احمد:

- همه جا رو گشتیم... نیست.

پری:

- بیرون نیومد... پس باید یه جایی قایم شده باشه؟

میترا:

- بابام برای چی قائم بشه؟

پری:

- هر چقدر هم بخواهیم ناراحتی اش بفهمیم... ولی یه کم شورش و در آورده بود... سیاوش کسی نبود که بخواد دس به این کار بزنه... تو این دنیا تنها کسی که می تونست او رو به چنین کاری تشویق بکنه ... بابات بود که خیلی خوب هم موفق شد... حالا بشیند و فکر بکنه، آیا خودش یه ذره بهتر از سیاوش هست؟

احمد سرش را نیم تکانی داد و گفت:

- من با پری صد در صد موافقم.

میترا:

- بابام و شما نمی شناسید... من فکر می کنم، بابام می خواست سیاوش و خودش مجازات بکنه؟! سیاوش حقدش بود که در برابر دوستاش خرد و شکسته بشه... بابام، می دونه سیاوش الان در چه وضعیتی هست... سیاوش بد جور پشیمونه... درد و ناراحتی زیادی داره بر او وارد میشه... بابام پیش بقیه اینکار را کرد، که اگه او می افته دوستهایش در کنارش باشن که بتونن او رو دوباره جمع بکنن... فقط فکر کنم تخمین نزده بود تا این اندازه سیاوش از هم پاشیده باشه... کنترل از دستش در رفته بود... مگه شما شک دارین که بابام چقدر بهروز رو یا منو دوست داره... خوب ما در پیشش هنوز یه بچه ایم می تونه به ما احساسش و نشون بده... سیاوش و به همون اندازه ما دوست داره... فقط نمی تونه به سیاوش این و نشون بده ...

احمد لبخند زد و با دست به پشت میترا دست کشید و گفت:

جانم!

پری با دلتنگی به سمت بلوار نگاه کرد و مجبورن به سوی جمع، با احمد و میترا هم قدم شد...

احمد:

- میترا بابات، بزرگ همه ماست، حتما الان در این لحظه احتیاج به تنهایی داره...

میترا:

- بابام به اندازه زیاد تو زندون تنها بود. یه روز بهش مرخصی دادن. اگه الان تنهاست؟ چون ناراحتی، پشیمونه که با سیاوش دعوا کرده... چون الان درد داره و زخمیه!... مگه میشه بدون من بخواد وقتش و بگذرونه!... از روی شرم و خجالت رفته یه گوشه قائم شده!... او الان می دونه فقط یه نفر در فکرش هست... او منتظره منه... من باید بابام و پیدا بکنم... باید بدون تنهانش نمی دارم.

پری:

- من دیدم... مثل سگ پشیمونه... شما ندیدید... سیاوش وقتی به خیابان نزدیک شد، تازه آقا باورش شد... تازه فهمید چه گلی دست به اب داد... قلبش گرفت و گریه می کرد. معلومه نمی تونه الان بخاطر کاری که کرده افتخار بکنه... فکر می کنه... همه به صورتش تف می زنن... باهش دعوا می کنن...

میترا:

- پری ادبت و حفظ کن... تو چرا از بابام این قدر بدت می آد؟

پری:

- یه بار زد نزدیک بود عمو رو بکشه... الان هم به پسرش یه ذره رحم نکرد... سیاوش هم پسرشه... چرا این همه میون بچه هاش فرق می ذاره... تو محبت و از او می بینی، کوری!... ولی سیاوش محبت بابات و هیچ ندید... این چه بابایی که میون بچه هاش فرق می ذاره...

میترا:

- بابام هر چقدر بدی کرده باشه... تو یکی نمی تونی چراش و بدونی... اجازه نداری یه طرفه قضاوت بکنی... بد رفتاری با سیاوش... ربطی به سیاوش نداشت... سیاوش بین مامان و بابام گیر کرده بود... اگه مامانم هم یه ذره در فکر ما می بود... مرتب، بابام و سرزنش نمی کرد و باهم این همه دعوا نمی کردن... نه بابام مقصر بود و نه مامانم... زندگی ما این جوری رقم خورد... همه چیز وقتی بار اول پیش می ادم نمی دونه به چه گلی ذاره اب می ده... اگه بابام می دونست با این حرفهای تندش باعث میشه که سیاوش دست به اینکار بزنه... من هم از سیاوش انتظار این عمل و نداشتم... بابام به نیت دیدن داریوش می رفت بیرون... قصد دعوا با سیاوش و نداشت.

احمد:

- میترا پری هم در اصل می خواد حرف تو رو تایید بکنه فقط انشا حرف زدنش درست نبود... بعضی وقتها ادم از کلماتی نا مناسب تو حرفهای استفاده می کنه که همون معنای تند و زشت منظورش نیست... میترا بهت حق می دم الان باید زود بابات و پیدا بکنیم تنهات نذاریم...

کامی پیش داریوش بر گشت. داریوش با راننده - امید تلفنی حرف می زد. داریوش بی نتیجه با سر تکان دادن موبایلش و تو جیبش گذاشت و گفت:

- کامی تو برو خونه. من می رم تو... پیش اونها.

کامی:

- این همه وقت چی بهم گفتید...

داریوش:

- اول به باقر زنگ زدم ... اقا سر می ده سر نمیده... یه دنده است. به امید زنگ زدم... می گه اونها را قبل از تصادف، باهم دید. می گه تصادف بلافاصله پیش اومد... امید می گه باقر باید دلیل و بدونه ... باقر یه چیز دیگه تعریف می کنه... به قول خودش با ماشین از انجا گذری رد شد، اتفاقی تصادف و مشاهده کرد... اگه می گفت مثل ما تو پارک بود در آن لحظه به سمت ماشینش می رفت یه چیزی... می گه با زن و بچه اش خونه باجناقش بودند و به خانه خودشان بر می گشتند. پس پیاده، بدون ماشین پیش بهروز چرا ایستاده بود؟

کامی:

- داریوش، تو انگار وجدانت راحت نیست؟... دوست داری یه مقصر دیگری رو برای خودکشی بهروز پیدا بکنی؟!... شاید وسط جاده بهروز افتاده بود؟ کمکش کرد بلندش کرد؟!... شاید هم دو تا کلمه باهم حرف زدند؟!... شاید باقر وقتی چهره او رو دید مثل ما ازش خوشش نیومد و دو تا فحش بهش داد... بهروز هم لقمه حاضر و تو دهنش دید. یه پرش کرد و حال همه را گرفت! حقیقت اینه!

داریوش:

- این همه ادم باهش بدی کردند، درست! ... ولی بدان من دنبال یه مسبب دیگه نیستم. فقط می خوام حقیقت و کامل بفهمم تا بدونم چطور می تونم به این خانواده از هم پاشیده کمک بکنم.

کامی:

- قبول کن ما آخری بودیم!... ولی تو دنبال یه آخری هستی!... من می گم باز بر طبق گفته امید حداکثر باقر دو تا کلمه حرف سرزنش به او زده باشه؟... شاید هم جدا یه چیزی به او گفت؟ این بدبخت فکر می کنه بهروز بخاطر حرف او دست به خودکشی زد... اگه ادم بی وجدانی می بود نمی امد این همه کار براش انجام نمیداد... ای کاش عوض این شک، برای باقر تعریف می کردی که خانواده اش با بهروز چه کردند!...

داریوش:

- من وجدانم راحت... سوء تفاهم برامون پیش اومد... اره نمی بایست کتکش می زدیم... از کجا می دونستیم اسلحه نداره و با یه عده نیست... تو خودت صد دفعه گفتی اسلحه داره... ای کاش دستت شکسته بود و کتکش نمی زدی!

کامی:

- من فقط حدس زدم... به این باور بودم... من این همه کاغذ و دیدم، پول و دیدم ... گفتم حتما به یه جایی حمله مسلحانه کردن... قیافه اش هم خودت دیدی ترسناک بود. بهش می اومد که دزد و معتاد و قاچاقچی باشه!

داریوش:

- من مطمئنم بهروز برای خودکشی به این شهر نیومد ... من فکر می‌کنم اگه بیدارش نمی‌کردیم... تا صبح می‌خوابید... شاید خواست دو روز غایب باشه تا دیگران یه کم در فکرش بیوفتن؟...

کامی:

- تو همه اینها رو فراموش کن ... فقط شانس بیاریم که دوباره سالم بشه... تا تو و من و دیگران همه و همه پیش وجدانمون راحت بگیریم، بتمرگیم!

داریوش:

- تو برو خونه... من می‌رم با خانواده اش حرف می‌زنم.

کامی:

- چه حرفی...

داریوش:

- می‌گم چه اتفاقی تو پارک افتاد... حقش شونه این و بدون!

کامی دست روی پیشانی داریوش گذاشت و یواش ضربه زد و گفت:

- خول شدی... یک کلمه چیزی نمی‌گی... دیوونه این همه ادم تو رو دوست دارن ... پری ... این دختر عاشقت شده... تو خودت بدتر از او... فکر می‌کنی وقتی تعریف کردی... می‌ان باز تو رو بیوسن... پری الان گیر و عاشق این قهرمان بازیها شده ... وگرنه به تو علاقه پیدا نمی‌کرد... الان هم اگه دهنش و باز بکنی و یه کلمه بگی... یه بهانه بزرگ بهش می‌دی که مثل تف دهنش، تو رو بیرون پرت بکنه!... حالا فکر بقیه خانواده رو خودت بکن!

داریوش:

- حرفها تا جایی که بخواد به نفع ما تموم بشه حق داری...

کامی:

- من می‌گم وقتی تعریف کردی... اینها دشمن ما میشن... گیریم بهروز مُرد... گیریم زنده ماند و یک عمر فلج ماند... اونها فکر می‌کنی خودشون و مقصر بدونن... تو خودت هنوز هیچ نشده دنبال یه مقصر آخری می‌گردی... بدبخت باقر و داری هم بالای چوبه دار می‌فرستی... بار اول شاید یکی بیاد جلوت واستاد و محترمانه یه سیلی بهت زد... روز دوم تو خونه شون، کلی در مورد ما بد حرف می‌زنی... روز سوم به ما نفرت پیدا می‌کنن... روز چهارم از ما شکایت می‌کنن ... بعد دستگیر می‌شیم و زندانی می‌شیم... یه شاهد داری که بگن اصل داستانت حقیقت داره... که بگی من کیف دزد نیستیم... به کی می‌تونی ثابت بکنی که قرار بود یه امر خیر برای یه بابایی که نمی‌شناختیم انجام بدیم...

داریوش:

- من خوب می دونم الان به هیچ وجه نمی تونم بگم که اینکار، کار خودمون بود... من یه جور تعریف می کنم که اونها از سنگینی احساس گناه سبک بشن... خود، خودشون و نزن... خودشون نکنن!... اونها باید حقیقت و بدونن!... وگرنه احتمالش هست برای یکی اتفاق بد بیوفته که همه چیز زنجیره ای بشه!... جلوی ضرر اونها رو باید بگیریم... اگه همه چیز به ضرر من تموم بشه... می پذیرم! ... ولی غم بیشتر اونها رو نمی تونم.

کامی:

- اونها الان به یه قهرمان احتیاج دارن... تو هیچ کار دیگه نکن... اونها از بعد آروم میشن... تو به جای این فکرها در فکر پری باش... دختر اومد سراغت دنبال می گشت.

داریوش موبایلش و از جیبش بیرون آورد و کامی گفت:

- فهمیدی! الان یه کلمه چیزی به اونها نمی گی... صبر کن ببینیم وضع بهروز چی میشه!؟

داریوش:

- تو هیچ می دونی چند بار تا حالا اینها حداقل حرف از خودکشی زدند... این خانواده ... با این کلمه چندین ساله که آشناست... اینها همه شون تو لبه پرتگان... فرض بگیریم بهروز مُرد... پری می خواست خودش و زیر ماشین بندازه... چون او خودش و مقصر اصلی می دونست... مادرش و نگاه بکنی ... برادرش و نگاه بکنی... خیلی ها خودشون مقصر اصلی می دونن ... همانطور که من و تو خودمون می دونیم... شاید باقر اصلا مقصر اصلی باشه... من می گم یه بابایی که گذری ببینه نمی آد این همه کار انجام بده... من و تو باقر و امید باید مقصر باشیم... من نمی تونم نگاه بکنم یه عده که منو داداش صدا می زنن ... پسر صدا می زنن... برای راحتی و نفع خودم بذارم اونها بی خبر بمونن.. درسته... اگه بگم کلی گرفتاری و درد سر برامون درست میشه... نگم برای اونها دروس میشه... بهترین کار اینه که حقیقت همین الان گفته بشه تا حق یواش یواش جای خودش بشینه...

کامی:

- من از همون اول فهمیدم تا تو سر منو بالای دار نفرستی... کوتاه نمی آیی...

داریوش:

- تو هم مرتب بیخود برای خودت عزا بگیر... دو ماه هم کارت جرم نداره... فقط ابروی ما می ره... تو که پیش اونها آشنا نیستی که بخواهد ابروت بره... من همه چیزم و از دست می دم... تازه من از تو یه کلمه حرف نمی زنم...

کامی:

- من با پری حرف زدم... تو دهان و باز کنی... او می فهمه...

داریوش:

- تو ناراحت نباش... تو جبران کردی... از تو هیچکس ایراد نمی گیره...

کامی:

- الکی حرف نزن!

کامی:

- تو که دیگران برات ارزش نداشتن باز دمت گرم. اومدی ایستادی...

کامی:

- من مثل تو رفیق نیمه راه نیستم. برای تو اومدم. ولی تو می خواهی یه کاری بکنی که ابروی ما جلوی همسایه هامون بره... همه بگن کامی باعث شد یه ادم بی نوا کشته بشه...

داریوش:

- حرفهای بیخود نزن...

داریوش به پری زنگ زد و بعد موبایلش را در جیبش گذاشت و به سمت بیمارستان قدم برداشت و گفت:

- می اد بیرون... تو بر گردد خونه!

داریوش دم در ورودی بیمارستان منتظر پری ایستاد...

پری شتابان بیرون آمد و گفت:

- داریوش، بابام می خواد سیاوش و ببره خونه... زود از این جا دور بشیم... وگرنه من مجبورم باهش برم. جایی که کار نداری؟

داریوش:

- نه برای دیدن تو اومدم.

پری:

- دوستت چی میشه؟

داریوش به انطرف بلوار نگاه کرد و گفت:

- رفت خونه.

پری از درون کیفش سویچ موتور را در آورد و گفت:

- زود باش تا نیومدن... بریم.

داریوش قلبش از این حرارت‌های تند پری، تاپ تاپ می کرد...

آن دو سوار بر موتور شدند، مستقیم به پمپ بنزین رفتند. سپس از مسیر جاده فرح آباد، در بیست دقیقه به کنار دریا رسیدند. ساعت شش غروب بود. جمعیت، اینجا و آنجا به صورت گروهی در لب ساحل و توی آب پخش بودند.

پری و داریوش در امتداد ساحل پیاده قدم زدند و بعد در یک قسمت خلوت تر که از هر طرف، در بیست متری شان انسانی یافت نمی شد، روی شن خشک، با پنج متر فاصله از آب نشستند.

داریوش به جمعیت نگاه کرد و بعد به مردان و زنان لباس پوشیده در آب اشاره کرد و گفت:

- چه بدبختی. آب زیر پاهامون هست ولی نمی تونیم توی آب شنا کنیم!... خارجی ها، اونهایی که دریا ندارن، وقتی ما رو تو این وضعیت ببین، به حالمون باید گریه بکنن! با لباس تو آب رفتن نه فقط مسخره هست! حتی شنا کردن ممکن نیست. کیف و خوشی آدم رو به زور از آدم می گیرن... انگار توی آب هم باید زندانی باشیم... خیلی ها بخاطر همین لباس بر تن با وجود اینکه از خود مطمئن بودند، فقط چند متری به جلو شنا کردند و بعد غرق شدند. من خودم دو تا دختر رو می شناختم. چند سال پیش که چادر بیشتر رسم بود، یکی، ده متری بیشتر جلو نرفت و زیر آب رفت و از خود بیخود شد. در میان جمعیت دختر خاله به خود باور کرد و جلو رفت که دخترخاله اش و نجات بده... هیچ کس باورش نمی شد که اون دو دختر جوان در فاصله یک متریشان غرق بشن.

پری:

- چاره ای نیست وقتی نتونی شنا بکنی به خاطر راحتی فکرت باید به نگاه کردن دریا رضایت بدی... مثل بعضی از پولدارها، پول دارند ولی خرج نمی کنند که لذت ببرند... یه دفعه چشم باز می کنن می ببین عمرشان از دست رفته... ما هم دریا داریم... داریوش من دوست دارم کلی باهات حرف بزنم. بابام می گه افکار یه آدم اصل بر همه چیزه. می گه افکار ادم مثل جاده است از همون اول می دونی که سواره یا پیاده باید بری... توی تاریکی یا روشنایی می خوای قدم بزنی و حرکت بکنی... تو دست انداز و چاله و چوله حرکت می کنی و یا توی جاده تمیز و شسته و رفته... می گه اگه ادم پا توی یه جاده انداخت اگه از قبل بدونی که می خوای مرتب توی اون جاده قدم بزنی... بهترین کار اینه که از همون آغاز دس به کار بشی و ان جاده رو تعمیر بکنی! من می خوام تو رو بشناسم دوست دارم با خودت با افکارت آشنا بشم.

داریوش به پری نگاه کرد و گفت:

- من بار اول که تو رو دیدم یقین داشتم یه جوون خوشتیپی و خوش شانسی به هر شکلی تو زندگی ات هست. وقتی فهمیدم کسی تو زندگی نیست، گفتم تو درس و دانشگاه برات خیلی مهم هست!؟

پری:

- تو به عنوان زن اگه بخواهی تو این جامعه شانس داشته باشی؟ درس ات بر همه چی ارجحیت داره... من نمی تونم...
یعنی بابام هم نمی ذاره که من وابسته به ادم باشم. حتی اون آدم، بابام یا شوهرم باشه!
داریوش:

- بخاطر آب غم گرفت... گفتم تو زندگی اگه فرصت زیر پات هست باید خوش باشی... من خودم فکر می کنم... اگه اینجا بشینیم و دو ساعت حرف بزنین اونقدر لذت نبریم. ولی پنج دقیقه اگه می تونستیم توی اب بریم... هیچوقت این خاطره از یادمون نمی رفت...

پری:

- کیه که اب و دریا رو دوست نداشته باشه؟ کیه که نخواهد توی آب بره... این حس ذاتی ماست نه ماه توی شکم مادرمون بودیم. توی آب غوطه خوردیم.

داریوش دو دست پری را گرفت او را از جایش بلند کرد و قبل از اینکه پری بفهمد او را در بغل خود گرفت و به طرف آب برد و گفت:

- خون ما از این این ملت قرمزتر نیست...

پری در اعتراض، بدون اینکه پایش به زمین بند باشد با خنده و با زور و مقاومت با داریوش کشتی می گرفت. وقتی دید داریوش روی تصمیمش مصمم و حاکم است با لحن مشتاقانه ای گفت:

- صبر کن فهمیدم... بذار موبایل و خرت و پرتم از جیبم خالی کنم... تو خودت تو جیبهاات چیزی نداری؟

داریوش فقط و فقط برای شوخی، و ترساندن پری، او را تا لب آب برده بود. وقتی در عمل دید، پری هیچ مخالف خیس شدن نیست، قلبش بار دیگر نسبت به پری نزدیکتر و صمیمی تر شد. آن دو هر چه در جیب داشتند، روی شن خشک، خالی کردند. پری گفت:

- من شنا خوب بلد نیستم دستم و ول نکن!

داریوش:

- ولت نمی کنم... تا اون دنیا باهات میآم.

داریوش دست در دست پری گذاشت، نرمک نرمک داخل آب شدند. در ابتدا هر دو نسبت به هم، و هم نسبت به جمعیت، شرم و خجالت داشتند. اول ران ها در اب خیس شد و بعد کمرها خیس شدند. آن دو هر چقدر بیشتر توی آب گم می شدند، به همان اندازه، نسبت به هم نزدیکتر می شدند و پاهای پری روی پای داریوش چسبیده بود. موج، و جزر و مد آب، آنها را به هر طرف پرت می کرد و آن دو با گذشت اندک زمان به مردم و به خود و مخصوصا آب، عادت کردند. داریوش پری را در بغلش گرفت و تا زیر گردنش توی آب جلو رفت و پری پاهایش به زمین قد نمی داد. از ترس آب و

به بهانه آب، سفت خود را در آغوش داریوش می چسباند. آن دو حدودا یک ساعت توی اب ماندند. وقتی از آب بیرون آمدند پاهای هر دو از خستگی می لرزید. آنها روی شن خشک نشستند. پری گفت:

- با حساب تو... تا آخر عمر این یک ساعت، فراموش نمیشه؟...

داریوش کمی غمگین گفت:

- فراموش نمی کنم. چون می دونم وقتم با تو زیاد نیست. من تمام لحظاتی که با تو هستم، همه لحظات رو به خاطر خواهم سپرد. نگو دارم مایوسانه حرف می زنم... من دوست دارم جان بدم یه جوری از تو جدا نشم... ولی روزگار اجبار می کنه... می ری دانشگاه چند سال درس ات مونده که تموم بکنی... من نه می تونم پیشت بیام و نه تو وقتش و داری که بخواهی منو ببینی... اصلا سزوار هم نیست.

پری:

- انگار وسط آب گیر کردیم چرا این همه نا امید حرف می زنی.

داریوش:

- من می دونم ما انسانها مجبوریم و هم دوست داریم بعنوان زوج تا آخر عمر شده احتمالا با یکی زندگی بکنیم من مطمئنم می تونم از تو توی زندگی سیر نشم و مرتب تو به انسانیت من افتخار بکنی... من به انسانیت تو افتخار بکنم... من می دونم توی این دنیا مردها مرد سالار هستن و زندگی را بعد از یه مدت بر زن تلخ و تنگ می کنن. من می دونم... روز واقعی زن، روزیه که ازدواج یه واژه تاریخی بشه. تا زمانی که ازدواج وجود داره... آزادی زن و برابری زن با مرد به کلمه واقعی وجود نمیتونه داشته باشه. ازدواج و زندگی زن و شویی در حقیقت به بند کشیدن و ربودن آزادی از یکدیگر و مخصوصا زن هست. ازدواج از ثمرات و محصول تفکرات جامعه مرد سالاری هست. با وجود همه اینها... در شرایط بد جامعه امروزی، رفاقت بزرگترین اصل انسانی هست که هر انسان با وجدان و آزاده، بر مبنای این اصل و اندیشه باید حرکت و تحرکات خود را در بین دیگر اعضای خانواده تنظیم بکنه. هر فرد باید در صدد این باشه که در روابط خانوادگی و اجتماعی افتخار دیگر اعضا را بدست بیاره. با رعایت این اصل می توان به برابری نسبی در شرایط فعلی نائل شد. هر فرد باید در تلاش این باشه که مرتب در جریان باشه و تازگی را سر لوحه اقدامات عملی خودش بکنه... وگرنه بی توجه بودن به زندگی مشترک می تونه خیلی تلخی ها رو همراه داشته باشه... بابات گفت افکار یه مرد رو باید قبل از آغاز بشناسی... این و درست گفت ولی قبل از افکار، ادم باید به احساس طرف مقابلش دقت بکنه. احساس انسان مقدم بر همه چیز و بستر همه چیز است. فکر کنم من در عمل به تو و تو به من در عمل نشون دادی... تو به من اعتماد کردی و من بهت اعتماد کردم و تو احساس قشنگت و به من نشان دادی... من الان می تونم صادقانه تر از قبل به تو افکار حقیقی ام و بگم... چون تو منو الان بیشتر می شناسی و می دونی وقتی هر حرفی از دهان بیرون می اید ارزش عملی داردا!... تو الان می تونی بهتر از قبل به حرفهام باور بکنی!...

پری گفت:

- عشق و عاشقی برای همیشه به نظرت دروغه؟

داریوش:

- طبیعت قانون ورای از آرزوی قلبی ما را دارد. ذات را ما اشخاص نمی توانیم تغییر بدهیم بلکه تکامل با گذشت زمان و هزاران سال می تواند تغییر بدهد... اما امروز حقیقت این است که برای ادامه بقا "تکامل" عنصر عشق و عاشقی را بعنوان لوکس محرکه در درون انسان و موجودات زنده نهفته هست تا دو جنس مخالف بتونن به سوی یکدیگر بخاطر تولید مثل، نسبت بهم علاقمندی وافری پیدا بکنن. از این لحاظ عشق و عاشقی فقط برای یک دوران کوتاهی به صورت ذاتی و طبیعی جاذبه داره. برای انسان این دوران چهار ساله است. اما می دونیم انسان شعور داره و می دونه جنس نر یعنی پدر میشوود... از این لحاظ انسان، زن و شوهر در جامعه مرد سالار مجبور هستن بخاطر شرایط ها و موقعیت های اجتماعی تشکیل خانواده به شکل و معنای فئودالی یعنی مرد بشه زورگو و ستم گر و زن باید بشه کنیز و مطیع!

پری:

- اگه عشق و عاشقی دوران داره و تموم میشه... چطور تو می تونی منو تا اخر عمر دوست داشته باشی؟...

داریوش:

- عمومی بگم... خیلی از ازدواج ها بخاطر نیازهای مادی و مخصوصا جنسی انجام می گیره... زنان به حکم طبیعت باید بار دار بشن و از این لحاظ خود به خود به جنس نر ان هم برای بار شدن به مرد نیاز دارنند. طبیعت مسائل جنسی مرد را تقدم بر همه چیزش کرده. یک مرد می تواند با هزار زن نزدیک بشود و خواسته طبیعی زن بر طرف بشود انوقت میلیونها مرد اضافه خواهند بود. این مردان جز غم بغل کردن نمی توانن چاره ای دیگر داشته باشن... برای همین تکامل و روزگار مرد را وادار کرده است برای اینکه به خواسته خودش برسد و به سیب دسترسی پیدا بکند باید هر چه در توان دارد در پیش زن عرضه بکند تا زن روابط با او را قبول بکند... عشق و عاشقی بر این مبنا شکل گرفتند. بعد از یک مدت وقتی زن به آرزوی خود می رسد و مرد هم به راحتی مداوم به آرزویش می رسد این دو شخص تمایل اول خودشان را از دست می دهند و عشق و عاشقی با یکی دورانش به پایان می رسد. چون من مرد هستم حقیقت مردها را بگم... جوونها با عجله بخاطر اینکه شب ها یعنی مسائل خوابیدن را با زنی سپری بکنن اگه نتونن دوس دختری بگیرن که به مقصدشون برسن ... چاره ای برای خود نمی بینن که با یکی ازدواج بکنن ... معمولا اون شخص اگه جرات بکنه اول دنبال خوشگلترین می ره... مسلما اکثرا جواب رد داده میشه طرف بعد سریع دنبال یکی می ره که ایده آلس نباشه... طرف اگه رای کسی را با خود جلب نکنه در نهایت دنبال دختری می رود که هرگز فکر نمی کرد با آن زن ازدواج می کرد. زنها هم فکر می کنن چون در خانه ی خود زیر فشار و ممنوعیت پدر و برادر هستند در صورت پیدا شدن یه خواستگار جواب مثبت می دن... می خوام بگم اکثر ازدواج ها از روی عاشقی نیست. این دسته از انسانها احتمالا و طبیعتا نمی تونن باهم سازگاری داشته باشن. در دراز مدت از یکدیگه حرف شنویی نمی کنن... مرد مرتب وقتش را بدون زنش سپری می کنه... توی فیلم های ترکی می بینیم، مردها مرتب تو قهوه خونه ها با مردهای دیگه نشستند، اصلا علاقمند نیستند، تا لحظه اخر اگه مجبور نباشن قهوه خونه رو ترک نمی کنن.

پری دست داریوش را از روی دوشش برداشت و جدا کرد و دست راست او را روی دست چپ داریوش گذاشت و نامیدانه پرسید:

- تو چطور از خودت مطمئن هستی که بتونی یکی رو تا آخر عمر دوست داشته باشی.

داریوش:

- خوب، من قرار نیست ازدواج بکنم. اگه روزی شانس با من باشه، دوست دارم اون شخص تو باشی... اگه روزی بیاد که تو و من، هیچکدامون هیچ مسئله و مانعی بین مون نباشه... من می دونم به عنوان شوهر یعنی صد در صد رفیقت هستم. رفیق بودن همسر شرط اصلی است که نتونی ستم بکنی... بعد همیشه کاری می کنم که تو به من افتخار بکنی... وقتی من در صدد این باشم که افتخار خانمم، تو رو بدست بیارم یعنی اتوماتیک بهت ستم نکردم. من با نگاه به خواسته ها و توجه به خواسته های تو می تونم راه درست خودم و تو زن و شویی پیدا بکنم. محبت، محبت می اره ... احترام هم احترام می اره... دوستی، دوستی را... من می دونم که نمی تونم به تو و هیچکس ستم بکنم... وقتی جنس من و شخصیتیم طوری درست بشه که از ستم و ستگری متنفر باشی... اون وقت صفات خوبت رشد خواهند کرد...! که این مورد برای زن دلپذیر است.

پری:

- تو از کجا می دونی تا آخر عمر می تونی این افکارت و تضمین بکنی...?

داریوش:

- تضمین نمیشه کرد ولی من می دونم شخصیت ادمی می تونه سفت ساخته بشه... دوران چهار ساله هم برای همین است که دو انسان یکدیگر را برای یک دوران طولانی بسازنن و آماده بکنن!... ادم وقتی عاشق هست حرف ها رو خوب گوش می ده... ادم باید افکار دیگری را در این دوران بسازه... ادم باید یکدیگر را به رفتارهای خوب تشویق بکنه... زن بیشتر باید در این دوران عشق و عاشقی، شوهر را بسازه... باید زیاد حرف زد و افکار یکدیگر رو تصحیح کرد.

پری:

- من به تو چطور می تونم اعتماد بکنم. که بتونم رو تو حساب بکنم. مثلا من به خودم اعتماد دارم ولی نمی دونم تو قابل اعتماد هستی یا نه، می ترسم.

داریوش:

- تو کشور چین انگار هر زوجی حق داره فقط یک فرزند داشته باشه... کاری به نادر مورد نداریم... تو به من بگو به نظرت یه پدر و مادر وقتی صاحب یه فرزند شدن... می تونن بگن از این یکی خوشمون نیومد بذاریم تو خیابون... دولت بگیرد بزرگ بکند ما یه بچه دیگه آزمایش بکنیم... من الان که می تونم عاشقت باشم یعنی جدا می تونم عاشقت شده باشم یا می تونم ادم پس فطرت و دختر بازی باشم... گیریم جدا عاشقت شده باشم... تو فکر می کنی الان که من عاشق تو

هستم، وقتی می گم تا آخر عمر می تونم دوست بدارم و احترام بکنم دروغ گفته باشم؟ ... وقتی یه پدر و مادر نتونن فرزند اولی خودشون تو خیابان بذارن... حتی فرزند به هر علی نا خواسته باشه... به هر صورت با جان و دل قبول می کنن... خوب من هم عاشقتم ... من با تو با لباس، توی آب، خیس شدم ... تو به من این همه ارزش قائل شدی و من به تو این همه با جانم ارزش قائل می شم ... من نمی تونم مسبب بشم که تو بخاطر من اشک بریزی... اشک بریز وقتی منو بخاطر تنبلی ام و یا یه هدیه و یا یه فراموشی از خونه از خودت دور کردی!

پری:

- باز همه اینها در خدمت یه چیزی هست که طبیعت به شما مردها وادرتون می کنه... من به درس اهمیت می دم احتیاج به دلک ندارم.

داریوش سرخ شد و گفت:

- طبیعت اگر این طور لازم می بینه... که من در پیشت دلک باشم... هیچ دلیل دیگه ای نمی بینم که چرا نباشم.

پری از جایش برخاست و به موبایلش نگاه کرد و گفت:

- خیلی دیر شده.. نمی گن تا حالا کجا بودم.

پری به داریوش نگاه کرد و دلخورانه گفت:

- من ازت ممنون هستم که صادقانه خودت رو شناساندی.

داریوش هم از جایش برخاست و خم شد و وسایل پری را جمع کرد و پری گفت:

- خودم می تونم.

داریوش:

- هنوز حرفهای اصلی ام تموم نشده... به شهر رسیدیم دوس دارم برات تعریف بکنم.

پری به قیافه اش نگاه کرد و گفت:

- بین چه وضعی دارم... مستقیم باید برم خونه... هیچکس منو نباید ببینه!

داریوش:

- می تونیم بریم خونه ما ... مامانم هست.

پری:

- نه می رم خونه...

انها بیرون از ساحل، به محل پارک ماشینها رفتند. سوار بر موتور شدند. پری از داریوش با یک وجب فاصله بر ترک او نشست و با دو دست به پشت، به میله‌ها سفت چسبید. داریوش به سمت محل تصادف حرکت کرد. بعد از نیم ساعت داریوش موتور را جلوی در ورودی محوطه چمنی پارک کرد...

بهروز جلوی در ورودی محوطه چمنی، با دست از دور نیمکتی را نشان داد و گفت:

- همه چیز از اونجا شروع شد.

پری:

- خبر دارم جون بهروز و تو نجات دادی... چرا منو اینجا آوردی؟... من و برسون خونه!

داریوش از روی تاسف، خنده‌ای کرد و گفت:

- ای کاش همه داستان همین قدر میبود! خونه تون تا حالا چند بار آتیش گرفت. من هم به وقت حاضر شدم و موفق بودم آتش رو با آب خاموش بکنم... من براتون آتش نشان بودم... تو که "درس" همه چیزت بود، من دارم می شم تمام فکر و ذکر... اگه این و از روی خودخواهی نگفته باشم.

پری:

- تو از خودت بگو! کاری به وقت و تصمیم من نداشته باش...

داریوش:

- پری، من همونی ام که داری می بینی... من حقیقی ام... من یه ذره زیادی نگفتم. من پس فطرت نیستم. حتی خیلی کمتر از ان اندازه که دوستت دارم... اونو بهت گفتم. ولی تو دوست من شدی چون شاهد شدی من چگونه چندین بار قهرمانی کردم... تو این شانس قشنگ با تو بودن را به من دادی... چون من در پیشت جان بهروز را نجات دادم و دو بار جلوی سیاوش و گرفتم و یه بار هم جلوی تو رو گرفتم... من از همون ثانیه اول وقتی چشمم به تو خورد، زیبایی ات تو قلبم جا گرفت. به حکم طبیعت تلاش کردم خودم و تو قلبت جا بدم... من برای اینکار بهترین موقعیت رو داشتم... من در ظن تو جون عزیزان ات رو نجات دادم... نمی دونم تو این موقعیت که همه در مرگ بهروز سوگواری می کردند، کار منو انسانی دونست؟ اگرچه بعد نیست دلی یکی را که غم می خورد به یه چیز قشنگ جلب کرد... همدردی به یه شکل نا متعارف!... بهرحال من از همون اول آگاهانه باهات عاشقانه برخورد کردم... دست خودم هم نبود لحن من با تو یه اهنگ دیگه ای داشت و گرمای ان از قلبم به گونه دیگه ای بیرون می امد... جلوش و اون اوایل نگرفتم... وقتی من گفتم بازاری و دسفروش هستیم، دیدم چقدر غمگین شدی... از اون وقت تصمیم گرفتم که بهت تمام حقیقت و بگم... تا موقعی که توی آشپزخونه باهم تنها نشدیم... من می خواستم تمام حقیقت و تعریف بکنم... یه جور عمه ات عجله داشت و نداشت و بعد هم دیدم تو به من علاقمند شدی... خیلی خوشم امد و من بیشتر و بیشتر دوستت پیدا کردم... با

وجود همه اینها تصمیم داشتم هر آنچه اتفاق افتاد حقیقت خودم و تعریف بکنم. آگه تو می خواهی عاشق من بشی باید بدونی... من خودم خونه تون و آتش زدم. همه این اتفاقات نمی افتاد اگر من خطا نمی کردم.

پری با چشمان قرمز به داخل محوطه نگاه کرد و به سمت اولین نیمکت کسی روی آن نشسته نبود رفت و نشست داریوش هم در کنارش نشست. ان دو دو دقیقه آرام نشستند و بعد پری گفت:

- تو پس فطرتی... من باور ندارم که تو کسی باشی که با بهروز بد کرده باشی... تو نمی تونی با یه ادم بدبخت بد بکنی!... تو داری اینها رو می گی که من ازت نفرت پیدا بکنم... مگه نه... تو همون ساعت اول گفتی که کاری می کنی که من بهت فکر نکنم. الان هم داری یه قهرمان بازی دیگه می کنی که من دنبال درس و مشق خودم برم.

داریوش با دست چپ نیمکت بیست متری خودش را نشان داد و گفت:

- نه... بر عکس دوست دارم باز تو منو دوست داشته باشی و هرگز ولم نکنی... می خوام بیشتر از قبل به من اعتماد بکنی! من می گم چرا همیشه باید حتما مردها شغل بهتری داشته باشن... من افتخار می کنم خانمم دکتر باشه و من خودم دست فروش... آگه تو خانم خانه می بودی... هر گز نگاهت نمی کردم ...

پری:

- چرا؟

- چون من معتقدم دختری که می تونه از وجود شوهرش زندگی مرفح و راحت داشته باشه... چرا بیاد با یکی مثل من که دست فروش هستم ازدواج بکنه؟!... منی که پول به اندازه کافی تو دستم نیست... مرتب باید کار کنم خسته و داغان چطور می تونم تو رو خوشبخت بکنم... کلمات عاشقانه حال و حوصله هم می خواد... ولی چون تو دکتر می شی... من می دونم تو غم مادی نداری و تنها چیزی که دوس داری عشق و محبتیه... من به خودم اعتماد دارم و می دونم که می تونم افتخارت بشم. من از این نظر به خودم بیشتر از دیگران اعتماد دارم.

پری:

- پس چه مرضی داری که می خوای با من خداحافظی بکنی...

داریوش:

- از تو خداحافظی نمی کنم من ولت نمی کنم... من الان برات تعریف می کنم تو می تونی به من فحش بدی و منو بزنی... اجازه هر کاری را داری... ولی من همیشه بیرون منتظرت هستم... پری من در پیش شما در اصل کمرم شکسته است... می بینم خودت حدس زدی که چه خطایی رو من مرتکب شدم.

پری:

- داری می گی خونه مون و آتش زدی... واضح تر از این... فقط نمی فهمم اگه تو این قدر پشیمون هستی پس چرا تا این اندازه گذاشتی دیگران تو رو توی چشمانشون جا بدهن؟

داریوش:

- نمی تونستم بذارم خونه کاملاً تو آتیش بسوزه... من باید اول خونه را از آتش سوزی نجات می دادم ... می بینی اگه من مقصر اصلی رو نشون ندم ... احتمالش هست خانواده ات به جون یکدیگر بیوفتن ... اگه من از اول تعریف می کردم... نه تو و نه میترا و بقیه خودشون مقصر می دونستن.

پری:

- پس اعتراف کن!

داریوش باز نیمک سمت چپ خود را نشان داد و گفت:

- من بیرون جایی بودم... ببخشید، خیلی ببخشید! می خواستم یه گوشه مثل سگ، دیوار و خیس بکنم. مکان خلوت گیر نیومد. اومدم تو این پارک، رفتم یه گوشه تو تاریکی ... موقع بر گشتی از جلوی بهروز گذشتم. او بیچاره روی نیمکت جمع شده بود. من یه کیف افتاده روی زمین و دیدم، به بهروز نگاه کردم، توی این پارک جز او چند نفری خوابیده بودند. من خواستم کار انسانی بکنم و کیفش و روی نیمکت بذارم، وقتی به کیف دست زدم، حقیقتش با کنجکاوی دست زدم. فضولی کردم و فهمیدم داخل کیف، چند تا بسته پول درشت است. اول فکر کردم حتی پول ها میتونه دلار باشه. لحظه ای ایستادم و گفتم این کیف شاید اصلاً به او تعلق نداشته باشه... گفتم قبل از اینکه او بیدار بشه برم اینجا تا سر خیابان خوب به داخل نگاه بکنم... اینجا توی پیاده رو مدارک و بسته ها رو دیدم... یقین کردم که این بابا باید دزد باشه... دیدم بهروز بیدار شده بود و داشت به طرف من می امد. من ترسیدم و گفتم قبل از اینکه بتونه منو بشناسه فرار بکنم. گفتم تو این خلوتی شب یک تیر تو سرم خالی می کنه... او ول نمی کرد دنبالم راه افتاد... فکر کردم که می خواد امشب قاتل من بشه؟!... یه چیزهایی می گفت.. من همه چیز رو فحش و تهدید شنیدم... من دویدم. او هم پشت سرم دوید تا اینکه او از من سریع تر بود. من تمام روز کار کرده بودم و خسته بودم. پشت دیوار قائم شدم و چاره ای نداشتم باور داشتم او یه دزد حرفه ای هست... وقتی چهره اش و دیدم بیشتر از قبل یقین کردم. زدم ناکارش کردم. بعد تفتیشش کردم، دیدم اسلحه همراهش نیست. رفتم خونه نگاه به کاغذها کردم. تازه پی به اشتباه خودم بردم. با کیف راهی پارک شدم. به بلوار رسیدم توقف ماشین ها را دیدم. ترسیدم... رفتم جلو دیدم بهروز خودش. اول فکر کردم بر اثر مشت‌های من تونست تا اینجا بیاد و بعد تازه اینجا بی حال شد و یا خونریزی داخلی کرد. متأسفانه گفتن خودکشی کرد و انگار دو دقیقه دیر رسیدم.

پری با اشک از جایش بلند شد و گفت:

- کثافت بی رحم، دروغگو!... تو منو چه فرض کردی... تو نیم ساعت پیش گفتی، می تونی عاشق باشی و هم می تونی پس فطرت باشی... تو پس فطرتی!... تو داری داستان یه جور تعریف می کنی که بخواهی بگی اصلا کارت عمدی نبوده... سوء تفاهم پیش اومد!؟

داریوش:

- پری عمدی نبوده... من فکر کردم بهروز یه قاچاقچیه!... من در اون لحظه صد در صد فکر کردم اسلحه داره...

پری:

- بی شعور به مدارک نگاه کردی و به پولها نگاه کردی... اگه او اسلحه داشت و تو از جانت ترسیده بودی؟... چهره ات رو او ندیده بود و تو هم که او رو ندیده بودی... چه لزومی داشت که تو کیف رو با خودت ببری؟... تو اگه دزد فرصت طلب نبودی پس چرا همون لحظه اول نداختی زمین... چونکه طمع کردی... خواستی این پولهای باد آورده را صاحب بشی... حتی وقتی این همه بهت نزدیک شد و شلیک نکرد در یک قدمی هم دیدی حتی در دستش یه چاقو هم برای دفاع نبود... چون من بهروز و می شناسم، دارم یقینی می گم... پس باید می دونستی چیزی همراهش نیست. ولی بهتر دیدی صاحب پول بشی او هم که در مقابل جون نداشت، زدیش! می تونستی با دو تا سوال و جواب بفهمی که بهروز بهت ثابت می کرد... الان دیگه لازم نیست که از بهروز برات تعریف کنم... او از همه ما انسانتره... یه جوری همه این ها لازم نبود... تو می تونی قلبت رو به من باخته باشی و الان خیلی صادقانه حرف بزنی و خیلی مهربان باشی؟! ولی با اینکار ثابت کردی که در درونت چه حقیقتی رو نهفته داری!... ذاتت بهتر از بقیه مردها نیست.

پری به طرف بیرون رفت و سر جاده برای گرفتن تاکسی ایستاد. داریوش موتور را روشن کرد و گفت:

- پری بذار تا بیمارستان برسونمت.

پری با گریه گفت:

- بهروز چهره اش مشخص بود که قبل از تو سخت کتک خورده بود تو بهش رحم نکردی... بی پدر! باز اینجا جلوی چشمانم ایستادی که چه بشه... تو دستت، تو خون پسر عمه ام آغشته است.

داریوش:

- پری لطفا به پدرم فحش نده ... به من فحش بده... بهت گفتم هر چه دوس داری به من بگو... کاری به پدر و مادرم نداشته باش!

پری:

- من به بابات بی احترامی نمی کنم کسی هم اینجا نیست. من به بابات فحش می دم که بدونی چقدر از تو متنفر هستم. به قیافه ام نگاه کن... تو من و دس انداختی... من و بگو عاشق کی شده بودم... بی شخصیت بهت چی بگم... امیدوارم زیر ماشین له بشی ... ولی نمی تونم این و آرزو بکنم ... مادر بیچاره ات مقصر نیس.

داریوش موتور را روشن کرد و داریوش گفت:

- پری بیا سوار شو اینجا تاکسی گیر نمی امد.

پری به سمت موتور رفت و گفت:

- تو اجازه نداری این موتور را برونی برو عقب.

بهر روز جای جلو را برای پری خالی گذاشت و پری به زور سوار شد و بعد گفت:

- پیاده شو!

داریوش:

- من پیاده شم تو می افتی!

پری:

- داداشم موتور داره من تو حیاطمون موتور سواری یاد گرفتم.

داریوش:

- من نمی تونم اجازه بدم... باز برات اتفاق می افته باز من باعث میشم.

پری:

- قاتل، پیاده شو!

داریوش دو دست دور کمر پری را سفت زنجیر کرد و گفت:

- به بابام قسم می خورم خطای من کمتر از همه است!... یک صدم خطای برادرش نبود... فقط شانس بد من این بود که من نفر آخری بودم... مگه خودتون نگفتید او بارها شما را به خودکشی تهدید می کرد... مگه به احمد و صمد نگفت مگه وصیت نامه ننوشت... خوب تو فکر کن تو اون ساعت من باعث نمی شدم او در جای دیگه حتما اینکار را می کرد... باز من جونش و نجات دادم. پری من دلم داره برات پر پر می زنه... نمی تونم بهت اجازه بدم... اگه تو منو قاتل می دونی... پس من هم اینجا جای بهروز می رم زیر ماشین. تقاصم و پیش تو پس می دم که بفهمی چقدر از اون خطا پشیمون هستم و چقدر تو رو دوس دارم.

پری گاز داد و موتور کمی زیگ زال حرکت کرد، وقتی توی جاده روان شد با بغض و ناراحتی گفت:

- الان می ان دستگیرمونی کنن... خیلی از مردم تو خیابون حتما از ما فیلم می گیرن...

داریوش سر روی دوش پری گذاشت و گفت:

- من هیچ وقت این بزرگواریت و فراموش نمی کنم... من یه اشتباه شاید بزرگ غیر عمدی کردم... با وجود این، طرفدار نشدی!... تو به اصل من ارزش احترام گذاشتی... درست نمی بینی به خاطر یه اشتباه، من بدون تو تلف بشم. پری تو خیلی انسان با شعور هستی... جدا یک دختر خانم گلی... من حاضرم بخاطر این کارت جونم و بهت تقدیم بکنم.

پری شروع به اشک ریختن کرد و داریوش دوباره سر به جلو برد و گفت:

- پری گریه نکن... من می دونم چقدر من و دوس داری... بزودی می فهمی، من همونی ام که دلت گواه می ده... من و تو... از این پس نمی تونیم از هم جدا بشیم. چون هر دو تاملون تو دل هامون خونه کردیم... خونه کردیم چون حقیقت یکدیگه رو خوب می دونیم. تو به من باور داری... یه روز، حتی بزودی بهت ثابت میشه من بی خود قلبت و فتح نکردم. وقتی بهت ثابت شد، به خاطر من درس ات را ترک نکن... من همیشه صبر می کنم... تا درس ات تموم بشه... بعد من یه عمر قربانت می شم.

پری نرسیده به میدان اولی، کنار جاده ترمز کرد و از موتور پیاده شد و گفت:

- خودت بشین جلو!... خودمون و مسخره نکنیم، پشت و جلو فرق نداره... ناز و قهر بازی هم الان جاش نیست!

داریوش خود را به جلو سر داد و با لحن عاشقانه گفت:

- من تا حالا نوکر سه تا زن بودم، نوکر چهارمی هم هستم!

پری با اخم گفت:

- داریوش من بهت عکس العمل سخت نشون ندادم، چون نسبت به دیگران هم خوب برخورد کردم. وقتی نوبت به تو رسید چرا نباید منصف باشم؟! هر وقت خودم و خانواده ام و بخاطر بدیهامون، مجازات کردم؟! اونوقت حق دارم پیام به قولت به توی غریبه ایراد بگیرم. ولی باز خودت از یادت نره و فراموش نکن! پسرعمه ام بخاطر همون کتک های تو، دس به خودکشی زد. می دونم آدم بدی نیستی... باور می کنم از روی بد ذاتی اونو نزدی... فقط تو رو هیچ نمی فهمم و خودم هم همینطور... من بدتر از تو شدم! پسرعمه ام تو کماست!... من چرا گذاشتم فکرم هوایی بشه؟...

داریوش:

- اگه به قلب تیر بخوره؟ ادم می افتاده!... تیر تو به قلبم خورد! منو در پیش خودت مرده ببین!... نسبت به همه چیز دور و اطرافم بی حس و بی درکم! پری ادم عاشق زمان و مکان و نمی تونه درک بکنه...

پری:

- این و من خودم می دونم... ولی میشه اعصاب رو دست منطق داد... منطق می گه داریم اقتضای بازی می کنیم باید متین بمونیم. وگرنه در پیش دیگران بکلی ارزشمون از دست می دیم... من می گم و ازت خواهش می کنم از بعد حداقل بیشتر از این در فکر این نباش که بخوای عقلم و بدزدی! وگرنه این و به حساب بی احترامی تو به خودم فرض می گیرم.

داریوش:

- پری، خودت و اصلاً سرزنش نکن. بهروز به خاطر من و یا تو اینکار رو نکرد. او نه از تو و نه از من انتظار داشت. من در پیشش یه دزد بودم. ادم از یه دزد دلخور نمیشه!... ادم از یه دزد انتظار مرحمت و نداره... او می تونست صبر بکنه و منو پیدا بکنه و یه جوری از من انتقام بگیره... از من می تونست فقط نفرت داشته باشه! چرا بخواد بیاد خودش و بکشه؟!...

پری:

- تصمیم خودت و بگیر یه بار می گی همه تقصیر زیر سر خودت هس!

داریوش:

- من اینها رو برات این طور تعریف کردم که پیش بقیه، همه تقصیر رو به گردن من بندازی، تا اونها یه وقت به خودشون ضرر نرسونن... بعداً وقتی اقا بهروز بیدار شدن، تعریف می کنن سبب اصلی چی بوده، اینکه کی چقدر تو تصمیمش مقصر بوده... من می دونم از من هیچ اسم نمی بره... با وجود این یقین، من خطای خودم و خیلی بزرگ قبول می کنم... من هم سهم دارم... با این کارم به من ضرر نمی رسه ولی بقیه دست از دعوای با یکدیگر رو بر می دارن و با عقل و هوش می تونن این مدت رو با همدلی بگذرونن!... بهروز الان به خانواده اش محتاجه... خرج و مخارج هم کم نیست باید یکی بپردازه و دنبال کارش بدود!

پری:

- از من حتماً انتظار نداری که برم پیش عمه ام، بگم قبل از اینکه بچه اش خودکشی بکنه تو اونو بخاطر کیفش، به قصد کشت زدی؟!...

داریوش:

- کشتن که نه... ناکارش کردم. طوری که دیگه نتونه پشت سرم بیاد...

پری چند مشت به پشت داریوش زد و گفت:

- بزنم سرت و بشکنم... الاغ!... تو چطور می تونی این قدر بیرحم باشی... او که جون نداشت. این همه نفرت از کجا پیدا شد؟

داریوش:

- پری جان خودت باورت میشه که من این کار رو کرده باشم؟!... می گم این طور تعریف کن!...

پری:

- آگه دروغه اونوقت من چطور پیام این چیزها رو تعریف بکنم؟

داریوش:

- این اتفاقات متاسفانه افتاده... اصلاً دروغ نیست. ولی نه به اون شدتی که بشه فکرش و کرد... به دعوی معمولی که من صد در صد مقصر بودم... من حتی به بهروز گفته بودم به پارک برگرده ... وقتی مطمئن شدم، پولها مال خودش هست، کیفش و بهش بر می گردونم.

پری:

- اشتباه بدی تو این بوده که اومدی همه مون و دس انداختی... تو همه چی رو شوخی گرفتی... تو مثل ارتیس های فیلم با ما بازی کردی!

داریوش:

- چی بگم؟... یعنی نمی بایستی پشت سرت راه می افتادم ... نمی بایستی جاده رو برای سیاوش راه بندان می کردم ... نمی بایستی بعد از تصادف دکترها رو وادار به عمل می کردم... آگه دوس داری چیز دیگه بشنویی چشم... ارتیس بازییم فقط برای توست... در پیش دیگران اینطور نیستیم...

پری:

- خودمون و گل نزنیم. از من انتظار نداشته باش به این زودی بتونم کارهات و ندیده بگیرم. آگه کارهای خوب دیگه ات نبود؟ بدان باهات دعوا می کردم و خونه ات و آتیش می زدم. الان چند تا پلیس زنگ می زدم و هر چند سالی که می شد زندانی ات بکنم. ولی بخاطر مادر و ان دو خواهرت سکوت می کنم. آگه بخاطر تو، درس ام و ول می کردم و بعداً این چیزها رو می شنیدم تو رو اصلاً نمی بخشیدم. ازت ممنونم که باز به موقع به دادم رسیدی... وگرنه با خانواده ام مجبور بودم به خاطر تو بجنگم.

داریوش:

- به خاطر من نقشه کشیده بودی؟

پری:

- گولم زدی!

داریوش:

- پس بیا سوار شو... برای تشکر بار آخر برسونمت.

پری:

- داریوش خوب گوش بده... چون منصف بودم گذاشتم حرفهات و بزنی... سوار میشم به یه شرط... یعنی مجبورم بخاطر احترام به پسرعمه ام از این پس با تو یه کلمه حرف نزنم. می تونی تا خونه مون با من یک کلمه حرف نزنی؟ من دوست ندارم یکی که با پسرعمه ام بدی کرده و خونش رو غیر عمدی ریخته! دهن به دهن بشم. من یه روز به بهروز گفتم دوست ندارم احبابم بشه... دوست ندارم تو که با او بد کردی احبابت بشم... اونوقت این منصفانه نیست... الان هم چون نمی خوام مجازاتت بکنم می گم منو تا خونه برسونی... خواهشاً می تونی بدون یه کلام منو به خونه ام برسونی؟

داریوش سه بار سر به پایین تکان داد. پری بر ترک او نشست و داریوش حرکت کرد وقتی به داخل جاده بین شهری افتادند، داریوش یک دست به پشت برد و دست پری از میله جدا کرد و آنرا دور کمرش گذاشت و دست دیگر پری را هم به همان گونه روی شکم گذاشت و بعد دنده عوض کرد و گاز داد با سرعت زیاد به حرکتش ادامه داد. به قائمشهر رسیدند. نرسیده به کوچه مهمان سرا پری از داریوش خواست که ترمز بزند. داریوش سر کوچه مهمان سرا ترمز کرد و پری از موتور پیاده شد و گفت:

- صبر کن به میترا زنگ بزنم... اگه بابام خونه هست تو برگردد.

پری در دو متری داریوش ایستاد و داریوش موتور را خاموش کرد و میترا جواب داد و از پری پرسید:

- تا حالا کجا بودی؟

پری:

- من الان دارم می رم خونه... سیاوش الان خونه ماست یا بیمارستانه؟

میترا:

- خونه شماست.

پری:

- پس با این حساب بابام هم باید خونه باشه؟

میترا:

- تو این همه ساعت با داداش بهروز بودی؟

پری آگاهانه گفت:

- تو دیگه بهش داداش نگو!

میترا:

- دعوا کردین؟

پری به داریوش نگاه کرد و گفت:

- نه... ادم پرروییه... کلی از من انتظارات داره... من دنبال درس... پسر عمه حالش خوب نیست... او فکر و ذکرش عاشقی با منه... گفتم دس از سرم برداره... می خوام درس بخونم.

میترا:

- پری من هیچ نمی فهمت. خودت بهش امید دادی... او بشینه پیش ما گریه بکنه؟...

پری:

- تو که اونو خوب نمی شناسی اصلا نمی دونی دزد باشه؟ قاتل باشه... می تونه یه حیوون تو پوست میش باشه...

میترا:

- پری حرف دهننت و بفهم... اگه باهش لجی... دلیل نمیشه پیش من بهش فحش بدی... من نمی تونم بهت اجازه بدم.

پری:

- میترا من حوصله بحث و دعوا با تو رو ندارم. می رم خونه.

پری موبایلش را در کیفش گذاشت و دو قدم به سوی داریوش برداشت و گفت:

- این حرفها رو زدم... فردا وقتی حقیقت و بهشون گفتم یک هو پاره نشن.

داریوش موتور را روشن کرد و عقب و عقبی رفت و پیاده شد و با دو دست سفت به میله ها چسبید و گفت:

- بیا سوار شو... خودت تا خونه برون.

پری:

- من پیاده میرم خونه.

داریوش:

- من با موتور چیکار کنم؟

پری:

- من چی می دونم... مگه از احمد نگرفتی؟!... ببر بده به احمد!

داریوش:

سوار موتور شد کمی به سمت چپ پیچید و منتظر ماشینها شد وقتی ماشین از عقب نمی آمد کامل به سمت چپ پیچید و از جاده سمت راست به طرف ساری حرکت کرد. پری به او نگاه کرد و قلبش سوخت و از درد عاشقی در درازی کوچه مهمان سرا اشک ریخت.

داریوش مستقیم به بیمارستان رفت موتور را در جای همیشگی پارک کرد و داخل سالن انتظار شد. میترا و احمد با دیدن داریوش به طرفش آمدند و میترا گفت:

- داداش چی شده؟... پری زنگ زد. حالش خوب نبود!

داریوش به جمع داخل سالن نگاه کرد و گفت:

- می دونم... اینها همه از جمع خودتون هستند؟

میترا:

اره، عموها و زن دوم بابام و جمع بابام حساب میشن. داداش رنگت پریده؟

داریوش:

- به من نگو داداش ... من باید با تاسف حقیقت تلخ مهمی رو اعتراف بکنم... برای پری تعریف کردم... ناراحتی اش از اون بود.

احمد:

- بریم تو حیاط.

داریوش:

- احمد آقا بار اول که تعریف کردم کلی انرژی ام رفت... بذار یه دفعه برای همه تعریف بکنم... فقط شما زنگ بزنیید به سیاوش و بابای پری... اونها هم حرفهام و گوش بدن.

احمد:

- تا این اندازه مهمه؟

داریوش:

- مهم از این نظر... که بهتون ثابت میشه ... بهروز بخاطر بدیههای خانواده اش خودکشی نکرد.

رنگ چهره میترا عوض شد و پرسید:

- تو داداشم و زیر گرفتی؟ اره تو زیر گرفتی... صد در صد هم خودت مقصر بودی... به دروغ گفتی خودکشی کرده!...

پلیس هم خبر نداره...

میترا دو متری سمت مادرش رفته با حالت گریان گفت:

- مامان داداش بهروز خودکشی نکرده بود... داریوش زیرش گرفت!

داریوش جلو رفت و دو دست میترا را گرفت و گفت:

- میترا گوش بده!...

میترا به او نگاه کرد و گفت:

- پری گفت بهت داداش نگم تو مقصری؟... مگه نه؟...

داریوش:

- مقصر منم!... زیر نگرفتم.

جمعیت جلو آمدن و میترا پرسید:

- پس چطوری؟

داریوش:

- سوءتفاهم پیش اومد من باهش دعوا کردم. متاسفانه فکر کردم او مسلح هست. بد جوری زدمش... بعد او دس به خودکشی زد.

مادر با قلبی از دست رفته پرسید:

- پسر جان تو با بهروز من چه دعوایی می تونستی بکنی... او که آزارش به یه مورچه نمی رسه... تو هم که پسر خوبی هستی... خدا قلبم؟...

مادر به ضعف رفت و میترا یقه داریوش و چسبید و گفت:

- بی رحم چطور دلت اومد! داداشم از دس تو هم کتک خورد؟! مامانم ببین!... مامان!

احمد مداخله کرد و قصد جدا کردن میترا را داشت. میترا بار آخر از فرصت استفاده کرد و قبل از اینکه احمد او را کامل از داریوش جدا بکند با ناخن بلند موفق شد چنگی سوزنده روی صورت داریوش بکشد.

پدر، میترا را در اغوش گرفت و احمد، داریوش را از انجا زود دور کرد و داریوش به احمد اعتراض کرد و گفت:

- احمد آقا حق اونهاست تمام حقیقت و بفهمند. از زیون من... از زیون دیگران نه... درست نیست یکی به من بدهکار بشه... من این مدت بخاطر روحیه اونها مجبور شدم سکوت بکنم.

احمد:

- خودت می دونی... ولی رعایت حال اونها را بکن... اگه خیلی ضایع است و دل اونها رو بدرد می آره... همینقدر برای امروز کافیه.

داریوش:

- اگه تعریف بکنم... اونها می تونن یه کم نفس راحت بکشن و سیاوش هم این همه مورد غضب دیگران قرار نمی گیره... حقیقت جای خودش می نشینه... هر کس این وسط در فکر اشتباه خودش باشه... تقصیر من نباید روی دوش دیگری سنگینی بکنه... الان وقتش هست که همه کامل بدنن...

احمد:

- بریم، اول تو داخل نشو بذار من از اونها دعوت بکنم که به تموم حرفهات اروم گوش بدن.

احمد داخل سالن انتظار شد و همه را به آرامش دعوت کرد و داریوش داخل شد و همه نشسته به او نگاه می کردند و داریوش گفت:

- اول از هر چیز من خیلی خیلی متاسف هستم. من در حق بهروز خان یه اشتباه بزرگ کردم. من اصلا تو عمرم شاید به یه مورچه مستقیم ضرر نرسوندم. اگرچه ادم گوشتخواری هستم و غیر مستقیم به حیوانات در عمل ضرر رسوندم... من به نیت یک عمل خوب و نیک، چنان بر سر بهروز عزیز به یک اشتباه فکری افتادم... که هر چقدر پشیمونی خودم و بیان بکنم کم گفتم.

عمو:

- راننده تو نبود؟

داریوش:

- من ماشین ندارم. من تا دیر وقت پیش دوستان بیرون تو خیابان بودم. موقع برگشتن به خونه داخل پارک شدم. ساعت یک نیمه شب بود. بهروز خان روی نیمکت خوابیده بود... هوا در اصل گرم بود، ولی او تو خودش جمع شده بود. یک کوله پشتی افتاده رو روی زمین دیدم، حتما از زیر سرش افتاده بود. تو پارک همه جور ادم هستند. گفتم تا یکی نیومده کیفش و بدزده، ور دارم بذارم روی نیمکت... کیف یه حالتی داشت که کنجکاو شدم و متوجه بسته های پول شدم... چون چند کتاب و دفتر هم توی کیف بود من فکر کردم کلی پول باید تو کیف باشه... یه خورده شک کردم اول گفتم شاید کیف مال بهروز خان نباشه... مال یه ادم دیگه باشه... تصمیم گرفتم از پارک بیرون برم و تو پیاده رو خوب نگاه بکنم... من دست تو کوله کردم و کلی مدارک و دیدم... بهروز تو این لحظه به طرفم اومد... من فکر کردم بهروز این پولها رو از روی سرقت مسلحانه بدست آورده و راضی نشدم کیف رو روی زمین بندازم. خواستم اونو به صاحب اصلیش برسونم... من دویدم او دوید تا اینکه توی یه کوچه با دوستم برخورد کردم واستادم بهروز به من رسید... بهروز به من التماس کرد به من قشنگ توضیح داد. الان می دونم چه انسان با شرفی است چه جوون خوش برخورد و مظلومی هست... نه اسلحه دسش بود نه چاقو... فقط با التماس مدارکش و درخواست کرد. من باورش نکردم... چهره اش، منو گول زد. او برام معتاد

به نظر رسید. در برخورد اولی حکمش و داده بودم. گفتم صد در صد نا خلف است و چقدر هروئین به جوونها فروخته است... حس نفرتم زیاد شد، ما دو نفری بد جوری کتکش زدیم... او کتک خورد ولی دس روی من بلند نکرد.

مادر با قلب اندوهگین به طرف داریوش حمله کرد. احمد جلوش و گرفت. پدر که داستان را کامل شنیده بود. از فرصت استفاده کرد جلو آمد. مشت محکم روی ابروی داریوش خواباند ابروی داریوش چاک بزرگ بر داشت و رستمی با دو دست به حلق داریوش سفت چسبید و می خواست او را خفه بکند. دو نفر دیگر هم جلو آمدند به جای اینکه آنها را از هم سوا بکنند، مشغول کتک زدن داریوش شدند. هر کس که در آن طبقه بود جمع شدند احمد با داریوش از بیمارستان بیرون رفتند. احمد گفت:

- هیچ باورم نمیشه...

داریوش:

- چی رو؟

احمد:

- یکی از خودش نمی پرسه این بابا اومده داره تو جمع این چیزها رو تعریف می کنه چه اجباری داره؟... بقیه هم دعوا کردند ولی بعدش نیومدند پیشمون نشون بدن... خوده سیاوش و میترا بارها باهش بد کردند... بهروز از پدرش هم نا راضی بود... تو با وجود اینکه همین چند ساعت پیش جون سیاوش نجات دادی... چطور ادم تا این اندازه فراموشی بهش دست میده...

داریوش:

- داداش تو ناراحت نباش! خوب مرض از خودم بود. نباید هم انتظار داشته باشم به من آفرین بگن. خوب شد...

احمد:

- اجبار کار تو رو نمی فهمم.

داریوش لبخند زد و گفت:

- من عمدی اومدم تعریف کردم ... خودت دیدی... کی می تونه تضمین بکنه باز یکی دس به خودکشی نزنه؟... این یه روزه چهار پنج نفر تا حد جنون اقدام کردن... الان می تونم راحت سرم و رو بالش بذارم که بخاطر اشتباه کوچکم، یکی دیگه ضرر نبینه!

احمد:

- داداش برای من تعریف کن... فکر کنم منو تا این اندازه شناخته باشی که تا وقتی خودت نخواهی، کلمه ای به کسی نگم.

داریوش لبخند زد و گفت:

- من کتک و نوش جان کردم. من این کتک و برای همه خوردم. دسشون درد نکنه... جدا لازم بود... الان فکر کنم ماموریت من در اینجا تموم شده.

احمد:

- آقا داریوش ابروت باید بخیه بخوره.

داریوش:

- می رم یه بیمارستان دیگه... تو برگردد پیش اونها... دمت گرم... یه کاری کن همه اونها باهم آشتی کنن... لازم نیس از اونها گله بکنی... حقیقت هر چه باشه چند روز دیگه خود به خود شفاف سازی میشه...

پری به محض رسیدن به خانه، قبل از اینکه دیگران حال و وضع او را خوب تشخیص بدهند، با عجله به حمام رفت، دوش گرفت. و بعد لباس بیرونش را پوشید. مدت نیم ساعتی که در اتاقش مانده بود، صد بار تا دم پنجره رفت و سر به بیرون گذاشت و به ساختمان نو ساز نگاه انداخت. تا اینکه صدای زنگ موبایل سیاوش را از اتاق نشیمن شنید. کنجکاو به اتاق نشیمن رفت. پدر و مادرش و افسانه و سیاوش روی مبل دور هم نشسته بودند. پسر افسانه رامین، جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم کارتون از سی دی تماشا می کرد.

سیاوش موبایل روی گوش داشت و پرسید:

- کی اتفاق افتاد؟

میترا:

- چند دقه پیش.

سیاوش:

- بابا باهاش دعوا کرد؟

سیاوش موبایل را روی بلند گو گذاشت و دستش را کمی جلو گرفت.

میترا:

- ما همه باهاش دعوا کردیم... بابا اونو خوب زد. شانس آورد دم و دست بابا چاقو نبود...

پری پشت سر سیاوش ایستاد و با لحن پرخاشی گفت:

- آفرین بر شما... همین زودی فراموش کردید... حالا می خواهید بهروز دومی رو هم بکشید؟!!

دایی دلواپسانه گفت:

- شما از چی، از کی، حرف می زنید؟... کدوم دعوا؟

سیاوش به دایی و زن دایی با لب خوانی اسم داریوش را ادا کرد. میترا با تندخویی و سرزنش در جواب پری گفت:

- پری نمی دونی، حرف نزن! به ظاهرش نگاه نکن!... از دور ببخود حرف نزن! مار هفت و خط و خال که می گن رسما یعنی همین داریوش!... بابام حقش و فردا کف دستش می ذاره... نبودید که بشنوید... یه جوری تعریف می کرد انگار دشمن چند ساله ما رو به قصد کشت کتک زد... تا این اندازه گاو بوده... هنوز باورم نمیشه!... اون هم جلوی مامان، اومد این جوری اعتراف کرد. اون هم چه اعترافی... نمی دونم مست هم نبود... من هنوز نمی فهمم تو شوکم!... بین چقدر حواسم پرته... پری تو خودت مگه نگفتی بهش دیگه داداش نگم؟! چی شده چرا یه هو بهش رحم پیدا کردی؟ تو می دونی چطور جگرمون و سوزوند... ما کم غم خودمون نداشتیم... خوشحال بودیم یکی با بهروز خوبی می کنه... ولی نه این جلاد کثافت خودش باعث و بانی همه این چیزها بوده...

سیاوش:

- میترا، تو پری رو ولش کن... با من حرف بزن!... تعریف کن!

میترا:

- داداش باز چی بگم... من اصلا فکر می کنم داریوش حتی عمداً داداش بهروز و زیر گرفت. بعد هم چند شاهد پیدا کردند و می گن خودکشی کرد...

سیاوش در جواب گفت:

- یه اتفاقی افتاده!... برای من مثل روز مسجل است که بهروز اصلا نیتش خودکشی نبود؟ پس چرا تمام روز اینکار رو نکرد... وگرنه از افسانه خانم نمی خواست که زندگیش و ول بکنه و اینجا بیاد. من می گم، رفت ساری دنبال خونه بود... من فردا می رم از بنگاهها می پرسم! شاید دقیقاً فردا بیشتر از نیت اصلیش فهمیدیم... بابا حرفی از شکایت نزد؟... پری از پشت سر گفت:

- پسرعه هیچ معلوم هست دارین چی میگین؟

سیاوش به پشت نگاه کرد و گفت:

- دیدیم! اقا داریوش هم بهتر از ما نیست! نشنیدی میترا چی گفت... خوب گوش بده میترا از اول همه چیز و تعریف بکنه...

سیاوش در ادامه به میترا گفت:

- میترا قشنگ از اول لحظه به لحظه تعریف کن... گوش میدیم، تو کامل تعریف کن روی بلندگوست. این پسره الان کجاست؟...

میترا شروع به تعریف کرد. صدای موبایل پری به صدا درآمد و احمد زنگ می زد. پری جواب الو را داد و از اتاق بیرون رفت و احمد گفت:

- پری تو چیکار کردی؟

پری:

- من کاری نکردم.

احمد:

- تو به میترا گفتی دیگه به داریوش نگه داداش... می دونی داریوش از غیظ تو اومد خودش و حروم کرد. همه رو سرش پریدن... من یه تنه جلوی چند نفر و می خواستم بگیرم... داریوش هم که از خودش دفاع نکرد. اینجا می بودی و حال و وضعش و می دیدی...

پری با گریه:

- از لحن میترا مشخص بود... حالش خوبه... مگه نه؟

احمد:

- شانس آورد بابای میترا اونو نکشت. فکر کنم بهش رحم کرد وگرنه می تونست خیلی راحت سرش و به دیوار بکوبه... داریوش گفت "دستهای باباه سنگین بود، ولی در اون زور را حس نکرد."

پری:

- داریوش چی تعریف کرد که اونها باهش دعوا کردند؟

احمد:

- همون چیزهایی که برای خودت تعریف کرد... به من گفت اول برای تو تعریف کرده بود... به نظر من، این کار رو به خاطر سیاوش کرده...

پری:

- برای سیاوش نه!... بخاطر من، از روی لج با من اینکار رو کرد!...

احمد:

- این داستان چه ربطی به تو داره؟...

پری:

- خودت گفتی... ولی فکر نکنم برای سیاوش اینکار رو کرده باشه... البته قصد داشت برای اسودگی خاطر همه یه زمانی تعریف بکنه... ولی نه به این زودی...

احمد:

- به من گفت دوس نداره بین پدر و پسر بی دلیل نفرت بزرگ بشه... داریوش سیاوش و مثل ما نمی شناسه... می دونه سیاوش یه برادره... داریوش هم که برادر نداره... فکر می کنه... برادر برای برادر جان می ده... کارهای سیاوش و از روی سوءتفاهم می بینه... بخاطر همین او باور کرد که جداً سیاوش می خواست دس به خودکشی بزنه... همونطوری که باور داره چون تو رو نجات داده... داریوش فکر می کنه اگه بهروز از کما بیدار نشه سیاوش خودش و نبخشه...

پری:

- تو چرا تا این اندازه مطمئن طرفداری داریوش و می کنی؟

احمد:

- حداکثر تو دعوا دو تا مشت زده... نیتش که ادم کشتن نبود و او هم از کجا باید می دونست که بهروز یک کوه غم با خود کول کرده بود... من از پیش قضاوتی او دلخورم... فکر کنم این مورد هم بی دلیل باشه! ما تا حالا دیدیم داریوش هر جا یه سوراخی تو سد پیدا بشه می آد ان سوراخ و می بنده... الان هم اینکار رو کرد که همه باهم آشتی بکنن... چون بهروز به همه احتیاج داره... با فدا کردن خودش با یک تیر چند تا نشونه زد.

پری:

- این تیر و اول از همه به من زد... اقا احمد تو نظر خودت و بگو... به نظرت داریوش مقصر نیست؟...

احمد:

- اگه از من پرسی، می گم یقینی یکی دیگه بهروز و زده!... مثلاً دوست داریوش، بهروز رو زد.

پری:

- کدوم دوست؟

احمد:

- داریوش می گه اونها دو نفری بهروز زدند و می گه بهروز سریع بود و به او رسید... ولی من فکر می کنم... داریوش اصلاً تو این قضیه نقشی نداشت... بهروز نمی تونست با اون حال و جانش سریعتر از داریوش بدوه... خودت باورت میشه؟... من می دونم بهروز یه دنده از سینه اش درد داشت. نمی تونست خوب بدود... داریوش می تونست در همون ابتدا غالش بذاره... پس چرا این همه تونست تعقیبش بکنه... من نتیجه می گیرم یکی که امروز همراهش بود... مثل اون

اقا توپله... اون در اصل طرف حساب بهروز بود... وگرنه داریوش نمی تونه این جور که داره تعریف می کنه... بی رحم و غیر منطقی و احمق باشه...

پری:

- نمی فهمم.

احمد:

- من الان تنها با داریوش بودم. از من خواست به هیچکس نگم. تو هم به هیچکس نگو... او اینطور صلاح می دونه... پس او خودش می دونه... ما نباید تو کارش بدون مشورت او دخالت بکنیم... من بهت می گم پس تو هم به هیچکس نگو... وگرنه این همه کتک و نقشه اش بهم می خوره... اگه می تونی واسه خودت نگه داری... بهت می گم.

پری:

- برای من همه چیز و تعریف کرد. نفر دومی وجود نداشت.

احمد:

- چرا دومی هم وجود داشت. می گه فکر کرد بهروز دزد و قاچاقچی بود فکر کرد او مسلح بود فرار کرد بهروز به او نزدیک شد تو کوچه دوستش را دید. گفت، تصمیم گرفت با کمک دوستش بهروز و ناکار بکنن. دو نفری بهروز زدند.

پری:

- من با دوستش حرف زدم. حتما دیدید.

احمد:

- من هم، همون و منظورم بود. خودشه... اون پسره احتمالا بهروز و زد... داریوش به من گفت وقتی بهروز بیدار بشه خودش تمام حقیقت و تعریف می کنه... بعدا همه می فهمن... یعنی داره واضح می گه که او اصلا خلافی نکرده...

پری با گریه:

- به من هم می خواست بگه ولی نگفت... تو باور داری که داریوش بهروز و نزده باشه...

احمد:

- برای من اصلا مهم نیست... من هم اگه کیف یه دزد تو دستم بیاد حتما به اقا دزده بر نمی گردونم. حتما کیف و می برم تحویل صاحب اصلی می دم. داریوش و یا دوستش هم نمی دونستن... من می گم اگه دوستش هم اینکارها رو کرده باشه... داریوش نمی تونه بیاد بگه کار او بوده... داریوش وجدان داره و نمی تونه بذاره سیاوش مقصر اصلی شناخته بشه... از نظر داریوش... بهروز نمی تونست خودکشی بکنه چون نمی تونست به سیاوش نفرت داشته باشه... گفت اگه بهروز

دنبال کیفش راه نمی افتاد دو روز تو شهر ساری می ماند و بعد به شهر و خونه خودش بر می گشت. گفت بهروز تو پارک خوابید و فرار کرد تا خودش و بقیه آرامش بگیرن... او آرامش بهروز رو بهم زد.

پری:

- من الان راه می افتم بگو جایی نره...

احمد:

- رفته یه بیمارستان دیگه... ابروش پاره شد، باید بخیه بخوره...

پری گریان به اتاق نشیمن بزگشت و گفت:

- بابا من می خوام برم ساری...

پدر از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

- این موقع شب؟... اتفاقی افتاده...

سیاوش با وحشت از جایش برخاست و پرسید:

- پری چیزی شده... چرا گریه می کنی؟...

پری:

- یه بیگناه رو زدن... باز می خوام چی بشه.

سیاوش:

- تو داری برای کی گریه می کنی؟

پری:

- معلوم نیست... برای اونی که برای تو کتک خورد.

سیاوش ابروی تعجبش را در هم ریخت و گفت:

- برای من؟... من داریوش و نمی شناسم.

پری با گریه:

- او تو رو اونقدر می شناسه که می آد برات کتک بخوره...

سیاوش سر جایش نشست و با رنگ زرد شده گفت:

- دس از سرم ور دارید... هر چی بشه پای من وسط میآد!

پری:

- ولی او تو رو اونقدر می شناسه که بیاد بگه مقصر اصلی او بوده سیاوش نبوده دس از سر سیاوش بردارید. یعنی معلوم نیست داره طرفداری تو رو می کنه ... رفت به بابات این و گفت... مگه بابات نخواست تو خودت و زیر ماشین بندازی... خوب یه غریبه رفت جلوی بابات ایستاد و گفت پسرش را به قصد کشت زد... خودت یه کم فکرش را بکن...

سیاوش:

- من هیچ نمی فهمم...

پری:

- من می گم سزاوار بود این همه بزننش؟ حالا اونها یه لحظه عصبانی شدن و نیت اصلی داریوش و نفهمیدن... تو چی؟

سیاوش:

- با من که بچه شون بودم رحم کردند... در اصل الان جنازه ام می بایست توی سرد خونه باشه یا زیر هفت گور!... در مورد اقا داریوش... راستش من روش شک دارم ... می دونی برای جان بهروز چه کارهایی انجام نداده؟!... فکر می کنی تا حالا چند تا جون مردم و نجات داده... تا حالا در فکر کدام مریض افتاده... از خودش بپرس... اگه بهروز اولی است ... چرا او امده اینکار رو کرده مگه او کیست؟

پری:

- دنبال مقصر نگرد... او جون تو رو نجات داد برات کافی نیست!

سیاوش:

- پری من الان از زنده بودنم زیاد شاد نیستم که بخوام برم دستهای داریوش و ببوسم. من هنوز از خودم بیزارم. باز بگم بهروز دنبال خونه بود... من نمی گم داریوش پشیمون نیست. من نمی گم الان با ما صادق نیست!

افسانه با حالت گریان:

- من باعث شدم... بخاطر من پولهاش خرج نکرد... مثل همیشه ... اگه می رفت هتل... این اتفاق براش اصلا نمی افتاد...

سیاوش با صدای پرخاشی به پری گفت:

- پری دس بردار... به قول خودت اگه بخوایم دنبال مقصر بگردیم... باید بر گردیم به سه سالگی سیامک... اونوقت می بینی بابام از همه کس مقصرتر بود. وگرنه اصلا زندگیمون این نمی شد... ما تا حالا همیشه دنبال یه مقصر گشتیم، این

طور بهم خوردیم... باید اون سر نخ و این بار ول بکنیم! یه قرقره جدید دستمون بگیریم همه چیز و از نو آغاز بکنیم. من حاضرم.

پری:

- پسرعمه راس می گی من قبول دارم... من می رم ساری... شما می خواد اینجا بشینید؟
دایی با دست به همه اشاره نشستن کرد و گفت:

- پری بگیر بشین...

پری:

- بابا من بچه نیستم... من باید برم.

پدر:

- بری که چه بشه...

پری:

- هر روز دعوا... یکی رو کشتن... بس شون نیست، یه اشتباه رو دارن دوباره تکرار می کنن!... می خوان دومی رو هم بکشن... نمی بینن جلوی چشمهاشون جون هر دو تا بچه شون نجات داده ... بابا پای من این وسط گیره... من باعث شدم... خودم باید الان بایستم این دعوا رو حل بکنم. هر کی با داریوش بخواد بدی بکنه با من طرفه! داریوش این حرفها رو زده بخاطر من، به خاطر سیاوش و میترا، بخاطر عمه... داریوش اونقدر مهربونه که نمی خواد بین خانواده دعوا باشه!... نمی تونه قبول بکنه یکی دیگری رو سرزنش بکنه... وگرنه چه اجباری داشت این همه خودش و تو در دسر بندازه... او یه مشق هم به بهروز نزنه!.. دوستش، بهروز و کتک زده... داریوش نه می تونه ببینه این وسط سیاوش بی گناه سرش بالای دار بره و نه می تونه سر دوستش رو بالای دار ببینه... اومد خودش انداخت وسط...

پدر با عصبانیت از جایش بر خاست و با صدای بلند داد کشید و گفت:

- بگیر سر جات بشین. حق هم با تو باشه... بی ادبی نکن!

پدر به افسانه نگاه کرد و برای ملاحظه او با صبوری گفت:

- همه مون اعصابمون بخاطر خستگی داغونه... پری جان بگیر بشین فردا بشه... همه آرامش می گیرن... از نو باهم حرف میزنیم.

پری:

- شما بخواهید تا فردا صبر کنید... اگه داریوش هم خودش زیر ماشین بندازه ... کدومتون جرات داره بره پیش مادرش حساب پس بده... احمد گفت شوهر عمه می خواست اونو بکشه... سرش و به دیوار بکوبه ... میترا گفت همه او رو زدن... من نمی دونم او الان تو چه وضع روحی است...

پدر به ترکی گفت:

- سنا نه؟

پری:

- داریوش دوست منه... من دوستش دارم. چون انسان شریفیه... چون برای من از هر کس دیگه بیشتر ارزش داره!

پدر به طرف پری رفت و دست پری را گرفت و گفت:

- تو با من سریع راه بیوفت ببینم.

پری بدون مقاومت با پدر همقدم شد و به عقب نگاه کرد و گفت:

- من از هیچ کس نمی ترسم... تصمیمم و گرفتم...

پری به محض رسیدن به خانه، قبل از اینکه دیگران حال و وضع غیر معمولی او را خوب تشخیص بدهند، با عجله به حمام رفت، دوش گرفت. و بعد لباس دیگری بیرونش را پوشید. مدت نیم ساعتی که در اتاقش مانده بود، صد بار تا دم پنجره رفت و سر به بیرون گذاشت و به ساختمان نو ساز نگاه انداخت. تا اینکه صدای زنگ موبایل سیاوش را از اتاق نشیمن شنید. کنجکاو به اتاق نشیمن رفت. پدر و مادرش و افسانه و سیاوش روی مبل دور هم نشسته بودند. پسر افسانه رامین، جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم کارتون از سی دی تماشا می کرد.

سیاوش موبایل روی گوش داشت و پرسید:

- کی اتفاق افتاد؟

میترا:

- چند دقه پیش.

سیاوش:

- بابا باهاش دعوا کرد؟

سیاوش موبایل را روی بلند گو گذاشت و دستش را کمی جلو گرفت.

میترا:

- ما همه باهاش دعوا کردیم... بابا اونو خوب زد. شانس آورد دم و دست بابا چاقو نبود... وگرنه قاتلش می شد.

پری پشت سر سیاوش ایستاد و با لحن پرخاشی گفت:

- همین زودی، همه چیز و فراموش کردید... افتخار هم می کنید؟!...

دایی دلواپسانه پرسید:

- شما از کی حرف می زنید?... کدوم دعوا؟

میترا بدون اینکه صدای دایی را از پشت تشخیص بدهد با تندخویی و سرزنش در جواب پری گفت:

- پری نمی دونی، حرف نزن! به ظاهرش نگاه نکن!... کلکت زد! مار هفت و خط و خال که می گن رسماً یعنی همین داریوش!... بابام حقش و فردا کف دستش می ذاره... تو بیخودی عاشقش شدی!

سیاوش:

- میترا گوشی رو بلندگوست، دایی جون اینجا نشسته... حرفهای بچگانه و بی ربط هم نزن!

میترا خود را باخت با لحن پشیمانانه گفت:

- می دونم... سلام دایی جون... نبودید که بشنوید... دایی جون، این پسره اومد یه جوری تعریف می کرد. انگار دشمن چند ساله ما رو به قصد کشت کتک زد... تا این اندازه گاو... هنوز باورم نمیشه!... باید اینجا می بودید و می دیدید چه جور با افتخار تعریف می کرد... اون هم جلوی مامان، اومد این جوری اعتراف کرد. تو حالت مستی این اعتراف می کرد یه چیزی... من هنوز نمی فهمم تو شوکم!... پری خودش گفت به این کثافت دیگه داداش نگم؟!...

سیاوش:

- دلیل اعترافش چی بود؟

میترا:

- نمی دونم پری از ما بهتر می دونه... اول با پری حرف زد... من اصلاً فکر می کنم حتی عمداً داداش بهروز و زیر گرفت. بعد هم چند تا شاهد پیدا کردند و می گن خودکشی کرد...

سیاوش در جواب گفت:

- یه اتفاقی افتاده!... برای من مثل روز مسجله که بهروز اصلاً نیتش خودکشی نبود؟ پس چرا تمام روز اینکار رو نکرد... وگرنه از افسانه خانم نمی خواست که زندگیش و ول بکنه و اینجا بیاد. من می گم، رفت ساری دنبال خونه بود... من فردا می رم از بنگاهها می پرسم! شاید دقیقاً فردا بیشتر نیت اصلیش رو فهمیدیم... بابا حرفی از شکایت نزد...؟

پری از پشت سر گفت:

- پسرعه هیچ معلوم هست دارین چی میگین؟

سیاوش به پشت نگاه کرد و گفت:

- زد یا نزد؟... تو می گی این حرفهایی که خودش اعتراف کرده ... حقیقت نداره؟

پری:

- احتمالاً حقیقت داره... نه به این شوری و تلخی که او تعریف کرد... چون من داریوش و می شناسم. او نمی تونه به ادم بیرحم باشه... خودش هم این و به من گفت... به من اطمینان داد که بابت او هرگز شرمنده نباشم.

سیاوش در ادامه به میترا گفت:

- میترا قشنگ از اول لحظه به لحظه تعریف کن... گوش میدیم. تو کامل تعریف کن. این پسر الان کجاست؟...

میترا شروع به تعریف کرد. صدای زنگ موبایل پری به صدا در آمد و پری به پدرش نگاه کرد و گفت:

- احمد.

پری از اتاق بیرون رفت و احمد گفت:

- پری تو چیکار کردی؟

پری:

- من کاری نکردم.

احمد:

- تو به میترا گفتی دیگه به داریوش نگه داداش... می دونی داریوش از غیظ تو اومد خودش و حروم کرد. من دیدم از یه چیزی لج داشت. من فکر کنم این اشتباهش رو تو باعث شده باشی... همه رو سرش پریدن... من یه تنه نتونستم جلوی چند نفر رو بگیرم... داریوش هم که از خودش دفاع نکرد. اینجا می بودی و حال و وضعش و می دیدی... من می دونم تو بهش باید یه حرفی زده باشی.. وگرنه طور دیگه من نمیتونم کارش و درک بکنم. ادم باید مغز خر خورده باشه... یا مثل بهروز از جونس سیر شده باشه!

پری با گریه:

- من باهش منطقی برخورد کردم... دوستانه از هم جدا شدیم... قرار گذاشته بودیم که من خودم برم پیش عمه، تعریف کنم. اگر چه چنین نیتی رو هیچوقت، اصلاً نداشتم... حداکثر فقط با تو حرف می زدم.

احمد:

- من به داریوش باور دارم... ادم می تونه اشتباه بکنه... داریوش کسی هست که بشه بهش اعتماد کرد.

پری:

- از لحن میترا مشخص بود... حالش خوبه... مگه نه؟

احمد:

- شانس آورد بابای میترا اونو نکشت. فکر کنم بهش رحم کرد وگرنه می تونست خیلی راحت سرش و به دیوار بکوبه... داریوش گفت "دستهای باباه سنگین بود، ولی در اون زور را حس نکرد."

پری:

- داریوش چی تعریف کرد که اونها باهش دعوا کردند؟

احمد:

- همون چیزهایی که برای خودت تعریف کرد... به من گفت اول برای تو تعریف کرده بود... این کار رو به خاطر سیاوش کرده...

پری:

- برای سیاوش نه!... بخاطر من، از روی لج با من اینکار رو کرد!...

احمد:

- این داستان ربطی به تو نداره؟...

پری:

- دلیلش و بهت نگفت؟ چرا خودش اومد اون هم الان، این چیزها رو تعریف کرد؟

احمد:

- به من گفت دوس نداره بین پدر و پسر بی دلیل نفرت بزرگ بشه... داریوش، سیاوش و مثل ما نمی شناسه... کارهای سیاوش و از روی سوءتفاهم پیش امده، می بینه... بخاطر همین او باور کرد، غروبی جداً سیاوش می خواست دس به خودکشی بزنه... همونطوری که باور داره چون تو رو نجات داده... داریوش فکر می کنه اگه بهروز از کما بیدار نشه سیاوش خودش و نبخشه... دیگرون هم زندگی او رو تباه بکنن!

پری:

- تو چرا تا این اندازه مطمئن، طرفداری داریوش و می کنی؟

احمد:

- همه با من چون طرفدار نیستم، صادقانه حرف میزنم... من می دونم حداکثر تو دعوا دو تا مشت زده... نیتش اصلا ادم کشتن و اذیت و آزار نبود. او هم از کجا باید می دونست که بهروز یک کوه غم با خود کول کرده بود... که با یه غم کوچک دیگه تحملش کاملا از بین بره؟... من از پیش قضاوتی داریوش دلخورم... فکر کنم این مورد هم بی دلیل باشه!

پری:

- منظورت و خوب نفهمیدم؟

احمد:

- ما تا حالا دیدیم داریوش هر جا یه سوراخی تو سد پیدا بشه می آد ان سوراخ و می بنده... الان هم اینکار رو کرد که همه باهم آستی بکنن... چون بهروز به همه احتیاج داره... داریوش با فدا کردن خودش، با یک تیر چند تا نشونه زد.

پری:

- این تیر و اول از همه به من زد... اقا احمد تو نظر خودت و بگو... به نظرت داریوش مقصر نیست؟...

احمد:

- آگه از من بپرسی، می گم یقینی یکی دیگه بهروز و زده!... مثلا دوست داریوش، بهروز رو زد.

پری:

- کدوم دوست؟

احمد:

- تو از دوستش خبر نداری؟ همونی که باهم بهروز و زدند؟!

پری:

- من از نفر دومی خبر ندارم ... به من فقط از خودش بحث کرد.

احمد:

- داریوش می گه بهروز سریع بود و به او رسید... ولی من فکر می کنم ... داریوش اصلا تو این قضیه نقشی نداشت... بهروز نمی تونست با اون حال و جانش سریعتر از داریوش بدوه... خودت باورت میشه؟... من می دونم بهروز یه دنده از سینه اش درد داشت. نمی تونست خوب بدوه... داریوش می تونست در همون ابتدا غالش بذاره... پس چرا این همه تونست تعقیبش بکنه... من نتیجه می گیرم مثلا همین اقای که امروز همراهش بود... مثل اون اقا توپله... اون در اصل طرف حساب بهروز بود... وگرنه داریوش نمی تونه این جور که داره تعریف می کنه... بی رحم و غیر منطقی و احمق باشه...

پری:

- نمی فهمم.

احمد:

- من الان تنها با داریوش بودم. از من خواست به هیچکس نگم. تو هم به هیچکس نگو... او اینطور صلاح می دونه... پس او خودش می دونه... ما نباید تو کارش بدون مشورت او دخالت بکنیم... من بهت می گم پس تو هم به هیچکس نگو... وگرنه این همه کتک و نقشه اش بهم می خوره... اگه می تونی واسه خودت نگه داری... بهت می گم.

پری:

- برای من همه چیز و تعریف کرد. از نفر دومی حرف نزد و اشاره نکرد.

احمد:

- چرا دومی هم وجود داشت. می گه فکر کرد بهروز دزد و قاچاقچی بود فکر کرد او مسلح بوده... بخاطر همین مجبور شد فرار بکنه... می گه بهروز به او نزدیک شد. توی کوچه ای، یکی از دوستهایش رو اتفاقی دید. گفت، تصمیم گرفت با کمک دوستش بهروز و ناکار بکنن. دو نفری بهروز زدند.

پری:

- من با دوستش حرف زدم. حتما دیدید.

احمد:

- من هم، همون و منظورم بود. خودشه... اون پسر احتمالاً بهروز و زد... داریوش به من گفت وقتی بهروز بیدار بشه خودش تمام حقیقت و تعریف می کنه... بعدا همه می فهمن... ولی تا ان روز داستان اینی هست که او تعریف می کنه!... یعنی داره واضح می گه که او اصلا خلافی نکرده...

پری با گریه:

- به من هم می خواست بگه ولی نگفت... تو باور داری که داریوش بهروز و زده باشه...

احمد:

- برای من اصلا مهم نیست... من هم اگه کیف یه دزد، تو دستم بیاد حتما به اقا دزده بر نمی گردونم. حتما کیف و می برم تحویل صاحب اصلی می دم. داریوش و یا دوستش هم نمی دونستن... من می گم اگه دوستش هم اینکارها رو کرده باشه... داریوش نمی تونه بیاد بگه کار دوستش بوده... داریوش وجدان داره و هم نمی تونه بذاره سیاوش مقصر اصلی شناخته بشه... از نظر داریوش، بهروز هیچ نیت خودکشی نداشت... چون او توی پارک روی نیمکت خوابیده بود.

پری:

- من الان راه می افتم بگو جایی نره...

احمد:

- رفته یه بیمارستان دیگه... ابروش پاره شد، باید بخیه بخوره...

پری گریان به اتاق نشیمن برگشت و گفت:

- بابا من می خوام برم ساری...

پدر از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

- این موقع شب؟... اتفاقی افتاده...

سیاوش با وحشت از جایش برخاست و پرسید:

- پری چیزی شده... چرا گریه می کنی؟...

پری:

- یه بیگناه رو زدن... باز می خوام چی بشه.

سیاوش:

- تو داری برای کی گریه می کنی؟

پری:

- معلوم نیست... برای اونی که برای تو کتک خورد.

سیاوش ابروی تعجبش را در هم ریخت و گفت:

- برای من؟... اگه منظورت داریوشه ... من او رو نمی شناسم.

پری با گریه:

- او تو رو اونقدر می شناسه که می آد برات کتک بخوره...

سیاوش سر جایش نشست و با رنگ زرد شده گفت:

- باز هم من مقصرم؟!

پری:

- مقصر تو نیستی... ولی به جای ایراد گرفتن از او می تونی تشکر بکنی... چون رفته پیش بابات ازت دفاع کرده و به او ثابت کرد که امروز بیخود حال تو رو گرفته... بابات هم مثل خودت بهروز دومی رو کتک زد... او هم کمی از خودت نداره...

سیاوش:

- من هیچ نمی فهمم...

پری:

- من می گم وقتش رسیده، دوست رو دشمن نبینیم!

سیاوش:

- با من که بچه شون بودم رحم کردند... در اصل الان جنازه ام می بایست توی سرد خونه باشه یا زیر هفت تا گور!... در مورد اقا داریوش... راستش من روش شک دارم ... می دونی برای جان بهروز چه کارهایی انجام نداده؟!... او هم مثل ماست... هر کس می خواد جبران بکنه!...

پری:

- دنبال دوست و همکار و مقصر نگرد... او جون تو رو نجات داد برات کافی نیست!

سیاوش:

- پری من الان از زنده بودنم زیاد شاد نیستم که بخوام برم دستهای داریوش و ببوسم. من هنوز از خودم بیزارم. باز بگم بهروز دنبال خونه بود... من نمی گم داریوش پشیمون نیست. من نمی گم الان با ما صادق نیست!

افسانه با حالت گریان:

- من باعث شدم... بخاطر من پولهایش خرج نکرد... مثل همیشه ... اگه می رفت هتل... این اتفاق براش اصلا نمی افتاد...

سیاوش با صدای پرخاشی به پری گفت:

- پری دس بردار... به قول خودت اگه بخوایم دنبال مقصر بگردیم... باید بر گردیم به سه سالگی سیامک... اونوقت می بینی بابام از همه کس مقصرت تر بود. وگرنه اصلا زندگیمون این نمی شد... ما تا حالا همیشه دنبال یه مقصر گشتیم، این طور بهم خوردیم... باید اون سر نخ و این بار ول بکنیم!

پری:

- پسرعمه راس می گی من قبول دارم... پاشو باهم بریم ساری... باید این مسئله رو همین الان باهم حل بکنیم.

دایی با دست به همه اشاره نشستن کرد و گفت:

- پری بگیر بشین... سیاوش مهمان دارن... وقتی من اینجا نشسته ام تو کیستی که امر بکنه!...

پری:

- بابا من بچه نیستم... اگه شما حال و حوصله ندارید... من خودم می رم... از احمد خواهش می کنم می آد... عمه و میترا هم که اونجان... من میرم. من باید با اونها حرف بزنم... سوءتفاهم پیش اومده... تا گنده نشده!

پدر:

- مگه بمب کار گذاشتن؟! تو این همه دلواپس چی هستی؟!... میترا هر روز داره یه اسم نو برات می ذاره!؟

پری:

- هر روز دعوا... یکی رو کشتن... بس شون نیست، یه اشتباه رو دارن دوباره تکرار می کنن!... می خوان دومی رو هم بکشن... نمی بینن جلوی چشمهاشون جون هر دو تا بچه شون نجات داده... بابا پای من این وسط گیره... من باعث شدم... خودم باید الان بایستم این دعوا رو حل بکنم.

پدر:

- هر چه بود تموم شد... از بعد قانون می آد با حرفهایی که این پسر زده از نو پی گیری می کنن... ما الان اصلا نمی دونیم خودکشی بوده یا نه...

پری:

- من داستان و کامل می دونم و می دونم داریوش به چه نیتی اینکار رو کرده... یکی که نیتش خوبیه!... شما نمی تونید از او شکایت بکنید. او نباید تاوان دیگرون پس بده... هر که بخواد با داریوش بدی بکنه با من طرفه! داریوش این حرفها رو به خاطر سیاوش و میترا، بخاطر من و عمه زده... داریوش اونقدر مهربونه که نمی خواد بین خانواده دعوا باشه!... نمی تونه قبول بکنه یکی دیگه رو سرزنش بکنن... وگرنه چه اجباری داشت این همه خودش و تو دردسر بندازه... او یه مشت هم به بهروز نزده!... دوستش، بهروز و کتک زده... داریوش نه می تونه ببینه این وسط سیاوش بی گناه سرش بالای دار بره و نه می تونه سر دوستش رو بالای دار ببینه... اومد خودش انداخت وسط...

پدر با عصبانیت از جایش بر خاست و با صدای بلند داد کشید و گفت:

- مگه تو وکیلشی؟ بی ادب! خودش یه چیز دیگه تعریف کرد. مگه مرض داره... با این داستان سازی، مردم و قاتل خودش بکنه!

پدر به افسانه نگاه کرد ملاحظه او را کرد و با صبوری گفت:

- همه مون اعصابمون بخاطر خستگی داغونه... پری جان بگیر بشین فردا بشه... همه آرامش می گیرن... از نو باهم حرف میزنیم.

پری:

- شما بخواهید تا فردا صبر کنید... اگه داریوش هم خودش زیر ماشین بندازه ... کدومتون جرات داره بره پیش مادرش حساب پس بده... احمد گفت شوهر عمه می خواست اونو بکشه... سرش و به دیوار بکوبه ... میترا گفت همه او رو زدن... من نمی دونم او الان تو چه وضع روحی است...

پدر به ترکی گفت:

- سَنَّا نه؟

پری:

- داریوش دوست منه... من دوستش دارم. چون انسان شریفیه... چون برای من از هر کس دیگه بیشتر ارزش داره! پدر به طرف پری رفت و با اشاره دست، راهرو سمت اتاق پری را نشان داد و گفت:

- تو با من سریع راه بیوفت ببینم.

پری بدون مقاومت با پدر همقدم شد و به عقب، به افسانه نگاه کرد و گفت:

- داداشم همیشه دوست دخترش و به خونه مون آورد... همه می گفتند چه دختر نجیب و خوبی است... من وقتی می گم یکی که جون من و پسرعمه هایم و نجات داد، اون شخص هر کی که باشه اونو از روی انسانیت دوست دارم. الان باید برم تو اتاق به بابام حساب پس بدم چون بی ادبی کردم... شما بگید... چرا زن نتونه یه انسان شریف و دوست بداره... عاشقش بشه... چرا یه زن نتونه مثل پسر حرف دلش، شادیش و پیش بقیه حاشا کنه؟... چرا یه نفر نباید برای خوشبختی من خوشحالی بکنه؟... من چرا باید الان مجازات بشم؟

پدر در اتاق پری را باز کرد و باهم داخل اتاق شدند و با دست به او اتاقش را اشاره کرد و گفت:

- تا وقتی آروم نشدی... علقته، سرجاش برنگشت؟!... حق نداری از اتاقت بیرون بیای!

پری:

- بابا، من باید همین الان راه بیوفتم برم ساری. می خوام با میترا حرف بزنم. می خوام دلیل قانع کننده به من بگن... همه با او بد کردند. او جون منو نجات داد. من نمی تونم داریوش و تو این حال و وضع تنها بذارم...

پدر با عصبانیت ولی صدا پایین گفت:

- داریوش کدوم خریه... به تو این چیزها ربطی نداره!

پری:

- من حقیقت رو می دونم. داریوش یه انسان با وجدانه!...

پدر:

- فاتحه بعد از مرگ سهراب، چه فایده ای داره!...

پری:

- اشتباه می کنید!

پدر انگشت اشاره روی دماغ خودش گذاشت و گفت:

- یه کلمه اجازه نداری در مورد این پسره با من حرف بزنی... اگه منو پدر خودت می دونی... من تو رو منع می کنم...

پری از جلوی پدر گذشت و گفت:

- بابا من دیگه بچه نیستم. شما هم حرفی ننزید که برای خودتون ارزش نداره!

پدر دست دراز کرد از لای گردن به ماتوی پری چسبید و با زور او را به عقبی کشاند و پری را روی تخت نشانده و گفت:

- امشب و شر نشو! بگیر اینجا بتمرگ! من اجازه نمی دم دخترم دنبال یه دزد راه بیوفته بره...

پری یک لحظه به چشمان پدرش نگاه کرد و بعد برای درس دادن به او یک هو به طرف تلویزیون کوچکش رفت و پا روی آن گذاشت و انرا از روی میز به زمین انداخت و هر چه در اتاق بود. همه دکور اتاقش را خراب کرد و همزمان با جوش و خروش گفت:

- زندگی خودمه... اگه دلم بخواد همه چیز و می شکونم. اگه بخوام برم بیرون می رم بیرون ... هیچکس نمی تونه... منو منع بکنه... داریوش دزد نیست!

مادر و سیاوش و افسانه به داخل اتاق آمدند سیاوش در کنار دایی ایستاد و گفت:

- دایی جان شما با من بیاین!

سیاوش دایی را از اتاق بیرون برد. زنها پنج دقیقه تو اتاق ماندند و بعد مادر و افسانه از اتاق بیرون آمدند. دقیقه ای نگذشت پری از اتاق بیرون آمد و در فاصله چند متری ایستاد و گفت:

- داریوش، پسرعمه بهروز و نزد... یه مشت هم نزد... دوستش، بهروز و زد... داریوش تقصیرات دوستش رو برای اسودگی خاطر پسرعمه سیاوش به جان خرید... داریوش آدم مریضی نیست که بخواد نمک روی زخم بپاشه... داریوش برای مرحم زخمهامون اومد، این داستان و تعریف کرد... تعریف کرد... چون نخواست یکی نا حق بیش از حد سرزنش بشه... داریوش در اصل تقصیرات همه ما رو هم به جان خرید... من چون اینها رو می دونم، عاشق دیدن او هستم... من روی حرفهای غیر حقیقی شما ارزش نمی دارم... به احمد زنگ زدم تو راهست... می آد دنبال... من باید با شوهر عمه و عمه حرف

بزنم. من دوس دارم همین امشب به چشمهای اونها نگاه بکنم و بگم کارشون از سیاوش بدتر بوده... اگه قراره کسی مجازات بشه داریوش نیست!... خوده اونها هستند که هم با بهروز و هم با داریوش بد کردند... من می خوام که از خودشون برای شعور خودشون خجالت بکشن!...

پدر:

- اگه پا از این خونه بیرون بذاری... دوباره چطور می تونی به این خونه برگردی و به من، به چهره رسوا شده پدرت نگاه بکنی...

پری:

- من کار غیر اخلاقی نمی کنم... ارزش هر کس جای خودش محفوظه... اگه من براتون مهمم ام... به همون اندازه داریوش برام مهممه!... اگه بچه اتون تو خیابون سرگردون باشه... بدون فوت وقت سرگردون خیابون ها می شید... داریوش الان توی خیابان با درد و غم سرگردونه... برای من او یه آدم غریبه و نا آشنا نیست!...

پری به طرف بیرون قدم برداشت و سیاوش گفت:

- پری صبر کن من هم باهت می آم.

پری غمگین بیرون را نشان داد و گفت:

- تو حیاظ منتظر می شم.

سیاوش به افسانه اشاره کرد و افسانه از جایش برخاست و با بچه از خانه بیرون رفتند. سیاوش پری را تا گونی بافی، جلوی کارخانه نساجی رساند و در آنجا باهم منتظر احمد شدند. احمد آمد و پری سوار ماشین او شد و آن دو به سمت شهر ساری و سیاوش و افسانه به سمت خانه شان، به سمت سید محله حرکت کردند...

سیاوش در اتاق خواب خودش را باز کرد و با دست داخل انرا به افسانه نشان داد و گفت:

- این اتاق رو هر جور که خودت دوس داری، در اختیار هست، استفاده کن!.. اگه اینجا رو خونه خودت بدونی، بسیار خوشحال میشم... من الان می رم ماشین و به دایی پس می دم، زود بر می گردم... از بیرون چیزی لازم داری بگیرم؟ بدون تعارف!

افسانه:

- تعارف نمی کنم، به چیزی لازم ندارم. خودت زود بر گرد تنها نمونم.

احمد ماشین را در نزدیکی بیمارستان پارک کرد و با پری داخل بیمارستان شدند. روبروی چشمانشان داریوش از روی نیمکت بلند شد و به طرفشان قدم برداشت. پری با خوشحالی از احمد پرسید:

- تو به داریوش خبر دادی؟

احمد:

- نه من بهش خبر ندادم. زنگ زدم موبایلش خاموش بود.

وقتی نزدیک شدند در چند متری مانده به داریوش، احمد با کنجکاو و تعجب پرسید:

- چی شد بخیه نزدند؟

داریوش انگشت اشاره اش را روبرویش بالا برد و گفت:

- یه ساعت بعد نوبتم میشه!

پری دست روی سینه داریوش گذاشت بعد از معاینه چاک ابروی داریوش گفت:

- این چه کاری بود تو کردی؟ شوهر عمه ام قصابه می تونست تو رو بکشه؟

داریوش لبخند زد و گفت:

- این حرف و من مجبور بودم سرانجام یه روزی بزنم... اگه بعداً این حرف ها رو می زدم دیگه شانسی برای عقوم نبود. تو داری بعد از یه ساعت با من حرف می زنی... اگه دیر بهت می گفتم دیگه برام ارزشی قائل نمی شدی... اونها هم به من باور زیاد داشتن ... با وجود اینکه حقیقت رو گفتم... نمیتونن باور بکنن... تا بخوان اونچه که من اعتراف کردم باور بکنن... مجبور هستن روی صداقت من شک نداشته باشن... حداقل این و در پیش اونها از دست ندادم. صداقتم، خشونت اونها رو را ملایم می کنه!

پری:

- تو به همه این چیزها از قبل فکر کرده بودی؟

داریوش:

- نه اتفاقاً اصلاً، هیچ فکر نکردم... در اصل به یه دلیل دیگه پیش اونها رفتم... منظورم سویچ موتور نیست. چون دلم درد تو رو داشت نتونستم تحمل بکنم. وقتی شنیدم میترا از من پرسید چرا نباید دیگه به من داداش بگه... لازم بود تمام حقیقت و بگم... این حرفهایی که الان می زنم تازه تو بیمارستان بوعلی سینا، وقتی منتظر بودم، در فکر افتادم یه جواب منطقی به خاطر این دیوونگی ام بهت بدهکارم. چون می دونستم منو نمی بخشی... جواب و پیدا کردم و دیگه نتونستم اونجا بمونم و اومدم که بهت بگم، کارم عاقلانه بود.

احمد خندید و پری با لحن مهربانه ای جواب داد:

- فکر نکنم باهم اینجا قرار گذاشته بودیم؟

احمد همچنان که لبخند بر لبان داشت دست بالا برد و از پیش اونها رفت. داریوش منتظر شد وقتی احمد ده متری از آنها فاصله گرفت، داریوش دست روی قلب خودش گذاشت و گفت:

- یک طناب از این تو تا خونه تون انداختم... می دونی چقدر زور زدم تا تو رو با این همه فاصله به اینجا بکشونم.

پری:

- من یه حیوونم؟

داریوش قدم جلو گذاشت و برای اولین بار گونه پری را بوسید و گفت:

- دلم اسیر تو شد. من اسیر، تو رو دوست دارم به اسیری بگیرم. این طناب، اون طناب نیست. این طناب راه دلهامون هست، که بتونیم همدیگر رو پیدا بکنیم!

پری:

- تو با کسی حرف زدی؟ تو از یه نفر شنیدی که من تو راهم؟

داریوش:

- از کی؟... تو حرفهای دل، ادم می تونه به خودش اجازه بده هر چقدر که بخواد چاخان بکنه... ولی دروغ اصلاً!... هیچ وسیله خوبی نیست!... من بهت دروغ نمی گم. جداً خبر نداشتم. خبر رو از دلم گرفتم، این و نمی تونم انکار بکنم.

پری:

- بابام اجازه نداده بود.

داریوش:

- وقتی مامانم نتونه، تو این وضعیت منو ناز کنه... اگه تو هم نازم نکنی... پس من تنهایی چه کنم؟ تو این موقعیت اجازه بی اجازه... وقتی خودت باور اینگونه داری که شوهر عمه ات می تونست منو بکشه... پس یه حرف بابات هر چقدر هم تو زندگی ات حکم طلسم شده باشه... باید اینبار اونو می شکوندی... هر چند قصد داشتم خودم بیام دنبالت!

پری:

- احمد گفت رفتی یه بیمارستان دیگه؟

داریوش:

- ما همیشه می ریم بیمارستان بوعلی سینا... همین نزدیکیه‌هست.

پری:

- زنگ بزنگ احمد بیاد موتور و ازش بگیریم.

داریوش:

- نه باهم بریم بالا... اگه اونها من و با تو ببینن... منو به چشم دشمن نگاه نمی کنن... خیلی خوب میشه... اگه به کمک تو آب سرد رو سرشون بپاشیم.

پری:

- می ترسم دعوا پیش بیاد؟!

داریوش:

- دعوا همیشه دو طرفه است... من که با اونها اصلا دعوا ندارم... هر اتفاقی بیوفته دوستانه حل می کنیم.

پری:

- تو خودت بهتر می دونی...

پری و داریوش داخل اتاق انتظار شدند و همه چشمها به داریوش دوخته بود و منتظر باز شدن زبان داریوش بودند... داریوش به طرف احمد نگاه کرد و گفت:

- احمد اقا اگه میشه می تونی سویچ موتور بدین؟

احمد از جایش بلند شد و رستمی به طرف احمد از جایش تکان نخورد را اشاره کرد و با نگاه به داریوش با صدای پرخاشی گفت:

- بی دین می خوای امشب من قاتلت بشم؟... این چه جسارتیه... پری منظورت از این کارها چیه؟

داریوش دو دست به طرف رستمی دراز کرد و گفت:

- آقای رستمی قصد کوچکتین بی احترامی رو ندارم!... بر عکس، من هیچ آدمی نیستم که باز تنم خاریده باشه و یا کسی نیستم که بخوام روی زخم کسی نمک بپاشم... من یه آدم متاسف و پشیمان هستم... من یه اشتباه کوچک کردم... خبر نداشتم با اشتباه کوچک من... فاجعه به این بزرگی اتفاق بیوفته...

داریوش در ادامه به مش صنم نگاه کرد و گفت:

- من به مادر قول دادم همیشه در خدمتگزاری حاضر باشم... قبل از اون من مدارک اقا بهروز و خونده بودم اومده بودم ازش معذرت بخواهم و او را به خونه مون دعوت بکنم و هر چقدر خواست پیش ما بمونه... بعنوان داداشم... ولی دیر رسیدم... شماها نبودید من بالا سرش حاضر شدم، از اون لحظه با خودم و با او عهد بستم که او رو داداش خودم بدونم.

به او قول دادم که او رو هیچ وقت تنها نذارم. به من حق بدید که داداشم اقا بهروز در درجه اول مریض منه... من صاحب مریضم... شما می تونید از من نفرت داشته باشید ولی من دو تا قول، به دو تا آدم شریف دادم...

احمد جلو قدم گذاشت و سویچ و در دست داریوش گذاشت و داریوش سویچ بر داشت و گفت:

- من مرتب بیرون بیمارستان و تو حیاط حاضرم...

پری به داریوش بیرون را اشاره کرد و گفت:

- الان اومدم، تو حیاط منتظر بمون!

داریوش از سالن بیرون رفت و پری به رستمی نگاه کرد و گفت:

- شوهرعمه... داریوش دست رو پسرعمه بهروز بلند نکرد... کسی نمی تونه از شما ایراد بگیره!... من وقتی شنیدم چرا یه طرفه قضاوت کردید، ازتون خیلی ناراحت شدم. با احمد اقا، موقع اومدن حرف زدم. دیدم حق با احمد اقاست... شما با پسرعمه سیاوش هم سخت برخورد کردید. داریوش اومد و این حرفها رو زد ولی باور نکنید داریوش اونی نیست که اشتباه کرده باشه... یکی از دوستهایش، اشتباه کرد... داریوش همون کسی هست که همه ما با او آشنا شدیم...

مادر:

- اگه او دعوا نکرده... پس چرا دل من و آتش می زنه؟...

پری:

- عمه جون ... داریوش کی اومد این حرف و زد؟... موقعی که دید شوهرعمه و سیاوش، پدر و پسر از همدیگه حرف شنوایی نمی کنن... داریوش می ترسه این دعوا ادامه دار بشه ... داریوش تمام حقیقت و می دونه.. چیکار کنه ... بیاد بگه فلانی که دوستش هست او باعث شده... اگه سکوت هم می کرد می گه تموم تقصیرات رو دوش سیاوش می افته... دوست نداره یکی که مسبب نشده... تنها مسبب شناخته بشه... هم برای دوستش و هم برای سیاوش، خودش و وسط انداخت... چون فکر می کرد شما بخاطر این اشتباهش با وجود همه کارهایی خوبی که کرده او را ببخشید. چون شانس خودش و برای بخشش بهتر دید... اومد، عوض دیگری خودش و معرفی کرد.

میترا با حالت گریان:

- امکان نداره... فقط پول که دزدیده نشده... او می گه بخاطر دعوی با او، می گه به قصد کشت زد... داداش بهروز الان توی اون اتاق، تو کماست!

پری:

- میترا، داستانی که تعریف کرد دروغ نیست... ولی اونی که به پسرعمه مشت زد، داریوش نبود... داریوش تو عمرش به هیچکس مشت نزد. دوستش هم اگه زد فکر کرد پسرعمه قاچاقچی است فکر کرد او به جوونهای محله شون هروئین می فروشه... اونو کتک زد که دیگه به محله شون پا نذارد... او هم امروز اومد اونطرف خیابون بست و داداش سیاوش الان تو خونه داره مهمان نوازی افسانه خانم و می کنه... اگه بخواید ادرس اون یکی رو هم بدم؟ ... ولی اول همه تون پیش وجدان خودتون درست قضاوت بکنید... میترا تو خودت چند بار داداشت رو از جلوی دروازه راندی؟... نمی خوام از تو گله بکنم... فردا داداش بهروزت وقتی از کما بیدار شد کی شرم داره که به چشمه‌هاش نگاه بکنه؟... من ندارم. تو چی؟ کی باید به صورت تو چنگ بزنه؟

احمد به پری اشاره رفتن را کرد و پری با دست بیرون را نشان داد و گفت:

- اگه من صد درصد به داریوش اعتماد نداشته باشم فکر می کنید یک کلمه با او حرف می زنم...

پری با گریه گفت:

- من به خاطر داریوش با بابا دعوا کردم... از خونه فرار کردم.

پری سر پایین گذاشت و سالن انتظار را ترک کرد و توی حیاط داریوش از روی نیمکت بلند شد و به طرف پری قدم برداشت و پری گفت:

- من یه کار خیلی بد کردم... می ترسم اگه برات تعریف بکنم از من ناراحت بشی.

داریوش خندید و گفت:

- ناراحت، نه!... حداکثر غمگین بشم.

پری:

- اومدم تو رو بهترین نشون بدم... تموم تقصیرات و گردن دوستت انداختم.

داریوش با لبخند گفت:

- تو چیزی که از او نمی دونی؟!!

پری:

- من می دونم تو پسرعمه داریوش و نزده باشی... اگه تو نزدی پس اون دوستت کامران زده، مگه نه؟

داریوش:

- پری حقیقت یه زمانی باید گفته بشه... وقتش رسیده که تو هم بدونی... برات تعریف می کنم اول بریم بیمارستان... من نوبتم و از دست ندم!

پری:

- تو از من ناراحت نیستی که دوستت و لو دادم؟

داریوش:

- آتش خاموش شده... فکر نکنم به هیچکس از این بعد، از شعله آتش خطری برسه... پس هر کی، هر چقدر حقش هست حسابش و باید کف دستش گذاشت...

پری:

- کارم درست بود؟

داریوش:

- این طور احساس کردی... وگرنه چنین ادعایی نمی کردی...

پری:

- آگه این حدسم درست نمی بود چطور؟

داریوش لبخند زد و گفت:

- وگرنه من الان راه می افتادم می رفتم بالا... و می گفتم آنچه پری گفت تماما اشتباهست...

پری:

- وقتی نمی ری... پس یعنی حدسم درست است؟

داریوش راه را نشان داد و گفت:

- من و دوستم باهم بودیم. آگه حواسم با من می بود؟... کیف بهروز و بر می داشتم حتی آگه می دونستم کیفش پر از پوله؟... بیدارش می کردم و کیف و به خودش می دادم... ولی دوستم اونو برای یه شوخی و دست انداختن بهروز برداشت. وقتی متوجه پول درون کیف شد، مرتب برای من داستان ساخت. راستش نمی دونم این داستان را از روی باورش ساخت و یا اینکه چون می خواست به من بقبولونه؟... بهرحال هر چقدر تونست چاخان بارم کرد و من هم همه اش را احتمال دادم و حتی باور کردم... ترسیدم گیر یه باند قاچاقچی بیوفتیم. فرار کردیم، بهروز اومد و به ما رسید. من قصد حرف زدن داشتم. نزدیک بود به تفاهم برسیم، نمی دونم چه شد حالا بهروز خودش مقصر بود و یه دوستم... اونو خودم نمی دونم... بهروز شروع به داد و بیداد کرد... ما تو محله خودمون بودیم. ابروی ما می رفت. من دهن بهروز گرفتم و گفتم داداش چشم ور دار باورت کردم... دوستم بعدا به من گفت چون ترسید به خیالش دوستهای قاچاقچی اش این نزدیکی باشن از فرصت استفاده کرد و چند مشت به بهروز زد... وقتی از همون لحظه اول چشمم به بهروز خورد جدا دلم به حالش سوخته بود ولی دوستم بر عکس، انگار ازش نفرت پیدا کرد. بیرحمی کرد. او هم الان زیاد پشیمان هست.

اشک از چشمان پری جاری شد و گفت:

- من همین الان به اونها گفتم که به دریوش صد در صد باور دارم که او اصلا نقشی تو این دعوا نداره... من الان این وسط تنها موندم... از خونه فرار کردم نمی تونم به خونه برگردم چون فکر کردم تو رو دارم...

داریوش چهره اش رو نشان داد و گفت:

- پری جان، منو ببخش... اگه این حقم نمی بود فکر می کنی می رفتم طلب می کردم... من برای دوستم فداکاری می کنم ولی تا جایی که حقش باشه... از اینکه من تو رو به اشتباه انداختم معذرت می خوام... من به هیچ وجه نمی بایست گل چاخنهای دوستم و می خوردم. فکر کنم خودم نا خواسته دنبال هیجان بودم که تن و گوش به حرفهای دوستم دادم. پری جان من هر کاری که بگی حقم هست... می گم رو چشم ولی تو مهم هستی... تو یه جوری باید غمگین نباشی... بگو من برات بمیرم...

پری:

- تو الان خودت برو... من باید تنها بمونم چاره ای ندارم.

داریوش سویچ موتور را به طرف پری دراز کرد و گفت:

- این و ور دار پیشت بمونه...

پری:

- پیش خودت بمونه... الان حوصله ندارم یه اعتراف دیگه بکنم... نه من حوصله گفتن را دارم و نه اونها حال و حوصله شنیدن اعتراف رو دارن...

داریوش:

- پری من می رم ولی بدن باکتریهای منفی داخل بدنم از الان منو می خورن... اگه یه خورده دلت به حالم سوخت و با وجود مایوس شدن از من... می تونی منو ببخشی... زنگ بزن سریع خبر بده...

داریوش به تنهایی قدم بر داشت و پری روی نیمکت نشست...

ساعت از یازده شب گذشته بود. داریوش بعد از اتمام گرفتن کارهایش مستقیم از بیمارستان بوعلی سینا به بیمارستان نیمه شعبان آمد. جلوی در ورودی فقط برای کنترل وضعیت جدید ایستاد. پری را تک و تنها روی نیمکت نشسته دید. دلش به حال پری سوخت، با قلبی تپنده داخل حیاط شد. روبروی پری ایستاد و سلام کرد. پری با نگاه به ابروی پانسمان شده، از او پرسید:

- چند تا بخیه زدند؟

داریوش:

- نپرسیدم... حتما هفت و هشت، ده تایی خورد.

پری:

- پیراهنت خونیه... چرا نرفتی عوض بکنی؟

داریوش به پیراهن سیاهش نگاه کرد و کمی بیشتر به پری نزدیک تر شد و روبرویش چمباتمه زد و نشست و دو دست روی زانوهای پری گذاشت و گفت:

- اومدم یه سری به تو بزنم... نمی دونستم مایل باشی پیشت بمونم. آشتی ات و دوس دارم!

پری:

- من فقط از روی تعارف خواستم باهات حال و احوال کرده باشم!... وگرنه هیچوقت دیگه نمی تونم دلمو و با تو آشتی بدم! تموم اسمون ابریه! یه لکه ابر نیست که بخواد زود کنار بره!

داریوش برای به لج آوردن پری گفت:

- می تونم بارون بشم و رو سرت بریزم خیست کنم، بعد هوا زود آفتابی می شه!... یا اصلا می گی ارزش ندارم و به خاطر من نمی تونی و نمی خواهی خیس بشی؟... اگه می گی ابر و فراموش بکنیم و گور و گم بشم؟!... رک به من بگو!

پری فقط به داریوش نگاه کرد از توی دماغ نفس کشید. داریوش در ادامه گفت:

- دارم باهات شوخی می کنم... تو عزیزترینمی!... تنها نشستی؟...منتظر من که نبودی؟

پری:

- تنهام، چون با هیچکس نمی تونم حرف بزنم... دریایی ام دیگه...

داریوش:

- دو ساعت اینجا تنها نشستی به من یه بار هم زنگ نزدی؟!!

پری:

- تلفن بزنم که چی بشه... دنیا رو سرم خراب کردی... از تو چه طوری بتونم دل خوشی داشته باشم. تو، به یکی خیلی بد کردی!... به من هم خیلی بد کردی... اگه از اول می دونستم؟... هیچوقت تو دام ات این جور می گیر نمی افتادم!... نمی داشتم حتی یه قدم به من نزدیک بشی!... باهات هرگز آشنا نمی شدم. الانش هم دس بردار نیستی...

داریوش:

- با این حساب مزاحم شدم. کاشکی حرف دو ساعت پیشت رو باور می کردم و الان نمی اومدم؟!... پس با اجازه ات برم تا بیشتر اذیتت نکردم؟!!

پری:

- نگفتم ازت نفرت دارم... الان تو حیاطیم. این نیمکت هم مال پدریم نیست!...

داریوش لبخند زد و گفت:

- تو چقدر ناز و شجاعی... چون از قلب تو خبر دارم یعنی اجازه دارم پیش تو بشینم؟!... احساس می کنم توی دلت به من خوش اومد گفتی!

پری:

- تو نمیتونی از دلم خبر داشته باشی.

داریوش:

- چرا گفتی نیمکت مال پدریت نیست. یعنی به من تعارف کردی که پیشت بشینم... ادم وقتی تو جزیره تنها بمونه حتی یکی رو هم دوست نداشته باشه... چاره ای نداره! مجبوری احبابش می شه!... من به این معنا از حرفت پیام رو دریافت کردم.

پری با حرص باز بدون اینکه جواب بدهد فقط به داریوش نگاه کرد و داریوش در جواب نگاه پری گفت:

- پری از این نگاهت قلبم خیلی بیشتر تند می زنه... بیشتر و بیشتر عاشقت می شم... بابا، دارم سر به سرت می دارم... اگه بپری بغلم کنی و بگی منو بخشیدی؟!... دنیا مال ما می شه!... ولی خبر نداشتم دلت جدا تا این اندازه برام تنگ شده؟!... پری ما معمولا تو صحبت‌هایمون می گیم تو دامت گیر افتادم و یا قلبت و فتح کردم و قلبت و دزدیدم و غیره... اینها وقتی معنا پیدا می کنه که در حقیقت یکی نسبت به دیگری نیت بد داشته باشه... من شکارچی و صیاد نیستم و تو هم شکار و صید نیستی... من و تو دو تا انسان صاف و ساده با قلب تمیز هستیم که قلبهامون قراره همراه و تو هم راه برند...

قطره ای اشک در چشمان پری نمایان گشت. داریوش بعد از مکث طولانی و تماشا کردن های عاشقانه، باز لب بر سخن باز کرد و گفت:

- این لبخند و این اشک، از یه طرف می گه دلت داره برام پاره میشه... زبونت بند اومده... از یه طرف دیگه نمی تونی اشتباه منو ندید بگیری!... پری، من برعکس تو، دلم خیلی گرفته، حالم خیلی خرابتر از توه، چون طلب بخشش رو دارم حتی اگه تو منو ببخشی؟!... باز نمی تونم خطایی که انجام دادم، اونو فراموش بکنم... من هم از یه طرف دلم برات پاره پاره شده... از طرف دیگه نمی تونم هیچ کاری بکنم که بشه اشتباه اولم و به یه طریقی جبران بکنم، حتی می دونم اگه صد تا جان دیگه هم نجات بدم؟! انگار این اشتباه اولی پاک نشدنی می مونه!... هیچ می دونی وقتی آدم یکی رو دوست داره و دلتنگ یکی باشه وقتی بهش رسید دوست داره، اونو تو بغلش سفت فشار بده و ببوستش... یه لحظه اونو از خودش

جدا نکنه... ولی من هر دو تا کار رو الان نمی تونم بکنم، چون می بینم تو نمی تونی به من افتخار بکنی... حتی داری نمی دونم به چه بهانه دیگه ای خیلی با من لج می کنی!

پری با غم گفت:

- من با یقین، با بابام خیلی بد رفتار کردم ... از خونه برای همیشه با این نیت فرار کردم. چون فکرش و نمی تونستم بکنم، تو از دست بهروز که آزارش به هیچ کس نمی رسید... فرار کرده باشی!... نمی تونم باور بکنم، عقل و هوش و از دست داده بودی!... من نمیتونم باور بکنم تو بتونی با کسی این طور بدی کرده باشی!

داریوش:

- شرمنده ام. اگه دفتر خاطراتم و باز بکنی... حتما حرفهای گله آمیز برضد من زیاد پیدا می کنی... اگه بخوام اینی که الان هستم، ندید بگیری و دنبال گذشته ام بری؟ حتی خودم نمی تونم برام ارزشی قائل بشم!... من با آشنایی تو دوباره متولد شدم. پری جان یکی در پی روزگار می تونه کامل و کاملتر و یکی دیگه بد و بدتر بشه... من جزو اون دسته از آدمهایی هستم که تمام تلاشش و می کنه که یه انسان بهتر بشه... اگه انتظار داری که من از همون اول کامل بودم... متاسفانه نبودم. برام، موقعیت برای خطا کردن زیاد پیش اومد!

پری:

- من این چیزها رو می دونم برای همین نمی تونم از تو دل بکنم... ولی از من انتظار نداشته باش، همین الان پیام بغلت کنم. من بخاطر تو فرار کردم!

داریوش سر جلو برد اب دهان قورت داد و گفت:

- هیچ می دونی وقتی یکی دیگری رو دوست داره؟!... دوس داره عزیزش و حتی سفت گاز بگیره؟!... اگه بی ادبی نمی دیدی؟ من اینکار رو باهات می کردم. اصلا نمی داشتیم یه ذره گوشت تو صورتت بمونه... تو هم این حالت و نسبت به من داری؟!... حداقل گازم بگیر... گاز گرفتن یعنی تنبیه کردن...

پری:

- من فقط می دونم هنوز شام نخوردم و خیلی گشنه ام هست.

داریوش لبخند زد دو دست روی دو شانه او گذاشت و گفت:

- تو چقدر بزرگوار و مهربانی. من حرفهام و مستقیم می گم تو شاعرانه به من محبت میکنی...

داریوش دماغش را به دماغ پری چسباند و دو لبان گرمش را بر روی لبان جفت شده پری گذاشت و با چشمان باز به همدیگه تماشا کردند.

پری دو دست گرمش را روی صورت داریوش گذاشت و یواش سر داریوش را ده سانتی متر از خود جدا کرد و به اطراف نگاه کرد و بعد خود سر به جلو برد و یکبار فراری بر لبان داریوش گرما و محبت قلب خودش را به او آشنایی داد و بعد گفت:

- یکی می تونه ببینه. تو اماکن عمومی رعایت بکنیم!

داریوش:

- این موقع شب ایراد نداره... دلهامون تا این اندازه وقتی برای دیگری بپه و عزیز و با خلوص باشه... پس ارزش و لیاقت این آزادی را پیدا می کنه که این بوسه را در هر جا که لازم بود بهم تقدیم بکنیم. و هر کس که انسان باشه ما را به خاطر این خلوص مون باید تقدیر بکنه... خودت می بینی من و تو داریم چقدر انسان بهتری می شیم... عشق معجزه را ممکن می سازه. عشق انسان را به یک مرحله بالاتر و بهتر تشویق می کنه! من حد میون علاقمندی و هوس رو می دونم... می دونم چه رفتاری علاقمندی است که بشه تو خیابان انجام داد و چه چیزی جزو هوس است که توی خیابان نباید این عمل رو انجام داد.

پری با ناز گفت:

- نشنیدی چه گفتم؟... مغازه ای سراغ داری؟... زود بریم و برگردیم؟ تا بابام نیومده! ... خیلی گشمنه...

داریوش دست در دست پری گذاشت و او را از جایش بلند کرد و گفت:

- من پیتزایی خوب سراغ دارم...

پری:

- زنگ بزنگ به احمد بگم نیم ساعته می ریم غذا بخوریم.

داریوش گونه پری را بوسید و گفت:

- نیم ساعت بیشتر طول می کشه... من باید این پیراهن و عوض بکنم یه سری به خونه مون می زنیم.

پری:

- روز، هر چند ساعت اگه باهم بیرون بریم، حتی بابام باخبر هم بشه، زیاد ناراحت نمیشه... ولی الان بیاد و ببینه من نیستم... اونوقت بد فکر می کنه... می تونه قاطی بکنه... من نظرم اینه... ما شب ها جلوی چشماشون بمونیم و روزها می تونیم آزاد باشیم.

داریوش:

- باشه... ازش بپرس... برای اونها هم سفارش بدیم.

پری:

- بیرسم؟! جواب رد می دن... اگه از پیتزا خوشمون اومد می گیریم هرکی خورد... خورد!

یک ساعت طول کشید انها مجددا با دو پیتزا در دست بر گشتند. احمد و میترا جلوی در ورودی ایستاده بودند میترا بیمارستان رو نشان داد و گفت:

- دایی جون یه ساعته پیش اومده... چرا موبایلت خاموشه؟ ما اینجا علاف تو موندیم.

پری:

- من دوست نداشتم با کسی حرف بزدم خاموش کردم.

احمد به داریوش نگاه کرد و گفت:

- من بهت زنگ زدم!

داریوش:

- تو مغازه نشسته بودیم شلوغ بود... طول کشید من هم گوشی ام و خاموش گذاشتم.

میترا به داریوش نگاه کرد و گفت:

- تو هنوز چرا اینجایی؟...

میترا به پری نگاه کرد و گفت:

- چطور می تونی با او قدم بزنی... یک ساعت تمام... الان وقت این بازیهاست؟

داریوش:

- من وقتی مدارک بهروز به چشمم خورد از خونه بیرون رفتم، نتونستم بینم روی نیمکت بخوابه... من از خودم یقین دارم... اگه فرصت می داشتم یه ساعت با بهروز حرف می زدم اگه با او آشنا می شدم... حتما ازش می خواستم برای همیشه تو خونه ما بمونه... ما دو نفریم. چهار تا اتاق داریم. یه اتاق و می دادم به بهروز... اگه این اتفاق برای دو خواهرم هم می افتاد باز من با پری این گونه بودم.

میترا:

- کسی از تو ایراد نمی گیره... باعث و بانی و قاتل، خودتی!... برو با دخترهای دیگه دوست شو! کسی جلوت و نمی گیره!

احمد:

- من هم به تو یقین دارم... تو به حرفهای میترا نگاه نکن... ما صد برابر تو بیشتر اشتباه کردیم... ما بهروز رو چندین بار از جلوی خونه راندم.

داریوش:

- من از سیاوش ایراد نمی گیرم چون خودش بهتر از هر کس می دونه چیکار کرده... من تو عمرم با هیچکس کتک کاری نکردم... توی دعوای با بهروز... من یه مشت هم به بهروز زدم... ایرادم اینه که من پیش قضاوتی کردم و او رو مواد فروش فرض گرفتم... مهم آینده هست... شما باید جوی آب و در نظر بگیرید... تو هر چقدر هم گل باشی... یه زمانی می افتی توی یک جریان یا توی جوی آب... بدون اینکه بفهمی، می بینی از یک مکانی به مکان دیگه ای برده شدی... من بخاطر پری اینجا نیستم بخاطر هیچکدومتون اینجا نیستم... چون از اون اول فکر می کردم بهروز توی این دنیا تنهای تنهاست. من کنارش واستادم... الان عاشق پری شدم... این موضوع ربطی به اون موضوع نداره... من گفتم بهروز داداش منه... داداشم هم می مونه... جاش پیش من حفظه! من بهش ضربه زدم واستادم تا اخر عمر هم اگه بشه جبران می کنم. تنهاس نمیدارم.

احمد به داریوش چشمک زد و گفت:

- داریوش تو الان برو خونه... دایی فکر می کنه ما سه نفره رفتیم بیرون... ما رو ندید.

میترا در تعجب نگاه پری گفت:

- زن دایی زنگ زده بود... ما قبل از دایی اومدیم بیرون.

پری:

- شما برید تو حیاط من می ام.

احمد و میترا داخل شدند و پری دست روی قلبش گذاشت و با حرارت گفت:

- الان یه ذره از تو گله ندارم... ولی برای آینده مون مجبورم... کله شقی نکنم. تو برو خونه بخواب... من بهت زنگ می زنم... تو زنگ زن!

داریوش سویچ موتو را به طرف پری دراز کرد و گفت:

- پس این پیشت بمونه... در پیش دیگران بهتره غایب باشم.

پری:

- فکرش و نکن.

داریوش دست پری را گرفت و به سمت تاریکی پیاده رو برد و خودش به دیوار چسبید و گفت:

- تو منو بخشیدی... راستش تنم می لرزه... الان دیگه نمی تونم از تو جدا بشم.

پری:

- من هم نمی تونم ولی مجبوریم. من می رم خونه می خوابم تو هم بگیر بخواب... فردا صبح جایی نرو!... شاید شناس با ما بود تمام روز و باهم بودیم.

داریوش:

- پس من برم.

پری اول به اطراف نگاه کرد و بعد برای خدا حافظی نا خود آگاه به لبان داریوش نگاه کرد و داریوش نزدیک شد و او را در بغل گرفت چون دور و اطراف را خلوت می دید گرمای و بوی لطیف پری را در خود ذخیره کرد و آرام آرام چندین بار بوسه را به او تقدیم کرد و بعد سوار موتور شد از پیش پری رفت...

رامین، پسر بچه چهار ساله افسانه قبل از خوابیدن به حمام برده شد. سیاوش تمام وقت توی حمام در کنار افسانه ایستاد و به او در شستن رامین، صمیمانه و مسئولانه کمک کرد. سیاوش بر حسب دکتر بودن به این نوع رفتار و برخورد عادت داشت. بعد از حمام، حتی در خواباندن رامین روی تخت خود حضور داشت. افسانه از توجه خاص سیاوش تشکر فراوان کرد.

افسانه در فرصت اول حمام را تمیز کرد و بعد به اتاق نشیمن آمد. سیاوش با دیدن او از جایش برخاست و گفت:

- چای درست کردم... اگه نمی خوابی دوست دارم آلبومی که گفتمی اونو به من نشون بدی...

افسانه:

- چشم، من خوابم نمی آد... می خواستم به دوست همکارم قبل از اینکه دیر بشه، بهش زنگ بزنم... بعد هر چه از داداش بهروز می دونم برات تعریف می کنم.

سیاوش:

- مشکلی پیش اومد؟

افسانه:

- نه، باید اطلاع بدم و بگم تا کارم و از دست ندادم بر می گردم...

سیاوش:

- مگه برای همیشه نیومدی؟

افسانه غمگینانه گفت:

- داداش بهروز خودش گرفتاره... نمی خواد اینجا بمونه... من بدون داداش اینجا چیکار کنم؟ مزاحم شما که نمیتونم بشم؟!

سیاوش به افسانه نگاه کرد و گفت:

- تو هم به من اعتماد نداری؟

افسانه:

- این چه حرفیه؟! ... من به بهروز شک دارم... وقتی قهر می کنه... کینه می کنه... به آسونی تغییر عقیده نمی ده... اصلا فکر نمی کنم وقتی حالش خوب بشه اینجا بمونه...

سیاوش:

- او نمی تونه از پیش ما بره... نباید بره... تو هم نمی تونی بری... من برات کار دفتتری می گیرم. مادرم و، مادر خودت بدون!... جای تو و رامین، پیش ما تو این خونه هست!... با بودن تو شانس مون زیاده... من نمی دارم هیچکس جایی بره...

افسانه با اشک گفت:

- خیلی دوست دارم پیش تون بمونم... حرف یه روز و دو روز نیست... اگه بدونی برای رامین چقدر خوب میشه... این همه وقت تو پرورشگاه بودیم... محبت فامیلی از هیچکس ندیده.

افسانه شروع به گریه کردن کرد و سیاوش گفت:

- پس تصمیم گرفته شد... اگه خودت هم بخواهی... تو این مورد من بهت اجازه نمی دم.

افسانه همراه با گریه خندید و گفت:

- چشم، هر جور تو بگی... پس یه زنگ می زنم. خیال دوستم هم راحت بشه...

سیاوش:

- تو زنگت و بزنی... من می رم یه دوش می گیرم. از تلفن خونه زنگ بزنی...

افسانه:

- چشم.

سیاوش به حمام رفت و افسانه به دوست همکارش زنگ زد و از همه چیز و مخصوصا از سیاوش زیاد حرف زد و وقتی از حمام کردن رامین حرف زد از برخورد پدراشه سیاوش تعریف کرد و به گریه افتاد. دوستش به افسانه نصیحت کرد تا فرصت است یک کم جرات بکند و سیاوش را در دام عشق خودش اسیر بکند. همچنین پیشنهاد و سفارش کرد، در چنین

شرایط سخت، تنهایی و غم، هوای سیاوش را داشته باشد و همزمان بهانه های مصلحت امیز برای نزدیک شدن به او را برنامه ریزی بکند. افسانه در جواب دوستش این امر را انسانی ندانست و بعد از او خداحافظی کرد.

سیاوش از حمام بیرون آمد و پرسید:

- زنگ زدی؟

افسانه با لبخند گفت:

- دوستم خیلی سلام رساند و گفت اگه به زور هم شده ... ولت نکنم. راستش برای خودم، تو این دنیا همه چیزمون تویی!

افسانه در فکر خوش بو بودن خود افتاد و پرسید:

- من می تونم سریع یه دوش بگیرم... اگه چای خراب نشه؟

سیاوش:

- چای بعد از دم، نیم ساعت دیر بشه خراب می شه، نباید اونو خورد!... من دوباره وقتی بیرون اومدی تازه دم می دم.

افسانه:

- اگه باز امشب بیمارستان بر می گردیم یه دفعه لباس بیرون و بپوشم؟

سیاوش:

- نه، رامین کوچولو خوابه. مامان و میترا و پری و خاله ام قراره بمونن. من و تو فردا شب نوبتمون می شه... رامین پیش مامان و میترا میمونه...

افسانه:

- تو خونه اجازه دارم آزاد بپوشم؟

سیاوش:

- معلومه... از بعد اینجا رو خونه خودت بدون! اون اتاق هم اتاق خودته... تعارف نکن! خواهش می کنم!... تو هر چقدر اینجا راحتی باشی من هم همون اندازه... خوشحال می شم.

افسانه:

- پیش تو کاملاً راحتم... می ترسم مادرت یه وقتی ناراحت بشه...

سیاوش:

- تنها غم و دنیاش، بهروزه... ناراحت از چی بشه؟... تو و رامین برایش از هر گلی، گل ترید!

افسانه:

- می خوای آلبوم بیارم؟

سیاوش:

- نه، اول برو دوش و بگیر... عجله نیست.

افسانه دوش گرفت و پیجامه تیشرت پوشید و به خود عطر پاشید و با البوم در دست به اتاق نشیمن آمد...

سیاوش دو لیوان چای روی میز گذاشت روی مبل در کنار افسانه نشست. افسانه هر چقدر خاطرات در مورد عکس و بهروز می دانست برای سیاوش تعریف کرد. داستانهای را که افسانه تعریف کرد سیاوش را به گریه انداخت او از جایش برخاست و به اتاق مادرش رفت و دم پنجره ایستاد و گریه می کرد. افسانه لیوانها را به آشپزخانه برد و شست و بعد سراغ سیاوش رفت و او را توی اتاق خواب مادرش دید. پیشش جلو رفت، تو تاریکی در کنارش ایستاد، روی شانه سیاوش دست کشید و گفت:

- ناراحت نباش... بهت قول می دم این روزهای بد خیلی سریع فراموش بشه... شما با این دلهایی که دارید... هیچوقت نمی تونید لکه ابدی در دل کسی بذارید... حتی دشمن تون بهتون رحم می کنه و ازتون گله نمی کنه... چه برسه به بهروز که برادرت هست. ادم همون اول به اصل تون پی می بره... من می دونم بهروز این و خوب می دونه... او می دونه... تو فقط بخاطر نمایش و قدرت از ترسی که برای خانواده ات داشتی... دس به این بد اخلاقی هات زدی... وگرنه تو صد در صد ادم خوبی هستی!

سیاوش با حالت گریان گفت:

- سالم بشه... من از اینجا می رم... همون بهتر که ریخت بد ترکیب منو نبینه!

افسانه:

- فرار کردن هیچ دردی رو دوا نمی کنه... بهروز باید ببینه و بفهمه که تو چه برادر خوبی هستی...

سیاوش:

- من؟

افسانه:

- حالا بیا بریم.

تا ساعت دوازده باهم نشستند و حرف زدند و بعد افسانه در کنار رامین روی تخت خوابید و سیاوش توی اتاق نشیمن تشک دست بافی را پهن کرد و دراز کشید. ساعت حدودا سه شب شده بود، افسانه از اتاقش سراسیمه بیرون آمد و دنبال سیاوش گشت و تو اتاق نشیمن اسم سیاوش را صدا زد و سیاوش جواب داد:

- چی شده؟

افسانه:

- یه چیزی از روی من رد شد.

سیاوش کاملا از تشک بیرون امد و به طرف اتاق رفت و پرسید:

- خواب دیدی؟

افسانه:

- اتاقت موش داره؟

سیاوش:

- موش؟... منظورت بود؟... نمی دونم... من تا حالا ندیدم.

افسانه:

- خیلی ترسیدم.

سیاوش قبل از اینکه برق اتاق را روشن بکند پرسید:

- برق و روشن بکنم ایراد نداره؟

افسانه:

- روشن کن... حتما زیر تخت یه جایی قایم شده...

سیاوش برق را روشن کرد و با حدسی که می زد درست در امد افسانه یه پیراهن زیر نازک باز تنش بود. سیاوش همه جای اتاق را گشت و موشی را ندید.

افسانه:

- خیلی بیخشید... بیدارت کردم.

سیاوش:

- هنوز نخوابیدم... کارهایی که با بهروز کردم و نمی تونم یه دقیقه فراموش بکنم فقط وقتی با تو حرف می زنم یه خورده آرامش دارم. وقتی تو منو می بخشی و از من ناراحت نیستی انگار بهروز از من ناراحت نیست.

افسانه:

- پس می آم پیشت میمونم تا خوابت بیاد...

سیاوش جلو راه افتاد و افسانه گفت:

- من یه دقه بعد می آم.

سیاوش از اتاق بیرون رفت. افسانه پیراهن زیرش را در آورد و یک تیشرت نو و خوش بو پوشید و بعد به خود عطر زد و به اتاق نشیمن رفت. سیاوش روی مبل نشست، افسانه داخل اتاق شد و مستقیم روی تشک یا زیر انداز محلی نشست و به آن دست زد و گفت:

- خودتون بافتین؟ توش چیه؟

سیاوش:

- کار خیاطه... توش پنبه هست.

افسانه سمت مقابل خودش را نشان داد و دست روی لبه تشک گذاشت و گفت:

- قرار نیست حرف بزیم. من چند دقه پیشت می مونم. بیا، تو باید بخوابی! فردا هزار نفر بهت زنگ می زنن.

سیاوش روی لبه تشک نشست و افسانه گفت:

- دراز بکش... راحت باش... سیاوش با من از روی تعارف رفتار نکن!

سیاوش:

- یه سوال برام پیش اومده... تو اول به من گفتی، بهروز کینه می کنه و هرگز نمی بخشه... بعد گفتی... منو حتما می بخشه...

افسانه:

- در مورد داداش بهروز، اول دقیق از نیت و برنامه تو خبر نداشتم... اون حرف و بیشتر برای خودم زدم... چون داداش بهروز شاید یک سالی محتاج شما باشه... نخواستم من هم با رامین مزاحم تون بشم... نتونستم مستقیم این و بهت بگم... رفتن داداش بهروز رو بهانه کردم. احتمال بد رو هم در نظر گرفته بودم. حقیقتش دوست داشتم اصرارم بکنی!

سیاوش:

- بهروز می تونه منو نبخشه ولی مادرم و نمی تونه به حالش تنها بذاره... این غیر ممکنه... از یه طرف دیگه با این موقعیتی که برای بهروز پیش اومده... در حقیقت بهترین فرصت برای ماست... بهروز هم مجبوره پیش ما بمونه... چاره ای نداره... تو هم که هستی... همه با هم یه راه پیدا می کنیم نمی داریم خاطرات بد یادش بمونه... مگه نه؟

افسانه دست روی شانه سیاوش گذاشت و گفت:

- یه روز بهروز می فهمه تو چه برادر عزیزی هستی... اون روز هم خیلی دیر نیست!... تا هر وقت بخوای من پیشت می مونم. الان هم دراز بکش... وگرنه دیدی یه دفعه صبح شد.

سیاوش خندید و گفت:

- برق روشن باشه؟!... و تو اینجا بالا سرم نشسته باشی؟!... و پاسداری منو بکنی؟!... مگه میشه؟

افسانه بلند شد و برق را خاموش کرد و خودش دوباره جای قبلی نشست و گفت:

- الان چی؟!... خودت گفتی اگه پیشت بمونم آرامش پیدا می کنی... پیشت بمونم یا نمونم؟

سیاوش خندید و گفت:

- ولی من بچه که نیستم این جور زود خوابم ببره... تا کی می خواهی منتظر بشینی؟

افسانه روی لبه دراز کشید و گفت:

- این جور خوبه... اگه راضی شدی؟!... دراز بکش!

سیاوش دراز کشید و قلبش تند تند می زد و بعد خندید و گفت:

- افسانه نه من بچه ام و نه تو دختر جوان بی تجربه هستی... آب رو وقتی روی آتش بذاری... آب می جوشه و بخار میشه... من چه طوری بتونم با این وضعیت پیش تو بخوابم؟ تو برام بی نهایت عزیزی... ولی این نوع صمیمیت یک نوع شکنجه برام هست!

افسانه در تاریکی لبخند زد و با مکث گفت:

- تو رو من شناختم... تو قادری... پیش من دراز بکشی و بخواب بری...

سیاوش خندید و گفت:

- افسانه جنس من و تو باهم فرق داره... تو شاید الان منو بعنوان یه بچه ببینی... ولی من تو رو بچه نمی بینم... دارم می گم با همه فرق داری...

افسانه سرش را از متکا بلند کرد و روی تشک نشست و گفت:

- پس بیشتر اذیتت نکنم...

سیاوش با حالت گریان گفت:

- رفتنت و اصلا نمی تونم تحمل بکنم... خواهش می کنم از پیشم نرو ... بگیر دراز بکش... با اینکار تو این روزها که من بدبختی کشیدم انگار دنیا رو دوباره به من دادی...

افسانه:

- آگه می دونستم زودتر می اومدم.

سیاوش:

- گفتمی من می تونم پیش تو آروم خوابم ببره ... جدا این ممکنه؟

افسانه:

- آگه یکی، یه شیشه میون من و تو بذاره... می تونی با نگاه به من بخوابی؟...

سیاوش:

- آره... می تونم.

افسانه:

- پس من این چند دقیقه که پیشت هستم، یه شیشه میونمون می دارم. بخاطر همین گفتم بهت صد در صد اعتماد دارم.

سیاوش یک لحظه دست روی بازوی افسانه گذاشت و او را نوازش کرد و بعد گفت:

- شب بخیر.

افسانه:

- شب بخیر عزیزم!

سیاوش از این کلمه صمیمانه افسانه قلبش بیشتر تند زد و بعد با لبخند و اشک و خشنودی چشمانش را بست. مدتی

نگذشت به جای اینکه سیاوش بخواب برود افسانه بخواب رفت. ساعتی گذاشت افسانه سرش را روی سینه سیاوش

گذاشت و هر دو نفر چشمانشان را باز کردند و افسانه سر بالا گرفت و گفت:

- من خوابم برد؟

سیاوش:

- آره.

افسانه:

- تو هنوز نخوابیدی؟...

سیاوش:

- چرا خوابیدم... باهم بیدار شدیم.

افسانه:

- بیخش!... متکا عادت ندارم گردنم درد گرفت... سرم برات سنگینه؟

سیاوش:

- نه...

افسانه دست چپش را هم بصورت قائمه روی سینه سیاوش گذاشت و گفت:

- آگه راحت نیستی... هر وقت خواستی سرم و بذار رو متکا...

سیاوش لبخند زد و در فکر شیشه افتاد و چشمانش را بست...

ساعت ده صبح گذشته بود. سیاوش به پری زنگ زد و گفت:

- پری ازت یه خواهش دارم آگه می شه بری خونمون... افسانه تنهاست، می خواد بره ساری... راه و بلد نیست.

پری:

- منم دوس دارم برم... خودت کجایی؟... تو نمی تونی ما رو برسونی؟

سیاوش:

- ماشینم زیر پام نیست... جلوی بیمارستان ساری پارکه... خودم دنبال شناسنامه بهروزم... با وکیل بابام هستیم... می تونی؟

پری:

- سویچ ماشینت پیش کیه؟

سیاوش:

- دست مامانمه...

پری:

- زنگ می زنم داریوش بیاد دنبالمون...

سیاوش:

- خودت می دونی... من نمی دونم اینجا کارها که تموم بشه...

پری به داریوش زنگ زد و از او خواست با ماشین سیاوش دنبال آنها برود. داریوش با وجود اینکه وحشت داشت نتوانست جواب رد به پری بدهد، خودش هم ماشینی را سراغ نداشت که در فرصت کم بتواند از کسی آنرا در اختیار بگیرد. به بیمارستان رفت. پدر و مادر و میترا را دید... هر سه نفر با دیدن او از جایشان برخاستند و پدر به سوی او توی راهرو قدم برداشت. پشت سر او مادر و میترا هم قدم برداشتند. داریوش وحشت یک رسوایی دیگر را انتظار داشت. سر جایش ایستاد و رنگ چهره اش و باخت. پدر دو دست را از دور به طرف او دراز کرد، وقتی دستها به کله داریوش نزدیک شد. داریوش یک دست روبروی دستهای پدر برد و گفت:

- خواهش می کنم... قصد مزاحمت ندارم.

پدر:

- ترس پسرم.

پدر دو دست روی صورت داریوش گذاشت چندین بار صورت داریوش را بوسید و گفت:

- منو ببخش! باهت خیلی بدی کردیم.

داریوش به مادر و میترا نگاه کرد عکس العمل و نگاه آنها را هم بسیار خوش دید. مادر هم به نوبت صورت داریوش را بوسید و اشک از چشمان میترا جاری شد و دستی به زخم صورت داریوش کشید و گفت:

- داداش منو می تونی ببخشی؟

داریوش:

- اقا بهروز بیدار شدن؟

پدر:

- هنوز نه، بزودی انشالله بیدار می شه...

داریوش:

- پری به من زنگ زد ... به شما خبر داد؟

میترا:

- به ما زنگ نمی زنه ... شارژ موبایلم هم تموم شده... خبری شده؟

داریوش:

- به من گفت سویچ ماشین اقا سیاوش دستتون هست. از من خواست ماشین و برم خونه تون. پری می خواد با مهمانتون بیان اینجا، پیش تون.

مادر از کیفش سویچ ماشین سیاوش را بیرون آورد و در دست داریوش گذاشت. داریوش اتاق انتظار را نشان داد و گفت:

- شما بفرمایید بشینند... چیزی از خونه لازم دارید؟

میترا:

- سیاوش بیاد، ما خودمون یه سری به خونه می زنییم.

داریوش خداحافظی کرد و به سید محله قائم شهر رفت. زنگ خانه را زد. پری در را باز کرد و جلوی درب منتظر داریوش ایستاد و داریوش آمد و سلام کرد و داریوش داخل شد و پرسید بقیه کجانند؟

پری:

- افسانه داره تو اتاق آماده می شه...

داریوش کفشش را در آورد و داخل شد و گفت:

- تا صبح نتونستم بخوابم چقدر منتظر تلفنت شدم...

پری:

- عوضش الان باهم هستیم.

داریوش:

- می تونیم بریم توی یه اتاق؟... مقصر خودتی... قول دادی.... یه زنگ نزدی.... می خوام یه کم گازت بگیرم؟

پری:

- صورتم و گاز نگیر... همه می فهمن!

داریوش:

- صورتت و نه...

پری کف دستش و نشان داد و گفت:

- کف دستم میشه؟

داریوش کف دست پری را جلوی دهنش برد و چندین بار بوسید و گفت:

- اگه بدونی چقدر دلتنگ تو بودم... سیاوش خونه نیست؟

پری:

- نه رفتن ثبت احوال و مظهر و نمی دونم فرمانداری و کجا... دنبال کارهای پسر عمه بهروزه... نیست. با من تو اتاق می
خوای چیکار بکنی؟

داریوش:

- ادم وقتی دلتنگ عزیزش شد چیکار می تونه بکنه؟...

باهم به اتاق میترا رفتند و پری در اتاق را بست و گفت:

- در و قفل کنم؟

داریوش:

- قفل کن.

پری صورتش و نشون داد و گفت:

- الان نمی تونی ببوسی!

داریوش ملایم یکبار گونه پری را بوسید و گفت:

- فهمیدم... دلم هم نمی آد... این جور تماشات کنم خودش کلی لذته... یه وقت دیگه انتقام می گیرم...

داریوش پری را دو دقیقه ای در بغلش فشرد و پری گفت:

- بشینیم بهتر نیست.

داریوش روی تک صندلی اتاق نشست و رانهای پاهای خود را نشان داد و گفت:

- بیا بشین انرژی ام تموم شد. انگار معده درد می گیرم.

پری به حالت قیچی روی پاهای داریوش نشست و داریوش دستها دور پشت پری انداخت و سینه های پری را روی سینه
هاش فشار داد و بعد از نوازش کردن گفت:

- پری من الان از پیش عمه اینها دارم می آم... تو به اونها چیزی گفتی؟

پری:

- من یه کلمه با اونها حرف نزدم چی شده؟

داریوش:

- بابای بهروز وقتی منو دید طرفم اومد منو بوسید عمه ات هم منو بوسید حتی میترا از من معذرت خواست... اول فکر

کردم بهروز بیدار شده... بعد فکر کردم تو اونها رو قانع کردی... پری اونها منو بخشیدن. چرا؟

پری:

- حرفهای دیشبی خودت حتما روی اونها تاثیر گذاشت.

داریوش:

- حتما...

پری:

- من هم برات یه اتفاق نادر برای تعریف کردن دارم.

داریوش:

- بگو!

پری بیرون از اتاق را با دست نشان داد پیچ کنان گفت:

- الان همیشه... در مورد سیاوش و افسانه هست... اونها دیشب روی یه تشک خوابیدن.

داریوش:

- پری من فکر می کنم با تو توی تخت خوابیدن، این آرزو را به گور ببرم.

پری:

- چرا اینقدر نا امید حرف می زنی...

داریوش:

- پری دروغ نیست... پیش تو من دارم خودم و شجاع و خیلی با اعتماد به نفس نشون می دم، در صورتی که... اگه بدونی
چقدر غمگین و پژمرده هستیم.

پری:

- داری منو می ترسونی...

داریوش:

- چیکار کنم شوخی که نیست. فردا خانم دکتر می شی افتخارم می شی. همه ازت می پرسن شوهرت چیکاره هست...
دکتره... من می گم سه سال وقت دارم شاید یه کاره ای شدم که تو پیش دیگران خجالت نکشی...

پری دست روی صورت داریوش گذاشت و یواش روی لبان او بوسه زد و گفت:

- اولاً من دارم درس مامایی می خونم... دوماً من نمی تونم این همه خاصیت خوب تو رو فراموش بکنم و بخوام به یه چیزی که اصلاً ربطی به زندگی مون نداره بچسبم. اگه بابام بخواد از تو ایراد بگیره... حتی درس و ول می کنم که نتونن از تو ایراد بگیرن... می رم پیش مادرت کار می کنم. من هم گل فروشی رو دوست دارم.

داریوش خندید و گفت:

- پس باید اول یه مغازه بخریم. مامانم فقط فروشنده هست. مغازه خودمون نیست.

پری:

- داریوش تو اینی باش که الان هستی... من با افتخار ازت همه جا حرف می زنم.

داریوش:

- پری من الان باهات چیکار بکنم یه آدم مثل من این همه خوش شانس دیدی؟...

پری:

- من خودم و خوش شانس تر از تو می دونم.

داریوش با لبخند گفت:

- شانس منو ببین... نمی تونم گازت بگیرم، هیچ!... از بوسیدن هم خبری نیست.

پری:

- خوبه که حرفهات و تو سینه ات مجبور نیستی خفه بکنی...

داریوش:

- با این حرفت طاقتم تموم شده... کف دستت و بده عجلالتن یه کم بخورم...

پری:

- متأسفانه وقتمون تموم شد... بریم افسانه منتظر ماست...

داریوش بار دیگر گونه های پری را ملایم بوسید و بعد از آغوشهای سرپایی به اتاق نشیمن رفتند و افسانه و رامین آماده از اتاق سیاوش بیرون آمدند و بدون سیاوش به شهر ساری رفتند...

داریوش ماشین را در نزدیکی های بیمارستان پارک کرد و سویچ را به پری داد و خود با موتور به خانه رفت و از روی تصمیم شخصی ناهار مفصلی تهیه دید و بعد به پری زنگ زد و او را به ناهار آماده دعوت کرد. پری به خاطر خبرهای خوشی که از زبان میترا در مورد داریوش شنیده بود، دعوت داریوش را پذیرفت. داریوش به دنبال پری رفت و او را با خود به خانه اش برد و آنها داخل واحد شدند و داریوش گفت:

- همه چیز تو این خونه، کهنه و قدیمیه. فقط پیش تو، از اینکه خونه شیک نداریم، خیلی زیاد خجالت می کشم.

پری:

- بابای بهروز یه روزه کلی سرمایه به بهروز داد، ولی بهروز بخاطر رفتار بد دیگران، دل به سرمایه نیست و پیش اونها نماند... نظر خودم و هم بهت گفتم... احتیاجی به گفتن دوباره نداره! اصل، سلامتی و فکر انسان از هر نظره!

داریوش برای تعارف با دست اتاق نشیمن را نشان داد، پری روی مبل نشست. داریوش به تنهایی ناهار آماده و گرم را روی میز چید. در ابتدا غذای گرم خورده شد و بعد هر دو ظرف و ظروف ها را از روی میز جمع آوری کردند و به آشپزخانه بردند. در تمام این مدت که سر پا ایستاده بودند بدنها مرتب به هم ساییده می شد و پری برای تشکر بابت غذای خوشمزه، داریوش را در بغلش گرفت و لبانش را برای بوسیدن به لبان داریوش چسباند و بعد از دو دقیقه گفت:

- تا کی باید سر پای بایستیم؟...

داریوش با دست اتاق خواب را نشان داد و گفت:

- پری من می ترسم کاری بکنم که تو اونو بی احترامی و یا بی ادبی من بدونی... وگرنه تو رو بغل می کردم و می بردم روی تخت می خوابوندمت و حسابی عوض صورتت، بدنت و گاز می گرفتم... می دونی الان چند روزه... دلم بخاطر اینکار ورم کرده... دوست دارم انتقام این چند روزه را بگیرم، آرزو دارم، تو هم دلت ای کاش با دلم همراه باشه؟!...

پری:

- به شرط اینکه فقط بهم محبت بکنیم... می تونی خودت و کنترل کنی؟...

داریوش:

- هر وقت دیدی دارم از کنترل خارج می شم... یا خوشتم نمی آد و کارم برات خوش نیست... سریع به من بگو...

پری:

- می گم، ولی تو هم ناراحت نشو!

داریوش:

- آگه تو ابروم و نبری هیچوقت ناراحت نمی شم.

پری با پیش شرطی که گذاشته بود پا به اتاق خواب گذاشت. آنها روی تخت دراز کشیدند. داریوش بدون اینکه خود بفهمد در کارش کمی بیشتر از حد اصرار داشت. داریوش لباس تن پری را کند و هر دو جز شورت روی تخت برهنه در آغوش هم عشق ورزی می کردند. داریوش در نهایت با گفتن فقط و فقط ...، دست به شورت پری زد و پری برای هوشیاری داریوش از متانت سیاوش و افسانه گفت. داریوش رنگ پریده از پری جدا شد و از تخت پایین آمد و لباسش را پوشید و پری هم با غم لباسش را پوشید و بعد هر دو به اتاق نشیمن رفتند و سوا سوا با فاصله از هم نشستند. پری گفت:

- من تا فکر و خیالم کامل آزاد نشد نمی تونم و نمی خواهم!... فکر تو آزاده!... شاید تو داری طبیعی برخورد می کنی؟!... ولی من ازت ناراحتم، مایوسم کردی... ضعف و نشون دادی... چند بار گفتم بیشتر نه... ولی تو اول چشم گفتی و یه لحظه بعد باز ادامه دادی... یه خورده خورده... افسانه وقتی به سیاوش گفت میونشون یه شیشه است با وجودی که افسانه سرش و روی سینه سیاوش گذاشت، سیاوش بهانه نیارود که افسانه با اینکارش شیشه رو کنار زد.

داریوش مکث کرد و گفت:

- یه بار دیگه داستان اون دو تا رو برای خودت تعریف کن... اون لحظه که افسانه سرش رو روی سینه سیاوش گذاشته بود... داری خودت می گی یعنی سیاوش می بایست با او همخواب می شد... پری من تا حالا صد بار گفتم چطور دوستت دارم... من و تو صد بار همدیگر را بغل کردیم... تو جان و روح و جسم منی... سیاوش خبر نداشت که افسانه عاشقانه اینکار رو کرد... اگه می خوایید فقط یک معنا داشت مسئله حیوانی می شد... اگرچه کار افسانه بیش از حد و غیر معمولی و مهربونه بود. ولی همه این رفتار اگرچه عاشقانه حساب می شه ولی به بهانه همدردی صورت گرفت... سیاوش و هر کس دیگه که یه خورده شخصیت داره ... نمی تونه به این حرکت زیبای افسانه طور دیگه برخورد بکنه... سیاوش اول می بایست دهن باز می کرد و با کلمات واضحات را مشخص می کرد. حالا اینکه سیاوش دهنش و باز نکرد و گرفت خوابید... احتمالش هست، افکارش پیش کس دیگه مشغول باشه... مثل خودت...

پری با چشمان قرمز به داریوش نگاه کرد و از جایش بلند شد و به طرف درب قدم برداشت و داریوش نشستگفت:

- من می دونم تو عاشق سیاوشی... یکی همون روز اول این و به من گفت... من می دونم تو بهروز و بهانه کردی به سیاوش نزدیک شدی...

پری یک قدم به طرف میز برگشت و دست پریشی به طرف داریوش دراز کرد و گفت:

- چی به من می خوی بگی... رک بگو!

داریوش:

- می دونی چقدر اسم سیاوش از زبونت تا حالا بیرون اومده... می دونی وقتی دل ادم از یک اسم پر باشه مرتب هر حرف و صبحتی را به اون آدم ربط می ده... تو مرتب از سیاوش حرف می زنی... سیاوش پسر عمه ات هست... قبول... ولی تو مثل بهروز که تو رو به چشم خواهر دید تو سیاوش و به چشم برادر ندیدی، و یا سیاوش تو رو به این چشم نگاه نمی کنه... یعنی من خبر ندارم... گفتم افکارت مشغوله... مشغول چیه؟... من تمام وقت داشتم می بوسیدمت و تو فکرت پیش سیاوش و افسانه بود... داریوش یه آدم فقیر و بیکاره؟... نتونستی دووم بیاری، بی شرمانه از من خواستی بشنوی سیاوش در فکرت هست یا نه... این و دوست داشتی حتی از زبون من که دوست پسرت هستم بفهمی... بفهمی چرا سیاوش دیشب با افسانه همخواب نشد... من هم بگم چون می تونه عاشق کس دیگری باشه...

پری:

- خیلی گاوای!...

داریوش:

- گاو نیستیم... آدمم که از حسودی با اسم سیاوش منفجر می شم... من با سیاوش دشمن نیستیم بر عکس برایش احترام و ارزش زیاد قائلم... ولی اگه او تو دلت باشه من از او بدم می آد... من با تو روی تخت ماچ و بوسه می کردم تو می آی مرتب از سیاوش حرف می زنی... رک بهت بگم... من فکر می کنم برای انتقام در اصل حاضر شدی به خونمون بیایی ... روی تخت هم از روی انتقام با سیاوش حاضر شدی...

پری:

- چون با تو نخواهیدم... زورت اومد... این حرفها رو داری از روی لج می زنی... من از حرکت سیاوش خوشم اومد... انتظار داشتم تو هم جنبه ات و نشون می دادی... من هم دوست داشتم تو رو موفق ببینم... از وجود تو پیش خودم افتخار بکنم... الان تماما از چشمم افتادی...

داریوش:

- قراره من و تو یک عمر همدیگر رو تماشا بکنیم؟!... از موقعی که گذاشتی تو رو ببوسم... از اون تاریخ نیت ام، قلبم و تماما به تو تقدیم کردم... تو خوب از نیتم خبر داشتی و من هم خوب به این باور بودم که تو برای آزمایش و تست به من اجازه نداده بودی... من چون فهمیده بودم یک عمر پیش تو خواهم بود جرات کردم بغلت کنم... من و تو برهنه شدیم... تو کدوم کاری را سراغ داری که نیمه کاره گذاشته بشه... دلیل اینکه ادامه ندیم چیه؟!... من فرهنگ و آداب و رسوم قدیمی رو برای جامعه امروزی قبول ندارم... این همه برای دختر، حد و مرز کشیدن به من و دیگران اصلا ربط نداره... در قدیم شرایط یه طور دیگه بود... امروز وضع کاملا تغییر کرده... تن آدمی توی این دنیای امروزی می تونه فقط به خوده فرد تعلق داشته باشه... خودت می دونی... وقتی همه صاحب تن خودش باشن... کسی نمی تونه صاحب بشه... انوقت می تونه برابری بهتر رعایت بشه... عشق بازی هم به مانند غذا عمل دائمی است... اون چیزی که دو نفر رو باید بهم نزدیک کنه، قلبهاشون هست، که از روی عشق و علاقه بهم نزدیک می شن... گذشته کسی ربطی به حال و آینده مون نداره... من با تو، اینی که هستی دوستت دارم. من عاشق تو شدم اینکه قبل از من دوست پسر داشتی... خبر ندارم و ربطی به من نداره... اره می تونه با اموخته هایی که به ما یاد دادند از حسودی و درد پاره بشم... ولی از نظر عقلی می دونم کارم درست نیست... پس راجع به گذشته ات فکر نمی کنم اگه صد تا بچه هم داشته باشی برام فرق نداره... چون این پری که پیش من هست برام نازنین ترینه... من صد بار حاضرم برات جان بدم... وقتی حاضرم جان بدم ... پس چرا کله بشکنم و بخوام برای گذشته ات از تو ایراد بگیرم... در مورد سیاوش هم از تو ایراد نمی گیرم ولی انتظار دارم با من صادقانه رفتار بکنی... همین... من ازت ناراحتم چون تو گفتی افکارت مشغوله... چشم درست... پس بگو روی دوستی با من یقین نداری... تا حالا فکر می کردم تو بیشتر بخاطر فامیلها و خانواده ات، بخاطر بی عرضه بودن من خجالت بکشی و نظرت نسبت به من شفاف نباشه... بار اول وقتی باهم آشنا شدیم فهمیدی که مثل شماها تحصیل کرده نیستیم چقدر از من مایوس شده بودی تو چهره ات نقش بسته بود... من می دونم تو چرا می خواستی دست به خودکشی بزنی... به من گفتن، میترا تقصیرات و به گردنت انداخت چون تو بین دو برادر این اختلافات و سبب شدی... من هم از این نظر

میشه گفت کمکت کردم که اتهامات میترا رو از سرت رد بکنی!... این یک پارزیت تو مغزم داره منو می خوره... این شک از روی خیالات نیست!...

پری دوست داشت منفجر بشود، گریان گفت:

- دستت درد نکنه... این همه حرفها رو پیچوندی و آخرش برگشتی و باز تو سرم زدی... دعوتم کردی که این حرفها رو به من بزی... اگه روی من شک داشتی... پس چرا بیخود ناهار درست کردی...

پری به یاد بهروز افتاد و دو بار دست توی حلقومش فرو برد و سفره کرد و تا مرز استفراغ پیش رفت. قبل از اینکه موفق بشود بار سوم دستش را در حلقوم فرو بکند داریوش به پشتش پیچید و دو دستش را کمند کرد و به پری با غلط کردم و گو خوردم معذرت می خواست...

پری با عصبانیت و فریاد گفت:

- ولم کن... من خرا! بخاطر تو با بابام شاخ به شاخ شدم. من بخاطر تو یه دقه نمی تونم تو خونه واستادم...

پری از خونه بیرون رفت. داریوش هم دنبالش بدون حرف زدن قدم بر داشت. پری در امتداد خیابان قدم بر داشت بعد از گذشتن چند کوچه پیچ در پیچ، سر خیابان ایستادند و پری جلوی ماشینها را گرفت. یک ماشین خود رو ایستاد و داریوش بعد از پری داخل ماشین سوار شد. جلوی بیمارستان پیاده شدند. داریوش با دیدن جمعیت هفت نفره داخل حیاط نشد و بدون اینکه چیزی هم به پری بگوید به آن سمت خیابان رفت و ماشینی گرفت و به خانه رفت و سوار موتور شد و مجدداً به بیمارستان برگشت و جمعیت هنوز توی حیاط نشسته بودند. جلو رفت و به افراد تماشا کرد به صمد و احمد و سیاوش دست داد با مادر ربوبسی کرد و به افسانه و سپیده و میترا، دانه دانه سلام کرد و بعد سویچ موتور را به طرف احمد دراز کرد و گفت:

- من اوادم خدا حافظی بکنم... من دارم احتمالاً برای همیشه از این شهر می رم.

میترا:

- کجا می ری؟...

داریوش:

- خواهرم اینها کاشان... دامادمون مکانیک ماشین کارخانه فرش بافیه... من دو روز پیش خبر دادم. الان هم زنگ زدم به من گفت یه ساله می تونم سرپرست شیفت بشم... کارخانه تازه ساخته... این بهترین فرصت برام هست...

میترا:

- پری یه چیز دیگه از تو می گفت... گفت یه برنامه و نقشه دیگه داری...

داریوش:

- تو اون شهر غریب، خواهرم تنهاست... من با احمد آقا در تماس هستم... بعدا بیشتر در مورد این تصمیم توضیح میدم.
 داریوش دست بالا برد و از همه خدا حافظی کرد و چند قدمی رفت و میترا به اشک چشمان پری نگاه کرد و پشت سر
 داریوش رفت و داریوش را داداش صدا زد و با او بیرون رفت و پرسید:
 - چی شده حقیقت و به من بگو...

داریوش:

- اگه می خوام فرار می کنم؟... حقیقتش دارم فرار می کنم... قلبم بد جوری گرفته... نمی دونم می خوام قهر
 بکنم، می خوام ناز بکنم، می خوام انتقام بگیرم؟... خبر ندارم... من برای اولین بار شک دارم که پری عاشق سیاوش
 باشه... من می رم... سیاوش هم اگه بهش علاقه داره... پیشش بر گرده... سیاوش بیخود وقتش رو با افسانه سر نکنه...
 اگه او هم مثل پری ... عاشقه پری هست...

میترا:

- چه ربطی به افسانه داره؟... پری پیش تو خودش گفت عاشق سیاوشه؟...

داریوش:

- نه، می گه نیست... ولی از میون هر دو کلمه، همیشه یک کلمه از سیاوش حرف می زنه... فکر و ذکرش سیاوشه... من
 خبر دارم تو هم این و بهش گفته بودی... فکر کنم با من همراه شد که بهت ثابت بکنه... اتهامی که تو بهش زدی درست
 نیست... هر چند اتهام تو درست نبوده... او عاشق بهروز نبود از قبل، از بچگی عاشق سیاوش بود... فکر کنم تو و بقیه،
 مجبورش کردید که منو مصلحتی قبول بکنه...

میترا:

- سیاوش تا حالا چند تا دوست دختر داشت... اگه پری توی فکرش می بود هرگز با یکی دیگه نمیرفت، یا اینکه مخصوصا
 دایی ام و یا پری از دوست دخترهایش با خبر نمی شدند... الان هم بخاطر داداش بهروز که اعلام کرد پری خواهرشون
 هست... تمام شک و شبهه هم تموم شده... حتی پری خودش اونها رو الان برادرش می دونه... این و به من گفته...

داریوش:

- پری باید یه شوهری پولدار که همزمان مثل سیاوش شخصیت داشته باشه... پیدا بکنه...

میترا خندید و پرسید:

- کی؟... سیاوش شخصیت داره؟... پولداره؟...

داریوش:

- خوب اره...

میترا:

- هیچ این حرفت را باور ندارم.

داریوش:

- نظر من اینه... بین فامیلهاتون همه نگاه به سوی سیاوش هست... این یعنی سیاوش یک شخصیت و اعتبار خاصی در میان جمع داره... فقط بخاطر اشتباهی که در مورد بهروز انجام داده ... یک کم شخصیتش زیر سوال رفت. بزودی با کارهای خوبی که می کنه... مجددا همه رو از خودش راضی می کنه...

میترا:

- این و حتما به سیاوش می گم...

داریوش:

- خوشحالم منو بخشیدید...

میترا:

- کار تو اشتباه نبوده... فقط این سوء تفاهم دل ما را سوزاند... ما نمی تونستیم بی طرف بمونیم... ولی عوضش باور کردیم که بیشتر از آنچه در توان داشتی برای داداش بهروزم انجام دادی... و در موردش چه فکری داری... بابام با اونیه که تلفنی حرف زد طرف از تو خیلی تعریف کرد و گفت اگه تو نمی بودی بهروز الان زنده نمی بود...

احمد و پری جلوی در ورودی ظاهر شدند. داریوش با دیدن آن دو، دست به طرف میترا دراز کرد و گفت:

- یه روز می ام... با بهروز از نزدیک آشنا می شم...

میترا پیش احمد و پری برگشت و پری از دور پرسید:

- کجا می خواد بره...

میترا:

- به خودت هم گفت، ظاهرا می خواد کاشان بره... پیش همه این حرف و زد... پس جدی گفت.

پری:

- از روی لج با من!

میترا:

- چی بهش گفتی؟... از کجا خبر پیدا کرد که تو عاشق سیاوشی؟

پری:

- چند بار بهت بگم عاشق سیاوش هیچ نیستم... مجبورم نکنید به سیاوش فحش بدم... داره یواش یواش از سیاوش بدم می آد... منو بگو با بابام دعوا کردم و از خونه فرار کردم و پیش او برگشتم.

میترا:

- پیش کی؟

پری:

- داریوش!

احمد خندید و گفت:

- ببخشید باید حرفت و تحصیح بکنم... تو فرار نکردی... اگه یادت باشه... همون شب برگشتی خونه... حالا به هر دلیلی...

میترا:

- هیچ باورم نمیشه... پری تو این همه ضعیف هستی و من خیر نداشتم.

پری:

- من خودم هم نمی فهمم چطور عاشق یه حقه باز شدم...

احمد خندید و پرسید:

- چیکار کرد...

پری:

- در مورد من تمام وقت تحقیق کرد همه چیز و می دونه... طوری رفتار کرد انگار خبر نداره... چرا؟... چون نیتش مشخص بود... از موقعی که با من آشنا شده... دردش فقط یه چیزه... تو و سیاوش هم مرد هستید... پس چرا شما به دوست دختراتهاتون فشار نمی ڈارید... او به من چسبیده...

میترا:

- اره... اره... احمد نمونه هست...

احمد:

- نگاه کن... داستانها مون همه جا شبیه بهم هست... پری تا تمام جریان و برامون تعریف نکنی... هر جور که خودت بگی ما پشتت ایستادیم... اگه می خوای نظرم و در مورد داریوش دقیق بدونی باید تعریف بکنی که چیکار کرد... بی ادبی کرد؟

پری:

- چه طوری بگم دوست داره زنش بشم.

احمد:

- دوشش داری؟

پری:

- معلوم که دارم؟

احمد:

- من شنیدم که گفت سه سال بعد می خواد با تو ازدواج بکنه چون تو درس داری...

پری:

- اره... می گه دوست نداره یه لحظه از من جدا بشه...

احمد:

- من می دونم... او می گه عاشقت شده و فکر کنم خودت می گی که عاشقت هستی... با این حساب در پیش ما زن و شوهریت!...

میترا:

- دوس پسرت هست اگه علاقه نشون نده شک نمی کنی؟

پری:

- بیشتر از دوست پسر... همه چیزم حساب می شه... علاقه باید نشون بده... ولی دوست ندارم شکمو باشه...

احمد:

- فکر کنم بهترین کار اینه، هر دوتون در آرامش و تنهایی به آنچه اتفاق افتاد یه چند روزی فکر بکنید... بعد وقتی عاقل عاقل شدید اونقدر دلتنگ هم می شید که با یه سوت دنبال هم راه می افتید...

داریوش بعد از سه روز ماندن در کاشان به قائم شهر برگشت. مستقیم به کوچه مهمانسرا رفت. ساعت ده شب بود. از دروازه خانه نوساز چهار طبقه پرید و به طبقه دوم رفت و در تاریکی ایستاد و قلبش می تپید، به پری زنگ زد و پری گفت:

- الو...

داریوش:

- پری؟! ... خودتی؟

برق اتاق پری روشن شد و پری در را از پشت بست و پرسید:

- داریوش تویی؟

داریوش:

- صدام و شناختی؟

پری:

- شناختم، کجایی؟

داریوش:

- کاشانم...

پری:

- چرا یواش حرف می زنی؟

داریوش:

- خواهرم اینها خوانند... دو اتاق بیشتر ندارند پنجره ها بازه... همسایه های اونها اعتراض می کنن... مجبورم یواش حرف بزنم .. صدام نمی آد...

پری:

- چی شده به یاد من افتادی؟...

داریوش:

- کامی زنگ زد گفت بهروز امروز عمل اخریش و هم با موفقیت پشت سر گذاشت... گفت همه چیز خوب پیش رفت... زنگ زد هم تبریک بگم و هم از تو بیشتر با خبر بشم.

پری:

- به احمد زنگ بزن... من خبر ندارم. اونها الان بیمارستانن...

پری گوشی را قطع کرد و سر جایش ایستاد...

داریوش دوباره تماس گرفت و پری دو باره گوشی را بی جواب قطع کرد. داریوش به احمد زنگ زد و با احمد حرف زد. احمد بلافاصله به پری زنگ زد و گفت:

- پری، داریوش به من زنگ زد و گفت نمی تونه با تو تماس بگیره... از من شماره خونه تون خواست...

پری:

- بابام بیداره... ندادی که؟

داریوش:

- گفتم می رم از میترا می پرسم... میترا گفت ندم... من زنگ زدم بهش گفتم... فکر کنم حالش گرفته شد. گفت داره می میره...

پری:

- چی گفت...

احمد:

- پرسید تو اونو دوست داری یا نه...

پری:

- تو چه گفتی...

احمد:

- گفتم این و باید خودش بهتر از هر کس بدونه... گفتم هر چه دلش دید همونه...

پری:

- اگه می دید؟ نمی رفت که؟!!

احمد:

- من بهش چی بگم.

پری:

- من گویشم شارژرش پره... عمدا قطع کردم. تو بهش چیزی نگو... بذار خودش با من تماس بگیره...

احمد:

- آها گفت می تونه به دوستش کامی بگه تو رو با خودش کاشان ببره... می ری؟

پری:

- من تا ساری رو نمی تونم بیام... به بابام چی بگم کجا می رم؟... کسی رو نمی تونم بهانه بکنم.

احمد:

- باشه!... خدا حافظ.

احمد به داریوش زنگ زد و داریوش مجددا به اتاق روبرویی آمد و پری را توی اتاق منتظر دید که به موبایلش نگاه می کرد. داریوش به او زنگ زد و اینبار پری جواب داد و گفت:

- باز که زنگ زدی؟

داریوش:

- من که جز تو به کس دیگه فکر نمی کنم... چیکار کنم. اگه اجازه ندارم فقط یک کلمه بگو... دوستم نداری بگو... من چقدر خوش خیالم... اگه دلت برام تنگ شده بود مرتب گوشی رو قطع نمی کردی...

پری:

- یه بار قطع کردم.

داریوش:

- یکبار یا صد بار... مگه معنی اش جز اینه که مزاحم شدم.

پری:

- عمدا می خوام خونم به جوش بیاری... من این سه روزه ... قلبم سوراخ شده... بس کن... گناه داره ... یه خورده قصه من و بخور...

داریوش:

- من صد بار هم بشه برات می میرم. من یه لحظه دوری تو رو نمی تونم تحمل بکنم...

پری:

- دل من از آهنه... می تونم... دل منو این طور خوندی...

داریوش:

- بگو برگردم... همین فردا بر می گردم...

پری:

- ببین تو می تونی تا فردا صبر کنی... قلب من و می دونی با این حرفت چقدر تند داره می زنه... کاشکی الان راه می افتادی... یه وقتی راه نیوفتی... فردا آروم بیا..

داریوش:

- اگه پیام بغلم می کنی؟

پری:

- داریوش قلبم داره می ترکه... تو دیگه کی هستی... من نمی دونم چرا دلم این همه برات تنگ شده... خودم باورم نمیشه چطور می تونم به این راحتی این حرفها رو به تو بزنم.

داریوش:

- ولی وقتی اومدم می خوام مستقیم تو رو یه جا ببینم که کسی مزاحم من و تو نشه... باور کن این دفعه می خوام فقط و فقط تو رو بغل کنم... حتی نمی بوسمت. می خوام بویت رو توی قلبم عطر پاشی کنم... اگه بدونی چقدر بوی تو رو حسرت می برم... پری جان شاررژ موبولم تموم میشه... من نمی دونم تا صبح چیکار کنم.

پری:

- انترنت خونه ندارین؟

داریوش:

- اگه بدونی وضع خونه چقدر خراب هست انگار دارم تو طویله زندگی می کنیم.

پری:

- خونه خودتون و لایق و قابل من ندیدی... احمد گفت من و به کاشان دعوت کردی؟...

داریوش:

- قرار نبود کاشان بیایی... خواستم بفهمم دلت برام تنگ شده... این همه راه رو بدون من نمی ذارم؟...

پری:

- من بهت خیلی بدی کردم؟...

داریوش:

- نه من بهت خیلی بدی کردم ... من همون لحظه اول فهمیدم حقیقتش اون حرفها سیلی بود که می خواستم به خودم بزنم... من دیگه نمی تونم، الان راه می افتم می آم... اگه راه بیوفتم دم دم های صبح می تونم پیام خونه تون...

پری:

- بابام خونه هست نمی شه...

داریوش:

- پس الان راه بیوفت برو بیمارستان... می تونی؟

پری:

- اگه میترا کمک کنه... اونها باید بیان دنبالم...

داریوش:

- پری جان باز دارم اصرار می کنم دست خودم نیست دلم برات یه ذره شده...

پری خندید و گفت:

- پس این سه روزه رو چیکار کردی؟...

داریوش:

- خودم و توی چاه انداختم... پری جان من کیفم و برداشتم... تا بعد خیلی می بوسمت مواظب خودت باش.

پری:

- تو مواظب خودت باش؟

داریوش:

- به من جانم گفتی...

پری:

- دلت می خواد بشنویی؟

داریوش:

- خیلی...

پری:

- داریوش تو جان و قلب منی... هر وقت روی این مورد شک بکنی... یعنی به قلبم تیر زدی... دیگه...

داریوش:

- پری جان من پشت دروازتون هستم. من تازه از کاشان رسیدم....

پری با شوق:

- امکان نداره.... جدا بیرونی؟

داریوش:

- از دیوار بپریم پیام تو اتاقت؟ تو الان توی اتاقت ایستادی موبایل دستته...

پری:

- آگه خیطم بکنی می کشمت...

داریوش:

- پری جان یه بوسه بفرست...

پری به طرف ساختمان با انگشت عاشقانه به داریوش اخطار داد و داریوش گفت:

- بمیرم برات!...

پری:

- من می دونستم... صبر کن دستم بهت برسه... صبر کن یواشکی می آم بیرون باد و باد!

داریوش:

- قربانت برم... میام سر کوچه... منتظرتم...

پری با کلمه باد و باد، یک نیروی قدرتمندی را در خود دمیده حس کرد. لباس شیکی پوشید و عروس خوشگلی شد. با وجود هیجان زیاد، قدمهای قاطعانه به سمت اتاق نشیمن برداشت. پدر و مادر بی صدا روبروی تلویزیون نشسته بودند. پری داخل شد و روبروی آنان ایستاد و بی مقدمه گفت:

- بابا من بزرگ شدم... من از خیلی وقت ها پیش به مامان برای کارهام به او خودم رو توجیه نمی کنم. فقط بهش خبر می دم. من هیچوقت به مامان یا به تو بابام که برام هر دوتان خیلی عزیز هستید، در تمام دوران بی احترامی نکردم و

نمی‌کنم. بابا دست خودم نیست. توی این دنیا، من به هیچکس، به اندازه داریوش نمی‌تونم اعتماد بکنم!... من می‌دونم او هیچوقت بد اخلاق نمیشه... افکارش برام عالترینه... خودش هم برام نازترینه... الان می‌خوام برم بیمارستان، داریوش امد بیرون، پشت دروازه منتظرم هست. از کاشان اومدم... سه روز همدیگه رو ندیدیم... انگار برای همیشه گم شده بود... ما طاقت دوری از هم و نداریم... هیچکس نمی‌تونه به ما، نه بگه... پس شما بابایی بکنید... خودتون به من اجازه بدید... ما تا نفس اخریمون رو برای هم نقشه مشترک خوش داریم...

پدر با حالت گریان گفت:

- دروغ چرا، خبر دارم... تحقیق و مشاوره کردم... تفکر منطقی کردم... خودت وقتی داری این جور یه شخص رو تایید می‌کنی... پری، بابایی، من هم خوشحالم... من همیشه ناراحتی ام این بود توی این دنیا که همه مردها می‌تونن بد باشن... یکی رو پیدا کردی که داری این جور ازش تعریف می‌کنی... فقط رعایت حال همه رو بکنید... خودت می‌دونی من هیچوقت طرفدار شوری روابطها نبودم... طرفدار شیرینی زیاد هم هیچ نیستم... هر دو تاتون عاقلیت... وقتی می‌گید بیمارستان باهم باشید... حتی در چند متری دیگران بشینید... هیچ ایرادی نداره... باهم حرف بزید و خوش باشید... جلوی چشمان همه باشید... اول میون جمع اعتبار جمع بکنید... این جور می‌تونید از شوری و شیرینی زیاد در رفتارتون پرهیز بکنید... وگرنه آدم تو عجله می‌تونه منحرف بشه و اشتباه بکنه... که برای آینده، پایه و بنیان خوبی نمیتونه باشه... اول برای خودتون احترام قائل بشید که دیگران هم براتون ارزش و اعتبار قائل بشن!

پری با اشک در چشمان به سوی پدر رفت و او را بوسید و مادرش را هم بوسید و از خانه بیرون رفت.

مادر با تعجب به شوهرش نگاه کرد و گفت:

- هیچ فکرش و نمی‌کردم؟

پدر:

- من با احمد و سیاوش حرف زدم. در مورد داریوش پرسیدم... احمد به من حرفهای قشنگی زد. من یه دلیل منفی ندارم که این شانس خوب پری را ندید بگیرم.

مادر:

- داریوش کس و کار نداره... فکر کردم برات مهمه...

پدر:

- برای من تنها چیزی که مهمه، دامادم به دخترم هرگز بی‌احترامی نکنه... داریوش کار و پول نداره... ولی شجاعت داره... یه قلب خوب داره... دخترم صاحب این قلبه... من فکر کنم هیچوقت بابت پری نگرانی پیدا نکنم... دیدی پری خودش دلش چقدر می‌خواد... من به احمد گفتم که باورم نمیشه که پری اون شب اون طور با من بی‌ادبی برخورد کرد. احمد جواب داد... در اصل پدر و مادر زندانبان فرزندان خودشون هستند... کار پری رو طبیعی دونست... گفت دخترها مثل

پرنده توی قفس بزرگ میشن... وقتی در قفس باز بشود، پرنده ها یه لحظه صبر نمی کنند به سوی آزادی پرواز می کنند... گفت حتی پسرها هم در خانه زندانی هستند ... فرق پسر و دختر در این است که دخترها در قفس بزرگ می شن و پسرها، حتی تا آخر عمر برای پدر و مادر انگار توی پوسته تخم مرغ هستند اگر چه پیش پدر و مادر جای گرم و خوشی دارند ولی آنچه را ندارند آزادی و استقلاله... پسر و دختر در فرصت اول از خانه به بیرون پر خواهند زد... یکی از قفس، دیگری از پوسته... من نمی تونم جلوی پری را بگیرم، چون داریوش در قفس رو باز کرد... پرنده از خیلی وقت پر زد و رفت... من و تو بعنوان پدر و مادر، تنها کار درست مون اینه که... پرواز و رقص پرنده رو خوش تماشا بکنیم و شاد و امیدوار باشیم.

داریوش و پری تمام شب را پیش هم گذراندند. بین پری و داریوش، بین افسانه و داریوش، بین میترا و احمد، با تاثیر گذاشتن روی یکدیگر، روابط عاشقانه شان عمیقتر شد. از آن شب، بیست و چهار ساعت، داریوش و پری باهم در کنار هم بودند هر جا پری بود انجا داریوش هم بود و هر جا داریوش می خوابید و پری هم در کنارش می خوابید. شبها را روی صندلی ها و نیمکت های بیمارستان روز می کردند و روزها را به خانه داریوش می رفتند و می خوابیدند. روابط عاشقانه علنی آن دو در نزد همگان خوش آمد و پذیرفته شد.

روز دهم، بهروز از کما بیدار شد. مادر و پدر داخل اتاق شدند و بقیه نزدیکان از پشت شیشه به داخل تماشا می کردند. بهروز چشمانش را باز کرد. پدر دست بهروز را در میان دستانش گرفت و ملایم نوازش می کرد. مادر سر به جلو خم کرد با وجود احتمال ممنوع بودن، بهروز را بوسید و شروع به گریه کردن کرد و گفت:

- مامان جون درد داری؟...

بهروز جواب نداد و مادر در ادامه گفت:

- من این همه سال خودم و نکشتم فقط بخاطر تو... بهروز جان تو چطور به من بدبخت فکر نکردی... تو چطور دلت اومد... منو بکشی؟ می دونی هر بار وقتی یه پرستار و می دیدم، از بخش بیرون می اومد، دلم می ریخت، می گفتم حتما برام خبر بد آورد... هیچ می دونی؟ این چند روزه، این مادر بیچاره ات چی کشید؟

پدر:

- مش صنم وقت گله کردن نیست. از بعد پسر مون خودش می بینه، تمام افراد خانواده اش، چقدر محکم پشت سرش ایستاده... باباجان من پیشت همیشه از سیاوش بد حرف زدم... من اشتباه کردم ... تو این دنیا یه برادری بهتر از سیاوش نمی تونی پیدا بکنی... میترا هم می گه چون تو براش یه پسر غریبه بودی، چون باهات زیاد حرف زده بود، از سیاوش می ترسید که بعدا از مردم کوچه بشنوه و ازش ایراد بگیره... مجبور بود در تماس تلفنی بهت بد و بیراه بگه و تحقیرت بکنه، میترا سیاوش رو از همون اول به اشتباه انداخت... مادرت و هم به اشتباه انداختند... سیاوش از همون اول فکر کرد

با یه کلاه بردار و بعداً تو رو حتی قاتل سیامک فرض کرد و دید. تو باید یه فرصت دیگه به برادرت بدی... بابا جان تو باید به همه مون ... مخصوصاً به خواهر و برادرت فرصت بدی... اونها از وقتی فهمیدند که تو برادرشون هستی... چند بار مثل خودت دست به خودکشی زدند... فامیل و دوست و آشنا همه بیست و چهار ساعت اینجا برات پاسداری دادند و همه سختی رو تحمل کردند و هیچکس یه بار از تو بخاطر خودکشی کردنت گله نکرد. همه قبول دارند که در حق تو خیلی بدی کردند... وگرنه سیاوش زبانم لال، کشته شده بود. سیاوش از درد زیاد و بخاطر اشتباهاتش دوست داشت خودش و زیر ماشین بندازه. میترا و سپیده هم هر کدوم با چاقو خودشون و تهدید کردند. حتی می گن پری قصد داشت خودش و بکشه... یه اقا پسری به اسم داریوش هست، اول به تو بد کرد ولی ما باز شانس آوردیم همیشه سر ثانیه حاضر شد، به داد همه ما رسید. او جلوی همه اتفاق های بد و گرفت. این پسره حتی جونش و سپر بلای همه ما کرد. او کتک های که به تو زد، من بیشتر بهش کتک زدم. میترا و مادرت هم اونو کتک زدند... الان من و مادرت اونو به پسری قبول داریم... او هم برادرت حساب میشه... اگه تو الان زنده ای... چون داریوش یک ثانیه تنهات نذاشته... خیلی مردانگی کرده... تو الان ده روز توی این بیمارستان، توی کما بودی ... من الان دو روز هست که آزاد شدم... سیاوش شب و روز بدون خستگی دنبال کارها و کارهای من دوید... چقدر تو تنهایی هاش برای تو گریه کرد... این و افسانه خانم که می گی زن داداشت هست او هم ده روزی است اینجا پیش ماست... او برام تعریف کرد... چون این حرفها به من ثابت شد، دارم بهت می گم. وقتی من می گم به پسر، به سیاوش الان می تونم افتخار بکنم ... پس دارم اعتراف می کنم... چون تنها حقیقت همینه!... اونی که بد کرد من بودم... من به همه تون بد کردم. ریشه همه کجی ها من بودم.

مادر:

- خبرهای خوش و اول به پسر بگو... بگو عروسمون تو خونمون زندگی می کنه...

پدر:

- بهروز جان باز حرف بزنی... منو می فهمی؟

بهروز لبانش را کمی باز کرد و کلمه آب را گفت

پدر دست به طرف بهروز به علامت نه اشاره کرد و گفت:

- ما اجازه نداریم... الان به پرستارها خبر می دم. خودشون می آن... باباجان من از زندان آزاد شدم. من از بعد همیشه پیش تو هستم. مامانت گفت خبر خوش و بگم... من با بابای سپیده حرف زدم... بین ما و اونها تصمیم گرفته شد و فقط مونده تو جواب مثبت بدی... اگه می گی تو هم مثل سپیده دوستش داری؟ از این لحظه سپیده رو نامزد خودت بدون... باهش طوری رفتار کن که انگار زنت هست... پیش ما رسمیت پیدا کرده... من و مادرت خیلی از سپیده خوشمون اومد. ما او را پسندیدیم... غصه خودت رو نخور... از نظر جسمانی بعد از چند ماه بهتر از اولت می شی... این و دکترها می گن... فقط پات شکسته... سرت هم خوب عمل شد... همون پسره یعنی داریوش که باهات دعوا کرد و کیفیت و ور داشته بود... او می گه تو رو یه دزد پنداشت... تو رو کتک زدند و بعد وقتی فهمید تو گمشده هستی پشت سرت اومد، دیر رسید.

تصادف کردی؟ ... یا می گن خودکشی کردی؟... بهر حال داریوش جونت و نجات داد... فیلم هست، داریوش پیشت نشست. از اون لحظه تو رو هیچ تنها نداشته، تصادف یادت می آد؟... حقیقت داره؟...

بهر روز لبان خشکش را تکان داد و پدر به جمعیت بیرون با اشاره و لب خوانی فهماند. بهروز چشمانش را از خستگی می بست و بعد به زور باز می کرد یک کلمه حرف نزد. پرستاری آمد و لب های بهروز را با آب خیس کرد. پدر دست روی قفسه سینه بهروز گذاشت و ملایم با نوازش کردن گفت:

- دخترها دوس دارن فقط یه دقیقه بیان تو رو از نزدیک ببین... بعد می تونی استراحت بکنی... ما همه بیرون، تو سالن انتظار هستیم.

افسانه و سیاوش داخل اتاق شدند. افسانه از برخورد گرم خانواده و مخصوصا سیاوش تعریف کرد و به بهروز از این لحاظ اطمینان داد که بابت او ناراحتی نداشته باشد. بهروز از همه آنچه پدر و افسانه تعریف کردند، نمی توانست از نظر عقل و احساس هضم بکند. او از سیاوش و دیگران هیچ لحظات خوشی را نمی توانست به یاد بیاورد. از این نظر بر داشت خودش را فاکت و حقیقی می دانست. بخاطر فرقی که بین او و افسانه گذاشته بودند، بیشتر از قبل گله مند بود... نمی توانست کارهای بد دیروزی دیگران را با چهار کلمه حرف خوش و ادعای پشیمانی، هیچ و فراموش شده بشمارد و نفرت انباشت شده را به این آسونی از دلش بیرون بکند. بهروز برای آشتی کردن هیچ احساس خوبی نداشت.

چهار روز گذشت افراد درجه یک چندین بار کوتاه داخل اتاق شدند و هر کس حرف زد و نصیحت کرد، بهروز با هیچکس یک کلمه حرف نزد. همچنان بی تفاوت باقی ماند.

سر انجام نوبت به داریوش رسید. داریوش از قبل روی حرفهایی که می بایست می زد اندیشه کرده بود. او برای طلب عفو، تنها داخل اتاق شد. روبروی نگاه ی بهروز ایستاد و دقیقه ای او را تماشا کرد و بعد دهان باز کرد و گفت:

- دکترها می گن احتمالش هست تو هیچ چیز رو از گذشته هنوز بخاطر نیاری... اونها مجبورن این احتمال رو در نظر بگیرن و هیچ حکم قطعی رو الان اعلام نکنن. ولی من مطمئنم تو همه چیز رو به یاد داری... چونکه این همه آدم داخل این اتاق شدند و تو به چهره هیچکس نگاه نکردی و نخواستی به حرف هیچکس گوش بدی... اصلا کنجکاو نشون ندادی... چونکه از همه دل خور هستی... تو از همه دل خوری چون همه شون بدون استثنا باهات بد کردند... ولی الان همه چیز عکس شده... کسی که داره بد می کنه... تنها تویی... فکر می کنی اونها سزاوار اینن که مجازات بشن؟... شاید یادت نیاد؟... وقتی تو یه بچه سه و چهار ساله بودی... می گن دوست نداشتی یه لحظه از مادرت جدا بشی... مادرت هم تحمل نداشت یه لحظه از تو جدا بشه... من می دونم تو حاضر بودی اگر صد تان جان می داشتی... صد تا جان و به مادرت می دادی که یه قطره اشک در چشمانش دیده نشه... من این و خوب می دونم چون بابام وقتی من کوچک بودم کشته شد... دوست داشتم و همیشه دوست دارم بمیرم و پیشش برم و او رو ببینم. اون موقع که تو دوست داشتی برای مادرت جان بدی... مادرت صحیح و سالم و شاد بود. ولی الان مادرت هزار تا زخم و درد داره... خودت بهتر از من می دونی... وگر نه این همه ترانه برایش نمی خوندی... با خودکشی که کردی فکر نکن بهش جون دادی... چند تا جون دیگه ازش گرفتی... شاهد بود که بچه هاش دونه به دونه دست به خودکشی زدند. تو فقط به غم و درد خودت فکر می کنی...

هیچ فکر غم و درد مادرت کردی؟... مادرت تو همون سال مُرد... تا الان اگه زنده است ... امید برگشتنت، او رو سر پا نگه داشته... مرهم زخم های او فقط تویی! ... تو باید بهش جان دوباره بدی... چقدر منتظر تو بمونه؟... بابات تو رو شناخت و ازت خواسته بود که به داد مادرت برسی ... بابات گفته بود مادرت داره تو آتیش می سوزه... یه بچه این جوری مادرش و نجات می ده؟... الان به جای اینکه از دیگران ایراد بگیری، به کارهای خودت فکر کن... اگه دیگران با تو بد کردند... تو به مادرت خیلی بد کردی!... تو مادرت رو چند روزی که دیده بودی تا لب چشمه بردی و تشنه برگردندی!... تو نمی تونی بخاطر کارهای دیگران مادرت و این همه مجازات بکنی... او نمی دونست ولی تو که می دونستی... مادرت با بوی تو، دنیا رو روی سرش می ذاره و هیچ فیلم بازی نمی کنه و ثانیه ای رو مکث نمی کنه... شما سه بچه جلوی دماغش مثل مگس فقط اذیتش کردید... کاشکی می تونستم جایتون عوض می کردم و خودت می دیدی... که این مادر چقدر غم تو رو خورده و داره هنوز می خوره... پیدا شدی، اینجا پیش توست. ولی نمی تونه تو قلبت خودش و جا بده... می دونی این برای یه مادر چقدر درد آورده؟...

اشک از چشمان بهروز جاری شد و داریوش هم با اشک در ادامه گفت:

- مادرت یه بچه سه ساله اش را گم کرد... تو یه تکه جگر تنش بودی که پاره شد... وقتی جگر خوب کار نکنه... مغز خوب کار نمی کنه و ادم نمی تونه خوب نفس بکشه... ادم صد تا مریضی می گیره... مادرت قلبش سوراخ سوراخ شد ... مادرت لحظه به لحظه در فکرت بود. هیچوقت نتونست از اون زمان که گم شدی تا الان یکبار با دل چاق بخنده... فقط به امید اینکه تو بر گردی... این همه صبر و شکنجه را تحمل کرد و خودش رو نکشت. وگرنه کی می تونه این همه درد و تحمل بکنه... مادرت تنها کسیه که دوازده روز تمام از این بیمارستان یک متر پا به بیرون نداشته... همانطور که وقتی تو رو مشهد برد و تمام روز در کنارت خودش رو با طناب به میله ها بست... فقط به خاطر اینکه تو دهان باز بکنی و بهش بگی مامان... او هنوز منتظره که این کلمه رو از دهن تو بشنوه... تا کی باید صبر بکنه؟...

بهروز با چشمان اشکی سر کج کرد و به جمعیت نگاه کرد و داریوش در ادامه گفت:

- نود و نه تا جان دیگه هنوز داری... می دونم همه رو به مادرت می دی... یکی رو الان بده... چون این پیرزن خیلی خسته شده... تو به سپیده قول دادی... دختر بیچاره همه امیدش تویی... یه عده تو محله مزاحمش شدن ... از خونه فرار کرد... قرار بود اونو به یه نفر دیگه بدن... بابات حرف زد سپیده الان خونه شما زندگی می کنه... همه گلپای خونه بی آب موندند، پژمرده هستند. چون آقای باغبان از جایش تکان نمی خوره...

بهروز با چشمان پر از اشک به داریوش نگاه کرد و لبان چسبیده اش را باز کرد گفت:

- بگو سپیده و مامانم بیان!...

داریوش از اتاق بیرون رفت و با اشک در چشمان، شاد و خوشحال گفت:

- بهروز حرف زد... حالش کامل خوبه... خاله، اول می خواد شما و سپیده رو ببینه...

سپیده دو دست روی لبانش گذاشت و اشک شوق سریع به سراغش آمد. مادر یک دست روی شانه سپیده و دست دیگر روی شانه میترا گذاشت و دو دختر را به جلو هل داد و سه نفره داخل اتاق شدند...

..... پایان